

کتابخانه آملین «طالقانی» و «سازمان اسناد و کتابخانه ملی»

کتابخانه آملین «طالقانی» و «سازمان اسناد و کتابخانه ملی»

عبدالله



۱۲۷

عَبْدُ الْقَهَّارِ عَبْدُ الْقَيُّوْمِ

امام علی بن ابی طالب

تاریخ تحلیلی نهمین قرن اول اسلام

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

طلوع خورشید

ترجمه، مقدمه و انتقادات از

محمد علی طالقانی

سرشناسه:	عبدالمقصود، عبدالفتاح، ۱۹۱۲ - ۱۹۹۳ م.
عنوان و نام پدیدآور:	امام علی بن ابی طالب (ع): تاریخ تحلیلی نیم قرن اول اسلام / عبدالفتاح عبدالمقصود؛ ترجمه محمود طالقانی، (محمد مهدی جعفری).
مشخصات نشر:	تهران: شرکت سهامی انتشار، ۱۳۷۵.
مشخصات ظاهری:	چاپ نهم، ۱۳۹۱.
فروست:	۸ جلد، ج ۱: شانزده + ۴۷۲
شابک:	شرکت سهامی انتشار، ۱۲۷، ۱۲۷/۲، ۱۲۷/۳، ۱۲۷/۵، ۱۲۷/۶، ۱۲۷/۷.
یادداشت:	ISBN 978-964-5735-16-5 (Set) ISBN 978-964-325-045-8 (Vol.1)
	جلد اول توسط محمود طالقانی ترجمه شده و در سال ۱۳۲۵ در دو بخش منتشر شده است.
یادداشت:	مترجم جلد دوم تا هشتم محمد مهدی جعفری است.
وضعیت فهرست نویسی:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا
موضوع:	علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ ق.
موضوع:	اسلام - تاریخ - از آغاز تا ۴۱ ق.
موضوع:	خلفای راشدین
شناسه افزوده:	طالقانی، سید محمود، ۱۲۸۹ - ۱۳۵۸، مترجم
شناسه افزوده:	جعفری، محمد مهدی، ۱۳۱۸ -، مترجم
شناسه افزوده:	شرکت سهامی انتشار
رده بندی کنگره:	۱۳۷۵ ۴۱ الف ۸۰ ع ۲ / BP ۳۷/۳۵
رده بندی دیویی:	۲۹۷/۹۵۱
شماره کتابشناسی ملی:	۹۵ - ۵۵

امام علی بن ابی طالب (ع)

جلد اول: طلوع خورشید

تألیف: عبدالفتاح عبدالمقصود

ترجمه: سید محمود طالقانی

ناشر: شرکت سهامی انتشار

چاپ نهم: ۱۳۹۱

چاپخانه حیدری: ۱۱۰۰ نسخه

۸ جلد ۱۲۵۰۰۰ تومان



دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، نرسیده به میدان بهارستان، جنب خیابان ملت، شماره ۹۲
کدپستی: ۱۱۴۳۹۶۵۱۱۸ | تلفن: ۳۳۹۰۴۵۹۲ | دورنگار: ۳۳۹۷۸۸۶۸

فهرست مطالب

صفحه سه	فهرست مطالب
صفحه نه	به یاد چهاردهمین قرن ولادت
صفحه ده	انا مدینه العلم وعلی بابها
از صفحه یازده تا نوزده	از دریچه چشم دیگران
صفحه بیست	نامه نویسنده و اجازه ترجمه
از صفحه بیست و سه تا سی	مقدمه مترجم

طلوع خورشید

این خانه

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

از صفحه ۱ تا صفحه ۶۷

۵	روزگار خراعه با سیر تاریخ سپری گردید
۱۴	همزادان دشمن خونی میشوند ، عبدالدار جانشین گردد !
۲۱	افتخار خدمت به خانه تقسیم میگردد
۲۷	هاشم به مردم مکه آسایش و روزی میرساند !
	امیه در تبعیدگاه خویش میمیرد و کینه فرزندان هاشم را
۳۵	برای فرزندان خود به ارث میگذارد
۴۴	یکصد شتر به جای عبدالله قربانی میشود ...
۵۳	بیت را صاحبش از هجوم دشمن حفظ میکند نه عبدالمطلب !
۶۲	نوزاد کعبه و شهید محراب پا به جهان میگذارد !

طلوع

از صفحه ۶۹ تا صفحه ۲۱۴

- ۷۱ علی پیش از هر کس دیگر به حق میگرداید !
۸۳ اینک من یا رسول الله یاور تو هستم
با مرگ ابیطالب ، سپر دفاعی پیغمبر و نومسلمانان تحت
۹۰ شکنجه زایل میگردد !
علی در بستر رسول خدا میخوابد تا او برای تکامل بشریت
۹۹ به شهر دیگری هجرت کند !
۱۱۱ افتخار برادری پیغمبر ، و قهرمانی جنگ بدر نصیب علی میگردد !
۱۲۲ علی با فاطمه پیوند زناشویی میبندد
۱۲۹ ذریه جاویدان رسول خدا از نسل علی بدیدار میگردد !
گوش نکردن به دستور فرماندهی ، فاجعه بهار میاورد
و مسلمانان را دشمنکام میگرداند
۱۳۷ آری خدا است اعلی و اجل !
۱۵۰ علی تازه سال در جنگ خندق ، غول قهرمان سالخورده عرب
را از پا در میآورد !
۱۵۹ درهم شکننده قهرمانان میدان نبرد ، محسود کوتاه نگران
و کوتاه اندیشان است !
۱۶۹ پیمان شکنان شکست میخورند و قریش پیمان عدم تعرض میبندد !
۱۸۱ ابوسفیان از سفارت خود ناکام بر میگردد !
۱۹۰ سپاه نیرومند اسلام در نزدیکی مکه اردو میزند
۱۹۶ آخرین پیروزیهای رسول خدا با تکمیل دین همراه است !
۲۰۴

آغاز

از صفحه ۲۱۵ تا صفحه ۳۴۴

- ۲۱۷ پیغمبر به سوی رفیق اعلی میرود !
پیمان زمامداری باید در برابر چشم همه افراد امت بسته شود
۲۲۷ نه پشت درهای بسته !
۲۳۷ هنوز جسد پیغمبر روی زمین است که دسته بندیها آغاز میشود !
شیوه بی تدبیر و بدون اندیشه عبر برای انتخاب خلیفه ، از
سرشت جاهلی او سرچشمه میگرفت
۲۴۵ ابوبکر ، برای پیروزی دار و دسته خود ، در اجتماع انصار

۲۵۳	مفاخر مهاجران را بیان میکند !
	بیدار شدن اختلافات قبیله‌گی و تعصبات جاهلی ، به خلافت
۲۶۱	ابوبکر منتهی میشود !
۲۶۷	سعد بن عباد به دست خالد بن ولید کشته شد یا جنیان ؟
۲۷۳	براه سرگردان به‌حقشناسترین گروه از یاران رسول خدا برمیخورد !
	اعضای شورای شبانه فضای بنی‌یاضه ، در بامداد با کار انجام شده
۲۸۲	مواجهه میگردند !
۲۸۸	ابوبکر ، برای تثبیت پایه‌های حکومتش ، به‌خاندان پیغمبر وعده میدهد !
۲۹۴	فاطمه تاب فراق پدر را ندارد
۳۰۰	عمر ، نیک بدوش که بهره‌ای از آن ترا است !
	انصار هم در پاسخ استمداد فاطمه برای استیفای حق
۳۰۷	شوهرش عذرخواهی میکنند !
۳۱۵	در برابر خلافت پهلوی تهنی کردم و صبر را خردمندانه‌تر دیدم !
۳۲۱	عمر به‌خانه زهرا یورش میبرد تا علی را به بیعت وادار کند
	فاطمه پوزش ابوبکر و عمر را نمیپذیرد ! ابوبکر تصمیم
۳۲۹	به‌استعفا میگیرد !
۳۳۶	زهرا به‌پدر ملحق میگردد !

خارها

از صفحه ۳۴۵ تا صفحه ۴۷۰

	بزرگترین آموزگار تاریخ پس از پیغمبر ، هدفی جز عظمت اسلام
۳۴۷	و وحدت مسلمانان نداشت !
	ابوبکر به‌فضیلت علی معترف است ، ولی عمر را به‌جانشینی
۳۵۵	خود معرفی میکند !
	ابوبکر بیهوش میشود و عثمان ، در تکمیل وصیت وی ، عمر را
۳۶۲	به‌جانشینی او مینویسد !
	حسد و کینه توزی قریش علی را از حق خود و توده را از
۳۶۸	زمانمداری او محروم کرد !
	عمر فاتوانی خود را در فقه با قدرت بیمانند علی در این‌دانش
۳۷۶	جبران میکرد !
	اگر علی نبود عمر هلاک شده بود ! به‌پیشنهاد علی مبدأ تاریخ
۳۸۳	هجرت پیغمبر شد !
۳۸۸	عمر داماد علی میشود تا شرافت خویشی با پیغمبر را نصیب‌خود گرداند !
۳۹۵	آیا زن میتواند عمر را به‌سوی دلخواه خود کشاند ؟
۴۰۱	عمر با خنجر ابولؤلؤ از پای در می‌آید

- ۴۰۵ آیا عمر حق را به صاحب حق برمیگرداند ؟
ترکیب اعضای شورا به گونه ای می باشد که محرومیت علی از حقش
- ۴۱۱ برای بار سوم حتمی است
- ۴۱۹ اعضای شورا افرادی متعصب با اخلاق خاص قریش !
- ۴۲۳ شورای خلق باید زمامدار را برگریند نه چندتن معدود !
شورای عمر ساخته ، توطئه ای است برای تحقق هدف همیشگی
- ۴۲۸ قبیله قریش !
- ۴۳۳ بحث شورا به درازا میکشد و نگرانی توده ها بیشتر میگردد !
- ۴۴۱ اعضای شورا استعفا میدهند و عبدالرحمان حکم میگردد
- ۴۷۷ آیا میتوان اصل را ملترم به پیروی از فروع کرد ؟
بالاخره خواست قریش برخواست توده ها پیروز گردید
- ۴۵۴ و عثمان به خلافت رسید !
- ۴۶۰ به زودی این کتاب به پایان میرسد !
- ۴۶۶ تاریخ آغاز سلطنت بنی امیه ، روز زمامداری عثمان است !

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انا مدينة العلم و علی بابها

« پیغمبر اکرم (ص) »

چون تو بابی آن مدینه علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب برجویای باب
تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگام ماله کفو احد

« مولوی »

به یاد چهاردهمین قرن ولادت

ای طایر قدسی، که از میان خانه خدا و جامه
کعبه به روی فجر صادق و افق تیره چشم
گشودی، و با نسیم صبح حیات نغمه سر
دادی، آنگاه میان زمین و آسمان بال و
پر گشودی و جهان را پر صدا کردی، شصت و سه
بار با اوج و حضیض آفتاب منظومه عالم را
در نور دیدی! سپس با پر و بال خونین و
روی گلگون، از دریچه محراب در افق سرخ،
روی نهان ساختی و در میان دو افق تیره و
سرخ طلوع و غروب عالم را میان شوق و
حسرت متحیر گذاردی !!

۱۳۷۸ هجری قمری

از دریچه چشم دیگران

به عقیده من ، فرزند ابیطالب اولین عربی بود که ملازمت و مجاورت روح کلی را گرید و با آن دمساز و همراز شب گردید ، او نخستین عربی بود که دولش آهنگ ترانه روح کلی را به گوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند ، بدین جهت در میان راههای پرفروغ بلاغت او و تاریکیهای گذشته خود ، حیران ماندند . پس هرکس شیفته و دلدادۀ او گشت ، شیفتگی و دلدادگی به رشته های فطرت بسته است ، هرکس با او دشمنی نمود از فرزندان جاهلیت است .

علی از دنیا درگذشت در حالی که شهید عظمت خود شد !
از دنیا چشم پوشید در خالیکه نماز میان دو لبش بود !
درگذشت در حالیکه دلش از شوق پروردگار پر بود !
عرب حقیقت مقام و قدرش را شناخت تا آنکه از همسایگان عرب مردمی از پارس به پا خاستند و فرق میان گوهر و سنگریزه را شناختند .
از دنیا چشم پوشید پیش از آنکه رسالت خود را بصورت تام و کامل به جهان رساند ، ولی پیش از آنکه چشم از این زمین ببوشد در چهره اش لبخندی مینگرم !

درگذشت ، مانند درگذشتن همه پیمبران بصیر که در کشوری وارد می شوند که کشور آنان نیست ، بسوی مردمی می آیند که مردم آنان نیستند ، و در زمانی نمودار می شوند که زمانشان نیست ، ولی پروردگار ترا در این کار حکمتیست که خود دانایتر است !

جبران خلیل جبران

نویسنده پرشور و مواج مسیحی

امام علی بن ابیطالب ، بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخه زمان
بود که جهان شرق و غرب در عالم قدیم و جدید صورتی بسان این
نسخه که مطابق اصل باشد به خود ندیده است !

شبلی شمیل

از پیشوایان منطق مادی

اما علی ؛ ما را نمیرسد جز آنکه او را دوست بداریم و به او
عشق بورزیم ، چه او جوانمردی بس عالیقدر و بزرگنفس بود ، از
سرچشمه وجدانش خیر و نیکی میجوشید ، از دلش شعله های شور و
حماسه زبانه می زد ، شجاعتی از شیر زبان بود ولی شجاعتی مزوج
با لطیف و رحمت و عواطف رقیق و رأفت ...

در کوفه غافلگیر و کشته شد ، شدت عدلش موجب این جنایت
گردید ! چنانکه هر کس را مانند خود عادل میدید .! پیش از مرگش
درباره قاتل خود گفت : « اگر زنده ماندم خودمیدانم و اگر درگذشتم
کار به دست شما است ، اگر خواستید قصاص نمائید در برابر يك
ضربت تنها يك ضربت زنید ، اگر درگذرید به تقوا نزدیکتر است ! »

کارل لایب

فیلسوف بزرگ انگلیسی

علی : آن شجاع بی همتا و قهرمان یکه تازی بود که پهلوه پهلوی
پیمبر میجنگید . و به اعمال برگزیده و معجزه آسائی قیام نمود : در
معرکه بدر ، بیست ساله بود که با يك ضرب دست ، یکسوار قریش را
دو نیم ساخت ، در احد ، شمشیر پیمبر ، ذوالفقار را به دست گرفت
و بر سرها ، خود میشکافت و بر تنها جوشن می درید ! و در یورش
بر قلعه های یهود خیبر با يك دست دروازه سنگین آهنین را از جای
کند و آنرا بالای سر خود سپر ساخت ! اما پیمبر او را بسیار دوست
میداشت و به او بسی وثوق داشت ، روزی به سوی علی اشاره کرد و
گفت : من کنت مولاة فعلی مولاة .

بارون کارادوو

(B. Carradevaux)

مورخ و محقق فرانسوی

قدرت‌نمائی و قهرمانی امام تنها در حدود میدانهای جنگ نبود، قهرمانی بود در صفای بصیرت و طهارت وجدان و سحریان و حرارت ایمان، و عمق روح انسانیت و بلندی همت و نرمی طبیعت، و یاری محروم و رهایی مظلوم از چنگال متجاوز و ظالم، و فروتنی برای حق، بهر صورت و مظهري که حق برایش تجلی نماید، این نیروی قهرمانی همیشه محرك و انگیزنده است، گرچه روزگاراها از آن بگذرد، امروز و هر روز که شوق ما برای پیریزی بنای صالح و فاضلانه شدید شود به‌سوی آن باز می‌گردیم...

راستی بر هر مورخی هرچه هوشمند و نابغه باشد محال است که بتواند تصویری کامل از عظیمی مانند علی به‌دست تو دهد گرچه در هزار صفحه باشد... زیرا آنچه این قهرمان مرموز عرب، تفکر و تأمل نموده، گفته و عمل کرده و در میان خود و پروردگارش بوده است نه‌گوشی شنیده و نه چشمی دیده و آن بسیار بسیار بیش از آنست که به‌دستش نمودار یا به‌زبان و قلمش آشکار ساخته است. پس هر تصویری که از او ترسیم کنیم ناچار صورت ناقصی از آن اصل کامل است...

علی آن قهرمان بی‌مانند فکر و روح و بیان است؛ در هر زمان و در هر مکان.

میخائیل نعیمه

نویسنده نامی لبنان

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه‌ها»

ترد حقیقت و تاریخ یکسان است او را شناسی یا نشناسی. تاریخ و حقیقت گواهی میدهند که او وجدان بیدار و قهار، شهید نامی، پدر و بزرگ شهیدان، علی بن ابی طالب، صوت عدالت انسانی، شخصیت جاویدان شرق است!

ای جهان چه میشداگر هرچه قدرت و قوه‌داری به‌کار می‌پردی و در هر زمان علیی با آن عقلش، با آن قلبش، با آن زبانش، و با آن ذوالفقارش، به‌عالم می‌بخشیدی؟!

جرج جرداق

نقل از کتاب «امام علی صدای عدالت انسانی»

«نامه نویسنده و اجازه ترجمه»

السيد صاحب السماحة العلامة محمد تقى القمى السكرتير العام
لجماعة التقريب بين المذاهب الاسلامية
السلام عليكم ورحمة الله و بركاته .

ما رأيته ارحب يوماً با مرمثل ترحيبى بتلك الرغبة التى نقلتموها
لى والثى ابداهها العلامة الكبير السيد محمود طالقانى، اذ شاء نقل كتابى
«الامام على بن أبى طالب» الى اللغة الفارسية. فهى رغبة تشرف قلمى، وتخرج
بنتاجه الى أفق آخر فسيح من آفاق امتنا الإسلامية التى مارميت، حين كتبت،
الأن أبرز لها من سيرة مولانا الامام رضوان الله عليه خطوطاً من العظمة و
السمو لا يقاس بهاسمو ولا عظمة.

واذا كان لى من كلمة، فانها شكرى لكم اذا تحتم لى أن أسهم بجهدى
هذابعض اسهامكم فى التقريب بين طوائف الاسلام، و جمع اهلهامة واحدة
على كلمة.

و حمداً جزيلاً للعلامة الكبير طالقانى، و جزاه ربى أحسن الجزاء .
والسلام عليكم ورحمة الله.

عبد الفتاح عبدالمقصود

آقای بزرگوار علامه محمد تقی قمی

سر دبیر کل جمعیت تقرب درمیان مذاهب اسلامی
سلام عليكم ورحمة الله و بركاته

برای من بشارتی خوشتر از آن نبود که رغبت و توجه... سید محمود
طالقانی را برای نقل کتاب من «امام علی بن ابیطالب» به لغت فارسی بشارت
دادید، این حسن استقبال و رغبت موجب شرافت قلم من است، و نتایج
قلم مرا به افق وسیعی از آفاق امت اسلامی ما پیش می برد، تنها مقصودم
از نوشتن کتاب همین بود که برای امت اسلامی از روش و تاریخ زندگی
مولای ما امام رضوان الله علیه سطوری از بزرگواری و عظمت آشکار سازم
که هیچ بزرگواری و عظمتی به پای آن نمی رسد.

اگر در این باره کلمه ای شاید، همان کلمه تشکر است که در این کوشش
من سهمی از کوششهای خود بخشیدید که در راه تقرب میان طوائف اسلامی
و جمع کلمه آنان بر کلمه اسلام و در آوردن آنان به صورت يك امت،
مبذول داشته اید.

سپاس فراوان برای... طالقانی باد و پروردگارم به او پاداش نیک
دهد. والسلام عليكم ورحمة الله

عبد الفتاح عبدالمقصود

مقدمه مترجم

تاریخ این شخصیت عظیم تاریخی ، این مظهر کامل کمال انسانی ، این قدرت بی‌مانند حقیقخواهی ، این اعجوبه خلقت ، این نعمه فطرت ، این مغز نافذ ، این وجدان قاهر ، این روح توانا ، این بیان رسا ، این دست مشکل‌گشا شنیدنی و خواندنی است ، گرچه هزاربار شنیده و خوانده باشی !

اگر مغزی متفکر و اندیشمند داری فاصله‌های زمانی را از میان بردار و خود را پای کرسی درسش رسان تا ترا بوسیله کلمات موزون و پرمغزش از محیط محدود افکار فلاسفه جهان بیرون برد و با روح بلندپروازش به مبادی خلقت و نهایت آن‌رساند و اسباب مادی و علل فاعلی جهان وسیع و اتقان صنع و عوالم پشت پرده حس و حقیقت دنیا و آخرت ، عمل را با نتیجه و نهایت سیر انسان ، به تو بنمایاند . کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

اگر در اندیشه تربیت نفس و تنظیم اخلاق و جویای راه سلوک و حقیقت تقوایی ، باید در مکتب جامع عرفان و تربیت او وارد شوی تا با همه قدرت و حکومت گسترده‌اش ، کفش وصله‌دار و جامه کرباسین و نان جوین و همنشینی و انس با فقیر و مسکین او را بنگری ، نیمه شب او را در نظر آری ! آنگاه که همه در خوابند و تنها چشمان ستارگان و علی بیدار است که در میان نخلستان یا مسجد کوفه دستش را به‌سوی آسمان برداشته بدنش میلرزد و اشکش پی‌درپی می‌ریزد و از روز واپسین و مسؤولیت سنگین خود نگران است !

اگر وجدانی بیدار و زنده داری و می‌خواهی با عواطف رقیق محرومها و دردمندان و شکست‌خوردگان در اجتماع ظالم‌پرور دمساز شوی ، ناله و دود آه آنها را از زبان و قلب‌علی بنگر ! اگر در اندیشه

چاره هستی دست‌دستگیری را همچون او از آستین بیرون آر !
 اگر جزء دست‌مستمران نیستی و جویای عدالت اجتماعی می‌باشی
 و بی‌پایه بودن مسلک‌های بشری را فهمیده‌ای و از شنیدن وعده‌های
 دروغ و فریبنده سران و مدعیان اصلاح خسته‌ای ، حکومت پنج‌ساله
 علی را در مقابل چشم قرار ده و وظایف والی و طبقات اجتماع را
 از زبان حقوقی او بشنو و دستور او را به کار بند و افراد را برای
 درک و عمل بدان آماده و مستعد ساز ! علی گرچه با طوفانهای
 مخالف مواجه شد و شکست خورد - برای آنکه آن مردم مستعد
 نبودند ، ولی روی سازش با ستم و ناروا و امتیازجویی نشان نداد و
 به اندازه سرسوزنی عقب‌رفتگی حق نمایش از حق منحرف نکردید ، تا
 هدف و نقشه حکومت الهی و عدل او باقی ماند .

زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم
 تا امیرانرا نماید راه حکم
 تا بیاراید به هر تن جامه‌ای
 تا نویسد او به هر کس نامه‌ای
 تا امیری را دهد جان دگر

تا دهد نخل خلافت را ثمر
 اگر مرد میدان رزمی و میخواهی در برابر قوای متراکم
 اهریمن ، در صف نظام علی درآیی ، باید به یاد علی و همانند او لباس
 جنگ بر تن بیارائی و براندیشه و دسته سلاح نام علی را نقش کنی
 و از روح قهرمانی و دست و بازوی او مددگیری و نعره تکبیر
 او را منعکس گردانی و گوش به فرمان او دهی .

اگر فقیهی ... اگر متکلمی ... اگر ادیبی ... اگر خطیبی ...
 اگر پیرو علی هستی باید فردجامی باشی چون همان او میزان
 جامع است :

تو « ترازوی » احد خو بوده‌ای بل زبانه هر ترازو بوده‌ای

در این کتاب نویسنده توانا و محقق (عبدالفتاح عبدالمقصود)
 با بصیرت نافذیکه دارد تا توانسته (مطابق نامش) درهای
 نوینی از تحقیق گشوده خود و دیگران را به هدف و مقصودی که دارد
 رسانیده با قلم آزادش پرده‌های ابهام را از میان برداشته پرارزش‌ترین
 وظیفه خدمت به جامعه اسلامی را انجام داده است ، مگر میتوان منکر شد

که ضعف مسلمانان نتیجه پراکندگی است و این پراکندگی نتیجه حق‌پوشی است؛ پس از رحلت رسول‌خدا و از وقتی که قدرت و حکومتی به نام و در لباس اسلام در شام ریشه دوانید کوشیدند تا پرده تاریکی از اشتباهات روی حق، مظاهر آن و حقوق مسلمانان بکشند تا چهره‌ها و اندیشه‌های جاهلیت و اعمال ننگین خود را بپوشانند.

راه «تقریب» که جمعی از علماء بیدار و مجاهد پیش گرفته‌اند همین است که با نور تفکر، محیط ارتباط اسلامی را روشن سازند و با نوك قلم باقیمانده ابرهای تاریک را از افق فکری مسلمانان زایل گردانند تا وحدت واقعی پایه گیرد، نه اتحاد صوری و قراردادی. مصر که مرکز با ارزش تفکر اسلامی است، در این قرن، با نوك قلم مؤثرترین دفاع منطقی را از حریم قدس و اندیشه‌های اسلامی نموده است. چون تبلیغات و سانس و نقشه‌های نهایی دشمنان اسلام مواجه با شکست شد، در این روزها با سلاح‌های گرم و مهیب خود خواستند ضربه قاطع و نهائی خود را بزنند که با روح مقاومت مسلمانان روبرو شدند و آدم‌نماها با شکست و رسوائی به‌اوطان خود برگشتند و برادران مصری افتخاری برافتخارات خود افزودند و به‌عالم اسلام و تثبیت حقوق انسان خدمت گرانبهائی کردند.

کتاب (امام‌علی بن ابیطالب) دارای شش جزء که هر جزء متجاوز از سیصد صفحه به قطع وزیری است: (۱) جزء اول، از تأسیس و تولیت کعبه تا ظهور اسلام، تا رحلت رسول خدا، تا حوادث پس از رحلت، تا خلافت عثمان. جزء دوم، از حوادث زمان عثمان، تا انقلاب و کشته شدن عثمان... تا خلافت امیرالمؤمنین علی. جزء سوم خروج عایشه و طلحه و زبیر، تا جنگ و شکست اصحاب جمل.

جزء چهارم، تمرّد معاویه، و جنگ صفین. جزء پنجم: پایان صفین، و داستان حکمین و ظهور خوارج.

۱- به سخن مترجم در جلد دوم «روزگار عثمان» صفحه دوازده و سیزده رجوع شود.

جزء ششم (که هنوز بدست نیامده) ، جنگ نهروان ، گرفتاری‌های داخلی ، تا شهادت آنحضرت ... این کتاب با آنکه به سبک داستان نوشته شده است کمتر از متون تاریخ و روش تحقیق بیرون رفته ، در هر فصل آن تا آنجا که لازم بوده مترجم خلاصه متن تاریخی را ضبط کرده فشرده‌ای از مطالعات و نظرهای خود را تذکر داده است ؛ اگر به توفیق خداوند و توجه علاقه‌مندان همه اجزاء این کتاب ترجمه و منتشر شود ، یکدوره تاریخ تحقیقی و پرمایه از آغاز ظهور اسلام تا پایان نیمقرن اول آن به زبان فارسی خواهد بود ، که محور آن دومین شخصیت اسلام امیرالمؤمنین است .

ترجمه جزء اول ، برای آنکه مفصل نشود به دو بخش تقسیم شده : بخش اول تا زمان رحلت پیمبر اکرم است ، و بخش دوم ، از زمان رحلت و حوادث پس از آن تا خلافت عثمان .

ماه رجب ۱۳۷۶ مطابق بهمن ۳۵

گفت من تیغ از پی حق میزنم
بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
کوه را کی در رباید تند باد

پس از غروب شعاع نبوت ، اوهام جاهلیت و امتیازات و عصبيت‌های قبیله‌ای ، یکی پس از دیگری ، در میان قبایل عرب و نومسلمانان زنده میشد و از هرسو و کرانه جزیره فتنه‌هایی برخاست و امواج طوفانی آن بهسوی مدینه ، شهر رسالت ، پیش میرفت . کشتی اسلام دستخوش آن گردید ، و پابگاه آئین را فراگرفت . این جنبش‌های ارتجاعی و عصبيت‌های قبیله‌ای در مدینه به صورت دسته‌بندی و اختلاف درباره خلافت و زمامداری درآمد .

در بخش دوم از جلد اول ، امیرمؤمنان ، علی علیه السلام را چون ناخدائی مینگرید که چشم به کرانه افق دور دوخته با نیروی صبر و عقل دوراندیشش ، این کشتی را در میان امواج پیش میرد تا ودایع توحید و نبوت و شریعت دچار زد و خورد این امواج نگردد

و از تعرض و مسخ شدن مصون دارد و به‌آیندگان و مردمان کشورهاییکه از این عصبیت‌ها برکنارند و دارای افکار آزادترند و اندیشه‌های رساترند برساند.

در بخش اول این کتاب علی‌علیه‌السلام را پابه‌پای رسول‌اکرم ، در برابر قریش و سران متکبر و متعصبین مشرک و بت‌پرست عرب ، در بستر رسول‌خدا ، در بیابان مکه و مدینه ، در برابر صفوف شرک ، در میدانهای بدر و احد و خیبر ، و در فتح مکه و یمن ... میبینید ، در این بخش‌او را در برابر همان صفوف که به‌رنگ اسلام درآمده بودند مینگرید . در آن دوره قدرت مقاومت و شمشیر صفدر و نعرهٔ رعدآسای او را دیدید ، در این دوره نیروی حلم و صبر او را در برابر حقیری ، صفاء قلب و فکر توانا و دست بسته‌اش را مینگرید ... مینگرید که مرکز اتکاء و نیروی حرکت و عقل مدبر در جامعهٔ نو بنیاد اسلامی همان مظلوم خانه‌نشین بود . مگر حکومت واقعی جز حکومت عقل و تدبیر و راهنمایی است ؟

بخش دوم این کتاب ، دربارهٔ حوادث پس از رحلت رسول اکرم (ص) و اختلاف دربارهٔ خلافت است که منشأ اختلاف مسلمانان گردیده کتابهای بسیاری در این باره نوشته شده است و بر مردم آزادمنش محقق حقیقت امر پوشیده نیست ، بدینجهت مترجم جز در چند مورد به‌حاشیه نرفته معلوم است که ترجمه و انتشار دلیل بر موافقت با همهٔ مطالب آن نیست گوا اینکه بسی دقیق و محققانه نوشته شده ... چه بهتر که خوانندهٔ این کتاب پاورقیها و مقدمه آنرا از نظر دور ندارد^۱

شعبان ۷۸ - بهمن ۳۷

سید محمد طالقانی

۱ - این مقدمه مربوط به چاپ اول است که کتاب در دوبخش منتشر شده بود . در چاپ حاضر بخش دوم چاپ اول کتاب از صفحهٔ ۲۱۵ تا آخر کتاب میبایشد .

این خانه

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

واذ يرفع ابراهيم القواعد من البيت واسماعيل ربنا تقبل منا انك
انت السميع العليم .

ربنا واجعلنا مسلمين لك ومن ذريتنا امة مسلمة لك .
وارنا مناسكنا وتب علينا انك انت التواب الرحيم .
ربنا وابعث فيهم رسولا منهم يتلوا عليهم آياتك ويعلمهم الكتاب
والحكمة ويزكيهم انك انت العزيز الحكيم .

— « آنگاه که ابراهیم پایه‌های خانه را بالا می‌آورد و اسماعیل ...
پروردگار ما : این بت‌ها را از ما بپذیر چه تنها تو بس شنوا و دانائی :
پروردگارا : ما را تسلیم خودگردان و از ذریه ما مردمی همفکر و مسلم
قرارده : و مناسک ما را به ما بنما و توبه ما را بپذیر چه همان تو توبه پذیر مهربانی .
پروردگار ما : در میان آنان پیغمبری برانگیز که پیوسته آیات ترا بر آنان
تلاوت نماید و کتاب و حکمت را بدانان بیاموزد و نفوسشانرا ترکیه کند
چه تو خداوند عزیز و حکیمی . »

روزگار خزاعه با سیر تاریخ سپری گردید...

سرور خزاعه (حلیل) بمرد . با مردن وی سروری این قبیله بر عرب از میان رفت ، آفتاب دولت نوینی در عرب طلوع میکرد و نور فروزان آذ، اطراف مکه را فرا می گرفت .^۱

۱ - کعبه را ابراهیم و فرزندش اسماعیل بنا نمودند - سال ۱۸۹۲ قبل از میلاد مسیح - پس از آنکه هاجر آب زمزم را کشف کرد قبیله جرهم که از قسمت های یمن هجرت کرده بود ، در آن وادی مسکن گزید . اسماعیل و فرزندان وی با این قبیله ازدواج کرده و نسلش فزونی یافت: عدنان یکی از فرزندان اسماعیل بود و از اود و شاخه معد و نزار منشعب گردید و از نزار قبائل ایلد و ربیع و مضر پدید آمد و از آنها قبائل و تیره هائی منشعب شد که در اطراف جزیره پراکنده شدند . از فروغ مضر کنافه و از فروغ آن قریش و از اولاد قریش قصی بن کلاب جد پنجمین رسول اکرم است . پس از آنکه سد تاریخی مآرب در یمن فرو ریخت و سیل قراء و مزارع را از میان برد ، عده ای از قبایل یمن به اطراف کوچ نمودند ، حلیل بن عمرو (معروف به خزاعه) با کسانش در وادی مکه منزل گزیدند . چون قبیله جرهم که از متولیان کعبه بودند به ظلم و گناه آلوده شدند ، خزاعه با کمک مضر آنها را از مکه بیرون کردند ، افرادی از جرهم ، برای آنکه موقعیت و مرکزیت مهم کعبه و مکه را از میان ببرند ، شبانه حجر الاسود را دزدیدند و چون نتوانستند بیرون ببرند در زمینی دفن کردند.

قبایل به سوی سران مکه گردن میکشیدند ، میان قصی و پشتیانان وی از قریش ، و شکست خوردگان و بازماندگان آنان از بنی بکر چشم میگرداندند . خزاعه به واگذار کردن بیت به دامادی که بروی تاخته حق او را ربوده بود تن درنمیداد : با آنکه در میان این قبیله (خزاعه) کسیکه به سرپرستی خانه از آن شخص اولی باشد وجود دارد ؛ آن کسیکه اتصال او به نیاکان و پدران گذشته بیشتر است . آن نیاکانیکه در بانی کعبه و قیام برای پذیرائی حاجیان از رفاده « غذادادن » و سقایة « آب دادن » را از گذشتگان به ارث برده بودند . بدینجهت پیروزی این جوان مضری

زنی از خزاعه بآن پی برد . از این راه کلید کعبه و تولیت آن که حق فرزندان اسماعیل بود در برابر حجر الاسود به دست خزاعه افتاد .

قصی ، را مادرش پس از فوت پدر به شام برد . و در آنجا شوهر کرد (به همین جهت قصی نامیده شد) .

او چون به سن رشد رسید و نسب خود را شناخت به مکه بازگشت و با عقل و تدبیریکه داشت در اندیشه آن شد که حق و شرف از دست رفته خود و قبیله خود را بازگرداند .

در آن زمان ریاست و تولیت به دست حلیل خزاعی بود و او را دختری به نام حبی بیش نبود . قصی با این دختر ازدواج کرد .

چون حلیل را پیری فرسوده ساخت و از عهده وظیفه تولیت بر نیامد و برای یگانه وارثش (حبی) هم این کار دشوار بود ، کلید به دست ابوغشان (سلیم) آمد . او مردی شرابخوار بود ، قصی این حق را از وی به مشکی شراب خرید .

کار کعبه از ناحیه زن و آن معامله ، به دست قصی افتاد ، ولی خزاعه برای ریاست و شرف از دست رفته قیام نمود . قصی هم از قبائل نسبی و هم پیمانان و برادران مادری خود کمک خواست . جنگ خونینی در گرفت . مردم خیراندیشی در میان افتادند و کار به حکمیت یعمر بن عوف منتهی شد و او حق را به قصی داد و برای خونهای طرفداران قصی دیه قرار داد و خونهای خزاعه را مهدور دانست و خزاعه را محکوم به جلاء وطن کرد .

با رنگین شدن صفحات این وادی به خون همراه است .
این رأی غیر عادلانه خزاعه بود . پس از آنکه کلیدهای کعبه به دست قصی آمد حق به دست حقدار رسید ، زیرا سرپرستی بیت پیش از خزاعه از آن مضر بود ، سپس در میان فرزندان او باقی ماند ، چون قبیله ایاد در حرم مرتکب گناه شدند و مضر آنان را از مکه و بیت راندند ؛ چند تنی از قبیله ایاد خود را به مکه رسانده حجرالاسود را از جا کنده ربودند ، آنگاه آنرا در زمینی دفن کردند تا با از میان رفتن حجر ، آن شریفیکه موجب سرفرازی مضر بود از میان برود .

چون مردم مکه صبحگاهی سر از خواب برداشتند ، خانه را غیر از آن خانه ای که بود یافتند ، این سنگ که رمز تقدیس و مورد توجه ارواح و نفوس است ربوده و پنهان شده بود ! چشم میدوختند ، باز چشم میگشودند و باور نمی کردند . هرکس به سوی برادر خود روی می آورد و نمیتوانست اندوهیکه ویرا فرا گرفته نهان دارد ، به يك چشم برهم زدن ، این خبر به هر سو پراکنده شد و مانند آتش زبانه کشید ؛ اندوهی سراسر مکه ، پیر و جوان از هر قبیله و تیره را پوشاند . حجرالاسود رمز ایمان همگان و ثروت و نعمت مکیان بود ، جاذبه معنوی همین سنگ بود که حاجیان از دور و نزدیک و پستی و بلندیها به مکه روی می آوردند و کالاها حمل می کردند یا مالهایی به مصرف میرسانیدند تا متاعی به دست آورند و بازاری گرم سازند .

مکه را یکسره اندوه فرا گرفته بود ، مگر يك تن که در میان هزارها مردم آرام می نمود و آن اندوه و اضطراب عمومی در چهره اش ظاهر نبود و هراسی در وی دیده نمی شد .

بلکه این شخص چون با مردم اندوه زده روبه رو میشد روی خود را می گرداند تا آرامش چشم و تبسم مسخره آمیز ویرا متوجه نشوند ، این شخص زنی بود که بختش یاری کرد تا او به مطلب پی برد و دیگران در محیط حدسیات خود هر سو بتازند . به سوی قبیله

خود آهسته روی آورد چنانکه جز آنان نفهمند ، بانگ برداشت :
ای فرزندان خزاعه !

از هر سو ویرا احاطه کردند و برای پرسجویی از یکدیگر
پیشی می گرفتند :

به چه میخوانی ای کنیز خدا ؟

- به عزت و شرافت شما بر عرب که : هر دو در میان دو
مشت من نهان است .

مطلب وی داستانی بود و نصیحتی : داستان چنان بوده که
سرودنش گوشها را بهطرب میآورد و بر نفوس مضطرب آنان
سایه آرامش و امید میافکند ، آن نصیحت را از عموم پنهان کرد
و تنها برای سران قبیله نگاهداشت ، داستان را آهسته به گوش
آنان رساند ، آنگاه برای بیدار کردن تعصب قبیله گفت : زمام
کار را محکم به دست گیرید تا از این پس برای همیشه مضریان
بدان دست نیابند . وصیت چنان بود که گفت .

آنچه این زن را برای کار خود در آن شب تاریک از خانه
بیرون آورد ، به خزاعه سروری بخشید و تاج سیادت را بوسیله
تولیت خانه خدا بر سرش گذارد .

این زن در زیر پرده تاریک شب از کنار کعبه میگذاشت .
ناگهان در آرامش ظلمت شبهای متحرکی را نگرست که با
گامهای آهسته و نگران از بیت بیرون آمدند و در میان انگشتان
دست خود چیزی برداشته اند ، زن خزاعی در گوشه ای خود را
پنهان داشت و تا میتواندست کوشید تا از هر توجهی پوشیده ماند ،
و چشمان کنجکاو خود را بدانان دوخت و حرکاتشان را مراقبت
میکرد و آهسته به دنبالشان براه افتاد : نگرست که چون از بیت
بیرون رفتند ، شتر را پیش آورده و بر زمین خواباندند ، آنگاه
آنچه با خود داشتند بر پشتش گذارده آنرا تکان دادند ، تعجب
و بهت سراپای زن را گرفت ، بر تعجبش هنگامی افزود که دید شتر
از جای نمی جنبید ، گویا آن حیوان را به زمین بسته یا کوهی بر پشتش

نهاده‌اند ، کوشش آنان به‌جائی نرسید ، سپس شتر قویتری پیش آوردند ، این هم مانند آن از جای نجنبید ، گویا سر پنجه مجهولی او را بر صفحه ریگها نگاهداشته از کوشش خود جز خستگی نتیجه‌ای نگرفتند . زن حیرت‌زده درمحل دوری مینگریست ، دید شتر سوم را پیش آوردند ، این هم مانند آن دو شتر در زیر اینبار اندك به‌زمین می‌خکوب شده بود . زن دیگر خودداری نمیتوانست ، هراسناك و مبهوت در میان تاریکی چند قدمی پیش رفت شاید سر این راز را کشف نماید - گویا دزدان شب از بکار گرفتن حیوان مأیوس شدند یا ترس آنان را فراگرفت ، یا اندیشناك شدند که نور فجر پرده از روی کارشان بردارد ؛ شتابان بار را از پشت شتر برداشته در میان ریگها پنهان ساختند ، در این لحظه بود که برای زن خزاعیه پرده از آن راز برداشته شد : صفحه براق حجرالاسود به چشمش خورد و کشف گردید که فرزندان عادراچه وادار بدین کار کرده است . چه ، میدانست آنان قومی خونخواهند ، و کینه فرزندان مضر را در دل دارند بدینجهت میخواهند از شرف و امتیازی که آنانرا بر عموم عرب برتری بخشیده محروم سازند ، آنسانکه آن قطعه زمین این ودیعه را در درون خود نهان داشت ؛ زن خزاعیه هم این راز را در دل پنهان کرد و لب فرو بست ، سپس با روشنی صبح به‌سوی قبیله‌اش روان شد تا پرده از داستان شب بردارد : بزرگان قبیله را نصیحت میکرد که با مضر معامله نمایند : اگر کیلیداری و تولیت حرم را بدانان واگذارند آنها هم حجرالاسود را بجای خود برگردانند ، با به‌دست آوردن این شغل می‌سزد که نام و آوازه خزاعه در قبائل عرب بلند شود .

قصی هیچگاه این داستان را که در اوان طفولیت شنیده بود فراموش نمیکرد و پیوسته آنرا به‌خاطر می‌سپرد ، هرگاه در اطراف بیت طواف میکرد و شیخ خزاعه را میدید که به انجام وظائف تولیت مشغول است و در خانه را برای حجاج و واردین

قبائل عرب باز میکند - تا حق پروردگارشان را اداء کنند ، آن داستان بیشتر در ذهنش جایگیر میگردید . قصی مردی زیرک و مدبر بود و با گذشتن روزگار محبت این ریاست در قلبش نمو میکرد - آنهم ریاستی که مانند کسی که آب از کفش برود باکید زنی از خاندانش بیرون رفت ، برای بازگرداندن افتخارات از دست رفته پیوسته روزگاری در اندیشه و تدبیر میگذرانند ، چون به زندگی مردان درآمد یگانه آرزویش تولیت خانه شد ، برای کسی که قدرت اراده اش مانند قصی باشد گردنه های صعب در برابرش آسان و رام می شود ، تا آنجا که قله های سرسخت آن در میان سرپنجه اراده اش شن نرم و سست می گردد .

قصی برای رسیدن به مقصود به هرسو چشم میگرداند . این حلیل فرزند حبیشه سرور خزاعه است که عمرش به پایان رسیده یا نزدیک است به پایان برسد . چنان ناتوانی با جسم فرسوده اش بازی میکند ، که توانائی از آن رخت بر بسته ، آنطور که در روزگار جوانی با عضلات پیچیده و نشاط در بیت را باز میکرد دیگر نمی تواند ، و کار پرده داری بر وی بسی دشوار شده است بدین جهت هر روز کلیدها را به دست کسی می دهد که به جای وی انجام وظیفه کند . پس از این روزها و روزهای کلید را تسلیم ابی غبشان سلیم بن عمرو وارث شرف قبیله پس از خود میکرد ، این ابوغبشان هم یار باده و مشک شراب و پیوسته سرش گرم مستی بود ، چنین کسی نباید پاسدار بیت الحرام باشد و چون کار دین یا دنیای مردم را اینگونه کسان به دست گیرند ، نمیتوانند به وظیفه خود قیام کنند .

قصی برای پیشرفت کار خود به اندیشه نشست و راه رسیدن به مقصود را به خوبی دریافت ، صبحگاهی که روز بالا آمده بود راه خانه حلیل را پیش گرفت درب خانه را کوفت و اجازه ورود خواست ، همینکه در جای خود قرار گرفت و سخن از هر دردی به میان آورد دیگر سخنی نماند جز خلاصه مقصود :

- فرزند حبیشه ، به یاد حبی پیش تو آمده‌ام .
 پیرمرد لحظه‌ای خیره بدو نگریست آنگاه پرسید :
 - برای خودت ، زید ؟
 - آری امید است رضایت دهی .
 - بسیار شایسته و بجاست .
 این ازدواج در نظر پیر سالخورده معامله سودبخشی بود ،
 به این دامادی ، و داماد که سروری و ریشه و ثروت قریش بدو
 منتهی شده‌است ، چهره‌اش باز و سرش سرفراز گردید ، حبی در خانه
 و زندگی نوینی منتقل گردید که برای او از هر خانه‌ای بیشتر
 موجب سرفرازی میشد .
 آری در این هنگام به خاطر هیچ يك از مردان خزاعه خطور
 نمیکرد که با این وصلت ، تولیت خانه از میان آنان بیرون رفته و
 به دست دیگری آمد ، توجه حلیل به سویی دیگر و اندیشه قصی
 در جهت دیگری بود . با این وصلت کلیدهای کعبه به دست حبی
 آنگاه به دست شوهرش آمد ، قصی با نیکوترین وجه بدین کار
 مقدس قیام نمود ، هر چه روزگار پیش می‌رفت کار کلیدداری
 قصی پابرجاتر می‌شد و هر چه در این کار ورزیده‌تر می‌گردید
 سرپنجه‌هایش بر کلید بیشتر تسلط مییافت .
 با گذشت زمان نامش بلند و شخصیتش ارجمند و
 فرزندان زیاد و برومند می‌گردید و بوسیله این موقعیت و این
 فرزندان ، بیش از پیش در قلب حلیل جای باز میکرد ، تا لحظه‌ای
 که بطور یقین انتظار آنرا داشت فرا رسید : شیخ خزاعه دچار
 کشاکش مرگ گردید ، در بستر مرگ که نفسش به شماره افتاده
 بود چشم می‌گرداند و دختر و داماد و فرزندان آنان را می‌جست
 تا چشمان خود را از سیمایشان سیر سازد و آخرین نظرهای وداع
 را از چهره آنان برگیرد . شیخ خزاعه را دیدن داماد و فرزندان
 توانائی و هوشیاری بخشید ، تکانی به خود داد و پشت خود را
 از بستر برداشته به پشتی تکیه داد . با آهنگ آهسته و بریده

بریده‌ای بزرگ خاندان قریش را مخاطب ساخت :

« فرزند عزیزم ، پس از من شغل مرا تو باید به‌دست گیری » .

قصی گرچه جواب مورد انتظار را با هوشی که داشت درمییافت ، پرسید :

« سلیم ، هم ؟ »

« من را با سلیم چه کار ، این وظیفه مقدس را مرد میگسار نمیتواند انجام دهد . »

« اگر خزاعه تن در نداد ؟ »

شیخ ناتوان بانگی برآورد ، مانند کسیکه انتظار چنین سخنی نداشت ، و اشاره به نوادگان خود کرد :

« خزاعه ! .. مگر خزاعه غیر از اینهاست ؟ .. مگر نه این است که فرزندان تو فرزندان دختر منند - و فرزندان منند ؟ تو از هر کنس بدین کار اولائی تا فرزندان من جای ترا گیرند » .

این کار به حق انجام یافت . آن وصیت این نقشه را رسم کرد پس از آن خونهایکه پای آن ریخته شد پایه‌اش را استوار کردند .

خزاعه از این وصیت سربلندی کرد ، بنوبکر هم خزاعه را کومک کرد ، قصی هم از سربلندی خزاعه سربلندی و خویشان پدرش قریش و کنانه و خویشان مادرش ربیع و قضاعه از وی پشتیبانی کردند .

جنگی وحشتناک در میان دو رقیب درگرفت که سواره و پیاده هلاک شدند و داس جنگ جمعی را درو کرد .

عرب از عاقبت این خونریزی نگران شد و برای پیدا کردن راه صلح کسانی به میان افتادند تا آنکه هردو دسته به حکمیت یعمر بن عوف رضایت دادند .

پس از آنکه یعمر دلیل هر دو خصم را گوش داد گفت :

ای فرزندان من شما در ادعای خود راه ستم پیش گرفتید ،

به خداوند سوگند این خانه از آن پدر قصی می‌باشد . اعلام میدارم : در خونهای کسان قصی دیه است ، و آن خونهاییکه از شما به‌هدر رفته زیر پای من است !..

صاحب حق دیرین ، با این ترتیب ، پیروزی به‌دست آورد و میراث خود را بازگرداند . و خزاعه را از شهر مکه بیرون راند و تبعید کرد ، قریش پراکنده و از هم گسیخته را به هم پیوست و گرد هم جمع کرد و شهر مکه را در تصرف آنان قرار داد .

روزگار خزاعه با سیر تاریخ سپری شد و آفتاب دولت نوینی سر برآورد و نور فروزانش نواحی مکه را فرا گرفت .

همز اداان دشمن خونی میشوند ، عبدالدار جانشین گردد !

قصی درسروری و سرفرازی به مقام بلندی رسید . مردی بود با هیبت و دارای شخصیت و اراده و دستی بخشنده . قبائل از ترس یا تواضع به وی گرویدند ، و به طاعتش گردن نهادند ، زمام کار را محکم به دست گرفت . کوچکترین امور هم از فرمانش بیرون نبود ، چنان کسی بود که مشکلات مهم را با تدبیر سامان بخشید . . . مکه یکسره به فرمان و ملک وی درآمد . کم مانده بود که امیرآن سامان شود . پدری بود که پیش از همبسته ساختن مردم با قدرت خویش ، قلب مهربانش آنانرا فرامیگرفت .^۱

۱ - قصی گرچه شاه نامیده نشد ولی قدرت او کمتر از پادشاهان نبود . سراسر عرب در برابرش خاضع شدند . چون قبائل مختلف را جمع و متحد نمود و برا مجمع « گردآورنده » نامیدند ، از کارها و تأسیسات مهم او یکی - دارالندوه - مجلس شورا و شیوخ - بود . مردمی حق شرکت در این مجمع داشتند که صاحب رأی بودند و از چهل سال بیشتر داشتند .

این مجلس در هنگام پیش آمدهای مهم تشکیل میشد و درآن رأی میگرفتند . محل این اجتماع ساختمانی بود در جوار کعبه و دری از خانه ←

این قطعه زمین تا این زمان مردی را مانند قصی به خود ندیده بود که دلها و شمشیرها برای حمایتش هماهنگ باشند و جز از وی فرمانی نپذیرند. چون آماده کارزار می شدند پرچم جنگ باید به دست وی بسته و برپا گردد. تا قصی رضایت نمیداد کسی نمیتوانست شریک زندگی خود را برگزیند. کسیکه آماده سفر میشد و یا از سفر باز میگشت نخست به خانه وی روی می آورد؛ چنان قدرتی به دست آورد که هیچ قدرت و مقاومتی آنرا محدود نمی ساخت، سلطنتش مانند ایمان در دلها نفوذ داشت، چنانکه میل سربیزی از آن در سر کسی نبود، در زمان وی روزگار روی خوشی و آسایش نشان داد، سال و ماه این سروری را دست به دست می سپرد، تا احساس نمود که سایه عمرش نزدیک به زوال و برای مهلت روزگار مهلتی نمانده است. اندیشه خود را برای بهره گیری از این سرزمین محبوب آزاد ساخت و میاندیشید تا برای سرپرستی این قطعه زمین چه کسی را برگزیند که عزت خود و فرزندان

قصی به آن باز می شد، دیگر از تأسیسات قصی «رفاده» بود و آن عهدمداری اطعام حاجیان در موسم حج بود. ولواء (پرچمداری) را نیز رسمیت داد، دو وظیفه دیگر: - یکی حجاب «تولیت و کلیدداری کعبه» و دیگر - سقایه «آبرساندن به حجاج». که از زمان سابق مرسوم بود. میزان قدرت و شرافت، در دست داشتن بعضی یا همه این وظائف بود، و جنگها و اختلافات میان قریش قبل از اسلام نیز درباره همین کارها بود، از کارهای قصی وضع مالیات بر ثروتمندان بود، قصی را چهار پسر به نام: عبدالدار و عبد مناف و عبدالعزی و عبد قصی بود، بزرگترین آنان عبدالدار و شریفترین آنان عبد مناف بود که او را از جهت جمالش قمر می خواندند. چون قصی در آستانه مرگ قرار گرفت برای جانشینی خود میخواست عبد مناف را معرفی نماید، ولی از پیش آمد دو فرزند توأمین که برای عبدمناف متولد شد و پیش بینی کاهن، نگران گردید و برای برگردانیدن تقدیر، عبدالدار را به جانشینی خود برگزید.

محفوظ ماند .

خدا را شکر که دارائی و کسانش فزونی یافته ، این افراد قبیله‌اند که اطراف خاندانش جمع شده‌اند ، و فرزندان ارجمندش برومند گردیده کدام يك از این فرزندان شایسته‌ترند تا زمام‌کار این قبائل را به‌دست گیرند و به وظیفه‌ای که دارند نیکو قیام کنند ؟

دلش میخواست این کار را به عهده فرزندان عبد مناف گذارد و برای وی وصیت کند زیرا فضایل و اخلاق شایسته را از مردانگی و هیبت وجود در اوچنان ظاهر میدید که در دیگر برادرها دیده نمی‌شد ، ولی قصی با آن قلب قوی و قوت اراده ، مانند عموم اهل جزیره « ثقال » در نفسش تأثیر داشت ، اینگونه اوهام از زمانهای دور اهل این سرزمین را به‌عبودیت خود آورده بود ، گرچه ناتوانی جسمش را فرا گرفته ولی قدرت حافظه‌اش از کسار نمانده حوادث را به یاد می‌آورد ، حافظه خود را به گذشته برگرداند . تا آنچه در خانه فرزندان عبد مناف در شبی واقع شده بود به خاطر آورد :

عاتکه دختر مره را آن فشار و درد روی داد که هنگام جدا شدن زنده نوین زنان را روی میدهد ، زنان خانواده دورش را گرفته چشم به راه بودند ، عبد مناف مضطرب در فضای خانه قدم میزد و امید داشت که زنش برادری برای نوباوه‌اش (مطلب) به‌بار آورد تا کمک‌کار و وسیله عزتش گردد ، چنان درد بر عاتکه فشار آورد که چشمانش را میفشرد ، اضطراب پیوسته افزوده میگردد ، تا آنکه همه را اندیشناك ساخت - چه ، این سختی هنگام به‌زمین آمدن نخستین فرزند پیش نیامده بود ، چون روزش به دراز کشید و دردش سختتر گردید شوهر را نگرانی فرا گرفت و به سوئی رفته دست به دعا برداشت .

در این هنگام قصی سر بلند و نیرومند با چهره درخشان

که گویا در نصف اول عمر به سر میبرد وارد شد ، همینکه قیافه‌اش آشکار گردید ، نظرها به سوی وی بازگشت و چشمها از هیبتش پر شد ، در نگاههای او اطمینان و آرامش دیده میشد در سیمایش میمنت و پیش رویش برکت همراه بود ، هر جا قدم می‌گذارد خیر روی می‌آورد و با آمدن او نگرانی مادر دردمند برطرف گردید .

راستی آنچه مردم درباره‌اش معتقد بودند درست بود ، چون سیمایش گشاده بود و برکت همراه داشت ، هنوز در جای مخصوص قرار نگرفته بود که کار عاتکه آسان شد و بشارت‌دهنده خبر داد که بارش به زمین آمد و از درد فارغ گردید ، برای عبد مناف هیچ خوشحالی بدان حد نبود که زنش نجات یافت جز خوشی دیگری که قلبش را به طرب آورد : نگرست دو طفل از مادر جدا شده ! از هر طرف دستهای زنان دراز شد که آن دو را از زمین برگیرند . عاتکه برای وی همزاد آورد . هر دو نوزاد پسر . در این عزت‌یست که برتر از آن نیست . در سرزمینیکه پسر را گرامی میدارند و از دختر بیزاری میجویند ، تا آنجا که زنده در دل زمین جایش میدهند . هنوز تن ناتوان زن در بستر نیارمیده بود که مرد با خوشحالی و شتاب پیش آمد ، و پیرمرد براو پیشی گرفت تا چنانکه دلش را خوشحالی گرفته دیده‌اش را هم پر کند ، ولی هنوز دو کف دستش را به سوی طفل باز نکرده بود که هراسناک دستهای جمع و آویخته شد و چشمها وحشت‌زده و متحیر به روی دو طفل خیره گردید .

قصی حق داشت که هراسناک شده حیرت‌زده شود ، چه در دو طفل وضعی غیرعادی نگرست که چشمها به سوی آنان خیره شده بود . . این دو طفل با وضع مخصوصی بهم چسبیده بودند نه از پهلویا شکم یا پشت چنانکه در بعضی دوقلوها معمول است ، بلکه پای یکی به پیشانی دیگری چنان لحیم شده که گویی يك قطعه گوشت بود .

همه متوجه دو طفل شده به فکر چاره جوئی برآمدند .
هر چه به خاطرشان میرسید اظهار میکردند و نظری میدادند .
آراء مختلف شد و چاره جوئی به جائی نرسید .

پیرمرد خزاعی که اهل کھانت و اطلاعاتی بود وارد شد ،
ویرا خواسته بودند که چاره ای بیاندیشد و رأی دهد و رازی
آشکار سازد ، دو طفل را برداشته روی به هر سو گرداند و بررسی
نمود ، آنگاه به آرامی گفت :

« چاره ای نیست جز آنکه این دو را تیغ و خون از هم
جدا سازد » .

عبد مناف با آهنگی اندوهناك پرسید : آیا خطری در میان
نیست ؟

عمل بر جواب سبقت گرفت : دو طفل از هم جدا شده هر
يك به سستی افتادند . از پیشانی آنکه عبد شمس نامیده شد خون روان
گردید و پای عمرو با خون آغشته شد ، کاهن از جای برخاست ،
و در حالیکه بر لبش تبسمی آمیخته با نگرانی و در چشمش اندیشه ای
مشاهده میشد ، گویا نظر به آینده مجهول دارد و با توجه میخواد
از آن پرده بردارد گفت :

آری به خدا سوگند در این پیش آمد سرست برای
آگاهان ، پیوسته در میان اولاد این دو طفل خونریزی خواهد بود
پیشگوئی کاهن در خاطر قصی نگرانی و فال بدی ایجاد
نمود

امروز صبح قصی در خانه خود نشسته خاطرش را پیشگوئی
کاهن مشغول میداشت . از جای برخاست و آهسته به طرف محل
اجتماع روان شد . سرش پائین و اندیشه اش مشغول بود . با این
پیشگوئی دیگر اختیاری ندارد و تدبیری نشاید . و از عهده
تدبیرش خارج است تا بتواند قریش را از يك خونریزی در میان
خود برکنار دارد و شر را از خاندان خود بگرداند ، راهیکه به

نظرش رسید این بود که عبد مناف را از کار برکنار نماید تا تولیت پس از وی به یکی از فرزندان نرسد ، چه اگر تولیت را یکی از برادران همزاد به میراث برد برادر دیگر برای شرف موروث به کمکش برمیخیزد .

این کار جز عبدالدار نخستین فرزند را نشاید ، اگر چه شایستگی آن دو برادر را ندارد .

بهرتر همان است که کار سرپرستی و تولیت به دست او داده شود تا جرقه جنگ میان آنان درنگیرد و بر اثر افروخته شدن آتش جنگ دامنه های مکه را خون قریش نیالاید ، برای انجام این وصیت که آخرین نظر و تدبیرش بود خود را آماده ساخت . گمان میکرد این تدبیر سرنوشت تقدیر را برمیگرداند .

درمحلیکه فرزندان و سران قومش او را مشاهده میکردند و سخنش را میشنیدند ایستاد و بانگ برداشت :

ای آل فهر .. ای آل طالب .. ای آل لوی .. ای آل کمب ..
ای آل کلاب .

چون از دور و نزدیک بهسویش شتافتند ، بهطرف فرزندان خود روی آورد و صدا زد : ای فرزندان قصی ! همه گفتند : اینک گوش به فرمان توایم . پیرمرد بهسوی نخستین فرزند اشاره کرده گفت : شما را گواه میگیرم . وصیت من درباره این فرزند است .

چشمان نیم خفته را به هرسو گرداند در سیمای آنان آواز تسلیم و اقرار نمایان بود ، چگونه میتوانستند فرمانش را نپذیرند و گردن نهند !

پس از آنکه مردم دیگر متفرق شدند ، پیرمرد رو به فرزندان اشاره به وصی و جانشین خود کرده گفت :

عبد مناف (برادر تو) برازندگی یافت و در حیات من از خود هر نوع شایستگی نشان داد . عبدالعزی (برادر دیگر) مسافرتها کرد و در آفاق به سیر پرداخت و از زندگی تجربه ها

و بهره‌ها گرفت . دنیا هم از وجود وی بهره‌مند شد . تو از این دو برادر عقب مانده‌ای . به‌خداوند سوگند در این وصیت خواستم این بود که همپایه آنان شوی . نباید هیچکس وارد کعبه شود مگر آنکه تو در را به‌رویش باز کنی ، هر پرچم جنگی را قریش برافراشته نماید باید به دست تو بسته شود ، حاجیان در موسم حج باید از دست تو آب نوشند و سر سفره تو پذیرائی شوند ، قریش نباید به کاری تصمیم گیرد مگر در خانه تو .

پیرسالخورده قریش برای تأکید آخرین وصیت از جای خود جنبشی نمود . فرزندان به او نزدیک شده پیرامونش را گرفتند حواس و گوش و چشم بدو دوختند . آخرین سخن خود را در دقایق پایان عمر چنین خلاصه و تأکید کرد :

آگاه باشید آنچه به صلاح شما بود وصیت کردم ..!

افتخار خدمت به خانه ، تقسیم میگردد !

روزگار میگذشت و عمرو از دوره جوانی وارد زندگی مردی و کهولت میگردید ، در راه وی ، برادر توأمش عبد شمس هم دنبال او گام برمیداشت . فرزندان از هر دو روی کارآمدند که موجب سرفرازی آنان شدند .^۱

۱ - بعد از عبدالدار فرزندان او وارث قدرت و شرافت پدر شدند، از عبد مناف چهار پسر ماند :

هاشم (عمرو) و عبد شمس که توأم بودند ، و مطلب و نوفل ، عمرو از جهت بزرگی و شرافت بر همه برتری یافت . با آنکه کارها به حسب ارث به دست فرزندان عبدالدار میگشت ، ولی سیادت معنوی برای هاشم (عمرو) بود . عبد شمس برادران و خویشان خود و بعضی از قبائل را جمع کرد تا آنکه تولیت بیت و شؤون آنها از دست عموزادگان بیرون آورد . برای استحکام پیمان دمت‌های خود را در ظرفی از آب معطر فرو بردند . این پیمان در تاریخ عرب *خلف الطیبین* نامیده شد .

پسران عبدالدار هم با همدستان خود بوسیله ظرفی از خون پیمان بستند که *لغة الیم* نامیده شدند ، تا آنکه با تقسیم شؤون و وظائف صلح برقرار گردید . این اولین بار بود که مشاغل پنجگانه تقسیم شد : کار سقایه ورفاده به فرزندان عبدمناف واگذار شد ، پس از آن به حسب رأی اکثریت به دست هاشم داده شد .

پیش‌بینی کاهن خزاعی هنوز جنینی در رحم زمان بود و از آتش جنگی که خبرداد جرقه‌ای در نگرفته بود. در این مدت برای قریش حوادث ناگوار و گوارائی پیش آمد. عبدالدار به تولیت و اداره مجلس شورا و آنچه بدین دوبره‌بند بود می‌پرداخت. حادثه مهمی که چاره آن محتاج به تدبیری باشد که اهلش نبود، پیش‌نیامد. اوضاع در زمان وی آرام پیش می‌رفت. او هم وظایف خود را انجام می‌داد و برای بیت کلیدداری می‌کرد. به واردان آب و نان می‌رساند؛ پرچم جنگ می‌بست، در دارالشوری رأی می‌داد، قبیله هم پشت سرش بودند، چنانکه قصی وصیت کرده بود، نه کسی با وی برابری می‌کرد و نه کینه‌ای در میان بود. این آرامش و هماهنگی برای احترام و انجام وصیت آن بزرگی بود که خاک پیکرش را دربر گرفته از نظرها پوشیده است، ولی روزگار از پوشیدن و درهم پیچیدن نام بلندش عاجز گردید. فرزندان عبدالدار پس از پدر افتخار و یرا به ارث بردند و بوسیله این میراث پرافتخار نام خود را بلند ساختند. عموزادگان آنان فرزندان عبد مناف هم درس بلندی از آنان کوتاه نیامدند، آنان هم نامشان بلند و در چشم مردم ارجمند شدند، عبد شمس برای تجارت آفاق زمین را از زیر پا می‌گذراند و اموالی به دست می‌آورد و تجربه‌هایی می‌آموخت و به احوال مردم دنیا آشنا می‌شد، وی در راه تجارت و به دست آوردن ثروت نفس آزمندی را که برای تجربه‌آموزی و دوراندیشی و سیاستمداری ساخته شده بود، اشباع می‌کرد.

نام عمرو چنان زبانزد و بلند گردید که برای هیچیک از فرزندان پدرش این نام و شهرت پیش نیامد، تا آنجا که ویرا قبیله‌اش به سروری پذیرفتند، بدون آنکه وصیت سابق از صاحب قدرت پیشین برایش باشد، خداوند سرشت او را از خوی محکم و ریشه‌داری ساخته و وارث خلق جدش قصی گردانیده بود - گرچه از میراث ظاهری او محروم بود - نام و اوصافش قصیده

خوش‌قافیه‌ای بود که در نواحی جزیره زبانزد گردید . ابیات این قصیده بلند همتی و بزرگواری و بخشندگی و قدرت قلب و اراده بود . از تکرار آن زبانی خسته نمی‌شد و به مقام والایش همت کسی نمی‌رسید .

آن مردی که سرشت او بوسیله طبیعت برای زد و خورد و دوراندیشی و سیاست‌بازی آماده شده بود ، در این موقع روزگار ویرا به بازی و هوس واداشت: عبدشمس چون تاجر یک‌دهر سود و زیان دقت نماید حسابرا به‌خوبی رسید ، خطر فرزندان عبدالدار را برای پیشرفت مقصودش از دیگر فرزندان جدش کمتر یافت ، زیرا تولیت بیت و لوازم آن به وصیت به دست آنان رسیده بود اگر این وصیت در میان نبود هیچ‌گونه برتری آنان را بر دیگر قریش نبود و کاری به دستشان نمی‌آمد . این سروری بر عام و خاص که به دست آورده‌اند منتی بود که از ناحیه‌مرد‌کریمی بدانها رسید ، نه از جهت فضیلت و لیاقت مغنوی ، و گر نه اینان فرزندان همان مرد سست و بی‌اراده‌اند ، آیا با اینحال می‌سزد که بر وی برتری داشته باشند ؟

اگر کار تولیت بیت و شرافت ارثی که از لوازم آنست برای آنان‌گذارد ، پس سیاست را برای چه کاری به‌مصرف‌رسانند؟ آیا هوشمندیش ویرا به آرزو نرسانده سر می‌خورد ؟ تا توانست اندیشه خود را به‌کار بست باشد که به مقامی رسد و فرزندان عمویش برتری یابد . در این مرد برای رسیدن به قدرت و وحشی ناراحت و چموش بود ، دز عین حال ذهن متقلبی داشت که از شدت چموشی و ظهور آن میکاست ، از نظر دور نمیداشت که تا وقتی که همزادش زنده است و مردم را در بند بخشش خود دارد ، او در چشم قومش برترین فرزندان عبد مناف نخواهد بود . بر عبد شمس هم سخت نبود که دست بخشش باز نماید تا بدین وسیله توجه نفوس را به‌سوی خود گرداند و نامش مشهور شود ، او هم تهی‌دست و نادار نبود ، گرچه در ثروت به پایه‌ی عمرو

نمیرسید ، از جهت حسب و نسب هم از عمرو کمبودی نداشت ، چون هر دو از عبد مناف بودند . از اینها گذشته ، فرزندش هم از وی کمتر و پستتر نیست . همین بس که شخصی مانند امیه را به بار آورده که از آغاز جوانی دارای اندیشه های بزرگ و سرفرازی است .

عبد شمس با این اندیشه ها نخهای خود را برای بافتن به رشته درآورد : خویشاوندان نزدیک را به دور خود پیوست ، آنگاه به سوی سران قبیله خود روی آورد و درباره خرج ساختن کار از دست فرزندان عبدالدار با آنان سخن به میان آورد ، آنها هم کوشش و پیرا در این باره بجا دانستند و به برتری عبد مناف بر عبدالدار اقرار نمودند ، در آخر کار روی به عمرو آورده گاه از راه دلجوئی و گاه با قیافه ظاهر سازی با وی سخن گفت تا دل او را هم به دست آورده رامش کرد ، چون رضایت عموم قبیله خود را کاملاً به دست آورد متوجه قبائل اسد و زهره و تیم و حارث گردید و بذل اندیشه خود را در میان آنان پراکنده نمود ، این قبائل هم به او پیوستند و پیمانها در میان نهادند که حجاب و رفاده و سقایه و لواء و ندوه را از دست پسر عموهای او خارج سازند و به دست گرامتر از آنان - فرزندان عبد مناف بن قصی سروران مردم و سزاوارترین آنان برای اداره امور بیت الله - دهند .

این همپیمانان در کنار کعبه اجتماع نمودند و قدحی از آب آمیخته با عطر در میان نهادند . آنگاه دستها را در میان آن نهاده و بر پرده بیت مالیدند ، این گونه پیمانها را محکم نموده و سوگند وفاداری یاد کردند .

فرزندان عبدالدار و پشتیبانان آنها هم در برابر حلف الطیبین - پیمانی بستند : اینان دستهای خود را در میان قدحی از خون فرو بردند .

عرب پشت سر این دو دسته ایستاده نگران است تا در میان زادگان بیت الله - که امور ناپایدار دنیا سخت جدائی افکنده

تا آنجا که یاران طیب و خون شده‌اند - حوادث چه پیش آورد؟! سپس شمشیرها کشیده و نیزه‌ها راست گردید. اندکی مانده بود که آتش جنگ در گیرد و شعله‌های آن، همه را از میان بردارد یا واگذارد؟ چون شور آشوب بالا گرفت و آمادگی به مرحله نهائی رسید، دورانیشان صلحجو پا در میان نهادند و برای بقاء قریش دو طرف را به صلح خواندند. با قرار حکمت در میان آنان صلح برقرار گردید. حکمها قرار صلح را بدین صورت آوردند: برای فرزندان عبدالدار از میراث گذشتگان حجاب و ندوه و عقد لواء باشد، پسرعمویان هم شغل سقایه و رفاده را داشته باشند. خوشبویان (هم‌پیمان با طیب) در خانه عبد شمس گرد هم جمع شده راجع به نتیجه قیام و اتحاد خود سخن می‌گفتند، صاحبخانه در میان جمع از جای برخاسته گفت:

ای فرزندان عبدمناف آنچه به دست آمده غنیمتی بود که به‌خوبی از دست فرزندان عبدالدار بیرون آوردیم، به‌خدا سوگند من...

دیگری سخنش را قطع کرد و گفت: این مقداری از میراث قصی است که به‌ما برگشته است و ما حق اهلیت آن را داریم و حق کسی را نربوده‌ایم. «طالقانی و زمانه‌ما»

عبد شمس گفت: چنین باشد، اینک کار خود را در میان گذارید و رأی خود را اعلام دارید.

همان‌گوینده دوباره گفت: مطلب بسی روشن است، برخیزید و این دو کار را به‌گزیده قصی واگذارید، سپس متوجه عمرو شد و با صدای بلند گفت:

«نظر تو چیست ای ابایزید؟»

«شما رأی خود را بدهید..»

بیش از این نگفت، اهل مجلس اندکی درنگ نموده در اندیشه فرو رفتند، اما عبد شمس دلی پراز امید و اطمینان داشت که اهل این مجلس از لحاظ رأی دادن بدو تجاوز نمی‌کنند.

مگر تنها او برانگیزنده و جمع‌کننده بیشتر مردم در اطراف اینان و وادارکننده به کارشکنی بر پسر عمویان و داعی به انقلاب نبود ، تا پس از آن کوشش‌ها به آرزوی خود رسیدند و بدین غنیمت دست یافتند ؟

ولی حسابش خطا و پیش بینیش برای رسیدن به مقصود نارسا بود ، ساعتی نگذشت که آثار شکست در قیافه‌اش نمایان شد : صدای گوینده در میان جمعیت به گوشش رسید که میگفت : « ای فرزندان عبدمناف چرا در کار خود متحیرید ؟ عمرو در میان شما است ! »

سخن این گوینده مانند سنگی بود که امواج را به جهت دیگر برگرداند .. دیگری صدا زد : ای عمرو بزرگوار : تو ساخته این دوکاری ، به خداوند سوگند اهل مکه از دستی اطعام و سیراب نشده‌اند که بازتر از دست تو باشد ! ...

عمرو ، از آن فروتنی و آقامنشی که داشت گفت : « این برادر من ابوامیه است کار را به دست وی دهید ... » ولی مطلب برادر بزرگ آن دو (عمرو و عبدشمس) پیشی گرفته گفت : « خانۀ آنلین » طالقانی و زمانه ما

عبدشمس را چه به اینکار ؟ او در میان برخاست . تا اینجا به خوبی زمامداری کرد و کار را پیش برد ، ولی اینک باید کار تنها به دست صاحب‌خانۀ بی در و بخشش بی دریغ باشد و به خدا سوگند آنکس همان تویی .

هاشم به مردم مکه آسایش و روزی میرساند!

این تولیت - به حساب همه - به سزاوارترین شخص رسید.
گرچه به حساب عبد شمس این تصادف نابجا و حق شایسته‌ای بود برای
نخستین کارگردان فتنه و پیشرو این افتخارجوئی^۱.

۱ - عبد شمس شکست خورد و کنار نشست ولی فرزندش امیه
برای جبران شکست پدر و به دست آوردن سروری قریش به پای خاست .
هاشم از هر جهت برتری یافت . امیه از کارهای او تقلید میکرد تا مانند
او شود ؛ نام هاشم پس از بذل و بخششیکه در سال قحط کرد و ثروت خود
را به شام برد و نان برای گرسنگان آورد بیش از پیش بلند شد و از همین
زمان هاشم نامیده شد . از کارهای پرارزش و برجسته هاشم این بود که
بوسیله مسافرتهاى خود و برادرانش با پادشاهان اطراف قراردادهای تجارتی
بست و از این زمان مکه مرکز تجارت و معبر کاروان گردید ، و از هر يك
از پادشاهان ریسمانی به عنوان پیمان گرفتند چون این عمل جبران فقر اهل
مکه را نمود هاشم و برادران او را مجبرین خواندند .

امیه برای احراز مقام و همسری با عمو هرچه توانست کوشید و
ثروتیکه از راه تجارت وارث به دست آورده بود برای رسیدن به مقصود
خرج میکرد و طرفدارانی برای خود فراهم ساخت تا هاشم را به محاکمه
کشاند ؛ قرار بر این شد که هر کدام محکوم شدند پنجاه شتر پرارزش قربانی
و در مدت ده سال مکه را ترك کند ، حکمیت نزد کاهن خزاعی بردند .

عبد شمس از این پیش آمد بسی اندوهگین شد و اندوه خود را در دل پنهان می داشت ، از جهت رأی ندادن به او و رأی دادن به برادرش در دو فشار روحی به سر میبرد . در عین حال ظاهرسازی و سیاستمداری می نمود و تأثر شکست را قورت میداد و کینه و خشم را در چاه عمیق نفس می پوشاند . جز این هم راه و چاره ای نداشت . نشست و در انتظار فرصت به سر می برد تا شاید قیافه روزگار برگردد و برای او انصافی پیش آرد یا فرصتی به دستش آید باشد که از تجربه های اندوخته استفاده نماید و مرغ از دام پریده دوباره به دامش افتد .

این روش حکیمانه مرد سیاستمدار بصیری است که از دنیا چشیده و بدان هم چشانیده است ، چنین کسی را پنهان داشتن ، زیان نیاورد و آشکارا نمودن سودی نبخشد . چاره ای جز در دل نگاهداشتن ندارد .

ولی روزگار هرگز روی خوشی به وی نشان نداد و فرصتی به دستش نیامد تا بار دیگر سیاستمداری خود را بیازماید . به عکس همزادش که روزگار به او روی آورد و میدان را برایش همواره باز میکرد و وثوق و خوش بینی قبیله را نسبت به وی روز به روز می افزود .

هنوز سخنان دو طرف به آخر نرسیده بود که کاهن خزاعی باین عبارات :
« والقمر الباهر والکواكب الزاهر والغمام الماطروما بالجوطائر، وما اهتدی فی علم مسافر ، لقد سبق هاشم الامیة بالمفاخر » برتری و فخر را برای هاشم ثابت ساخت و امیه محکوم گردید ، پس از فوت هاشم چندی مطلب رئیس و سرور قریش گردید .

هاشم در سفر شام در شهر یشرب ، بازنی از بنی النجار ازدواج نمود از این زن شبیه (عبدالمطلب) متولد شد . پس از هاشم ، مطلب این طفل را بدون اطلاع مادرش از یشرب ربود و در ترك خود سوار نمود ، در جواب مردمیکه درباره طفل از او سؤال میکردند میگفت بنده من است . بدینجهت عبدالمطلب نامیده شد .

هرخیری به مکه میرسید ، از ناحیهٔ عمرو بود ، هرشری بدان روی می آورد بوسیلهٔ مرد عالیقدری جز او برنمیگشت ، یا از فشار آن کاسته نمی شد .

یگانه مردی بود که قدردانی مردم دربارهٔ او نابجا نبود ، در شایستگی او همین بس که قریش یکسره پیرامونش را گرفت و گوش به فرمانش داشت . با آنکه سلطنت رسمی هنوز به دست فرد دیگری از فرزندان عبدالدار بود ، عمرو نه از آنان سالمندتر و نه اولادش بیشتر بود و پس از آنکه نظر عبدشمس و فرزندان و طرفداران او از عمرو برگشت از خویشاوندان هم کومکی به وی نمیرسید . تنها علت پیشرفت کار و بلندی نامش این بود که روح بزرگ و دست کومک کار و خصلت هائی نیک و نفسیاتی پاک داشت . در رسوم جاهلیت یک خصلت برازنده کافی بود که ذوق شاعر و حافظه را به وی مشغول سازد ، چه رسد به مردیکه دارای انواع برازندگی و بزرگی بود .

عبد شمس زمام نفس را در دست داشت زیرا مردی ظاهر ساز و سیاست باز بود بدین جهت در برابر شکستی که دید توانست خودداری و بردباری پیشه کند ، ولی فرزندش امیه نمیتوانست زمام نفس خود را محکم نگه دارد و طغیان حسد را فرونشاند ، امیه میبایست چنین باشد ، زیرا جوانی سبکسر و پرشور بود و روحی ناآرام و تند داشت ، در غین حال برای رسیدن به چنان سروری که در راه رسیدن بدان اشتباه کرد و شکست خورد دلنباخته بود و نسبت به کسانی که در میدان مسابقه ریاست از پدرش جلو افتادند و گوی سبقت را ربوده بودند کینه ای در دل داشت .

عبد شمس در زمانی که نشسته بود و بیهوده انتظار داشت که روزگار با او مساعد شود ، امیه به پاخاست و به ساخت و ساز و پشت هم اندازی مشغول شد :

عمرو ، سیراب میکرد او هم سیراب میساخت ، او میخوراند

این هم به خورد مردم میداد ، او می بخشید وی هم به بذل و بخشش میزداخت ، هر وسیله ای که می توانست به کار میبرد تا کارهایی که عمرو انجام می دهد او هم انجام دهد ، باشد مانند عمرو نامش بزرگ گردد یا از او بلند آوازه تر شود .

ولی پیوسته صورتی گنگ از اصل گویائی بود ، تقلید میکرد ولی نمیتوانست کار خود را به صورتی نیکو و اساسی در آورد .

در این تاخت و تاز ، ناگاه اسبش او را به روی در آورد و آن وقتی بود که در این گشاد بازی ثروتش او را به تنگی انداخت : مکه را قحطی سختی فرا گرفت چنانکه پیه را آب نمود و استخوانرا تراشید و گوشت را خورد . از شر آن هیچ شهری نرست . سختی آن بیابانگرد را از پای در آورد ، خوشگذران طعم گرسنگی را چشید ، اهل ثروت و بخشش چنان به سختی افتاد که ناچار دست خود را بست . امیه در میدان سخاوت چند گامی شتاب زد سپس وامانده شد و میدان را خالی گذارد .

در این سختی تنها عمرو پناهگاه شهر حرام بود . نه در خانه را به روی گرسنگان می بست و نه کف دست خود را برای دستگیری مستمندان . « طالقانی و زمانه ما »

چون فشار گرسنگی و قحطی در مکه از حد گذشت و درهای گشایش یکسره بسته امید از هر خیری بریده شد ، در یکی از شبها عمرو لباس رسمی خود را پوشیده عبا را به خود پیچیده بار خود را بسته مالی را که داشت برداشت و از مکه به سوی مکان مجهولی رهسپار شد .

صبحگاهان به حسب عادت مردم به سوی خانه اش رو آوردند و او را نیافتند . همه را حیرت گرفت زیرا آخرین امید زندگی را دنیا از میان آنان ربوده بود . کسی را از دست داده اند که سختی روزگار و فشار گرسنگی را بوسیله خوان نعمت و سفره گسترده و ظروف آکنده و قلب مهربان و عواطف سرشار و ایمان پایدار

او رام میساختند . اینک چهرهٔ حیاتبخش چنین مردی از دیده‌ها پنهان شده ، ناچار باید از گرسنگی به خود پیچند و ساعت به ساعت در انتظار مرگ به سر برند ، قحطی گلوها را سخت میفشرد و اوضاع و احوال آیندهٔ خوفناک را بیم میداد .

صبحگاهان این مردم چشم گشودند و در حالیکه پوستها به استخوان و شکمها به پشت چسبیده اندیشه‌ها از هر تدبیری و امانده بود ، ناگهان در آخرین نقطهٔ چشم انداز خود قطار شتر را دیدند که نزدیک بود دامنهٔ افق را پر کند ، به امید آنکه شاید خداوند خیری پیش آورده باشد برای دریافت آن از هم سبقت می گرفتند ، قطار اشتران آهسته آهسته پست و بلند بیابان را مینوردید راه شام را پشت سر گذارده به سوی کعبه پیش میآمد . اندک اندک چهرهٔ جلودار اشتران آشکار میشد .

همینکه چشمها او را تشخیص داد بانگ شادی از هر کس و هر سو برخاست :

« بخشش سرشار ! »

« این ابوزید است ! »

« به پروردگار کعبه این عمرو است ! »

آنگاه مانند اطفالیکه اطراف پدر مهربان خود را پس از سفری طولانی بگیرند ، در اطرافش جمع شده شادی و جستن میکردند ، عمرو معطل آن نشد تا از وی حالی پیرسند و خبری گیرند شتابان شتران را خواباند و بارها را به زمین نهاده جوالها را گشود و نانهای خشکیکه در جوالها انباشته بود بیرون آورده خرد کرد . آنگاه دستور داد دیگ و برها را از آن نانها پر و شترها را نحر کردند ، طبّاخان مشغول طبخ شدند . مدتها دستگاه طبخ به راه بود و آتشها خاموش نمیشد .

مکه پس از آن گرسنگی روی سیری به خود دید و ابرهای

اندوه روزگار گذشته پراکنده گشت . گفتگوی این منت و گذشت در هر ناحیه مکه منعکس شد . پیوسته سخن از مردی در میان بود که تمام اموال خود را به شام حمل کرد و برای مردم گرسنه روزی فراهم ساخت ، و برای خود درهمی باقی نگذاشت . چنان نام تابنده او در اطراف پیچید که نام درخشان سخاوتمندان را بیفروغ نمود . قریش یکسره در در و دشت سخن از وی میراند . سپس قبائل چادر نشین نزدیک ، آنگاه اعراب صحرائشین و چوپانان بیابانگرد دشت و صحرا پس از همه ، این نام و کرم در اطراف جزیره چون موج پیش می رفت ، هر مسافر و کاروانی از هر جا کوچ میکرد و بهرجا وارد می شد آنرا با خود میبرد بیشتر سخن آن روز مردم در اطراف عمرو و اوصاف او دور میزد . شایسته ترین اوصاف و نامها را که دلالت بر بزرگواری و بخشنندگی دارد - تا آنجا که تعبیر و لغت گنجایش داشت - درباره وی به کار می بردند . چون الفاظ و عبارات متعارف از بیان بزرگواری وی کوتاه آمد ، از کار برازنده او عنوان و لقبی اتخاذ کردند . با این لقب تازه میخواستند کار برجسته او را پیوسته به یاد آرند و نامش را زنده سازند : به یاد آنروز تاریخی که نانهای خشک را با دست خود خرد و ترید کرد تا شکمهای گرسنه را سیر نماید : «هاشم» نامیده شد (= خردکننده نانهای خشک) . به یاد آنروزی که از راه نرسیده دیک قحطی زدگان را پر کرد تا در آینده دنیا ، این قطعه کوچک و گمنام زمین ، در درخشندگی و سربلندی با آسمانها همسری نماید و بدانها پیوسته گردد .

مردیکه سراپا کر مرا مجسم ساخت ، کرمیکه به صورت سخن در زبانها جریان یافت ، سخنی که در نظم عبارات و سطرها درآمد در اطراف پراکنده شد ، قصیده ای گشت که قافیه آن در زبانها شیرین و در گوشها خوش آهنگ بود .
هاشم با این افتخارات و نام بلند خدمات خود را ناتمام

می‌دید ، زیرا همواره در برابر چشم خیالش شبیح موحش قحطی را مینگریست که در اطراف سرزمین مکه میگردد تا با اندك فرصتی گاه و بیگاه به مکه هجوم آورد زیرا مکه شهر غیرمستعدی برای زراعت و محدود میان کوهها و دره‌های خشك است . گاهگاهی باران ظاهر خشك و تشنه آنرا سیراب میگرداند و اندك گیاهی می‌نمایاند ، چون آسمانش بخل ورزد آتش نایاب شود خشکسالی و سختی بر آنجا حمله نماید . راه زندگی و روزی در آن سرزمین بس همین بود که کالاهای ناچیز خود را به شهرستان‌های نزدیک همسایه حمل و با آن مختصر دادوستدی کنند و روزی خود را به اندازه کفاف یا کمتر فراهم سازند .

این وضع شهر بیت‌الحرام در آن روزگار بود . با آنکه در اطراف و نواحی حجاز شهرهای پر نعمتی بود که مردم آن در آسایش به سر میبردند ، بر کاروانیان مکه دشوار نبود که به شام و یمن یا کشورهای مجاور دیگر مسافرت نمایند و به اندازه توانائی دادوستد نمایند و سودی ببرند . هاشم با نظر و فکر دوراندیشی که داشت متوجه موقعیت شهر مکه گشت ، چه این شهر در میان جنوب و شمال جزیره قرار گرفته و نقطه اتصال این دو قسمت است ، هاشم پیش‌بینی کرد که اگر بتواند مکه را محل عبور کاروان‌های تجارتی بین شام و یمن قرار دهد بازار تجارتی مهمی میشود که توجه عموم را جلب میسازد و از شهرستانهای دیگر برتری مییابد ، برای رسیدن به همین مقصود بار سفر خود را بست و به سوی شام رهسپار گردید و بر فرمانروای شام وارد شد و به وی پیشنهاد نمود که دستور دهد کاروانهای تجارتی شام از وسط جزیره و طریق مکه رفت و آمد نماید و خود ضمانت و تعهد نمود که اعراب بین راه بدانان زیانی نرسانند ، از آنجاکه هاشم را نزد امپراطور رم منزلت و احترامی بود ، فرمانروای شام پیشنهاد او را پذیرفت و قراردادی بست ، سرور قریش از شام برگشت تا سفری هم به سوی جنوب جزیره نماید تا با فرمانروایان یمن نیز

پیمانی مانند آنچه با شامیان بسته است ببندد .

چون در این دو سفر کوشش وی به ثمر رسید ، خواست بهره قومش را بیشتر نماید . بدین جهت برادرش ، مطلب را برکشتی نشاند و به عنوان نماینده نزد نجاشی شاه حبشه فرستاد تا در میان این دو کشور نیز پیمان تجارتی منعقد کند . پس از این پیمانهای سه گانه (مثلث) کاروانهای تجارتی مکه به راه افتادند و اموال تجارتی این کشورها را در فصل تابستان و زمستان نقل و انتقال میدادند . از این پس مکه بازار تجارتی گرمی گردید که روز به روز ثروت و آسایش مردم آن پیش میرفت .



امیه در تبعیدگاه خویش میمیرد، و کینه‌فرزندان هاشم را برای فرزندان خود به ارث میگذارد!

امیه در یکی از مسافرتها، به‌سوی مکه باز می‌گشت. در بالای چاههای آب میان راه، با بار و بنه و خدم و اشران خود فرود آمد تا استراحتی کند و آبی بردارد. امیه برای آنکه نامش بلند شود و به‌بزرگواری مشهور گردد، پیوسته به‌سخاوت و بزرگ‌منشی تظاهر میکرد و دست خود را از هرگونه بخششی نمی‌بست. به‌همین جهت همینکه در این منزل فرود آمد دستور داد شتران را نحر کردند و غذائی فراهم ساختند و مردم آن سرمنزل را اطعام کرد و خورسند ساخت، چنانکه زبانها به‌شکرگزاری و ثناخوانی وی باز شد، امیه در میان کسان خود نشسته بود و آنان گردش را گرفته بودند و از کارهای بزرگ و صفات برجسته او سخن میگفتند. او هم سرخوش بود و به‌خود می‌بالید و در دل آرزو میکرد که کاش عمویش در اینجا حاضر بود و از نزدیک میدید که پسر عبد شمس در میان خویشاوند نزدیک و اعراب دور چه موقعیتی یافته است. اگرچه از نام و صفات عمرو، جوی‌هایی از عبارات و سطور جاری شده و سخاوت او شکم‌ها و سینه‌ها را پر کرده، اما به‌عقیده خود، بوسیله دست بخشنده‌اش به‌این مقام

بلند رسیده که از دست بخشندهٔ عمر و کوتاه نیامده است ؟
 در این میان مردی از اعراب خواست در برابر این اطعام
 و بخشش امیه را ثنا گوید . اندیشه‌اش او را وادار ساخت که
 سبک سخنش آمیخته با اسلوب کاهنان و الهام اهل فراست باشد :
 مرد عرب قدری در چهرهٔ امیه تند نگاه کرد آنگاه گفت :
 - در قیافهات آثاری از سخاوتمندان عرب آشکار است .
 امیه تبسمی کرد و پرسید :
 - سخاوتمندان عرب کیانند ؟
 - قریش .
 - برترین مردم قریش کیست ؟
 - اهل وادی و همسایگان حرم و سرچشمگان گرم .
 امیه از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید ، خواست
 دنبالهٔ سخن را بیاورد به علامت تصدیق سر خود را تکان داد و
 گفت :
 - مطلب همین است درست فهمیدی ، خوب درك نمودی .
 - آنگاه از کدام شاخهٔ قریش .
 - از قصی .
 - صاحب‌خانه و پرچم .
 - و آن سه دیگر .
 .. از کدام فرزندان قصی ؟
 - از عبدمناف .
 - آن کس که زبانش گویا و بیانش رسا و قلبش توانا تر از
 همه بود .

- این اوصاف و بیش از آن برای آنسور بود .
 - پس در قبیلهٔ قریش تو همان بزرگی هستی که خانه‌اش در
 میان عزیزترین همسایگان و آتشش پیوسته فروزاتر از دیگران
 است ! تو همان هاشم هستی ، لکهٔ ننگی بردامانت مباد .
 این سخن چون پارهٔ آتش بر دل امیه زد .. ناگهان از

جای جست ، با تمام قوا میکوشید تا تأثر و شکست درونی خود را بپوشاند و خشم خود را ظاهر نسازد ، آنگاه شتابان به سوی کسان و بار و بنه خود دوید تا آنها را برای کوچ جمع نماید و زیر لب آهسته می گفت : « مادرش مرده باد ! ... احسان را شناخت و به خطا رفت ، و بدیرا خوب انجام داد ! »

پس از آن کاروانشرا با شتاب راند تا به مکه رسید . کینه ای که از هاشم در دل داشت و برای چندی فراموش شده بود ، دوباره برگشت و حسدش نسبت به وی افزوده گشت ، همینکه شتران را خواباند و بارها را به زمین نهاد از راست و چپ مشغول بذل و بخشش گردید . اینگونه بذل و بخشش بی حساب عبدشمس توجه همه را جلب کرده بود زیرا مردم او را مرد حسابگری می شناختند ، ولی بزودی سر آن هویدا گشت . چون در برابر این بذل و بخشش شروع به تظاهر و مباحات کرد ، و طرفداران خود را وادار ساخت که در انجمن ها وارد شوند و او را بستایند . بیچاره چنان دچار اشتباه شده بود که گمان می کرد رسم کرمش برنام کرامتمندان گذشته خط بطلان کشیده است این غرور و اشتباه کارش را بدانجا رساند که بی پروا و بدون ملاحظه حق خویشاوندی و برتری سنی ، با عمویش به مفاخره و ستیزه برخاست ، او گمان می کرد که بزرگی و سخاوت مندی صفتی است که اگرچه آن شخص دارای نفسی خسیس باشد ، میتواند آنها را به دست آورد .

اختلاف میان این دو خاندان و طرفداران آنان پیوسته افزایش می یافت و نفوس آنان تحت تأثیر خوی افتخار و سرافرازی قرار میگرفت و ریشه آن محکم میشد و آتش آن شعله ور می گردید . جوانان خاندان عبدشمس جوش و حرارتشان از دیگران بیشتر بود ، تا آنجا که معارضه و بدگوئی نسبت به رقبای خود را از حد گذراندند و از طریق حق یکسره منحرف شدند ، بطوریکه

دیگر مراعات احترام برادر پدر و بزرگتر خاندان و قبیله خود را نمیکردند ، هاشم به‌حسّت خوی بزرگواری خود رفتار آنان را ناچیز می‌شمرد و به‌زبان تند و بدگوی آنان اعتنایی نمیکرد . اما دیگر مردم - که به‌وضع هر دو به‌خوبی آشنا بودند - تعجب میکردند که مرد فرومایه‌ی پستی می‌خواهد خود را به‌مقام والای مرد عالیقدر و قهرمانی برساند ! باین جهت او را مسخره و نکوهش میکردند ، چنانکه گفتگوی انجمن‌های شب همین چیزها بود . این سخنان امیه را سخت برآشفّت . وکینه چشم‌عقلش را یکسره کور ساخت تا آنجاکه نزد عمو رفت و او را برای اثبات حق برتری خود به‌محاکمه خواند تا حاکم کدام یک را در بخشندگی برتر شمرد ! پیرمرد بزرگ قریش از تندروی جوان چشم‌پوشی میکرد و با پرده‌ی لطیف حلمش خوی زشت او را میپوشاند ، ولی این حلم و پرده‌پوشی برطفیان جوان سبکسر میافزود ، آل‌هاشم و پیروان آنان از این حلم و چشم‌پوشی نگران شدند : مبادا عرب حمل بر شکست نمایند و گمانهای دیگر برند ، باین جهت اصرار کردند که هاشم این جوان سفیه عبدشمس را به‌جای خود نشاند . چون بیشتر مردم هردو را به‌خوبی می‌شناختند احتیاجی نبود که کسی برتری میان این دو را برای آنان معرفی نماید . ولی امیه پافشاری داشت که در میدان مسابقه‌ی افتخارات ، در مقابل عمویش خود بایستد . به‌حساب اکثر مردم اگر در نفسیات امیه بررسی و دقت میشد ، اعمال و اخلاقی نماینده و مظهر خلقش بود . زیرا صفات و اخلاق وی ریشه‌ی نیکو و ثابت نفسانی نداشت . ولی هاشم نمونه‌ی کاملی بود از کمال طبیعت بشری . امیه اصرار داشت که عمو را برای احراز برتری محاکمه کند ، باین جهت نه‌هیچوقت زبانش را نگاه میداشت و نه از مفاخره و مباحات کوتاهی میکرد به‌هرکس برمیخورد چشم‌پوشی و عفت نفس هاشم را به‌صورت شکست و نگرانی از رسوائی می‌نمایاند . چون لجاجت را به‌آخر رساند و از مرکب غرور پیاده نمیشد شبی عمویش او را نزد خود

خواند و با زبان نصیحت و سرزنش گفت :

« برادرزاده ، من از تو عمرم بیشتر و مرا بر تو حقیقت .
چیزهایی از طرف تو به من رسیده که نمیخواهم باور کنم خدا را
در نظر گیر و زبان خود را از من بازدار ... »
این لحن ملایم او را رام نکرد . با همان زبان تندی که
داشت گفت :

- من جز به حق سخن نگفته‌ام!

مرد بردبار تبسمی کرد و گفت :

- این را بدان که شرف من شرف تو است اگر بدان لطمه‌ای
رسد ترا هم عزتی نماند .

- عزت نفس من بسته باین دو کف دست من است ، کاریکه
باید انجام داده است .

دو کف دست خود را باز نمود و نشان داد . به گمان
آنکه سخاوت از آن دست است . هاشم مهلتش نداده سخنش را
برید و گفت :

- به اندازه همان ، پسرک ! ...

- این دست‌ها پر خیرترین دست‌هاست .

- آری در میان فرزندان پدرت !

زاده عبد شمس در برابر گزند مسخره خودداری نتوانست ،
خشمگین شد و فریاد زد :

- در میان عبد مناف هم ؛ به حکمیت تن ده !

پیرمرد به آرامی گفت :

- به جای آر .

- پس حکمی برگزین .

تو برای من و خود حکم معین کن من هم راضیم .
کار این دو رقیب در اینجا منتهی به حکمیت گردید . هر دو
به راه افتادند ، مرد کوته اندیش پست چنان باد غرور در سرش
افتاده بود که از نخوت گویا زمین زیرپایش قرار نمیگرفت ،

و مرد عالی همت کریم النفس با اتکائیکه به خود داشت ، از لجاجت این مرد خیره سر سراپا اندوهناک بود .

همینکه به شخص حکم نزدیک شدند ، سرور قریش از جهت نصیحت به او گفت :

- برادرزاده : تو جز پیمودن آن راهیکه تشخیص داده‌ای اندیشه‌ای نداری ، ولی من به خداوند سوگند ترا بدینکار و انداخته‌ام و بدان هم راضی نیستم و بدانچه گفته‌ای بازخواستی ندارم ، اگر خواهی برگرد ...

بی‌درنگ سخش را قطع کرد .

- برای این نیامده‌ام .

- پس خود میدانی . ولی در این حکمیت قرار بر سه چیز باشد .

- بگو .

- برپنجاه شتر سیاه چشم .

- قبول دارم .

- به شرط آنکه این شتران نه از آن تو باشند و نه من ، در وسط مکه ذبح شود و واگذار به مردم گردد .

این را هم پذیرفتم . « طالقانی و زمانه ما »

- دیگر آنکه اگر در این محاکمه بر تو فاتح شدم ده سال

از این سرزمین بیرون روی ، نه این شهر مقدس روی ترا ببند نه تو آنرا .

ناگاه تکانی خورد چنانکه رنگش تغییر کرد و آب چشمش خشک شد ، این پیشنهاد در خاطرش خطور نمیکرد و گمان نداشت کارش بدینجا میرسد ، ولی چون همان او بود که لجاجت و بدرفتاری را به آخر رساند باید عاقبت تلخ آنرا هم بچشد .

هاشم با لحن ملایم که آهنگ سرزنش در آن بود گفت :

« اگر خواهی همین ، والا از آنچه پیش گرفته‌ای برگرد ،

من هم به خداوند به آنچه گفته‌ای مؤاخذهات نخواهم کرد » .

دعوتی بزرگوارانه و نتیجه‌اش تن دادن بدین شکست بود!
امیه در حالیکه راه برگشت به‌رویش بسته بود جواب گفت:
- آری می‌پذیرم .

با این قبول چه زود زیان نمود . زیرا حکمیت به‌ضرر
وی پایان یافت و زبونی و شکست نصیبش شد . بلافاصله پنجاه
شتر سیاه‌چشم را از دست داد و برابر چشمش در وادی مکه
ذبح شده روزی مردم گردید ، و بسیج سفر نمود . آن اقتضاریکه
در راه رسیدن به‌قله آن مدتها کوشید و سالیان درازی را گذراند
یکسره از دست داد ، سپس سرافکنده و شکست خورده به‌سوی
تبعیدگاهش رهسپار شد و بغضش نسبت به‌عمو افزوده میگشت و
آتش‌کینه در قلبش پیوسته شعله‌ور میگردید ، مکه را پشت سر
گذارد ، ولی شکست و زبونی او ورد زبان خاص و عام گردید
و خبر آن داستان را مسافران و کاروانان به‌هر سو می‌بردند .

او بار اقامت در شام افکند . آن شامیکه پیش از این
محل تجارتش بود و اینک تبعیدگاهش شده ، پس از این هم‌مرکز
قدرت و حکومت پرعرض و طولی برای فرزندان او خواهد شد .
چون امیه مردی امیدوار و پشت‌کاردار بود يك آن هم برای
رسیدن بدان مقصود از دست رفته‌اش غافل نمیشست و همیشه
در اندیشه جورکردن وسائلی برای بازگشت خود بود تا باز
میدان مفاخره با هاشم را از سرگیرد و اینبار او پیش افتد و شرف
منظور را بستاند . به‌حساب امیه مال یگانه نردبان رسیدن به‌مقام
بود ، در نظر او ، بدست آوردن دلها تنها بوسیله دستي است که
برای بخشش باز باشد . در برابر خود ده سال طولانی را می‌دید
که باید در این سرزمین به‌سر برد . در این مدت به‌خوبی میتواند
ثروتی فراهم سازد که او را از قریش و عرب برتر گرداند .

با این وضع ، روزگار او را به‌سرزمین غربتی کشاند که پس
از چندی وطن مألوفش گردید ، در این سرزمین ذکرش در زبانها
به‌اندازه بذل و بخشش او بود ، هرچه زمان اقامتش کوتاه میگردید

بر ثروتش افزوده میگشت و بر عزتش می افزود ، سپس کینه دیرینه اش نسبت به دشمن خونی نزدیک و دور بیش از پیش می گردید .

پس از همه ، آنچه بغض و کینه را که سرگذشت زندگیش برانگیخته بود مرگ یکسره از میان برد .

هاشم راه زندگی خود را پیمود و از بالای گردن و شانه خویشان و کسان خود به سوی دل خاک فرود آمده در آن جای گرفت . در همان آرامگاه ابدی که پیش از وی پدر و جدش جایگرفته بودند ، تنها از زندگی آنان داستانهائی ماند که در دهان و زبان مردم میگردید ، امیه از شدت غضب دندانهای خود را به هم میفشرد ، که ناگهان پیک همراه با خبر مرگ این عموی بزرگوار مبعوض ، خبر تولیت عموی دیگر (مطلب) را به وی رساند .

ذهن امیه موقعیت و عمل این وارث جدید را به یادش آورد : آنروزیکه فرزندان عبد مناف شغل رفاده و سقایه را میخواستند از چنگ فرزندان عبدالدار بیرون کشند ، برای اینکه حق اولویت ثابت شود مجلس شوری برپا نمودند ، امیه شکست و زبونی پدر خود را در عصر آنروز به یاد آورد . همین مطلب بود که هاشم را مستحق این وظائف دانست . با این خاطره تلخ امیه از شدت غضب نمیتوانست خود را نگاه دارد . و همی میگفت :

« مطلب ! ... عمرو نصف سهم مطلب را به او برگرداند ! »

امیه برای رسیدن به مقصود در این جهان تلاشی نمود و گامی برداشت و گامی نگرفت و زمین ویرا در بر گرفت ، ولی بذرهای کینه ای که افشانده بود روزگار نتوانست از میان ببرد . چون ریشه های آن تا اعماق نفوس نفوذ کرده بود و ثمرات تلخی از بغض در دلهای فرزندان این مرد نسبت به فرزندان خوارکننده پدر و جدشان به بدترین وضع ، بار آورده بود .

پس از گردش روزگار که شیهه فرزند هاشم جانشین عمو
در مقام پدر گردید ، آن زمان فرارسید که از نسل وی آفتابی
بتابد که جهانی را روشن نماید و نور آن دلها را پیش از دیده‌ها
فراگیرد ، و نفوس پراکنده و رمیده را آهسته آهسته دور خود
جمع نماید و با هم آشتی و الفت دهد . جز نفوس این حسودان
کینه‌جو که کینه دیرین آنان را به‌ستیز و خیرگی وادار کرد و پیوسته
میکوشیدند تا این نور خدا را خاموش سازند .



٦

یکصد شتر به جای عبدالله قربانی میشود .
بشارت پیغمبری به عبدالمطلب داده میشود !

امروز صبح مکه دیگر نمیتوانست سکوت نماید ... در هر گوشه و کناری مردم دسته دسته دور هم جمع بودند ، زبانها در فضای دهان و گلوی آنان بدون رویه حرکت میکرد ، درابتداء سخنها آهسته شروع شد کم کم آهنگ گفتگوها بلند گردید ، گفت و شنود این روز فقط در پیرامون عبدالمطلب و نذرش^۱ دور می زد . آنچه نسبت به بزرگ قریش و تصمیمش گفته می شد نخست لحن شوخی یا محال را داشت ، طولی نکشید که تصمیم قطعی را در قیافه و عملش از نزدیک مشاهده کردند ، ناگهان لحن سخنان برگشت و نگرانی و هراس همه را فرا گرفت برای وحشت مردم مکه همین

۱- عبدالمطلب چون مردی خداپرست بود ، برای تقرب به خدا نذر کرد یکی از ده فرزند خود را قربانی کند . مورخین میگویند علت نذر عبدالمطلب این بود که اشراف قریش با وی کمک کار نبودند و فرزندان عبد شمس هم کینه جو و مخالف بودند .

پس از آنکه قبیله جرهم از مکه کوچانده شد ، بیشتر اموال و هدایای کعبه را با خود بردند و آنچه نتوانستند بیرون برند شبانه در میان چاه زمزم ریخته آنها را خاک پر کردند ، از این اموال دو مجسمه آهو از طلا و مقداری سلاح از شمشیر و نیزه و زر بود ، میگویند حجر الاسود را

کافی بود که دیدند بزرگ قریش عزیزترین فرزندان خود را جلوانداخته با يك دست دست او را گرفته و به دست دیگر دسته کارد تیزی محکم دارد و به سوی بیت الله می رود ، فاصله ای تا وفای به نذر و انجام عهد پروردگارش نمانده است مگر آنکه کارد تیز را به گلوی نازك فرزند کشد ، بچه ها فریاد می زدند ، مرد ها به عمل اعتراض می کردند ، زن ها شیون می کشیدند ، ولی عبدالمطلب با چهره آرام و جدی در حالیکه اندوه را در اعماق قلبش پنهان میداشت ، با قدمهای محکم پیش میرفت ، اگر عبدالله اندك خودداری و معارضه ای نشان میداد ، چه بسا بزرگ قریش را برای انجام نذرش متوقف می ساخت ، ولی این پسر چنان سر تسلیم پیش آورده ، تن به رضا داده بود که در میان دست پدر گل نرمی را مینمود که به هر شکلی خواهد پیرونش آرد و از خود هیچ مقاومتی نشان نمیداد. این تسلیم و رضا از جهت اعتراف به حق عبدالمطلب بود که باید وسیله قرب و وصل پدر به پروردگارش گردد اگرچه رگهای گردنش يك يك جدا شود ، در این باره هیچ اندیشه شك آوری هم از خاطرش نمیگذشت .

این داستان گذشته ای است که تاریخ آنرا دوباره در همان صحنه تکرار میکند . صفحه ایست از صفحات که دست زمان آنرا نوشته است و در هم پیچیده و زمان حال آنرا می گشاید ، گویا همان قهرمانان خداپرستند که در کالبدشان روح حیات دمیده شده و از جا برخاسته اند .

→ هم در همین چاه دفن کردند . (نقل مؤلف این کتاب غیر از این روایت است .)

از کارهای تاریخی عبدالمطلب حفر دوباره چاه و بیرون آوردن اموال و حجر را می شمارند ، اشراف قریش طمع داشتند این اموال میان آنان تقسیم شود . عبدالمطلب در نظر داشت همه آنها به کعبه برگردد ، تا کار به قرعه کشید و به نام کعبه آمد . بدین جهت دیگر ، قریش با عبدالمطلب همکاری صمیمانه نمیکرد ، میگویند همین موضوع سبب نذر عبدالمطلب گردید .

عبدالمطلب عزیزترین پسران و فرزندان دلبند خود را
برای قربانی تقدیم داشته میگوید :

« ای عبدالله من نذر کرده‌ام اگر خداوند این خانه ده پسر
به من بخشید یکی از آنان را در کنار خانه قربانی کنم . . . فرزند
عزیزم آن قربانی مورد نذرم تویی . »

جوان نورس فقط گفت : « پدرجان آنچه در نظر داری
انجام ده از من جز صبر و رضا نخواهی دید . »

گویا همان کلمات اسماعیل در جواب پدرش ابراهیم است
که دوباره در این فضا و میان کوهها و دره‌های مکه منعکس شده،
تقدیر چنین خواست که همان صورت و هیئت اولی را در کنار
همین خانه میان پدر و پسر دیگری تجدید کند که نواده‌های
نخستین بانی بیت و فرزند او بودند . آن فرزندیکه خداوند
قربانی او را به فدیه تبدیل کرد .

ولی آن خداوندیکه برای اسماعیل ، هنگامیکه کارد
به گلویش رسید ، فدیه داد دوباره سلاله خاندان پاک او را به نحو
دیگری از فدا شدن نجات بخشید .

سران قبیله ، خانواده عبدالمطلب ، دائی‌های فرزندش از
بنی نجار ، همه به‌سوی عبدالمطلب شتافتند ، تقاضای عموم این
بود که از انجام اینگونه قربانی صرف‌نظر کند تا بوسیله او قربانی
فرزند در میان عرب سنت نگردد و جز آن هرچه را می‌خواهد
قربانی کند .

بزرگ قریش در پذیرفتن این درخواست مردد بود تا
آنکه کاهنان که مرجع اینگونه امور بودند ، این تقاضا را صحیح
شمردند ، چوبه‌های تراشیده (قداح ، که برای قرعه بود) به‌میان
آمد و آنها را به‌نام جوان و ده شتر (که دینه قتل انسان در آنروز
بود) به زمین انداخت ، قرعه به‌نام عبدالله آمد . مقدار دیه را دو
برابر کرد شاید پروردگارش راضی شود ، و همین طور ده ده بالا
برد و هر بار به‌اسم عبدالله آمد تا به صد رسید . که ناگاه به‌نام

شتران اصابت کرد . ولی پیرمرد به صحت فدا و رضای خدا اطمینان نیافت تا آنکه سه بار قرعه تکرار شد ، آنگاه نجات عبدالله مسلم گردید و شتران را در وسط مکه نحر کرد و گوشت آنها را در دسترس مردم گرسنه و درمقابل طیور هوا قرار داد ، خداوند برای یادبود و کرامت عبدالله ، دیهٔ انسان را پس از آنکه ده شتر بود ، در اسلام صد شتر گردانید .

عبدالله در میان خویشان و دائیها ، از مرگ رهیده به خانه برگشت و خداوند اجل او را برای آینده و تحول عظیمی به تأخیر انداخت .

از این پس عبدالمطلب بیش از پیش در خاطر مردم محترم و بزرگ گردید ، چه ، ویرا خداپرستی کامل یافتند که پیوسته کفهٔ جانب دین و خدا در وجودش سنگینتر است اگر چه در برابر کفهٔ محبت دین ، محبت اولاد قرار گیرد .

از آغاز زندگی ، آثار خداپرستی را در وی آشکارا میدیدند این روحیهٔ نفس ویرا از امثالش برتری و صفا بخشیده بود ، در صفا و لطافت آیرا میمانست که از دل تخته سنگها جاری باشد .

این مرد آنچنان با تقوی و پارسا بود که از هر ناپسندی خودداری میورزید . و به هیچ گناه کوچکی خود را نمیآلود ، تا آنجا که گویا صفات نیکو و خوی پاکش ویرا یکسره از پلیدیهای قومش که سراسر غوطه‌ور در گناه بودند برکنار داشته بود . او پیوسته نفس خود را به زهد وادار میکرد و به چیزهاییکه برای دیگران قابل تحمل نبود عادت میداد تا ندای حق و جنبش باطنی که در روحش بود اجابت نماید . مال فراوان و مصاحبت گمراهان هیچیک منحرفش نمیساخت . چه بسا پیشامدها ویرا بمجالس شب نشینی می کشاند که شب نشینان سرگرم و مستغرق بودند ولی عبدالمطلب با آنان دمساز نشد و لب‌های وی با میگساریشان آشنا نگردید و عفت نفس زبانش را هم از آلوده شدن به سخنان زشت

و ناشایست بازداشت ، و گرچه هر گونه بی عفتی در میان مردم شایع بود ولی او در حصار تقوا به پاکی به سر میبرد ، قدرتمندان همگی از جاده عفاف بیرون بودند او - که مقتدرتر بود - با شخصیت معنوی زمام نفس را محکم میگرفت .

* * *

عبدالمطلب - پس از آنکه صاحب بیت او را از تعهد و انجام نذرش آزاد ساخت و یگانه فرزند عزیزش را زنده داشت و دلش آرام و روحش مطمئن گردید - به سوی خانه اش شتافت تا روی جوانش را سیر بنگرد . با دیدن این فرزند دلش خوش و قیافه اش بشاش گردید به فرزندش گفت : پسر جان آماده باش که مسافرتی در پیش داریم .

« همین امشب ؟ »

« آری همین . شامگاه ، ولی سبکبار باش چون مدتش

طولانی نیست . »

جوان را به حال خود گذاشت تا آماده شود ، و به سراغ کار خود میرفت و با اندیشه خوشیکه مدتها در ذهنش خودنمایی میکرد . سرخوش بود : اینکه خداوند عبدالله را برایش نگهداشته به منظوری و برای خیری بوده است . با آنکه صفای نفس عبدالمطلب او را تا مقام الهام بالا برده بود ، ولی بصیرتش تا آن حد توانا نبود که تا پشت پرده غیب نفوذ کند .

پس از مراجعت از یمن و برخورد با پیشگوئی مبهم کاهن حمیری دلش پیوسته ویرا از آینده خوب و روشنی آگاهی میداد . از این واقعه مدت زیادی نمیگذشت : عبدالمطلب در سفری که به یمن رفت ، بر یکی از بزرگان حمیر وارد شد ، هنوز به جای خود قرار نگرفته بود که ناشناسی سرزده وارد شده با گامهای شمرده و تند - مثل آنکه کسی او را جلو میراند - به سوی سرور قریش رفت ، عبدالمطلب ساکت نشست و مراقب حرکات و نگاههای این مرد گردید ، این مرد چشم به روی عبدالمطلب دوخت

و با دقت به قیافه اش نظر میکرد و خصوصیات چهره او را مورد بررسی قرار میداد تا آنکه حوصله عبدالمطلب به تنگ آمد و خودداری نتوانست - به صاحب خانه بانگ زد :

« این پیرمرد حیرت زده را با من چکار است ؟ »

میزبان درحالی که تبسمی بر لب و دندان داشت آرام گفت :

« این کاهن یمن است کتابهای گذشتگان را خوانده ،

دارای علم است . گمانم آنست که امر مهمی خاطر ویرا متوجه تو ساخته است . »

عبدالمطلب آرام شد و غضبش فرو نشست با خنده گفت :

« اینک بنگریم .. » آنگاه بسوی کاهن روی آورده پرسید :

- برادر حمیری در کتابهایت راجع به من چه دیده ای ؟

کاهن درحالی که چشمش به پیشانی عبدالمطلب بود با آهنگ

عمیق گفت : « سلطنتی .. میبینم . »

میزبان گفت : « برای عبدالمطلب تازگی ندارد چه او

پیوسته برقریش سروری داشته است . »

« ... و پیمبری می بینم . »

« پیمبری ؟ »

کاهن سرش را به علامت تصدیق و ایمان تکان داد . و

روی به سرور قریش آورد تا مطلب را تمام کند .

« آری پیمبری برای تو یا یکی از فرزندان خواهد بود . »

« در کدام يك ؟ ای مرد : »

« آنکه دارای غره ، و پیوند خویشاوندیش با زهره است . »

جا را برای آندو خالی کرد و رفت .

از طفولیت جلوی سر و بالای پیشانی عبدالمطلب موهای

سفیدی رسته بود که در میان موهای سیاهش میدرخشید . بدین

جهت او را شبیه میخواندند .

نشانه اول کاهن حمیر از آنچه مردم درباره بزرگ خاندان

مناف از تقوی و بزرگواری می شناختند تجاوز نمیکرد ، چنانکه

مردم آن زمان درباره اش میگفتند : « اگر در زمان عبدالمطلب پیمبری باشد همانا او پیمبر عرب است . »

اگر پیشگوئی کاهن برطبق نشانه دوم درست باشد راهش به شهر یثرب و وطن مادریش دور نیست و اشتران رهوارند، میتواند به زودی بدان شهر رسد و برای خود وعزیزترین فرزنداناش با بنی زهره خویشاوندی کند تا پیشگوئی کاهن درباره کدام يك راست آید ؟^۱

۱- چنانکه از تاریخ و روایات معلوم میشود : پیش از بعثت و ولادت خاتم انبیاء پیشگوئیهای بسیاری درباره بعثت و ولادت آنحضرت بوده است ، اخباریکه در این باره رسیده نزد مسلمانان متواتر و قرآن بدان تصریح فرموده است . این پیشگوئیها هم از زمانهای دور پیش از بعثت از زبان پیمبران سلف رسیده و هم در زمان نزدیک بعثت علمای ادیان و کاهنان به زبانهای مختلف بیان نموده اند . او ان ولادت و بعثت پیغمبر اکرم مانند او ان طلوع فجر و آفتاب بود که پس از تاریکی طولانی وضع افق و فضا طلوع نور را بشارت میدهد و طیور و دیگر حیوانات چشم به افق مشرق میدوزند و به حرکت درمی آیند و با صداهای گوناگون از پایان شب و ظهور صبح صادق خبر میدهند و خفتگان را هشیار میکنند . وضع جهان در او ان طلوع انوار غیب از گریبان پیغمبر چنین بود ، روشن بینان و افق شناسان غیبیین با الحان مختلف بشارت میدادند و مردم را آماده میساختند ، چنانکه سبب سبقت اهل مدینه (یثرب) برای پذیرفتن اسلام آشنائی با همین بشارتها بود و سبب رفتن سلمان فارسی به مدینه و اسلام بسیاری از مسلمانان صدر اسلام را همین بشارتها میداند : از عاصم بن عمر بن قتاده نقل کرده اند که میگفت : خبرهای علمای اهل کتاب بیشتر موجب گرایش به اسلام ما شد .

مورخین اسلامی میگویند چون سیف بن ذی یزن پادشاه یمن بر حبشه دست یافت نمایندگان عرب برای تبریک نزد او رفتند . عبدالمطلب رئیس آنها بود . همینکه پادشاه او را شناخت بر طبق اطلاعی که داشت ظهور پیغمبر را در جزیره العرب به او بشارت داد . از عباس بن عبدالمطلب نقل میکنند که میگفت با جمعی برای تجارت به یمن رفته بودیم نامۀ حنظله پسر ابی سفیان رسید که محمد در ابطح ایستاده مردم را به یگانگی خدا و پیغمبری خود میخواند . چون این خبر در یمن منتشر شد مردی یهودی که خویشاوندی من را با او دانست از حالات او با دقت پرسید ، چون جواب گفتم گفت کار او بالا میگیرد و یهود در جزیره از میان میروند . همچنین



با این اندیشه و به همین جهت شتران تندرو این پدر و پسر را با سرعت از متن صحرا گذرانند و به کنار دروازهٔ یثرب فرود آوردند. در این شهر چندان درنگ نکرده برگشتند: آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره را برای عبدالله و دختر عموی آمنه، هاله دختر وهب را برای عبدالمطلب به مکه آوردند.

زمان دور میزد و آنچه در چنتهٔ خود داشت بیرون می ریخت، هاله بار آور گردید، آمنه هم بار برداشت. هر دو فرزندان پسر آوردند. عبدالمطلب فرزندش حمزه را دربر گرفت، اما مشیت خداوند بر این قرار گرفت که پیش از آنکه چشم عبدالله به جمال دل آرای یکتا فرزندش روشن شود خاکش او را دربر گیرد زیرا هنوز در رحم مادر دورهٔ جنینی را میگذرانند.

اگر عبدالله را چند ماهی اجل مهلت میداد و عمرش اندکی طولانی میشد چشمش به چهرهٔ فرزندی روشن میگردید که چشم بشر پیش از این چون او را ندیده پس از این هم چشمی به رخسارهٔ ملیح و چهرهٔ جذاب و درخشانی مانند آن بهره‌مند نگردیده است. اگر عبدالله چند سالی زنده می ماند فرزندش را جوانی میدید که قبائل پراکندهٔ عرب را با آراء محکم و نظر بلندش متحد و همدست ساخت. چنانکه عرب، اطراف جامه‌اش را محکم به دست گرفت، پس از آنکه اشراف قوم و خویشاوندانش هر چه توانستند کوشیدند که آنرا پاره پاره کنند. سپس اگر عبدالله بیشتر می زیست با چشم خود میدید که مردی را به جهان

سلمه بن ابی سلمه میگوید پیش از بعثت پیغمبر مردی یهودی از طائفه بنی نهشل ظهور او را خبر داد.

و نیز در سیمای قلوب و ظاهر و باطن پدران آن حضرت نورانیت و صفای مخصوصی مشاهده میشد، این نور و صفاء در عبدالمطلب بیشتر بود به حدی که از وی آثار نبوت و دعوت مشاهده میگردید، میگویند عبدالمطلب شراب و نکاح با بعضی از محارم را که مرسوم بود حرام و بعضی از حدود مانند قطع دست دزد را وضع کرد.

بخشیده که نام پرافتخارش هر ناحیه جهان را پر کرده است ، و میدید که فرزندش پس از آنکه عرب را با هم متحد ساخت دنیای پراکنده را چون دامن جامه اطراف خود جمع کرد و و به دست گرفت ، نه با دم شمشیر تیز و نه با نوک سر نیزه ، تنها با نیروی یقین و سیطره ایمان .



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»



بیت را صاحبش از هجوم دشمن حفظ میکند نه عبدالمطلب !

عرب به فریاد آمد ، اگر فریاد بجائی رسد و سود بخشد ،
سپس به شیون برخاست ، پس از آن در انجمن ها گرد آمده
به گفتگو پرداخت و حادثه هراس انگیز را در میان نهاد و از هر
جهت بررسی کرد .

ولی درباره واقعه واقع شده که راه چاره اش بسته است
فریاد به کجا رسد و گفتگو چه نتیجه ای بخشد ؟ ..
این حبشه است ، پس از آنکه یمن را به تصرف آورده
است و سرانش را زیر دست نموده به سوی عرب آمده ، سپاهیان
چون مور و ملخ دشت و هامون را گرفته و پیش می آید تا خود
را به شهر بیت العتیق رساند . اگر هجوم حبشه تنها به قصد جنگ بود

۱ - یگانه وسیله مرکزیت و امنیت و صلح و آرامش عرب با آن
پراکندگی و جنگهای قبیله ای خانه کعبه بود .

از میان رفتن کعبه موجب از میان رفتن شرف و استقلال عرب
بود . به جهت همین مرکزیت از سلطه و نفوذ رومیان که بر قسمت بیشتر
اطراف جزیره حکومت میکردند محفوظ بود و مسیحیت که مانند حلقه ای
دور جزیره را فر گرفته بود در داخل آن نفوذی نداشت . راه تسلط کامل
امپراطوری رم بر جزیره همین بود که با از میان بردن کعبه مرکزیت



کمر شکن نبود، عرب می‌توانست به زودی برای دفاع آماده شود، ولی هدفش این بود که مسجد الحرام را ویران و با زمین یکسان نماید، حبشه مدتی کوشید که روی عرب را از کعبه به سوی معبد نوبنیاد خود (قلیس) برگرداند، چون ناامید شد تصمیم قطعی گرفت بنیان کعبه را براندازد.

مردم چون پاره‌آخگر در انتظار بازگشت عبدالمطلب بودند، در دلها بیم و امید رفت و آمد میکرد. عبدالمطلب برای ملاقات جنگجوی طاغی رفته بود تا با حسن تدبیر خود شاید راه صلحی باز کند که خانه ابراهیم را باقی گذارد. دور هم نشسته با هم سخن میگفتند و حدسها میزدند که ناگاه چهره سرور قریش نمایان شد قیافه گرفته‌اش پیش از سخن گفتن اعلام می‌نمود که شری پیش آمده از آن چاره و پناهی نیست. چشمها و گوشها از هر سو متوجه او شد، عبدالمطلب لب برهم نهاده خاموش راه خود را در میان جمعیت باز کرده میگذاشت، سکوتش چنان به دیگران سرایت کرد که سؤال از نتیجه ملاقات در دهان و میان

عربها از میان ببرد، بدین جهت ساختن معبد با شکوه (قلیس) در یمن و سرحد جزیره به دستور امپراطوری رم، برای همین مقصود سیاسی بوده است زیرا فرمانروای یمن در آن زمان مردی بنام ابرهه (ملقب به ابویکسوم) از عمال پادشاه حبشه بود. پادشاه مسیحی حبشه دست‌نشانده امپراطور رم بود، تصمیم و دستور حمله به مکه و خراب کردن بیت پس از آن بود که معبد قلیس و تبلیغاتی که در اطراف آن میشد نتوانست عرب را از کعبه برگرداند و به معبد مسیحیان و دستگاه رومیان متوجه سازد.

آنچه مورخین مینویسند که علت این تصمیم اهانتی بود که مردی از بنی کنانه به آن معبد نمود و آنرا ملوث ساخت یا یکی از مسافران عرب قسمتی از آنرا آتش زد، گویا وسیله و بهانه بود، سوره ایلاف که پس از سوره فیل است و بیشتر قراء و مفسرین آن را متمم سوره فیل میدانند اشاره به همین مطلب میکند.

خداوند این واقعه شگفت را در سوره فیل با صراحت بیان فرموده است، این پیش‌آمد از جهت اهمیت، مبداء سال تاریخی عرب پیش از اسلام گردید، اگر با نزدیکی زمان در وقوع این حادثه شك و تردیدی بود دشمنان و خرده گیران اسلام، از عرب و غیرعرب، ساکت نمی‌ماندند!

لبها خشکید. در میان جمع در جای خود قرار گرفت و مردم اطرافش را گرفته ایستادند. پس از آنکه زمانی را مردد میان سکوت و تکلم گذراندند و سکوت بر نفوس سنگین گردید، عبدالمطلب با آهنگی آمیخته از هراس و اندوه گفت:

«ای قوم چاره‌ای به نظر نمیرسد جز آنکه همه از مکه بیرون روید و بدین کوه و دره پناهنده شوید».

این سخن و پیشنهاد همه را به شدت تکان داد بی‌اختیار چشمها به‌روی یکدیگر دور میزد، دیگر آبرو و ارزششان رفت و کار تمام شد، چند ساعتی بیش نخواهد گذشت که سپاه انبوه حبشه در درون شهر و خانه آنها وارد خواهد شد.

غیرت بود یا طبع مخالف که امیه را از جا برانگیخته فریاد زد:

«به خداوند سوگند، ای ابالحارث که جنگ سزاوارتر است».

عبدالمطلب با کلمات شمرده‌ای که خالی از استهزاء و سرزنش نبود گفت:

«پیشنهادی سهل و نابودی سهل‌تر نیست».

از میان جمعیت برخاست، مردم از هر طرف به‌وی نزدیک شدند و چنان پیرامونش را گرفتند که گویا تخته سنگ و دست‌آویز نجات است، حق داشتند که به‌وی پناهنده شوند و دست از دامنش نکشند، زیرا همیشه در پیش آمده‌ها او را آزموده نظر ثاقب و عاقبت‌اندیشیش را شناخته بودند، پیش‌بینی و حقیقت - شناسی او در هر چیز، کسی را میماند که با مبداء وحی مربوط است.

عبدالمطلب آخرین سخن و تکلیف را به آنان گفته بود، آنها باید یکی از دو راه را اختیار نمایند: یا اطاعت یا هلاکت. يك پای خود را از درگاه بیرون گذارد روی به‌سوی جمعیت کرد و آخرین مطلب را گفت:

« من برای شما بیم‌دهنده و آگاهی‌خبرم تا شما را از خطر روز هولناکی خبر دهم ، شما را با صاحب پیل‌تاب مقاومت نیست » .

یکی از آنان پرسید :

« پس در این ملاقات تو به او چه گفتی و او به تو چه گفت ؟ »
 « نه من چیزی گفتم و نه او . فقط من شترانرا که از چراگاه ربوده بودند مطالبه کردم ، او هم شترانرا بازگرداند »
 گویا این سخن ، یکسره راگ غضب آنان را لمس کرد ، و چنان همه را به هیجان آورد که از هرسو فریاد اعتراض و همه مخلوط شد ، در آنمیان بانگ حرب با لحن اعتراض و استهزاء از همه بلندتر به گوش رسید :

« از شتران نگهداری میکنی و حرما وامیگذاری ؟
 ای اباالحارث مرد رشیدی نبودی ... »
 « من صاحب شترانم باید از آنها نگهداری کنم و اینکار را کردم ، بیت را هم صاحبیست که از آن نگهداری می‌کند . »



مردم مکه اشاره‌اش را پذیرفته دستورش را به‌کار بسته بیدرنک همگی به‌سوی کوهها و دره‌ها روی آوردند تا از هجوم مهاجم در امان باشند . خانواده و اموال عبدالمطلب را هم به‌دستور وی از شهر بیرون برده بالای کوهی جای دادند ، شهر یکسره خالی گردید ، بزرگ قریش هر گوشه و کنار را سرکشی نمود و عقب‌ماندگان را وادار به بیرون رفتن ساخت آنگاه بالای یکی از کوهها برآمد و از چپ و راست به‌هرسو با دقت نظر افکند تا در برابر چشم‌اندازش چه به‌نظر رسد ؟ میخواست بفهمد که دشمن از کدام تنگه به‌مکه هجوم میبرد ، ناگاه در کناره افق صبحگاه روشنی سپیده‌دم را نگرست که از هر جانب منتشر می‌شود و در منتهای چشم‌انداز قطعه سیاهی در حرکت است ، کم‌کم پیش آمد تا به‌سرحدات مکه نزدیک گردید ، عبدالمطلب شتابان و جست و

خیزکنان مانند سیل از بالای کوه به طرف مکه سرازیر شد تا خود را به خانه کهنسال رساند ، حلقه بیت را با دو دست محکم گرفت و به شدت می کوفت ، چشما به سوی آسمان داشت و اشکش مانند باران بر گونه و ریش سفیدش میریخت و با آهنگ کوفتن حلقه پی در پی می گفت :

اللهم ان المرء يمنع حله - فامنع حلالك
لا تغلبن صليهم ومحالهم غدوا محالك
ان كنت تاركهم و قبلتنا . . فأمر ما بدالك

خداوندا : مردان پناهنده واردش را نگهداری می کنند ، تو هم پناهندگان را در پناه دار .
مبادا واردها و صلیب آنان صبحگاه بر جایگاه تو چیره شوند .
اگر دست آنان را به قبله ما بازگذاشته ای پس هر چه می خواهی بکن . »

چیزی نمانده بود که مقدمه سپاهیان دشمن پا روی دامنش گذارند که جست و خیزکنان به سوی تنگه و کوه بالا رفت .
مردم مکه زبانها در کامشان بسته از بالای بلندیها می - نگریستند ، اینک خوب دریافتند که نصیحت و پیش بینی سرورشان حق بود . چون پیش از این چشم عرب چنین سپاه مهاجمی ندیده بود ، تا آنروز کجا عرب پیلهای کوه پیکر را دیده بود که در صف رزم آیند ؟ این سپاه حبشه است که پیلان مهیب را به میدان رزم آورده پیشاپیش پیاده و سواره میخرامند و زمین زیر پای آنها تکان میخورد ، پیلی کوه پیکرتر با زره و پوشش زیبائی رئیس پیلان میباشد که امیر سپاه - ابرهة الاشرم - بر زبر آن قرار گرفته است .

در همانحال که مردم از بالای بلندیها وحشت زده و زبانشان بند آمده مینگریستند ناگهان وضع را دیگرگون دیدند ! چه شده پیلها متوقف شده اند و هرچه پیلانان میرانند قدم برنمی دارند ؟ چرا سپاهیان در هم و برهم شده پاها روی زمین قرار نمیگیرد ؟ عجب ! بدون شمشیر و نیزه روی خاک می غلطند ! نظم صفوف

به هم میریزد و هرج و مرج میانشان حکومت میکند ! چه پیش آمده ؟ در يك چشم به همزدن ناله و فریاد مجروحین از هرسو برخاست پیکرهای کشتگان زمین را پر کرد، طولی نکشید که یکسره سپاه به هم ریخت . سرهای پیلان و اسبها برگشت - و به هم پیچید، و کسانی که زیرپاهای سنگین و سم آنان افتاده بودند پایمال میشدند، از شدت حیرت نفسهای مردم مکه حبس شد و مو بر بدن آنها راست گردید ، سپس یکباره بانگ شادی از بزرگ و کوچک برخاست : خدای بزرگ از خانه و شهرش دفاع کرد ! سپاهی مانند طوفان شن ، دسته دسته ، روی بال باد به سرعت پیش میآمدند، هردانه ای که به مردی برمیخورد او را مرده بر روی شن می غلطاند یا بدنش را سوراخ میکرد . و به خاکش میکشید ، یکباره مردم به سوی عبدالمطلب دویده اطرافش را گرفتند و او را میوسیدند ، حرب بن امیه بر همه سبقت گرفت ، مانند دیگران میگفت :

« به خداوند راست گفתי اباالحارث ، پروردگار بزرگ از خانه اش نگهداری کرد . »

به راستی اباالحارث راست گفت ، این بار هم حدس صائب او که در سرحد الهام بود محقق گشت . اطمینان و امنیت از میان رفته مکه بازگشت و خانه ابراهیم ابدیت خود را مسلم داشت ، پروردگار بیت ، نشان داد که هر دستی با سوء نیت به سوی آن دراز شود کوتاه میشود تا روزگاری مرکز طواف برگزیدگان اهل ایمان باشد .

گویا کسانی که در آن شب هراسناک به دل دردها و بالای کوهها پناه برده بودند هنوز چشمشان تازه مولودیرا که بیش از دو ماه نداشت ندیده بود . نوزاد عزیزی که با همین پناهندگان به سر میبرد . اگر او را میدیدند نمی شناختند و مانند اطفال دیگر میپنداشتند ، اگر به رموز غیب آشنا بودند میدانستند که وجود آن طفل رحمت خدای در میان آنان است . و دور ماندن آنان

از دسترس دشمنان ، در آن روز خطرناك اثری از آثار برکت آن كوچك تازه چشم گشوده بود . خداوند میخواست مردم مكه را نگهدارد تا روزیکه این طفل پا به سن مردی نهد و به هدایت خدای جهان سخن گوید و بر جاده محکم و نوبنیادی خلق را بخواند و چنان وضعی پیش آورد که در گذشته سابقه ندارد ، و تا زمین و آسمان پایدار است برانگیخته ای چون او نشاید ، تا چون چشمها به سویش باز و گوشها به سخنش شنوا گردد با نیروی درون و ضمیرش اعراب سرسخت را آشنا و همدست سازد و به سوی پست و بلندیهای زمین پهناور پیش راند تا با مشعل های رسالتیکه در دست دارند نواحی زندگی تاریک را روشن گردانند.



فرزند هاشم پس از این واقعه در میان قوم خود به آخرین درجه هیبت و عظمت و مقام رسید ، این نعمت و مقام موجب آن بود که حسد حسودان را برانگیزد ، تاریخ از برداشتن پرده از چهره حسودان ناتوانی نشان نداده ، بلکه آخرین مرحله کینه توزی و ریشه آنرا نشان داده است . آن حسد و کینه ای که هسته اش از نفس این حسود و پدران وی در نفوس عموزادگان شاخه ها رویانده بود و از همان زمان که در آن ریشه ها جای گرفت رشته های آن در شاخه هایش سرایت کرد . چه وراثت همان آثار را در نفسیات میگذارد که در ظواهر و چهره آشکار میسازد ، عبدالمطلب از هاشم ، و حرب شاخه امیه و عبدشمس بودند !

بدین جهت مینگریم که تاریخ با این ریشه های خلقی تکرار می شود . امیه آن دشمن خونی ، کینه دل خود را از عنوئیکه او را به عنوان تبعید از مکه بیرون راند نگرفت و به آرزوی دل خود نرسید ، ولی برای فرزندان خود میراثی از بغض و کینه به جای گذارد تا آنجا که همین میراث حرب را برای خصومت با عبدالمطلب متوسل به هر چیز ناچیزی میساخت ، آنچنانکه امیه پیوسته بر هاشم سرفرازی و برتری میجست ، سپس او را به محاکمه

و ادا کرد ، حرب هم راه و روش پدر خود را میپیمود ، مسلم است که این روش حرب از روی ایمان به برتری و اطمینان به فضیلت خود نبود ، تنها محرك وی راضی نمودن دل ناراضی و آکنده از کینه موروثی خود بود .

آری برای اهل باطل هرگز چشم انصافی نسبت به صاحب حق و انصاف نخواهی یافت .

این دو مرد (حرب و عبدالمطلب) برای حکمیت هنوز در برابر نفیل بن عبدالعزی قرار نگرفته بودند که نفیل از روی خشم به روی حرب بانگ زد :

« ابا عمرو ! تو با مردی برابری میکنی که قامتش از تو رساتر ، تنش تنومندتر ، نام و نشانش برتر ، ملامتگرش کمتر ، فرزندش بیشتر ، بخشش وی رایگان و دفاعش همگان است ؟ آری به خداوند تو مدعی باطلی هستی چنانکه پدرت بود ! »
این حسود شکست خورده جز این نتوانست چیزی بگوید :
« آی نفیل از ذکر نام پدرم در گذر چه وی از پدر این شخص پست تر نبود .. »

« از کجا که تو مانند این باشی و پدرت مانند پدرش »

ابوك معاشر وابوءعف - وذادالفيل عن بلد حرام
پدر تو فاجری بود و پدر او عقیف پاکدامن بود ، همانکسیکه هجوم پیل را از شهر حرام باز گردانید .
حرب شکست خورده از جای حرکت کرد و میرفت و زیر لب میگفت :

« از دگرگونی روزگار است که چون توئی را به حکمیت

پذیرفتم . »

مثل اینکه این از دگرگونی و پستی روزگار نبود که چون او کسی با عبدالمطلب برابری کند یا برتری جوید !
به هر حال این فرع عبد مناف ، همیشه نسبت به حق چنان گستاخی میکرد که برای ابطال و پایمال نمودن آن از هیچ اقدامی رویگردان نمیشد ، پیوسته باطل خود را حق و حق دیگر را

زورگوئی مینمایاند و برای ربودن آن خود را سزاوار مینداشت. بهزودی فروع این شاخه را خواهیم دید که برای رسیدن به آرزو-های خود بر هر مرکبی سوار میشوند و تا پای رسیدن بدان از ملامت هیچ ملامتگری از پای در نمی آیند، بلکه بهزودی شمشیرها می کشند و زبانها را می بندند و رو به زمانی پیش میروند که اهل انصافش رخت بر بسته و آشوبگران دغلبازش بسیار و کمر بسته اند! در این زمان حکمی نصب میکنند که پیش از سخن گفتن به حکمش داناترند، این زمان هرگز مانند نفیل زمان جاهلیت نیست، حکمهای این زمان مردان یا به صورت مردانند که سرشت روحی و خلقی آنان مطابق با خواست هواهای نفس آن مردم ساخته شده است و از طینت اینگونه مردم پیکره و سازمان دولت چموشی را میان دو شاخ آفتاب ریخته اند! از زمانهای پیشین تا این زمان که روزگار برای آنان باز و محیط آماده میگردد، پیوسته برای آبیاری نوجهای کینه و حسد از هم پیشی میگرفتند تا شاخه هاییکه روزی هسته ای بود، نیرومند شود و ثمره زهر آگینی از خار به بار آورد و کسانی را مجروح و خونالود کند تا آنجا که بر روح و پیکر این تازه مولودیکه پرتو نورش در ازل و پیش از خلقت در آسمانها درخشیده برسد و او را به خون آغشته سازد، اگرچه برهان خدا را برای آنان پیش آرد، فقط برای آنکه این مولود از عبدشمس نبوده از هاشم پدید آمده است!

۱- اشاره است به حکمیت عمروعاص و چگونگی تأسیس حکومت وسیع و شوم اموی و روحیه مردمیکه مؤسس این حکومت بودند.



نوزاد کعبه و شهید محراب پا به جهان میگذارد!

آیا این هم مکرمات دیگری بود که دست تقدیر بوسیله آن آل هاشم را از دیگر خاندان‌های عرب جزیره برگزید و افتخاری برافتخاراتشان افزود یا تصادفی بود که در ادواری بازی کرد؟! در سراسر ادوار گذشته صفحات زندگی این خاندان را مینگریم که از هر جهت در برابر چشمها می‌درخشد: مردان این خاندان سرورانی بودند که به جمال بزرگواریشان همه نفوس دلباخته و در سایه بلندپایه فضائلشان آرامش یافته‌اند: در میان آنان شریف بزرگمنش و کریم صاحب بخشش و عابد پارساروش بودند، چنانکه پیشروان به‌سوی فضائل و اخلاق به‌پای آنان نمیرسند و این سجایا را نزد برگزیده‌گان مردم هم نمیابند. زنان آنها نمونه‌های عالی صفا و صحیفه‌های پاک طهارت و عفت بودند، در زمان و محیطی که بی‌اغراق همه زنان بدنام و آلوده دامن بودند، نام زنان این خاندان جز به‌پاکی در زبانها برده نمیشد. در پس این پرده درخشان بزرگواری و طهارت و تقوا سری نهفته بود که با ظهور و زندگی فردی برگزیده آشکارا گردید، برای آنکه از صلب و رحم این پدران و مادران چنین فرزندی رخ نماید خداوند آنانرا به‌پاکی و عفت برگزید و آن لیاقت و استعدادشان بخشید که

سرور خلایق را به جهان بخشند .

با همه اینها برتربها و مکرمتی دیگر ، به مردی از فرزندان هاشم بخشید و او را سرفرازی داد . این مرد نه ثروتی داشت که به او عزتی بخشد و نه فرزندان توانا و برومندی که بار سنگین عیالش را بردارند ، بلکه زندگیش به بینوائی نزدیکتر بود ، تنها بهره اش از دنیا نسب ارجمند و حسب پاک و برومند بود . از جهت مال نمیتوانست برقریش سرفرازی کند زیرا بیشتر قریش از ملك و مال بهره کافی داشتند و او نداشت ، اگرچه مال هرچند که باشد نه پستی نسب را پر میسازد و نه نفوس و قلوب را جلب میکند و نه مالك حواس میشود .

ابوطالب با زندگی فقیرانه روبهرو گردید ، او آنگاه که عبدالمطلب از دنیا رفت ، پا به سن گذارده بود و کوشش و کارش جبران فقرش را نمیکرد و خواسته اش را فراهم نمیساخت . میراث ریاست بر مردمرا هم عبدالمطلب برای فرزند دیگرش زبیر وصیت کرد و ابوطالب را محروم ساخت ، تنها روی خوش و عنایتی که دنیا بدین مرد بی چیز نشان داد همان عنایت و مکرمت محبوبی بود که آیت مکرمتها و برتری آرزوی آرزومندان به حساب می آمد .

کتابخانه آنلاین «الفن و زمانه ما» * * *

از دیرباز ، مقدسترین سرزمین نزد عرب سرزمین مکه و مقدسترین مکانهای آن سرزمین بیت العتیق و مقدسترین حریم بیت کعبه بود . با آنکه در آن روزگار مردم این سرزمین درمتهای گمراهی به سر میبردند و به کارهای زشت و پلید ازهم پیشی میگرفتند ، در این مکان جز باسر تراشیده و بدن پاک و غسل کرده طواف نمی کردند ، از زمانیکه ابراهیم پایه اینخانه را بالا آورد ، قرنهامیگذشت . عرب هیچ چیز را ، هرچند در نظرش مقدس بود ، مانند این خانه نمیدانست تا آنجا که در نهانی و در خاطر خود که شنوا و مراقبی نبود ، نام آنرا جز با تعظیم و تقدیس متذکر نمیشد ، برای انجام کارهای مهم در کنار بیت و در جوار پرده های کعبه تصمیم

میگرفت، گویا میخواست خانه و پرده را برخلوص نیت و تصمیم صادقانه خود گواه گیرد. کار وعهدیکه در آن مکان انجام میشد دارای قدس و معنویت میگردید. پس مجاورت کعبه موجب اینگونه قدس و حرمت و مقام تعظیم بود. کعبه نزد عرب این پایه و مقام را داشت، در این جهت عوام و خواص را فرقی نبود. عرب به هر چیزی از نظر ماوراء ظاهر مینگریست و متوجه معنی و واقع بود، هرپیشامد را پیش از مبانی ظاهر، برمعانی واقع و پیش از ظواهر برحقایق حمل می کرد؛ بدین جهت اگر برای ابیطالب تهی- دست کاری در جوار حرم و کعبه انجام میشد در نظر آن مردم احترامی به سزا داشت. زیرا چنین کاری از جهت برترین جوار و در مقدسترین مکان برترین شرف را می یافت، چه رسد بدینکه پیشامدی چنین بطور تصادف و بدون سابقه و پیش بینی پیش آید، این پیشامد لطف و کرامتی از جانب خداوند بود که فرزند عبدالمطلب را با آن گرامی داشت و شرافتی بخشید که در زمان گذشته و آینده هیچکس را کم و بیش به چنین کرامتی سرفراز ننموده است. آن شب شب بیهوش بود، اختراش آنگونه که بر دنیا نور افشاند و چشمک زد، دیگر تکرار نشد. چه، اوضاع و امثال تکرار نمی شود. پس از آن نوری درخشان تر از نور اختران از پشت پرده ظلمت رخ نشان داد، سپس بالا آمد و چون روی خورشید اطراف آفاق را روشن ساخت و نور حیات بخشید. آن روی نوربخش را اگر درمبانی درخشان و دلربا ماندی باشد، از جهت معانی خیره کننده و قاهر، کم مانند بلکه بیهوده است!

اگر بتوانی رشته های درهم بافته زمان را بگسلی واز میان آن سر به در آری و به عکس امواج آن به سوی گذشته شنا

۱- اشاره لطیف و دقیقست به روحیه و خلق امیرالمؤمنین علی: اگر در يك يك فضائل و معنویات بتوان ماندی برای او یافت در مجموع فضائل مانند ندارد اگر در فضائل مانند داشته باشد، اراده قاهر و قدرت مقاومتش بیهوده است.

کنی ، دختر اسد فاطمه را میدیدی که برای تبرک به‌سوی خانه خدا می‌شتابد ، زیرا مزایای اخلاقی و روحی خاندان بزرگش در وی جمع و قلبش مانند آنان پاک بود ، پس از آن میدیدی به‌سوی کعبه روی آورد و بارها اطراف آن طواف کرد ، در هنگام طواف گاهی پرده را مسح میکند گاهی میبوسد ، چیزی نمیگذرد که مینگری پاهایش سست شده نزدیک است از پای درآید ، درابتداء اهمیت نمیدهد و میکوشد تا خود را سرپا نگاه دارد ، برخلاف این تحمل و چابکی ، نزدیک است از پای درآید . ناچار دست به پرده کعبه میرساند و از آن کمک می‌جوید . در این وقت دردیرا احساس میکند که حساب آن از خاطرش رفته بود ، بازحمت خود را نگاه میدارد ، مانند کسیکه روی تپه‌شن سستی ایستاده پاهایش قرار نمیگیرد ، از بیچارگی و حیرت به هرسو چشم میگرداند شاید در اطراف ، شوهرش ایطالب را ببیند و کمک از او جوید او هم دیده نمی‌شود چون پیش‌بینی این پیش‌آمد از حساب اوهم بیرون بود . پس از این اگر وی را جستجو کنی او را نمی‌یابی ! چون نگران شد مبدا چشم مردمیکه در رواقها و گوشه و کنار بیت هستند او را بنگرند ، ناگهان خود را بگوشه‌ای کشید و آهسته در میان پرده‌های کعبه از چشمها پنهان شد . تا اینجا مشاهدات چشم بود . اینک در مکانی هستی که صدای او را میشنوی ولی در چشم-انداز تو نیست چون از پرده مقدس حجاب گرفته فقط آثار حرکت و همه‌ای میشنوی ، و ناله‌هایی به گوش میرسد که خودداری و بردباری آن را محدود میدارد ، و گوش به درستی نمیتواند درکش کند . ناله‌ها سخت‌تر میشود گویا از عمق دره‌ایست و گوش با دقت درک میکند ، سپس صدای رقیق و بریده بریده‌گریه‌ای با این ناله به هم

۱- سورة شریفه مریم ، مریم را میستاید : که از مردم حجاب گرفت و خود را از انظار دور داشت تا آن لیاقت را یافت که روح القدس برایش متمثل گردید و وعده فرزندی چون مسیح را به او داد : واتخذت من دونهم حجاباً .

آمیخته، آهنگش نازك، طنین انداز، بدون شدت و ممتاز است. مانند نعمه مرغیکه اکنون چشمش تازه به شعاع فجر صادق یا اوان آن باز شده باشد. در این موقع تعجب و هراس ترا در جای خود متحیر می سازد. طولی نمیکشد که دوباره فاطمه آشکار می شود ناتوان و رنگ پریده با اندام سست و لرزان؛ تازه مولود را روی دست و در آغوش گرفته است که در میان پرده کعبه محکم پیچیده و می رود.



این نوع ولادت جز برای فرزند دلبد فاطمه دختر اسد پیش نیامده است، و این افتخار نصیب هیچ مولودی نخواهد شد. خداوند این مولود و پدر و مادرش را باینگونه ولادت گرامی داشت. این کرامت نصیب نتیجه دو فرعی بود که از مبداء و ریشه هاشم روئیده فاطمه و ابیطالب فرعها و نوادگان آن ریشه شریف واصل بودند.

همینکه مردم متوجه شدند از هرسو به طرف این بانو روی آوردند تا او را کومك و دستگیری کنند و چشهای خود را به طلعت این مولودیکه خانه خدا میلادش و جامه کعبه پیراهنش بود بهره مند و سیر سازند، مولودیکه شرافت و کرامت از دو جهت او را فرا گرفته از يك سو وراثت خون پاک و نژاد تابناك از جهت دیگر شرافت میلاد. اگر مردم آن زمان میتوانستند از زمان خود چند سالی پیشتر آیند، چنانکه توازن آن واپس مانده ای، با چشم خود آن مولود را میدیدند که مرگ با همین شرافت و کرامت به استقبالش می آید. زیرا وقتی او را درمی یابد که در خانه خدا و در حال نماز است.

فاطمه دوست میداشت که بوسیله این فرزند نام پدرش را زنده بدارد باینجهت او را به نامی خواند که نام پدرش در معنا یکی و در لفظ جداست، باشوهرش درباره این مولود گفتگو داشت گفت: «نامش حیدره است.»

ابوطالب در انتخاب نام توفیق بیشتر داشت، زیرا فرزندش را از جهت میلاد مانند اصل و نسب بلند پایه اش در مقامی بس عالی نگریست گفت :

« بلکه - علی - است ! »

از اینجا زندگی مردی شروع می شود که پیوسته با امواج سهمگین روبه رو بود و با هولناکترین حوادث دوش به دوش پیش میرفت و با پاکترین خلائق ، سرور پیمبران ، همکاری و همقدمی نمود و سهمی از تکلیف سنگین و دشواریا به دوش کشید که خداوند به عهده گزیده امینش که ویرا برای هدایت جهانیان به وحی و رسالت خود مخصوص گردانید ، گذارده بود .

علی سراسر عمرش را در پیروی از نمونه عالی کمال و فضیلت گذراند ، در طفولیت خویشی فداکار و در جوانی صدیقی وفادار و همواره پیرو پیمبر بزرگوار و دلباخته رفتار و گفتار وی بود. در خلال این دوره و پس از آن، در مراحل گوناگون زندگیش، پیوسته ملازم آخرین حد کمال در اخلاق و افعال بود. چون قسمتی از طومار عمرش پیچیده شد و رهنمایش از دنیا در گذشت و از برابر چشمش دور شد ، علی یگانه پیروی بود که پس از درگذشت صاحب پی ، به درستی از وی راه و روش آموخته بود و به خوبی رساند و بر شاهراه مستقیم پیش رفت و اندکی هم از آن منحرف نگردید .

يا ايها الذين آمنوا ان تنصروا الله ينصركم و يثبت
اقدامكم . والذين كفروا فتعسا لهم و اضل اعمالهم؛
ذلك بانهم كرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم .

« محمد(ص)/ ۹ تا ۱۱ »

ای کسانی که ایمان آورده‌اید ! اگر خدا را یاری
کنید خدا هم شما را یاری میکند و قدمهای شما
را ثابت میدارد . و کسانی که کافر شدند مرگ بر
آنان باد و بسی گم و بی‌اثر است کارهایشان ؛ زیرا
فروفرستاده‌های خدا را نپسندیدند و چون برخلاف
مشی قانون خلقت گام برداشتند از کارهای خویش
نتیجه‌ای نگرفتند !

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

طلوع

علی پیش از هر کس دیگر به حق میگراید!

اندیشه جوان نورس به هر سو میگشت ، در میان دو دست خود سریرا داشت که اگر اندیشه‌های آن بالای پهنای ریگستان برابر چشمش رها می‌شد از هر سمت دشت و ماهور را پر میکرد . آنگاه چشم به‌سوی آسمان برداشت تا شاید بوسیله آن راهی یابد . این اختران درخشانند که رهروان بیابانها آنرا رهنما می‌گیرند ، فروغ نورشان کاسته می‌شود و رنگهای متلؤلؤ و گوناگونشان تیره میگردد چون صفحات تقره‌ای که از پرده نازک خاکستری پوشیده شود . نور مشرق برایش هویداگشت مانند دریچه‌ایکه از قبه بالای سرش باز شود ، شعاع فروزان آن آهسته آهسته به سویش روان شد ، چنانکه مکه در زیر سیل نور میدرخشید و پرتو سرشار حیات آنرا فراگرفت .

افق فکر جوان بس صاف و درخشان بود ، به‌خود نیامد مگر پس از آنکه چشمش به‌سوی این بنای مقدسیکه از نزدیک نمایان است برگشت . فضای بازو ستونهای بلند ، در وسط آن حجرالاسود است که محمد (ص) آنرا به‌دست خود همانجا قرار داد که پیش از آن جدش ابراهیم قرارداده بود .

اینجا از قدیم محراب خداوند یکتا بود، امروز مینگرده
محراب عزى یالات یا هرنامیکه وهم مردم ساخته است گردیده ،
هرچه هست سنگیست که سودی نمى بخشد ! آیا محمد آنرا باور
ندارد؟

به راستی محمد (ص) در نظرش از هر تهمتی مبرا و پاک
است ، عرب در راستی و درستی وی یکزبانند تا آنجا که کلمه
(امین) برایش نام و علم گشته در هر سرزمین و میان هر قبیله و مردمی
پا میگذارد گفتگوی تعظیم و تجلیل را آهسته و با اشاره همراه دارد.
اگر عرب را ، سلطنت پایداری، همدست و متحد میساخت
و تاج آنرا برای تارک این راستگوی محبوب بر میگزدند ، باز
نبود معنوی محمد (ص) و نظر تعظیم و احترام عرب به او از آن
تاج برتری داشت .

ولی محمد (ص) را به دنیا کمترین دلبستگی نبود ، سراسر
شب چشم از خواب میبوشید و به پا میخواست تا آن راه تقرب به
پروردگار را بیساید که جدش بانی این خانه پیمود ، و تمام روز
را برای اداره اطفال خردسال و این ریب - که برای کمک به ابیطالب
تنگدست عهده دارشان بود در کار و کوشش به سر میرد ،
کفشش را به دست خود پینه میزد و جامه خود را میدوخت ،
آرزوها و جلوه های ناپایدار دنیا ویرا نمیفریفت . مانند توده
مردم کار میکرد و رنج زندگی را باروی باز به دوش می کشید .
با آنکه وسیله آسایش از مال خدیجه در دسترسش بود . روزها
بر او میگذشت که با چند دانه خرماى پلاسیده تغذیه میکرد تا برای
انجام وظیفه و قیام به حق خداوند نگهش دارد . از اوان طنولیت
به مجالس لهو و لعب و میگساری آن مردم نزدیک نمیشد ، در میان
غاریکه در سینه مرتفع کوهی بود تنها منزل میگردد و از نادانیه
و خرافات قریش و اربابهایکه از سنگهای گنگ به دست خود تراشیده
بودند روی میگرداند و به خداوند بی شریک یکتا روی میآورد .
دعوت محمد در دل و جان این جوان نا آشنا نبود و زنگ

آن در گوشش ناشناس نمی نمود ، با آن سن کم که هنوز به او آن بلوغ نرسیده بود پیوسته در سر ضمیرش خود را در معبد بتان بیگانه میدید ! هیچگاه رغبتی بدانان نداشت و با نظر تقدیسی که معمول بود و خویشان و قبیله اش بدانان مینگریستند ، او نینگریست ، گامی گرد آنان نمیگشت و در برابر هیاکل آن بتان از دور و نزدیک سر تعظیم خم نمی کرد . آیا این روحیه و روش او در نتیجه الهامی از جانب خداوند بود یا از راه و روش پسر عموی سرپرستش پیروی میکرد ؟ شاید احتمال دوم راجح باشد ، چون جذبه و پیروی از محمد (ص) را پیوسته در خود رو به افزایش می دید و به راه و روش او کشانده میشد ، و چنان علاقه مند و دلدادۀ محمد (ص) بود که بسیاری از حرکات و حالات او را می نمایاند و چشم به او داشت . زیرا او را شاخص و نمونه عالی هر کمال میدید ، مانند پسر عمویش گشاده رو بود و پیوسته از لب و دندانانش تبسم ملایمی میدرخشید و باروی گرفته با مردم رو به رو نمیشد ، مانند او راه میرفت ، در راه رفتن شانۀ هایش به دو سمت متمایل میگردد و گامها را چون کسیکه رو به سرایشب می رود کوتاه و پیوسته برمیداشت ... در آن محیط شرکزا ، روی گرداندن علی از بتان گویا از جهت پیروی و شیفتگی به آن سرپرست بزرگوار بود .

در همانجا که غرق این افکار بود گفتگوی شب این صبح به یادش آمد و از سخن و کار خود تعجب میکرد ، از لبخند نمیتوانست خودداری نماید . چگونه جایز دانست در جواب دعوت حقیکه پیمبر بدان خواندش مسامحه روا دارد ، و در جواب گوید : به زودی با پدر مشورت میکند ، راستی این جواب دور از صواب بود ، او باید دعوت به عبادت پروردگار ابراهیم را پیش از هرکس بپذیرد ...

بر طبق عادت خواست وارد حجره شود تا در انجمن پسر عموی بزرگوار و خدیجۀ مهربان و فاطمۀ کوچک مانوس شود ،

همینکه از درگاه حجره وارد شد آن دورا نگرست که در حال رکوع و سجده اند و دخترک کوچکشان از آنها تقلید میکند . خشوع و کار غیر مأنوسی نگرست و در جای خود متوقف شد . در اینحال قرائت دلربا و سحرکننده ای به گوشش میرسید که محمد(ص) با آهنگ دلنشین و گیرا جمله جمله به زبان میآورد: موج کلامی بس رسا و زیبا و گیرا به پرده گوشش رسید ، مشاعرش را ربود و از خود بیخودش ساخت، وقتی به خود آمد که دست ملاطفت پسر عمو روی شانهاش کشیده میشد و او را به خود میآورد، به خود آمد و زبان پرسش گشود: از محمد توضیح میخواست و بیش از آنچه شنیده بود میطلبید ، روحش با تلاوت گیرای آیات قرآن مأنوس و دلش از معانی آن لبریز گشت . با امواج آیات پیش رفت و در محیط نوین روشنی وارد شد: سراسر نور و هدایت . محمد به حق راستگو است ، این آیات از توانائی بشر بیرون است ، بیشک همان کلام خداوند حکیم است !

تبسم حیائی برلبش ظاهر شد، چه در این هنگام باز گفته اش در خاطر خطور کرد: آنوقتیکه محمد او را به پیروی از خود و عبادت خدای قهار بینا و شنواییکه دیده نمی شود فراخواند... آن جوابش به خاطر آمد و تبسم حیاء برلبش ظاهر شد ، چه جوابی ! چنانکه زبان بچه های همسالش مأنوس است گفت :

«مهلتم ده تا از ابیطالب پیرسم» .

آنوقت پسر عمو تبسم مهرآمیزی به رویش کرد و شانهاش را به علامت رضایت حرکت داد و او را به حال خود گذارد ، تا نزد پدر رود و باوای مشورت کند تا پیش از آنکه راه دینداریش از او جدا شود رأیش را بداند !

۱ - عالم شهیر ابن ابی الحدید در مقدمه شرح نهج البلاغه میگوید: « درباره سن علی علیه السلام ، زمانی که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله به سن چهل سالگی رسید و دعوت خود را آشکار کرد اختلاف است ، اشهر روایات آنستکه دهساله بوده است ، بسیاری از اصحاب متکلمین ما گویند سیزده سال



از حجره پای خود را بیرون نهاد ولی نه از خانه بیرون رفت و نه با ایطالب مشورت کرد، شبی چون تبتدار گذراند در زیر آسمان باز اندیشه می کرد و کار را از هر جهت مورد بررسی قرار میداد، نور حق و رشد، چون روشنی صبحدم در کناره های فجر تاریک آشکار گردید، شوقی سراپایش را گرفت که می خواست در همان ساعت خود را به حجره محمد رساند تا وی او

داشته. این رأی شیخ ما ابوالقاسم بلخی و شیوخ دیگر است. پس آن حضرت برابر با قول اول شصت و سه سال و بر طبق قول دوم شصت و شش سال داشته است بعضی گمان کرده اند که وقت ظهور دعوت پیغمبر، آنحضرت کمتر از ده سال داشته ولی ظاهر و مشهور خلاف این است.

احمد بن یحیی بلاذری و علی بن حسین اصفهانی در تاریخ خود نوشته اند: که برای قریش سال قحطی پیش آمد پیغمبر اکرم به عموهایش حمزه و عباس گفت: نیک است بارسنگین عیال ایطالب را سبک کنیم چون نزد ایطالب رفتند گفت عقیل را برای من گذارید و هر کدام از فرزندان دیگر را که خواهید تکفل نمائید. عباس طالب را و حمزه جعفر را پذیرفت، پیغمبر کفالت علی را به عهده گرفت و گفت کسی را اختیار کردم که خداوند برایم اختیار کرده است. بنابراین علی از سن شش سالگی در تحت کفالت و مشمول محبت خاص و حسن تربیت آنحضرت بود. پیغمبر از کفالت علی گویا میخواست تلافی زحمت ایطالب را کند که پس از عبدالملک کفالت آن حضرت را به عهده گرفت و از او سرپرستی و نگهداری کرد. این داستان مطابق سخن علی (ع) است که میگفت: «هفت سال پیش از آنکه احدی از این امت خدا را عبادت کند من او را عبادت میکردم» و سخن دیگر او که میگفت «من هفت سال آن صدا را میشنیدم و آن ضوء را میدیدم» (مقصود آهنگ و پرتو وحی است) و رسول خدا به سکوت می گذراند و مأذون در انذار و تبلیغ نبود» بنا براین، عمر آنحضرت در وقت اظهار دعوت سیزده سال بوده است. زیرا در شش سالگی تحت کفالت پیغمبر درآمد و هفت سال هم پیش از دیگر مردم عبادت خدا را میکرد و چون این عبادت در سن تمیز انجام گرفته صحیح است، علاوه براین، عبادت تعظیم و خشوع قلب و فروتنی و رام کردن جوارح است که نتیجه مشاهده عظمت خداوند سبحان و آیات درخشان اوست و این کار برای کودکان هم ممکن است.

تا اینجا ترجمه سخن ابن ابی الحدید بود. از این نقل و بیان که مطابق روایات بسیار و گفته مورخین و محققین اسلام است، چنین برمی آید که روز

را به آئین جدید خود بپذیرد و عابد جدیدی شود .
 باری از جای برخاست چون راه رفتن پیمبر مسافت را
 پیمود تا نزدیک به حجره رسید ، ولی حیاء از ورود به حجره
 بازش داشت ، شوقش را فرو نشاند و برای رسیدن فرصت مناسبی
 منصرف شد ، در کناره های بیت راه میرفت ناگه جوانان نورسی
 از قریش در میان تاریکی و روشنی سپیده دم او را دیدند یکی
 از آنان بانگ برداشت :
 « حیدره ! »

شنیدن نام متروک قدیم خوش آیندش نیامد . و
 نمیخواست اندیشه پاک و خاطر صافش با شنیدن سخنان معمول
 مکدر گردد ، ولی از دست بچه ها که به او نزدیک شده بودند
 گریزی نبود ، یکی از بچه ها پرسید :
 - در این صبحگاه به نیت سعی در کنار بیت از خانه
 بیرون آمده ای ؟

جوابی سرد و کوتاه داد .
 - به قصد آنجا نبودم !
 - تا کاری پیش نیامده و مانعی نرسیده است بیا با هم
 کنار بیت طواف کنیم .

→ و تاریخی برای اسلام امیرالمؤمنین علی علیه السلام نمیتوان تعیین کرد ،
 چون از وقتی که آنحضرت چشم گشوده همراه و همراه پیمبر اکرم و نزدیک
 به آفاق وحی بوده است ، آنچه بعضی از مورخین تعبیر به روز اسلام کرده اند
 همان روز بیعت برای قیام به دعوت و پشتیبانی بوده است و سخنانیکه از
 امیرالمؤمنین در نهج البلاغه و غیر آن رسیده است راجع به سبقت آن حضرت
 در اسلام ، بیشتر در برابر معاویه و منکرین و معاندین است در بسیاری از
 روایات ، سبقت در عبادت تعبیر شده است - هفت یا پنج یا سه سال پیش از
 همه مسلمانان (مراجعه شود به کتاب الغدير جلد سوم ص ۲۲۰ تا ۲۳۹
 تألیف علامه مجاهد آقای شیخ عبدالحسین امینی) .
 بنا براین ، سخن مؤلف محقق که در جواب دعوت پیمبر گفت
 مهلت ده تا با پدرم مشورت کنم ، معتبر نیست .

- مرا واگذار و تو خود دانی ؛
 رفیق همسال خواست با خطاب و سخن مخصوصی در
 او تأثیر کند با خنده عتاب آمیزی گفت :
 - ای پسر ابوطالب ! تعجب است که مادرت ترا در حرم
 بتان زائیده و ...

زود سخش را برید و گفت :
 - در حرم پدرم ابراهیم اما بتان شما ! خود را برتر از
 آن میدانم که به آنها روی آرم ! ...
 در اینوقت تنها آرزویش این بود که میتواندست این کوران
 را بینا سازد تا اشعه نویدبخشیکه از افق روح محمد سر زده
 است بنگرند ، و بتواند حادثه آئین نو را که شب گذشته به راز
 آن پی برد بیان کند ، باشد که از تاریکی گمراهی به در آیند و
 راه حق و هدایت پیش گیرند ، ولی چون مجاز نبود راز پسرعمویش
 را آشکار نکرد ، دم فرو بست و به سوی خانه بازگشت . پیمبر
 با روی خندان و چشمان درخشانی از نور محبت به استقبالش
 شتافت ، جوان بهت زده در مقابلش ایستاد و نمیدانست چگونه
 و از کجا شروع کند ، محمد چیزی نمیگفت و به حال خود
 واگذارش کرد تا خاطر پراکنده را جمع سازد .

چون خاطرش آسوده و جمع شد لب به سخن گشود و گفت :

« پسر عموی عزیز حق را شنیدم و پذیرفتم ، به چگونگی
 شهادت اسلام شهادت میدهم که خدائی جز خداوند یکتا نیست
 و به راستی تو پیمبر او هستی . »

در این کلمات نیرو و اثری بود که با گفتن آن در خود
 سبکی و در قلب جریان لطیفی مانند نسیم احساس نمود . گویا
 به سوی طبقات عالی بالایش میرد و در میان آفاق بلند به پروازش
 آورد .

محمد ایستاده به رویش تبسم میکرد و با کف دست
 به سر و سینه اش می کشید . در این حال علی متوجه و نگران شد

مبادا پیمبر گمان برد که مشورت با پدر باعث اسلامش شده است،
از اینجهت بلافاصله اضافه کرد :

« رسول خدا ! من در بارهٔ دینم به انتظار ابیطالب نماندم
و باوی مشورت نکردم . آن خداوندیکه مرا آفرید در آفرینش
با او مشورت نکرد !

رسول خدا ! من بوسیلهٔ تو به پروردگارم هدایت شدم پیوسته
بندگیش را میکنم تا روی رضایت او را دریابم . . . »



اینک صفحهٔ درخشانی از آئین نوین در برابر چشم حساس
جوان گشوده شده است و در راه بسط آن پیوسته میکوشد و
گشایندهٔ این صفحه همیشه در مقابل چشم او است و روح تشنه‌اش
به فضائل اسلام از سرچشمهٔ محمد «ص» سیراب میشود . هر
روز که نسیم صبحدم می‌وزید باید چشمش را به روی پیمبر باز
کند ، و هر شامگاه که پردهٔ تاریک کم‌کم گسترده میشد چون
سایه دنبالش بود ، دلدادۀ محمد (ص) بود ولی راز دل و دینش را
مانند رفیق سرپرستش پنهان میداشت ، باکی نداشت که مردم
به رازش آشنا شوند و پرچمدار اسلامش بشناسند ولی از مخالفت
با روش محمد اندیشناک بود ، بدینجهت با جوش و خروشیکه
در سینه‌اش بود تا دیگران را هم به راهی که هدایت شده آشنا
سازد ، رازش را پنهان میداشت ، رفیقان و برادرانش کنجکاوی
میکردند تا از او راجع به محمد و سخنانیکه در اطرافش گفته
میشود خبری گیرند . او لب نمیگشود و به سکوت می‌گذراند ،
سه‌سال با شبها و روزهای طولانی راز دل خود را جز در مقابل
سنگهای کوه حراء فاش نساخت ، در تاریکی شب به اتفاق
نومسلمانان همفکر خود پشت سر رفیقش به راه میافتاد تا در محل
تاریک و دور از انظار رقباء پروردگارش را عبادت کنند و
وظیفه‌ایکه دارند انجام دهند . ابیطالب هم چون دیگران از راز

مطلب بیخبر بود. آنچه میدانست همان حدسیاتی بود که در زبانه میگشت و گوشها ضبط میکرد.

اینک آن سربکه مدتها به کنش می‌کوشید و قتش رسیده که از پرده بیرون آید. علی در افشای این سر نمی‌هراسید بلکه خوشحال بود، علی به مادری مفتخر بود که قلب صافش مانند شکوفه‌ای که برای دریافت شبنم صبحگاه بازمی‌شود برای دریافت دین جدید باز شده بود، به مادری مفتخر بود که برای اجابت ندای خداوند از همه همجنسانش جز یکتا پیشی گرفته بود در میان خاندان هاشم نخستین زن مسلمان به‌شمار می‌آمد. این جوان چه محبتی بدان زن عالیقدر داشت! .. محبت و علاقه‌اش بدین مادر از دو جهت بود: یکی محبت فرزند به مادر و دیگری بواسطه محبت این زن به محمدی که علی در همه جهان هیچکس را چون او دوست نداشت. مسلمان شدن این مادر سینه‌اش را باز و دلش را امیدوار میکرد. امیدوار بود که اسلام این مادر به پدر هم سرایت کند. چند سال فترت (سه سال آغاز بعثت) را پیوسته بدین امید و آرزوی شیرین آن گذراند، یکی از شبها که میخواست از کوه حراء برگردد ناگهان نزدیکی غار با پدرش برخورد. از این خوشحال شد که پیرمرد خواهد پرسید: در این ناحیه‌ای که کمتر کسی عبور میکند چرا آمده‌ای؟ و رشته سخن را خواهد کشید تا آنجا که مورد نظر و هدف آرزویش بوده است ... ابوطالب به او گفت:

- پسر جان کجا بودی؟ این دره و ماهور جای بازی

تو نیست!

جواب گفت:

- همینجا پدر جان.

- برای چه کار؟

- برای انجام وظیفه نسبت به حق پروردگارم.

پیرمرد با اندیشه سری تکان داد و میگفت :
 ... درست رفتی ، اگر درست رفته باشی ! .
 علی با حماسه جواب گفت :
 - من در پیروی او درست رفته‌ام ، و مردم از او جز
 حق و راستی سراغ ندارند .
 - منظورت محمد است ؟ چون گفتگوهای مردم درباره
 او به گوش ابیطالب رسیده بود .
 علی گفت :

- مرادم همان او است ، به راستی پیمبر خدا است .
 - پس بگو این چیست که مردم درباره‌اش میگویند ، این
 چه آیینی است که شنیده‌ام بدان گرویده است ؟
 - آیین خداوند . آیین فرشتگان خدا ، آیین پیمبران
 خدا ، آیین پدر بزرگ ما ابراهیم خلیل .
 - به برادرزاده من چه ربطی دارد ؟
 - خداوند او را برای هدایت همه خلق به پیمبری
 برانگیخته است .

پیرمرد در چشمان پسرش جستجو کرد و گفت :
 - پسر جان من ، پیرو او شده‌ای .
 - آری به خداوند ایمان آوردم ، و به پیمبرش گرویدم ،
 و به آنچه آورده است تصدیق کردم .
 ابوطالب سرش را به زیر افکنده تکان میداد و اندکی
 به فکر فرو رفت و از این حماسه و جوشیکه از درون جوانش
 سر میزد مبهوت و متعجب شده بود .

در این وقت آرزوی علی در خیالش جمع میشد . پس از
 آن به حرکت می‌آمد ، آنگاه به صورت حقیقتی روشن آشکار
 می‌گردید و در همانحال در سطور اندیشه‌ایکه برپیشانی پدرش
 رسم شده بود با دقت نظر میکرد . آیا وقت آن رسیده که این
 پیرمرد به راه صواب و هدایت آید ؟

با دل امیدوار و زبان تضرع و ترغیب به دعوت او پرداخت:
 - پدر جان به خداوند سوگند او حق است و تو سزاوارترین
 کسی هستی که سختش را بشنوی و به او دل دهی و یارش کنی ،
 با من به سویش بشتاب !
 ایطالب مثل کسیکه دعوتش را نشنیده باشد گفت :
 - پسر جان !.. راستی او ترا جز به خیر نخوانده است ،
 دست از دامنش برمدار .
 و رفت^۱ .

۱ - چه دلیل و شاهی برای ایمان ایطالب صریحتر از اینگونه سخنان و اشعار و حمایتهایی است که اکثر مورخین و محدثین نقل کرده‌اند.
 برای اثبات عدم ایمان پیرمرد بزرگ قریش دلیل متقن و مثبتی نیست جز آنکه میگویند : مانند دیگر مسلمانان اسلام و ایمان خود را اعلام نکرده‌است و با پیغمبر اکرم نماز نکراده در اجتماع مسلمانان شرکت نمیکرد و حال آنکه ایمان و اسلام پیش از تصریح به زبان و اظهار در عمل، از امور قلبی و باطنی است . اهل تحقیق و انصاف اگر وضع پیغمبر اکرم و مسلمانان بی‌پناه آن‌روز ، و اتحاد اشراف قریش و اهل مکه و قبائل عرب را در مقابل دعوت اسلام در نظر آرند ؛ خواهند دریافت و تصدیق کرد که برای دفاع از داعی اسلام و حمایت مسلمانان راهی بهتر از آن نبود که ایطالب پیش گرفت : اسلام خود را آشکار نکرد تا قریش او را در صف مخالف نشناسند و دفاع و حمایت آن بزرگوار را از راه خویشاوندی بدانند و سپری برای مسلمانان باشد .

خداوند در سوره غافر از آیه ۲۸ تا ۳۴ ایمان و پایداری و دفاع و سخنان مردی را یادآوری می‌فرماید که به ظاهر در دستگاه فرعون و در باطن به موسی و خدای موسی ایمان داشت (مؤمن آل فرعون) .

آیا حمایت‌ها و دفاعهای ده ساله ایطالب از پیغمبر اکرم و مسلمانان، از دفاع و حمایت مختصر مؤمن آل فرعون کمتر بوده‌است که بعضی از مورخین مسلمان حقش را مراعات نکرده کوشیده‌اند تا از خلال تاریخ گواههای بی ارزش و سستی بیاورند و کفر او را ثابت کنند ؟ شاهد این مطلب روایتی است که از حضرت صادق علیه السلام رسیده که می‌فرمود :

« مثل ایطالب مانند اصحاب کهف است که ایمان خود را مستور داشتند و به شرك تظاهر کردند و خداوند اجر آنان را چند برابر گرداند . این کلمه جامع و مختصر است که راجع به ایطالب در اینجا میتوان گفت . علما و مورخین درباره ایمان ایطالب و حمایت‌های او کتابهایی نوشته‌اند و

→ شعرهایی که در موارد مختلف از او رسیده است به صورت دیوانی درآمده بازگو کرده اند تا آنجا که ابن ابی الحدید میگوید مجمل آن اشعار متواتر است . برای اطلاع کامل بدانچه درباره ابیطالب رسیده و گفته شده است رجوع شود به کتاب الفدیر جلد ۷ از صفحه ۳۳۰ تا ۴۰۹ و جلد ۸ از صفحه ۳ تا ۲۹ .



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

اینک من یا رسول الله یاور توهستم!

پس از این برای جوان حالت انتظاری نماند . دین خدا در میان مردم پیوسته مشهور میشد ، و راستی پیش‌بینی‌ها آشکار میگردید . برای آن مردم معلوم میشد که محمد از جهت بدگمانی و لجابت ، از دین گذشتگان روی گردانده یا حقیقه برای آنان از جانب پروردگار هدایت و نور آورده است ؟

آن خانه کوچک پر از حرکت و رفت و آمد شد . و دل‌های آن چند نفر از اهل خانه پر از خلجان‌های گوناگون از بیم و امید و هراس گردید . طولی نکشید که خویشان و افراد خانواده را میهمانی محمد به‌دور هم جمع کرد تا سخن بیسابقه او را راجع به رسالت خدایی بشنوند ... خدیجه خاطرش مطمئن و دلش پر از یقین بود که خداوند یاور او است . کمترین شك هم به‌قلش خطور نمی‌کرد ، وثوق و اطمینان آن شبیکه شوهرش هراسناك از غار حراء در آغاز نزول وحی برگشت برایش باقی بود ... محمد از این اندیشناك بود که مهمانان چون نزدیکترین خویشان‌اویند ، اگر آمدند و شنیدند و پس از آن روی گردانیدند و دعوتش را اجابت نکردند ، عرب با توجه خاصی که به‌قریش دارد دعوتش را تکذیب میکند و کارش سخت خواهد شد ...

اما علی قلبش در میان یم و امید به سر میبرد. یکبار آن به سراغ قلبش میآمد و بارها این. علی از آن روزیکه به پدرش برخورد و پس از اظهار اسلام، از او آن بینظری و مسامحه را مشاهده کرد که نه فقط او را از پیروی آیین جدید بازش نداشت بلکه او را به ثبات و استقامت واداشت، از آنروز تمام حواس و ذهن علی متوجه ابیطالب گردید و اندیشه اش اطراف او دور میزد، این بی نظری و سهلگیری پیرمرد امید و آرزوی جوان را در این نقطه متمرکز ساخت، زیرا ابیطالب رئیس خاندان و صاحب نفوذ میان آنان بود. اگر آن قوم بنگرند که ابیطالب به دعوت محمد گوش داده سپس آنرا نیک پذیرفته است و از وی پیروی کرده میبایست ندای اسلام را اجابت کنند.

خانه، از فرزندان عبدالمطلب و هاشم و دیگر مردان قبیله و صاحبان نفوذ پر شد. چون اجتماع کامل شد، و در جای خود قرار گرفتند، پیمبر به علی اشاره کرد و گفت:

«غذایت را پیش آر!»

علی با شتاب مشغول پذیرائی شد و در برابر مهمانان ظروف غذا نهاد. تریدی بود که هر ظرف آن یک نفر را سیر نمیکرد، اشاره و کنایه و نگاههای مسخره آمیز مهمانان شروع شد. ناچار برای خوردن غذا دستها بکار افتاد، خوردند، باز هم خوردند و از غذای ظروف کاسته نمیشد، تعجب سراپای مهمانان را گرفت. چشمها از وحشت به هرسو میگشت و گفتگوها در میان دهان و لبها متوقف شد، شکمها دیگر غذا نمی طلبید و دلها از حیرت لبریز گردید، پس از پر شدن شکمها از غذا، دوباره طنین صدای محمد «ص» پیچید که به جوانش میگفت:

«سیرابشان کن»

علی قدح آب را که برای سیرابی یکتن بود میان آنها گرداند و همه نوشیدند و چیزی از آن کاسته نشد.

در این موقع چنان ابی لهب حیرت زده شد که مجالی برای

تأمل و اندیشه برایش نماند و از روی کینه و حسد سخنان بریده-
بریده‌ای از میان دهان و دندانش بیرون می‌جست :

« به‌خدا سوگند محمد شما را سحر کرده است ! »

پیمبر به سخن او توجهی نکرد زیرا میدانست که او هرچه
میگوید و میاندیشد نتیجه کینه است ، چه زنان مبداء الهام مردانند،
ابی لهب با داشتن زنی اموی چون ام جمیل دختر حرب بن امیه ،
جز این روش نمیتوانست پیش گیرد . کسیکه زمانی با سلاله
کینه‌های دیرین همبستر بوده است دیگر خوی و رگ هاشمی
برایش نمیماند !

محمد از سخن گزنده عمویش چشم پوشید و از جای
برخاست تا از رسالت پروردگارش برای مهمانان سخن گوید . در
این موقعیت حساس علی آرزو میکرد که کاش برزبان پدرش مسلط
بود ، ولی مانند دیگران ساکت نشست و گوش میداد و روحش
دستخوش بیم و امید بود . پیمبر سخن گفت ، کلمات مؤثرش پیش
از آنکه به گوش رسد در جان و دل این جوان اثر میگذاشت ، و
احساس میکرد که روحش در روح پسرعمویش فانی شده است و
مشاعر و حواسش از محیط اراده و قدرتش بیرون رفته دیگر
شخصیت مخصوص و مستقلی ندارد . وجودش یکسره به گفته‌های
محمد (ص) وابسته و آویخته است . گویا همان سخنانی
است که از زبان وی جاریست . سخنان محمد در جانها اثر افسون
و قویتر از افسون داشت ، کسانی که در این مجلس دور هم جمع
شده بودند این حقیقت را مانند علی درك میکردند و آهنگ صدق
را در سخن او درمی یافتند ولی دست ضلالت قلوب آنان را سخت
گرفته در پرده‌ای تاریك پوشیده بود ، آنها نفوس خود را
میدیدند که بدون مقاومت سوق داده میشوند و سخنان محمد مانند
سیل با امواج خروشانش همه را به پیش میراند و اندك اندك به دنیای
پاکی و سربلندی نزدیک میکرد ، و از محیط اندیشه پست دینی و
دنوی که به آن خوی گرفته بودند دورشان میساخت با همه

غله‌ای که عادات به محیط گذشته پابندشان میداشت .
 ولی تسلط و نفوذ شقاوت بر جانها کار خود را میکند و
 شیطان خیره شقاوت بر قلوب بیمار چیره است . ابلیس راهزن چشم
 میگرداند تا در میان اهل این مجلس برای خود کومکی بگیرد .
 برای همدستی ، هم‌پیمان اموی خود را برگزید . . . آری
 شیطان عبدالعزیٰ فرزند عبدالمطلب (ابالهب) را دستاویز و سوسه
 خود گردانید و باد به آستینش کرد ، تا ناگاه این مرد را مرکب
 چموش تکبر و غرور از جا برداشت . باد به گلو انداخت ، روی
 سفیدش پیوسته رنگ به رنگ میشد و خطوط غضب و کینه وحسد
 درونی بر چهره‌اش نقش مییست ، چنان غضب بر نقش چیره شده
 بود که شعله‌های آن به صورت خون نزدیک بود از رویش بیرون
 جهد ، مردمک دیوانه دیدگانش به هر سو میجست . دیگر درنگی
 نکرد و نگذاشت برادرزاده‌اش سخن دعوت خود را به آخر رساند .
 چون درنده‌ای از جای جست و سخنان درهم و برهمش با کف و
 آب دهانش بیرون میریزد :

« پسر عبدالله سخنانی از خود ساخته و برای ما آورده‌ای
 اینها پنداری بیش نیست که گمان میبری پروردگارت از آسمان
 برایت فرو فرستاده است و ما هم باور میکنیم ! » « ما »
 از این حمله تند ، محمد نه به خشم آمد و نه خود را باخت ،
 با همان حلم مخصوص و آهنگ آرام و ملایم گفت :
 « گمان ندارم بهتر از آنچه من برای شما آورده‌ام کسی
 برای قومش آورده باشد » .

دوباره آن مرد فرومایه هوجی فریاد زد :
 « تو برای ما يك خدا آورده‌ای ، برای ما جز او خدایان
 بسیار است : خدایان گوناگون بهتر از آنست » .
 « تو برای ما يك خدا آورده‌ای ، برای ما جز او خدایان بسیارست :
 « من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام » .

« این را به تو بخشیدیم ، محمد ! »

بگمان آنکه سخنان مسخره آمیزش کفایت کرد جلوی خنده را رها کرد و قهقهه ای به راه انداخت . به هر حال این مسخره و خنده نشانه فاصله گرفتن و منشأ تشکیل صف مخالف گردید .

زیرا که این هوجبگری و مسخرگی بیشتر حاضران را به خنده واداشت و سکوت را به هم زد چنانکه همه در میان همه در گرفت ، دسته ای تکذیب میکردند ، دسته ای خنده استهزاء سرمیدادند ... همانهایی هم که پس از این پیرو دین محمد شدند، مانند عباس و حمزه ، در این وقت نتوانستند طریق رشد و گمراهی را به خوبی دریابند . آهنگ گفتگوهای دو نفری کم کم بلند شد و به داد و فریاد و کلمات مسخره و زننده تبدیل گردید . ابوطالب در میان این هیاهو آرام و ساکت به جای خود ایستاده بود و دیدگان خود را به رسو میگرداند ، مثل اینکه این گفتگوها به گوشش نمیرسد ، یا در میان این جنگ عصبی تند سرگردان بود ، چه گوید، و چگونه کفه یکی از دو طرف را ترجیح دهد ، یا گمراهیهای قرون گذشته چون سدی میان او و حق حائل شد ...

علی در جای خود این وضع را مینگریست و خشم سراپای او را گرفته به خود میپیچید ، پدرش را ساکت و حیرت زده میدید، میخواست (اگر میتوانست) کینه ای از پدر در دل گیرد ، برای ابوطالب به تنهایی ممکن بود در همان مرحله اول با يك کلمه تصدیق پیمبر را یاری و پشتیبانی کند ، این کار بر آن مرد دشوار نبود ، مطلبی نبود که وجدانش نپذیرد . او محمد را از بچگی تا سن مردی بهتر از هر کس میشناخت . در سراسر عمرش یکبار هم از او دروغ شنیده بود و میدانست که راستی یکی از خصلت های بزرگ اوست . کسیکه به مردم دروغ نگوید به خدا هم دروغ نمیندد ، در چهره این یتیم از طفولیت همیشه سیمای بزرگواری و قدس آشکار بود و ابوطالب آنرا میشناخت . به جهت همین صدق و امانت و بزرگواری و قداست ، ابوطالب و دیگر کسانی که صاحب

نظر بودند و او را میشناختند برای فرزند عبدالله موقعیت و مقام بلندی پیش‌بینی میکردند که به پایه آن کسی نمیرسد. با همه اینها، این پیرمرد در آن مجلس سکوت اختیار کرد و نشست و به تماشا مشغول شد. این دگرگونی بود که طالع بد برایش پیش آورد تا از خیر خود روی گرداند.

دوباره شوهر ام جمیل دختر حرب کلمات محمد را که میخواست نخست به گوش خویشاوندان خود رساند و فرمان خدا را از پرده بیرون آرد قطع کرد:

«ای محمد در این سخنان تو سحر است و اثری در ذهنها و اندیشه‌ها میگذارد ولی بخدا سوگند این سحر تو نمیتواند بردین ما غلبه کند و ما را منحرف سازد»

این را گفت و جای خود را خالی ساخت و رو به جمعیت کرده میگفت:

«مردم، شنیدید، بس است، برخیزید تا این پسرک شما را نفریید!»

چون پیمبر نگر است که نزدیک است پراکنده شوند و دعوت رسالتش در نفوس آنان جایی باز نکرد از جای برخاست و به سمت آنان رفت و درحالی که دو دست خود را برایشان باز نموده بود، با صدای بلند از آنها کومک میجست و التماس میکرد که یاریش نمایند تا خدا یاری شود و قدمش برای دعوت و پیشرفت آن ثابت گردد، از وی پشتیبانی کنند تا نور هدایت و دین خدا به اطراف پیش رود:

«پروردگارم مرا مأمور ساخته تا شما را به سوی وی بخوانم... کیست از شما که مرا پشتیبانی کند، آنکس از شما که دعوت من را بپذیرد و یاریم دهد برادر و وصی و جانشین من میان شما خواهد بود؟»

از میان آن جمع کسی دعوتش را نپذیرفت. ابولهب باز خود را به میان رساند و با لحن مسخره‌ای میگفت:

« تو گمان داری خداوندت برانگیخته است و از ما یاری میجوئی ؟ .. دین و خدایت را از ما دور بدار و برای خود نگهدار ، ما پذیرای تو و سخت نیستیم »

علی دیگر نتوانست زبان را میان لبانش حبس کند ، گرچه سالش از همه کمتر وساق پایش نازکتر بود تکانی به خود داده از جای جست و متوجه پیمبر شده دستها را به طرف او گشود و از ته دل فریاد زد :

« سرسختی و گمراهی این مردم ترا نگران و افسرده نکند ، گمراهی و لجاجت اینان به زیان خودشان است ، اینک من یا رسول الله : یاور تو .. من با هر کس بجنگی در جنگم ! »

در این میان کسی رو به ایطالب کرده برآشت و گفت :

« آی ایطالب پسرت را می نگری ؟ »

ایطالب به آرامی گفت :

او را به حال خود گذارید او نمیتواند پسر عموی خود را کومکی نماید . آنها بدون توجه به سخن ایطالب دستاویز تازه ای برای سرزنش و مسخرگی به دست آوردند . یکی از آنان که پای خود را از درگاه بیرون گذاشته بود میگفت :

« این پسرک برای کومک تو بس است ، بوسیله او کارت

را پیش ببر ! .. »

با مرگ ابیطالب، سپر دفاعی پیغمبر و نومسلمانان تحت شکنجه زایل میگردد!

در آن چند سال متوالی و کوتاه مکه، زندگی علی همان
زندگی دعوت اسلام بود. هرچه در آن دیده میشد در او به چشم
میآمد چنانکه تاریخ و حوادث^۱ هر يك، تاریخ و حوادث

۱ - در سالهای اول بعثت روز بروز وضع مسلمانان سختتر میشد. کسانی
از نومسلمانان که قوم و قبیله داشتند مورد ملاحظه بودند و فشار بر آنها
کمتر بود ولی بیشتر مسلمانان که پشتیبانی نداشتند مورد زجر و شکنجه
های سخت واقع شدند: عمار یاسر و پدر و مادرش، خباب بن ارت، بلال
حبشی و مادرش حمامه، عامر بن فهیره، ابوفککه، ام عیس، اینها از
کسانی بودند که بسیار زجر کشیدند و شکنجههای سخت تحمل کردند.
بعضی از اینها در زیر شکنجهها جان سپردند بعضی جان بهدر بردند، چون
کار بر مسلمانان بی پناه سخت شد با اذن پیغمبر اکرم شروع به هجرت کردند.
نخستین دسته مهاجرین در ماه رجب پنجمین سال بعثت از ساحل جده
بوسیله کشتی بهسوی حبشه هجرت کردند. سپس عده مهاجرین به هشتاد و
سه مرد و هیجده زن رسید. قریش برای جلوگیری از هجرت و بازگرداندن
مهاجرین، عمروعاص و عماره بن ولید را با هدیههایی نزد نجاشی پادشاه
حبشه فرستادند. در میان کشتی عماره در حال مستی متعرض زن عمروعاص
شد. عمروعاص با آنکه بت پرست و در محیط جاهلیت بود برآشفته و
از همانجا نقشه شومی برای رقیقش عماره کشید!.

دیگری به شمار می آید . علی آنوقت که جامه طفولیت را از خود دور میکرد اسلامرا مشاهده کرد و چشم به روی آن گشود ، زیرا او پس از خدیجه نخستین گرونده بود ، از خدیجه در سبقت به اسلام چیزی عقب نماند مگر بقدریکه راز شخص پس از زن و شریک زندگیش به نزدیکترین کسان و دوستانش سرایت کند . از یاران صمیمی اسلام شد و قتیکه جوان نورس گردید و پا در مرحله زندگی پرشور و جوانی گذارد و چون رفیقش دعوت خود را آشکارا میرساند و دارای موقعیت مخصوص و انگشت نمائی میان مردم میگردد . سپس پا به پای اسلام پیش میرفت . هنگامیکه جوانی یل و آهنین گردید ، از همان جامهای زهرآگین عذاییکه در میان مسلمانان نخستین به دست دشمنان دور میزد ، او هم میچشید . گرچه از جانب آن جامداران ، نصیشان مختلف بود ،

→ پس از آنکه نمایندگان قریش نزد نجاشی رفتند و تقاضای سروران عرب را به عرض رساندند ، نجاشی با حضور سران کشور و مسیحیت ، مسلمانان را احضار کرد ، جعفر بن ابیطالب سخنگو و نماینده مسلمانان خطابه جامع و بلیغی ایراد کرد که در آن وضع جاهلیت و محیط عرب و دعوت اسلام و اصول و مبانی آنرا بیان داشت و در پایان آیات سوره شریفه مریم را چنان تلاوت کرد که نجاشی و اهل مجلس را گریاند ، مسلمانان با احترام خاصی در پناه نجاشی قرار گرفتند . نمایندگان عرب شکست خوردند ، عمروعاص سرافکنده به مکه برگشت و رفیقش عماره در قتیجه دسیسه او دچار سرنوشت مجهولی گردید !

پس از هجرت مسلمانان و اسلام حمزه و عمر قریش یکر زبان تصمیم گرفتند پیمبر را بکشند . ابوطالب فرزندان هاشم و عبدالمطلب را (از مسلمان و غیر مسلمان) برای حفظ پیمبر متحد ساخت ، تشکیل این دو صف سبب آن شد که بنی هاشم در دره ای بنام شعب ابیطالب پناه برند ، و از اهل مکه جدا گردند . قریش هم نامه ای امضاء کردند و پیمانی بستند بر اینکه با فرزندان هاشم قطع رابطه کنند و آنرا از هر حقی محروم دارند و در فشار گرسنگی گذارند . این نامه را به دیوار کعبه آویختند ، بنی هاشم از مرد و زن و کوچک و بزرگ متجاوز از دو سال در میان آن شعب سختترین روزها و شبها را گذراندند تا در میان سران قریش اختلاف پیش آمد و نامه را موریانه از میان برد ، در سال دهم از شعب بیرون آمدند .

زیرا پدرش ابیطالب برای او و محمد سپر و مانعی بود که شدت فشار قریش را میکاست و جلوی دست آنها را میگرفت، جز ابیطالب نه کسی بود و نه وجدانی که جلوگیری کند... و چه زود مکه آرام به صورت کوره مشتعل و سوزانی درآمد و لهیب آن متوجه جان مردمی شد که جان خود را برای پایه گذاری و پیشرفت دین و حمل مشعلهای هدایت وقف کردند، تا پایه دین محکم گردد و به مشعلهای هدایت در پیچ و خم کوره راههای جاهلیت هر خردمند بصیری راه یابد! آن روزهای سخت با شداثتش بی درپی میگذشت. پس از هر شدت وضع شدیدتری پیش میآمد، چهره روزگار بر روی آنان خشمگین شد و سختی به آخرین حد رسید، ولی از نظر حقیقت آن اندازه که سختی وسیله امتحان است، شر نیست این سختیها وسیله ای است تا صبر و قدرت تصمیم و نیروی یقین را بیازماید، به راستی آن مصائب، مقیاسی برای نشان دادن قدرت تحمل و بوته امتحان اصحاب پیمبر بود که در آن گداخته و تصفیه شدند. پیش از آن پاره آهنگهای پراکنده بودند، پس از آن ذوب گردیدند و پاک شدند و به هم پیوستند و به صورت یکواحد حیاتی درآمدند.

قریش سران و اشراف خود را یکسره بسیج کرد و سپاهی آماده شدند تا با رسالت آسمانی بجنگند، بدون آنکه در برابر این دعوت دلیلی رسا یا نارسا داشته باشند که آنها را برای بقاء بر جاهلیت تأیید کند، برای جنگ با خرد و دل، فقط با سلاح ناتوان شکست خورده خود به میدان آمدند. با سلاح ناسزا و مشت و شمشیر با مردمی به نبرد برخاستند که سلاح آنها فقط کلمه - خدا - بود، نسبت به آنان هر گونه آزار و شکنجه ای روا میداشتند - چنانکه مکه صحنه نمایشگاه انواع شکنجه ها گردید. قربانیان این صحنه مردمی بودند که دستجات و پیشروان ایمان آنانرا به هم پیوستند و به راه انداختند: علی در این صحنه مناظری میدید که بدنش میلرزید و مو بر اندامش راست میشد و

اشک از دیدگانش می‌ریخت ، میدید که در آفتاب سوزان وسط روز مرد حبشی را روی ریگهای داغ به پشت افکنده سنگهای گران بالای سینه‌اش گذاشته‌اند . چنانکه سنگینی آن نزدیک است در زمین دفنش کند ... و آقای مغرور ستم‌پیشه‌اش میگفت : « نه به خدا ای بلال : چاره‌ای نداری جز آنکه همینگونه جان دهی یا به محمد کافر شوی و چون مالات و عزای را پرستش کنی »

این خسته جان معذب میکوشید تا با رمق باقیمانده جواب این دعوت زیانبخش را بایک کلمه بگوید که همان رمز توحید است :

« احد .. احد ! » یگانه ... یکتا است .

این حد پایداری در ایمان ، دریافت صواب و خیر را از این آقای مشرک میرباید و نسبت بدین بنده به شکنجه‌های گوناگونی و اदार میسازد . روزی ورقه بن‌نوفل این اثبات را مینگرد . قدرت ایمان قلب بلال مبهوتش میسازد و دلش را میرد . در همین حال به ابن خلف میگوید :

« به خداوند سوگند اگر او را با این حال و عقیده کشتید وسیله‌ای برای تقرب و رحمتش می‌سازم ! »

روزی علی با رسول خدا عبور میکند ناگاه عمار را در میان پدر و مادرش مینگرد که سوز آفتاب و حرارت میان روز را بر آنها تافته‌اند و بنی مخزوم اطرافشان را گرفته تازیانه - های جانگداز را به بدنشان می‌زنند تا از دین خدا دست برنداشته‌اند دست از زندانشان برنمی‌دارند ، در همان حال عمار که چشم کم فروغش میدرخشد چشم به سوی پیمبر میگرداند و میگوید : « آی رسول خدا ! » پیمبر که برای نجات او جز رحمت و رقت وسیله‌ای ندارد به سویش میشتابد تا دلداریش دهد و تصمیمش را قوی گرداند :

« صبر و پایداری ابایقظان ! »

ولی این بیناه معذب ، دلش چون بدنش میسوزد و وسیله‌ای برای خلاصی مادرش از چنگال جلادها ندارد ، و در برابر مصیبت و عذاب مادرش سمیه درد خود را فراموش کرد ، باز وسیله نجات میجوید :

« ای رسول خدا عذاب مادرم سخت شده است . »

راستی این زن یینوا در عذاب طاقت‌فرسا به‌سر میبرد ولی دینش را با جان و دل محکم داشت و آنچه در راه خدا میدید سهل می‌شمرد . در این حال محمد چاره‌ای برای خلاصی آنان نداشت جز آنکه دست به‌سوی آسمان بردارد و به‌درگاه پروردگارش با سوز دل بنالد :

« خداوندا : کسی از آل عمار را به آتش معذب مدار . »
از این دعا و دلسوزی پیمبر دلخوش میشدند و شکنجه‌هایی را که بر آنان وارد می‌آمد فراموش میکردند ، چون این آزارها و مصائب تطهیر ارواح است ، برای آنان لذت‌بخش بود و آنرا با آغوش باز استقبال میکردند . هرچه این طاغیان بر عذابشان می‌افزودند ، آنان لب به کلمه شَرک نمی‌گشودند . گرچه ابوجهل با چهره خشمگین و نیزه سهمگین آن زن با ایمان را در برابر چشم پدر و پسر تهدید کند ، گرچه پس از تهدید کارش را یکسره کند و پیکر بیجان آن زن را با وضع موحشی بالای شن‌ها بیافکند...
علی از برابر این‌ها و مانند اینها عبور میکرد و میدید که بر بدنهای برهنه‌شان زره‌های آهنین پوشانده در زیر بدنشان آتش افروخته‌اند . زیرا صهیب و خباب و دیگر یینوایان و بندگان و کنیزان به محمد و آئین او پناهنده شده‌اند ، همان آیینی که از جانب پروردگار برای مردم رحمت آورده است . علی از برابرشان می‌گذرد و مینگرد که اینان از دست اشراف قریش چه میکشند . یینوایی و بیناهی آنانرا رعایت نمیکند و حال رقت‌بارشان در دلشان اثر نمیکند ، علی چشم خود را می‌فشارد و از دلش دود برمی‌خیزد و از دیده‌اش اشک میریزد ، چون

محمد را مینگرد که در برابر این طغیان سکوت میکند و از خود معارضه‌ای نشان نمیدهد ، او هم پیوسته صبر را بر خود مسلط میدارد و زمام خشم خود را محکم به دست میگیرد تا مبادا خشمش او را از جای بکند و از حد نقشه مسالمت آمیزیکه پیمبر برای پیشرفت دعوت ترسیم کرده است خارج شود . بدینجهت در حالیکه خشم خود را فرو مینشانند رد میشد و میدانست که روزگار روز گشایش را نزدیک میکند و نوبت خونخواهی این مظلومان فرامیرسد .

پس از این دیگر برای محمد پشتیبانی باقی نماند تا از آزار قریش نگش دارد ، یاورانش آخرین روزهای سخت را از دست قریش میگذرانند .

ابطالب آن مردیکه پیوسته در میان این مبارزه درصاف برادرزاده‌اش میایستاد و حمایتش میکرد و دست ظلم و تعدی آنانرا از او کوتاه میساخت ، چشم از دنیا بست .

علی خبر مرگ پدر را برای پیمبر میآورد و موقعیت پدر را در آن روز فراموش نمیکند که میتوانست با زبان محمد را یاری کند ولی عقیده‌اش نسبت به جاهلیت تاریک او را از گفتن کلمه‌ای مانع شد . آن کلمه همواری که راه پرخس و خار زیرپای پیمبر و آماده ساختن آن را عهده‌دار بود ، علی از یادش نمیرفت که پدرش با آنکه برای سبقت ایمان به محمد از هرکس اولی بود از آن سرباز زد و دفاعش از برادرزاده خود فقط از جهت خویشاوندی و رابطه خون بود ، نه برای خدا و دین . علی با این خاطرات که از پدر دارد خبر مرگ او را برای پیمبر میبرد و با کلمات کوتاه و صریح گرچه به ابیطالب برخورد داشته باشد بگوید :

« ای رسول خدا عمویت آن پیر گمراه درگذشت »^۱ .

۱ - چنین کلمه‌ای در تاریخ نیامده است و هیچ سندی ندارد . رجوع شود به پاورقی ابتدای فصل .

با مردن این پیرمرد مانع و سنگ بزرگی از سر راه قریش برداشته شد. پس از فوت او قریش بدون ملاحظه پرده از کینه‌های دیرین برداشت و آنچه پیش از این نمیتوانست پس از درگذشت او برایش آسان گردید، دیگر طغیان آنها روز خوش برای محمد نگذاشت و پی‌درپی جامه‌های تلخ مصیبت و آزار را به‌کامش ریختند. این کردار قریش از آن جهت نبود که در دعوت و آیین محمد انحرافی از حق و یا تمایلی به باطل دیده باشند یا در رفتار و خلق او عیب و نقصی سراغ داشته باشند، فقط هواها و عصبیت‌های جاهلیت بود که با نفوس ضعیف آنان بازی میکرد و پیش از خشم برای حمایت از دین پدران، آنان را به‌سوی عصبیت‌های گذشته میکشاند.

قریش در شخصیت بارز محمد آن قدرت و مردانگی را میدیدند که پرچم پیشوایی را در میان سراسر قبائل عرب به‌دوش گیرد و زمامدار پرشکوه و نافذالکلمه‌ای خواهد گردید و چون قدرت او ظاهر شود فروغشان خاموش و بادشان خالی می‌شود، بدینجهت پیش از آنکه نامش بلند شود و کارش بالا گیرد، در برابر او قیام کردند تا موقعیت ممتاز خود را در میان عرب از دست ندهند و نگذارند یکی از فرزندان هاشم بر آنان برتری یابد، چنانکه دیگر بنی‌هاشم پیش از این بر آنان برتری یافتند. در یکی از روزها اخنس بن شریق نزد ابی‌سفیان بن حرب رفت و گفت:

— ای اباحنظله نظر خود را صریحاً به‌من بگو ...

— درباره‌ی چه مطلب؟

— درباره‌ی آنچه دیروز از محمد به‌گوشت رسید.

این دو نفر روز گذشته در محلی نشسته بودند و آهنگ محمد (ص) را وقتی که بعضی از آیات قرآن را تلاوت میکرد میشنیدند و به‌آن دل دادند. ابی‌سفیان در حالیکه نمیتوانست شیفتگی خود را پنهان دارد جواب گفت:

- ابائمله ، به خداوند سوگند چیزهائی شنیدم که به گوشم آشنا بود و مطلب را میفهمیدم ، و چیزهائی شنیدم که نه بگوشم آشنا بود و نه چیزی میفهمیدم .
 اخنس ابی سفیان را به حال خود گذارد و به طرف آنکس که در گوش دادن نقر سوم بود - حکم بن هشام - روی آورد و از او پرسید :

- تو هم ای اباحکم رای خود را درباره آنچه از محمد شنیدی بگو و این مرد از روی بداندیشی و حسد لب و لوجه خود را پیچاند و کینه اش نگذاشت جز اینکه بگوید :

- چه شنیدم !.. ما و فرزندان عبد مناف برای احراز برتری و شرف با هم به مبارزه برخاستیم ، آنان خوراندند ما هم خوراندیم ، آنان بار مردم را بستند ما هم بستیم ، آنان بخشیدند ما هم بخشیدیم ، چون در این میدان مانند اسبهای مسابقه پایای آنان رفتیم ، از این در درآمدند : گفتند از ما پیمبریست که از آسمان برایش وحی میرسد .. کی ما به چنین چیزی دسترسی داریم ؟ به خداوند هیچ وقت به او نخواهیم ایمان آورد و تصدیقش نخواهیم کرد .

آن مردم با این چشم به اسلام می نگریستند ، اسلام را وسیله افتخارجویی می پنداشتند که بدین وسیله خانواده ای می خواهد بر دیگران برتری جوید . بدین جهت داعی اسلام را مستحق هر نوع اهانتی میدانستند !.. با این نظر اگر کینه توزی قریش با فروع و تیره هایش به جا بود ، اگر کینه ورزی بنی مخزوم - چنانکه از بزرگ آن ابی جهل حکم بن هشام ظاهر شد - به جا بود . چگونه میتوان کینه ورزی یکی از فرزندان عبد مناف را نسبت به فرزند دیگر عبد مناف بجا دانست ؟.. ولی ابی سفیان تا توانست دشمنی ورزید و دیگر مرد مرا بدین دشمنی دعوت و ترغیب میکرد ، آنگاه دیگر دشمنان را با کینه توزان قریش متحد و بسیج ساخت .. چون ابی سفیان پیش از آنکه از تاج عبد مناف

باشد از عبد شمس بود . بدین جهت حسدابی جهل (حکم بن هشام) را نسبت به فرزندان عبد مناف نادیده گرفت ، زیرا ابی جهل درخواست دل او ودلهای خاندانش را اجابت کرد ، و برای ابی سفیان کافی بود که بزرگ و رئیس بنی مخزوم پشتیبانش باشد تا او را برای سیراب کردن کینه قدیم و ستیزه با سلاله هاشم بزرگوار یآوری کند .



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

علی در بستر رسول خدا میخوابد ، تا او برای تکامل بشریت به شهر دیگری هجرت کند !

... پس از این در مکه برای علی چه باقی مانده است ؟
کسانیرا که به اندازه گنجایش قلبش دوست میداشت ، هریک پس
از دیگری درگذشتند و رفتند . پدرش را قبر دربر گرفت ، دنیا
را پشت سر گذاشت و خیر و شرش را با خود برد . اگر تمسک
آن پدر به گمراهی جوان را خشمگین میداشت ، ولی هیچگاه
حق پدری او را فراموش نمیکرد به علاوه ، مناظر حوادث گذشته
از برابر چشمش دور نبود ، پیوسته در میان حوادث سخت آن
پیرمرد را مانند زره محکمی میدید که محمد (ص) را از هجوم
حوادث روزگار و مردم سرسخت حفظ میکرد . خدیجه نیز
درگذشت^۱ . آن بانوی بزرگواری که علی او را مادری مهربان

۱ - در سال دهم بعثت ، پس از بیرون آمدن بنی هاشم از شعب ابیطالب ،
به فاصله چند روز ابیطالب و خدیجه که مورد علاقه پیمبر اکرم و پشتیبان
او بودند درگذشتند ، آنسال بر آن حضرت سختترین سالهای آغاز بعثت
بود . بدینجهت عام الحزنش نامید . از این سال مقدمات و زمینه هجرت
به شهر یترب (مدینه) فراهم می شد :

سالهای آغاز بعثت دوره تکوین و تربیت بنرهای قابل و مستعد

میشناخت و پیش از آنکه فرزندی را از خود در دامن تربیت گیرد در دامانش پرورش یافت. درگذشت این زن علی را از دو جهت ماتمزه ساخت: درگذشت ربیب، و اندوه حبیب برای حبیب. آری علی فراموش نمیکرد آن سطور اندوه و غصه‌ایکه برپیشانی محمد (ص) نقش بسته بود هنگامیکه مرگ بر آن زن بزرگوار سایه افکند و او را از برابر چشمش ربود و پنهان کرد. گویا برای رسول خدا این جهان و آنچه آفاق آن در بر دارد همین زن بود و چون درگذشت، عالم تهی گشت و اگر صبریکه

توحید و تربیت اسلام بود. حوادث و فشار - مانند عوامل طبیعت - بنیه معنوی آنانرا فشرده و قوی ساخت، در سالهای آخر (از دوره نخستین اسلام) طوفانهای کفر و عصبیت‌های جاهلیت آن بذرها را پراکند و در سرزمین‌های مستعد افکند در مکه تعصب‌های قبیلگی و امتیازات قومی و کینه‌های میراثی یگانه مانع پذیرش و نمو دعوت اسلام بود و تمسک به عقاید پدران و حفظ خدایان عنوان نگهداری امتیازات قومی و طبقاتی بود، ولی در سرزمین یثرب و حبشه اگر تعصب‌هایی بود دعوت وداعی اسلام از آن خارج بود، در حبشه تربیت مسیحیت و در یثرب تأثیر پیشگوئیهای یهودیت زمینه افکار را برای قبول این دعوت یا عدم مقاومت در برابر آن فراهم ساخته بود.

پس از هجرت دسته اول از مسلمانان به حبشه، کم‌کم یثرب آماده پذیرش مسلمانان میشد: در موسم حج قبائل عرب برای انجام مناسک - که از زمان ابراهیم خلیل باقی بود و به او هام آلوده شده بود - به مکه روی می‌آوردند، چون در ایام حج و ماههای حرام محیط امنی فراهم میشد پیغمبر به منزل‌ها و چادرهای قبایل میرفت و آنها را به اسلام دعوت میکرد و آیاتی از قرآن که نازل شده بود بر آنها می‌خواند. در سال دهم بعثت شش تن یثربیان چون با سخنان یهود آشنا بودند دعوت اسلام را پذیرفتند و مصعب بن عمیر را برای دعوت دیگران و تعلیم اسلام به یثرب بردند. در سال دوم دوازده نفر مسلمان به مکه آمدند در سال سوم که بیشتر مردم یثرب اسلام را پذیرفته بودند بیش از هفتاد نفر مرد و زن به مکه آمدند و نیمه شبی در میان دره‌های اطراف مکه با پیغمبر اکرم بیعت نمودند و پیمان بستند و دوازده نقیب - نماینده و رابط - معین نمودند: در همانسال پیغمبر اکرم به یثرب هجرت کرد و مسلمانان مکه و حبشه به آنحضرت پیوستند و مسجد ساختند و صف آراستند و برای هدایت دنیا به پا خاستند.

خداوند به قلب بزرگش بخشیده بود وجود نداشت این مصیبت برایش طاقت فرسا بود . هروقت علی به چهرهٔ محبوب برگزیده‌اش مینگریست که هالهٔ اندوه عمیقی اطراف آن را گرفته با آن تحمل و صبری که داشت نمیتواند پوشیده‌اش دارد ، سنگین‌ترین اندوه او را میفشرد .

پس از آن جعفر هم از مکه برفت . او برای علی برادر دین و خون بود . هر دو از صلب ایطالب برآمدند ولی رابطه و محبت اسلام از محبت نسب در قلبش بیشتر و زودتر نفوذ کرده بود . آن مردمیکه روحشان از سرچشمهٔ شرع محمد سیراب گشته سزاوار همین است که قلوبشان نسبت به برادران مسلمان پر از احترام و تکریم باشد ، آنچنان احترام و محبتیکه عواطف ناشی از نسب بدان نرسد .. ایمان مادرش فاطمه - در آغاز دعوت - برای علی بهترین وسیلهٔ تسلیت بود که گمراهی پدر را جبران میکرد . چون در یکی از روزها جعفر نزد رسول خدا رفت تا با او بیعت کند و اسلام آورد علی بسی خوشحال و سرفراز گردید . اگر سستی برادرشان عقیل که مانند آن برای هدایت‌پیشی نگرفت وجود نداشت خوشحالی فرزند ایطالب بیش از پیش بود ولی امروز علی به‌هرسو چشم میگرداند نه ایطالب را پس از آنکه خاکش در برگرفت میدید و نه خدیجه را که دستش از دنیا کوتاه شده و نه جعفر را که به حبشه پناهنده گشته تا از ستم قریب در جوار غریب بیاساید . علی نسبت به عمویش عباس و عموی دیگرش عبدالعزی ابی لهب ، و ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب همهٔ اینها و دیگر افراد خاندانش ، کمترین علاقه‌ای نداشت که لحظه‌ای او را در مکه نگهدارد . همینها بودند که دشمنی بعضی و سستی و همراهی نمودن بعضی دیگر کار را بدانجا رساند که برای محمد (ص) پناه و چاره‌ای نماند جز آنکه شبانه بیرون رود و شهر خود را پشت سرگذارد و خانهٔ خود را ترک گوید و خود را به بیابانهای قفر جزیره سپارد و به سوی یرب فرار کند تا از

کید حتمی گمراهان برهد و به کسانی که با صدق نیت و در برابر پروردگار با او پیمان یاری بسته‌اند پناهنده شود.

آری دیگر برای علی مکه جای توقف نبود. رسول خدا خود را از شر آن رهانید و یارانش یکی پس از دیگری خود را از آن بیرون کشیدند. بعضی پیش از رسول خدا بار بستند بعضی پس از او بدو پیوستند. جوان اندیشه خود را پیش از حرکت جمع کرد، چون خاطر جمع شد که وصیتهای محمد (ص) را به خوبی انجام داده و دیعه‌هایی را که مردم به پیمبر سپرده بودند، به صاحبانش رد کرده است، برای حرکت به سوی یثرب به پاخاست و شوقش به جانب دروازه یثرب پیشاپیش میرفت. او آخرین کسی بود که از مکه بیرون رفت و رو به صحرا گذارد.

نه شتری داشت نه مرکب دیگری، تنها برپاهای نازکش سوار شد و در میان ریگها از چشمها پنهان گردید، در این هجرت رفیق راهی نداشت تنها با اندیشه‌های خود مأنوس بود و از آنها جدا نمی‌شد! چون صبح بالا می‌آمد در گوشه و کنار بیابان به عبادت می‌پرداخت، چون تاریکی شب محیط نزدیک را می‌پوشاند در عظمت و جلال خلقت که بر چشمش منعکس میشد تفکر میکرد، چهارده شب زیر قدمش دریای ژرف ریگ و بالای سرش اختران فروزان بود و علی تنها در مان آن شناوری و طی مسافت می‌نمود. اثر و عمق این قسمت زدگیش شاید بیش از بیشتر قسمت‌ها بود؛ چنانکه برای همیشه در روحش اثر ثابتی گذاشت و سرنوشت باقی عمرش را تعیین کرد، راستی آن روشیکه در آینده این جوان پیش گرفت و آنچه به سوش پیش رفت مولود این شبهایی بود که آغاز و انجام آن به تنهایی و آرامی

۱ - گویا مقصود مؤلف این است که رفیق کومک و مردی همراه امیرالمؤمنین نبود زیرا مسلم است که فواطم همراه علی علیه السلام بوده‌اند. فاطمه زهرا دختر پیغمبر، فاطمه بنت اسد مادر آنحضرت و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب. بعضی گویند ایمن فرزند ام ایمن و بعضی دیگر از مسلمانان نیز همراه بودند.

میگذشت : روحش مانند قطعه آسمان صاف باز بود و قلبش آرام و با آهنگ عالم دمساز ، با عزمی آهنین و نظری تیزبین ، خود را از هر اندیشه و عمل بیهوده برتر داشته به تأمل عمیق و انقطاع کامل گرائیده بود ، کسیکه نفس خود را بدین هجرت و مشقت آن واداشته است و از هر علاقه‌ای دلکنده راه بیابان مجهول را پیش گرفته هر سختی و خطری را بر خود آسان ساخته ، مگر نه این است که با اندیشه خود همراه است و بصیرتش تجلی میکند و بر قدرت صبر و برندگی تصمیمش می‌افزاید ؟



علی بر مرکب بیابان نشسته پیش میرفت و خاطراتش مانند سایه از او پیشی میگرفت ، از آن اندیشه و خاطرات خود کاروانی به راه انداخته بود که پست و بلند بیابان را با آهنگ شوق میپیمود و بس . اگر میتوانست اشتیاق خود را به محمد (ص) مرکب صحرا گیرد مسافت‌های مکان و زمان را به یک چشم به‌هم‌زدن میپیمود . با این اشتیاق که او را به سوی آینده پیش میبرد به یاد روزگار گذشته هم دلخوش بود : آزماییکه در میان دودست پیمبر دوره طفولیت را می‌پیمود تا از عالم جوانی سر بیرون آورد ... آیا این شوق و علاقه تنها نتیجه عاطفه دینی بود ؟ ... از نظر علی رأی قاطعی در این باره نبود ، چون هرچه در زندگی گذشته خود چشم می‌انداخت ، از وقتی که از مادر متولد شد یاد نداشت که یک روز خود را بر غیر دین محمد دیده باشد . سبب این امر ، گویا معاشرت از او آن طفولیت با آن مرد بزرگ بود و پیش از آنکه کلمات مؤثر ایمان به گوشش رسد جاذبه‌ایکه از دل به دل نفوذ میکند ، او را به طرف آن شخصیت مقتدر دلربا جذب کرد .

درین هجرت ، با این جذبه و شوق ، سوزش گرما و گزش سرما را احساس نمیکرد ، و با قدمهای محکم به سوی یشرب پیش میرفت . هر گونه دشواری و سختی که با او روبه‌رو می‌شد نمیتوانست اندکی متوقفش سازد و توجهش را جلب کند ، او همان کسی است

که سه شب پیش از هجرت ، مردمی با تصمیم واحد و شمشیرهای تیز ، ناگهان شبانه اطراف خانه اش را گرفتند و در چند قدمی بستر خوابش او را محاصره کردند و جز قدرت ایمانش مانعی در برابر حمله آنها نبود ، ولی او خود را نباخت و توجهی بدین خطر نزدیک نکرد !



وہ ! آن شب چه شب ارجمند و عزیزی در میان شبهای زندگیش بود بلکه برهرشبى برترى داشت ! این علی است که در بستر رسول خدا آرمیده و برد سبزاورا به خود پیچیده است و توجه ندارد که مردم آهسته آهسته به بستر او نزدیک میشوند یا هنوز از دسترس سلاحهای آنها دور است ، ولی صداهای درهم آنان مانند وزوز زنبور به گوشش میرسد و همهء آنها دور سرش میگردد ، ذهنش روشن و هشیار و چشمش باز و بیدار بود آن شب خواب از نزدیکی چشمش عبور نکرد ... آیا در این بیداری برایش خوشی ولذتی بود که برای آن خود را آماده میساخت تا بنگرد ، پس از آنکه بداندیشان صید خود را از دام بسته دیدند با این شکست رسوا چگونه مواجه میشوند ؟ قسمتی از خاطراتش این بود ، اما باقی ، انتظار پذیرائی ضربه های جانشکاف دم شمشیرها و سرنیزه ها . بر آن مردم بس ناگوار بود که جوانك با نقشه آنها که به نتیجه و فتح نزدیک بود ، بازی کند و صیدشانرا بگریزانند ، پس چرا جان نثار حاضر را به جای جان بدر برده مهاجر نگیرند !

موج لطیفی از تبسم روی لبش رفت و آمد میکرد ، نصف آن تبسم رضا و نصف آن پوزخند مسخره بود : چون مرگ را وسیله حیات عقیده اش میدید و منتهای آرزوی زندگیش بود ؛ زیرا خونسش به هدر نخواهد رفت و کشته شدنش در میان عرب و قریش سرو صدائی خواهد داشت ، طولی نخواهد کشید که از میان قبیله اش مردمی برای خونخواهی و یاری خون مظلوم به پا خیزند . قریش که برای کشتن رسول خدا همدست شده برای کار ناروای

خود بهانه و عذری پیش میآورد ، میگوید : محمد (ص) وحدت مارا پراکنده ساخته در صف ما تفرقه افکنده است ولی برای کشتن فرزند ابیطالب ، در نزد قبیله و کسانش چه بهانه وعذری دارد ؟



آنچه مورد انتظارش بود واقع نشد ودمهای تیز شمشیر به رگ گردنش نرسید !

مردم بیرون خانه با اطمینان خاطر و آرامی بهسر میبردند و توطئه‌ای را که برای غافلگیری محمد(ص) چیده بودند انجام یافته میدانستند . دم تیز شمشیرها در میان پنجه هریک زیرنوز ستارگان برق میزد و برچهره‌شان منعکس می‌شد . کدورت‌کینه و عداوت ، لبخند مسخره‌آمیزشانرا نمیپوشاند همه مانند یکتا سراپا حس و مراقبت بودند ، حواسها جمع و ذهنها بیدار وچشم‌ها تیز ، کینه‌ها برینشها پیشی میگرفت و چشمها بهدر خانه دوخته شده بود تا جنبش موری هم از نظرشان مخفی نشود ، برای آنان شب تاریخی و ساعت امید بود . ولحظه حساس و قاطع در تاریخ جزیره‌ای بود که بت‌پرستی در سالیان دراز با آن بازی کرده‌است . آری قریشیکه در قرون گذشته همیشه در اختلاف بهسر میبرد و وحدت کلمه نداشت ، در این موقع ودراین مورد همدست شده وحدت نظر یافته‌است . قریش ، با آن پیوند محکم نسبی و خویشاوندی که داشت پیوسته رگ وپی قومیتش بریده رشته وحدتش گسیخته بود : بسا پیش میآمد که اهل یک‌خانه درمقابل خانه دیگر سینه سپر میکرد و به مبارزه برمیخاست ، تنها زبان شمشیر حاکم و قاضی میان این مردم بود ، اینک همین قریش پراکنده و اشراف واوباش آن متحد شده دست و دلها هماهنگ گردیده تا پیکر محمد را تا آنجا که سلاحشان برش دارد ریزریز کنند همه منتظر ساعتی هستند که با ضربه واحد وظیفه خودرا انجام دهند و حق بتان را بر خود وکسان خود به‌جای آرند . خونس در میان قبائل قریش از میان می‌رود و دیگر کسانش به خونخواهی دست نمیابند .

این رأی مورد اتفاق و تدبیر حکیمانه قریش بود ، اتفاقی بی پایه و تدبیری بی مایه ! ... پس از چند سال روشن می شود که در آن شب چه اندازه دل وودیده شان کور بود. با آنکه تمام چشم بودند و هرجانب را می پائیدند ؛ محمد (ص) نهجویای سلطنت بود و نه مال و مقام ، نمیخواست برهستی آنان دست یابد یا از ثروتشان چیزی رباید ، او میخواست از جانب پروردگار بدانان ثروتی بخشد و برایشان میراثی گذارد که بوسیله آن اقطار زمین چون دانه های گلوبند به هم پیوند و به اطراف گردنشان درآید و برای این مردم سلطنت و قدرت و مالی فراهم سازد که در خواب هم کسی ندیده بود ، ولی کینه و بداندیشی ، آفت قضاوت صحیح و دوراندیشی است. آنوقتیکه دور خانه اش را گرفته بودند ، اگر میتوانستند خود را يك لحظه از کینه و بداندیشی برهنه سازند ، آن سرنیزه ها و شمشیرها را برای او و در راه پیشرفت دعوت او به کار میبردند و برای یاریش همدست می شدند نه برای کشتنش. بیشتر اینها به یاد دارند ، همین کسیکه برای نابودیش به پا خاسته اند همان جوانی است که بوسیله رأی حکیمانه اش در يك روز خطرناك از سالهای گذشته ، شمشیرها به غلاف رفت و جمعیتشان از نابودی و پراکندگی نجات یافت ، در میان همین جمع بدکینه کسانی هستند که فضیلت و منت را برای محمد (ص) می شناسند و آن داستان زبانزد را به یاد دارند یا خود در آنروز حاضر بوده یا دیگری برایشان نقل کرده او نیز برای دیگری بازگو کرده است . این داستانی است که ذهنها فراموشش نمیکنند و گذشتن روزگار از صفحه خاطرهایش نمیزداید . عرب همه به یاد دارد که چگونه میان قبائل مکه هنگام تجدید بنای کعبه اختلاف و کشمکش برخاست تا امتیاز و شرافت نصب حجرالاسود در مکانیکه پیش از آن ابراهیم خلیل نصب کرده بود ، نصیب کدام قبیله گردد .

دامنه اختلاف چنان بالا گرفت که قبائل مکه را تالب پرتگاه جنگ پیش برد ، تنها يك جوان بود که ریشه جنگ را کند و کارشان

را سامان داد. در این ساعت دشوار چهره صبحنمای محمد (ص) بر آنان طالع شد و اهریمن شر در برابرش عقب نشست. او هنوز در مراحل نخستین جوانی بود که توانست با يك کلمه آتش را که حماقت آن سران پیر افروخته بود خاموش کند. محمد عباى خود را در برابر آنان گسترد و حجر الاسود را روی آن گذارد و سران مختلف عشائر را خواند تا هر کدام گوشه‌ای از عبارا بگیرند و آنرا به محاذات محل نصب رسانند، چون این دستور را انجام دادند خود حجر الاسود را در موضعش نصب کرد با این تدبیر اختلاف از میان رفت و شمشیرها به غلاف برگشت.

اینك اینها همان مردمنده دیده دلشان کور است. گرچه با چشمان تیز هر جهت را می‌یابند، طولی نکشید که چشم هشیار و ذهن بیدار را هم از دست دادند: محمد جمعیت را شکافت و از حلقه محاصره دور خانه عبور کرد! علی چشم بر هم نهاده با چشم خیال می‌دید که محمد از محل دور میشود و موج تلاوتش به او نزدیک میگردد، موجی از یقین و ایمان بلند با موج تلاوتی کوتاه: (وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون).^۱ کلام خداوند تحقق یافت نه چشمی او را دید و نه گوشی صدای پایش را شنید. در همان حال که موج طنین آیات آهسته - آهسته به پایان میرسید، قلب علی مطمئن و روحش در آرامش و سکون میرفت. آنگاه لبش غرق تبسمی شد که از خوشحالی درویش خبر میداد، زیرا محمد را مینگریست که نجات یافت، چشم خدا پائیدش، لطف خدا بر سرش سایه افکند، دست عنایت خدا نگهش داشت، مانند نسیم از میان دشمن گذشت، مکه را پشت سر گذاشت به طرف شمال، به سوی یثرب. سرزمین پیروزی!



این نخستین بار بود که جوان به آینده جاویدان نگریست

۱ - از پیش رو و پشت سرشان سدی قرار داده آنانرا در میان آن سدها پوشانیدیم و در نتیجه آنان نمیبینند. یس/۸

و قلبش سعادتی را دریافت که قلب هیچکسی چون آن را در نیافته است. درك چنین خوشی تنها از جهت نجات محمد (ص) نبود زیرا تا سرحد یقین به نجات او اطمینان داشت. گرچه هنگامیکه از خانه و حلقه محاصره عبور میکرد اندك هراسی او را گرفت و دلش لرزید و گوشش متوجه صدای پای پیمبر بود، خوشدلی علی از آن جهت هم نبود که دعوت اسلام از شهر عصبيت انگیز و دشمن خیز به سرزمین پاک منتقل گردید که برای زندگی اسلام و نمو آن آماده است، زیرا به آینده ای که در لوح قضا برای دین خدا نوشته شده ایمان راسخ داشت، آنچه محیط چشم انداز این جوان را از سعادت و رضایت پر ساخت نه این بود و نه آن؛ برای این بود که در بستر خواب خفته چشمش در انتظار قضا برای دین خدا نوشته شده ایمان راسخ داشت، آنچه محیط چشم انداز این جوان را از سعادت و رضایت پر ساخت نه این بود و نه آن؛ برای این بود که در بستر خواب خفته چشمش در انتظار آنست که شمشیری به دست دشمن یجنبه ورگ گردنش را جدا سازد و در بستر آغشته به خونش نماید، چون در این مرگ حیاة دین خدا و عزت پیمبر راهنما است. این نتیجه را جوان پس از اندیشه و تفکرش درست به دست آورد، زیرا خویشتاوندان قریش کسانی نیستند که از قاتلش درگذرند و قطره ای از خونش را نادیده انگارند، بلکه همه آنها از دور و نزدیک و حاضر و غایب برخونخواهی متحد خواهند شد، و هیچکس چه مشرك بت پرست و چه مسلم خدا پرست از اجابت دعوت خون تخلف نمیورزد.

علی اینگونه اندیشید و بررسی کرد و به نتیجه صحیح رسید، و از حد واقع تجاوز نکرد. چون این نتیجه را از مقیاس حوادث دیگر به دست آورد، ذهنش را یکی از روزهای گذشته و نزدیک متوجه ساخت: مانند آنچه در باره خود انتظار داشت، در آنروز پیش آمد گرچه وجه شباهت میان آن دو درمدار محدودی بود... آنوقتیکه طوفان مصائب بر سر پیمبر و یارانش میبارید و دیگر قریش برای محمد حریم احترام را مراعات نمیکرد و نسبت به او

هر نوع آزاری روا میداشت . در یکی از آنروزها هنگام واپسین که از روز جز اندکی باقی نمانده بود و آفتاب رو به خوابگاه مغربش میرفت ، در اینوقت اشرافمنشان مکه بر طبق رسم همیشگی کنار کعبه نشسته بودند و وقت میگذرانیدند ، ناگاه حمزه بن - عبدالمطلب با مهابت و گردن برافراشته آشکار گردید . از قدمهای محکمش افتخار منشی هویدا بود . پرهائیکه کلاهش را با آن زینت داده بود در برابر نسیم غروب موج میزد . کماتش را به کمر بند و تیر دانش را به دوش آویخته با کسی سخن نگفت و به اهل مجلس سلام نکرد و وظیفه طواف کعبه را چنانکه عادت همیشهاش پس از برگشت از شکار بود انجام نداد ، در میان اهل مجلس چشم گرداند ، آنگاه به عقب برگشت . چون او را باینحال دیدند همه را نگرانی فرا گرفت ، برای چیست که از رگهای چشمش خشم شیر هویدا است و خوشروئی همیشه را ترك گفته است ؟ حمزه آنانرا در حال نگرانی و حدسیات به جای گذاشت ، چون ابوجهل را در میان جمع نیافت چون خروش سیل به سوی خانه اش روان شد . در را کوفت . آن مرد به حال خوشباش بیرون آمد .

« ابوعمارہ خوش آمدی بفرما ... »

حمزه جواب تعارفش را نگفت و به خانه وارد نشد و نگذاشت سخنش تمام شود ، گفت :

« تو بر برادر زاده ام تاختی وسیلی به رویش نواختی با آنکه من میان مردم ، زنده ام ! » .

مرد سرکش مقابل آن خشم ، خود را باخت و با زبان عذرخواهی و روش نرم و ملایم گفت :

« ای اباعماره من اهل اینکار نبودم ولی او خدایان ما را مورد اهانت و نشنام قرار داده است ... »

« من هم آنها را پست و ترا مستحق دشنام میدانم ، وسیلیت را به تو برمیگردانم . ! »

دستش بر سخنش پیشی گرفت دسته آهنین کمان برپیشانی

ابی جهل فرود آمده چنان آنرا شکافت که پی در پی خون از آن میریخت . اندکی ایستاد و مراقب شکارش بود و خود را برای دومین بار آماده میساخت ولی او زبوتر بود از اینکه بتواند ضربه‌ای برگرداند یا زبان دشنام و بدگوئی باز نماید ...

کسانیکه در عصر آنروز اطراف کعبه نشسته بودند دیدند حمزه دوباره برگشت ، خشمش بر او پیشی میگرفت ، نزدیک آمد تا بر حلقه اشraf و کسانیکه پیرامون آنها بودند مشرف گردید ، آنگاه بانگ زد :

«آی مردم ! ... من خود را از جامه کفر بیرون آوردم ، بر آئین برادر زاده‌ام استوارم ، و باشمشیر و زبانم اورا یاورم ، باید فرومایگان شما از خشم من بیاندیشند ! ...
از يك سيلی آئين خدا چه بهره‌ها برد و از خون چه بهره‌ها به يقين خواهد گرفت ! ...

ولی کسانیکه جامه خواب را کنار زدند و محمد را نیافتند با آنکه خشم سراپایشانرا گرفت طوفان غضب خود را ضبط کردند ، و جوان به آرزویش نرسید ، کشته نشد ! با آنکه نزدیک بود برای اجابت دعوت خون زیر يك پرچم گرایند . روحش در میان فضا بالا رفت تا بال و پر زند و آل عبدالمطلب و هاشم را به خونخواهی بخواند و زیر يك پرچمشان در آورد .

اگر این فرصت از دست علی رفت ولی روزگار به همین زودی حوادث هول انگیز دیگری پیش خواهد آورد ، همین مردمیکه اورا به جای خود واگذارند و رختخوابش را به خون آغشته نساختند طولی نمیکشد که پشیمان میشوند . چون در آن شب بازنده گذاردن او شبیح مرگيرا زنده داشتند که پیوسته دست به گریبان آنان بود ، در سالها و سالهائی ! ...



افتخار برادری پیغمبر و قهرمانی جنگ بدر نصیب علی میگردد!

علی آن داس مرگ بود که خود را پی در پی به سرهای قریشیان، آن دشمنان خدا میرساند، همی می‌دروید و همی می‌چید! ... زیرا شمشیرش سرهارا چون میوه رسیده میریخت و پیش پایش چون سنگ و کلوخ سر انباشته می‌شد، این همان جوان است که در اوان طفولیت به سوی دین پیشی گرفت. اینک - در بامداد جوانی - به شکافتن سر و دریدن پیکر پیشی میگیرد!

۱ - پس از هجرت رسول اکرم به یثرب به تدریج مسلمانان مکه و سپس مهاجران حبشه بدانجا هجرت کردند و شهر یثرب به نام مدینه الرسول (مدینه عالیة اسلامی) خوانده شد. مسجد که محل تعلیم و تربیت و اجتماع و عبادت بود در وسط شهر تأسیس گردید و میان مسلمانان مهاجر و انصار پیمان برادری بسته شد، هسته نخستین اسلام شروع به رشد و نمو کرد و آیات وحی و روح رسالت به سرعت آنرا برومند ساخت. دست انتقام خداوند از آستین علی بیرون آمد و پرچم اسلام برپا گردید در جنگ بدر نخستین ضربه بر پیکره بت و بت پرستی وارد شد: هدف این بود که پیش از توجه به دنیای کفر و ظلم شهر و خانه خدا پاک شود، در جزیره تنها مقاومت در برابر دعوت اسلام از طرف اشراف امتیاز جو و مالپرست قریش بود که زنجیر مال و نفوذشان مردم مکه و بیشتر قبائل را از حرکت و آزادی از

در هر دو ناحیه شجاعت معنوی و جسمی از جانب رسول خدا تأیید میگردید و بر دیگرانش میافزود و مورد لطف و نوازش مخصوص آنحضرت قرار میگرفت. در همان نخستین روزهای ورود به مدینه، در اولین فرصت که کاری شروع نشده بود پیمبر تنها او را از دیگر سران اسلام برگزید و افتخاری بخشید که مقام ارجمندش را از هر مقامی بلندتر گرداند و بر همه اصحاب و تابعین برتری یافت. اگر ابوبکر برای پیمبر وزیری صادق محسوب میشد علی نسبت به او سایه غیر مفارق بود، نه از او جدا شد و نه دور گردید مگر آنجا که چشم پیغمبر (دید بانش) بردشمنان یا پیشاهنگش برای سپاهیان باشد. در همان آغاز کار که محمد (ص) نقشه کشور کوچک خود

عبودیت خلق باز میداشت. برای ضعیف نمودن نفوذ مالی قریش و در نتیجه فتح مکه، یگانه راه همین بود که راه تجارتی قریش به شام بسته شود چون وسیله منحصر قدرت مالی اشراف قریش تجارت میان شام و یمن بود، اموال و خانه و زندگی مسلمانان مهاجر هم پس از هجرت به دست آنها افتاد. بدینجهت پیمبر اکرم مراقبینی گماشت تارفت و آمد کاروان تجارتی قریش را خبر دهند: در ماه نوزدهم هجرت دوازده روز از ماه رمضان گذشته خبر رسید که کاروان تجارتی قریش به سرپرستی ابی سفیان از شام برگشت، پیمبر اکرم با سیصد و سیزده تن از مهاجر و انصار که هفتاد شتر و دو اسب و چند عدد سلاح و یک پرچم سفید و دو پرچم سیاه داشتند. از مدینه بیرون آمد. چون ابی سفیان از حرکت مسلمانان خبر یافت بهسوی ساحل برگشت و ضمضم بن عمرو را برای اطلاع قریش شتابان به مکه فرستاد. در مکه و کنار بیت گفتگو و کشمکش میان بنی هاشم و ابی جهل درباره خواب غانکه بود که نعره ضمضم در میان وادی پیچید، در حالیکه بالای شترش ایستاده گوش و بینی شتر را بریده جامه اش را دریده بود پی در پی فریاد می زد: آی گروه قریش: کاروان! کاروان! قریش با مردان جنگی و سلاح کامل و زنان خواننده و مشکهای شراب و شتران قربانی بیرون آمدند کاروان گذشت و اشراف و قهرمانان جنگی قریش چاههای بدر را گرفتند. پیمبر اکرم با سران اصحاب مشورت کرد، بعضی بازگشت را صلاح دیدند، مقدار آن سخنان ارجمند و محکم را گفت. سران انصار آمادگی خود را برای جهاد اعلام داشتند. جنگ در گرفت: دست انتقام خداوند از آستین علی سپس حمزه و دیگر مردان ایمان بیرون آمد. نیمروزی بیش نگذشت که صفوف شرک از هم پاشید و دماغ های پر باد بخاک مالیده شد و پیکرهای متکبر در میان چاه سقوط کرد: هفتاد تن از سران کشته و هفتاد تن اسیر شدند.

را طرح کرده میساخت و در میان مهاجر و انصار بوسیله پیمان برادری ایجاد ارتباط کرد، تنها علی را به برادری خود برگزید نه دیگرانرا... چون در میان اصحاب مهاجرش که با او ازدیاری خود بیرون آمدند و اصحاب شهریکه مهاجران را در پناه خود گرفتند، پیمان برادری بست، تنها همان علی را به برادری خود در دین برگزید، نه ابابکر و نه عمر و نه حمزه شیر خدا و رسول را.

آری برای این برادری معنوی پس از برادری نسب و خون جوان ربیبش راگزید و او را از هر نزدیک و دوری برتری بخشید، در حقیقت این کار برادر خواندگی توجه بزرگوارانه و لطف برازنده‌ای از جانب پیغمبر بود که در جانها اثری میگذارد و برگزیدگی و قرب علی را بازبان رسا بر دلها الهام میکرد، پس از آن، علی محل و محور بسیاری از الطاف گردید، حتی در ساعت جنگ، آنوقتیکه نفس انسانی یکسره از دنیا و محیط خود غافل میشود و خاطرش را میدان زدو خورد مشغول میدارد. در آن هنگام که پیمبر سپاه مسلمانان را به جانب میدان بدر پیش میرد چه بسا در کنار شترسواریش راه میپیمود و پسر عمیش را بر آن سوار میکرد و او را از رنج سفر آسوده میداشت.

«مَالِكِ بْنِ نُوَيْرَةَ»

آن تاج قدرشناسی که محمد تارک گزیده اش را بدان مفتخر کرد همین این نبود، بلکه صفحات حیات رسول اکرم سراسر آیاتیت از قدردانی و تفضیل، گرچه عاطفه خویشاوندی طبیعی است ولی هیچیک از نزدیکترین خویشان و نزدیکان پیمبر اکرم مانند فرزند ابیطالب در کوچکی و بزرگی از احترام و اکرام آنحضرت برخوردار نشد. در حال سلم او را مخصوص رفاقت خود میکرد تا آنکه جوان از سرچشمه نبوت و حکمت تاتوانست سیراب شد، در جنگ او را مقدم میداشت، زیرا عزم آهنین و اخلاص او را در میدان زد و خورد آزموده بود. چون آتش جنگ شعله ور میشد و قلب مبارکش را نگرانی میگرفت برای جوانش پیش

از عموم اصحاب و یاران نگران میگردید. اگر میتوانست میخواست او را از گزند سرنیزه‌ها درمیان باروئی محکم نگهدارد. پیمبر در محبت علی بس حریص بود و هر چه عمرش پیش میرفت براین حرصش افزوده می‌شد و پس از شهادت جعفر بن ابیطالب درموتۀ، این محبت و علاقه و نگرانی نسبت به علی به آخرین حد رسید، تا آنجا که گزیده‌اش را به جبهۀ جنگی نمیفرستاد مگر آنکه دست به دعا برمیداشت و به درگاه پروردگار استعاثه میکرد که علی را برایش باقی دارد، میگفت:

«پروردگارا! من را یکس نگردان تو بهترین وارثی». در آنجا که سکوت مرگ است و همه مردم در کنار لحدها یکسانند، باز محمد برتری و افتخار دیگری از مخزن کرامتش، مخصوص ریب محبوبش گرداند و قرب او را به دلها و جانها افزود، این افتخار به هنگام وفات فاطمه دختر اسد همسر ابیطالب مادر علی و از مقدمترین زنان جهان برای اسلام آوردن، پس از خدیجۀ طاهره، به او داده شد. همان فاطمۀ ارجمندیکه پیش از او در جهان کسی به اسلام نگرید، مگر پسر بچه‌ای وزنی و هشت مرد. رسول اکرم به سمت قبرش پیش رفت و جامۀ تن خود را روی کفن براو پوشاند، آنگاه در میان قبر پایین رفت و بادیست کریم خود کف آن را مسطح ساخت و در میان قبر در کنارش خفت... مردم از این کار و رفتار در تعجب شدند، هیچ وقت محمد را ندیده بودند با نزدیکترین کسان و گروندگانش چنین کند. از او میپرسیدند:

«رسول خدا! این رفتاریکه با این زن کردی ندیدیم با کسی کرده باشی؟...»

جوابش این بود که گفت:

«پس از ابیطالب کسی نیک رفتارتر و مهربانتر از این زن به من نبود... جامه‌ام را به تنش پوشاندم تا از حلل بهشتی پوشیده شود و در میان قبرش خفتم تا فشار قبر براو آسان گردد». چقدر مردگان مسلمان را پیش از او لحد در بر گرفت و

خاك پيكرشان را پوشاند ! هيچيك از آنان از طرف پيمبر به چنين رفتار يا بيش و كم آن فائز نشدند . فقط اين زن بود كه در مرگش پيمبر عاليترين بزرگداشت را برايش پيش آورد ، و براي فرزند اين زن در حياتش برترين تكميم را تقديم داشت .

* * *

واقعه بدر ، سراسر ، پيروزي نمايان و سرآغاز باز شدن درهاي فتح درخشان و پيشرفت پرچم آيين يزدان بود . بلكه منفذی بود كه هواي خالص حيات از آن عبور كرد و به ريه اسلام رسيد . آن گروه اندك دوره سختي و آزمائش را گذراند و به اذن خداوند بر جمعيت بسيار كفر پيروز گرديد ، اگر پيروزي اين گروه پيش از به كار رفتن شمشير و ضرب دست قهرمانان ، در لوح تقدير هم ثبت شده بشارت آن داده شده بود ، ولي دست و شمشير علي پيشتر از هر چيز به سراغ گردن دشمنها رفت ، آنروزيكه علي در لجه اين كارزار فرو رفت - كارزاريكه اثر آن در تاريخ انساني بس عميق است - نه از ديگر مسلمانان سنش بيشتر و نه بازویش ورزیده تر و نه شهرت جنگیش بيشتر بود . آن سوابق و ممارستیکه بيشتر اصحاب پيمبر در جنگ داشتند ، علي نداشت ، چون علي با جهان تازه عهد بود و سنش از بيست سالگی جز اندکی نگذشته بود . ولي در قدرت قلب و توانائی روحی همتا نداشت . چکش ترس در قلبش اثر نمیکرد و افواج هراس در پيرامونش نيمگشت و به ساحتش نزديك نمی شد . امتياز ديگريكه علي در ميدان جنگ داشت اين بود كه مانند ديگر دلاوران در كشاكش و گرمی كارزار از وضع خود غافل نمیشد ، و موقعيت خود را فراموش نمیکرد و در جزر و مد كارزار آنچنان فانی نمیگردید كه مسیر جنگ را نبیند و اطراف خود را نیاید . حواسش جمع و چشمش تيزبين و سر رشته اغصابش محكم در دستش بود . چنان درگروفر جنگ هشيار بود كه هر حرکت مختصر و كوچك و بزرگ رزمندگان را متوجه ميشد چنانكه گویا سراپای وجودش چشم بود . علي در يورش خود بيمانند

نبود، زیرا عمویش حمزه در میدان جنگ با اودوش به دوش پیش میرفت ... هردو برای ربودن سرهای سران کفر و اشراف گمراه قریش از دیگران پیشی میگرفتند و باهم بر سر و مغز آنان میزدند. گویا روز بدر هردو انتخاب شده بودند که قبور بت‌ها را حفر کنند، ولی حمزه در میدان کارزار چون شیر غضبناک بر میآشت و مانند سیل برمیگردد و پیش میرفت پیشاپیش شمشیرش هراس حرکت میکرد و مرگ دنبال آن میآمد، ولی حماسه کارزار حواسش را میگرفت و زمامش را از کف میربود. مانند شعله آتش میان خرمن دشمن زبانه میکشید و چنان میجوشید و میخروشید که گاهی جز شکار خود را نمیدید و همی چشم به او میدوخت تا از پایش در آورد. دشمنان دین خدا به این خوی شیرخدا پی بردند و در کمینش نشستند. هنوز از جنگ بدر سالی به آخر نرسیده بود که راه خونخواهی از او را شناختند و گردنهای خود را از دم شمشیر رها کردند: بندهای حبشی را واداشتند او را بپایند. همینکه دید خشم چشمان حمزه را گرفته رگهای غضب در پیشانیش برآمده و چهره‌اش به هم رفته در حماسه کارزار فانی شده است از کمین جست و با حربه مخصوصی از پایش درآورد ...

ولی علی که از دم شمشیر تیز و روش جنگ و گریزش دل‌ها را هراس میگرفت. اگر جنگجویان در برابرش ثبات اختیار میکردند جز به خون آغشته شدن در زیر قدمش چاره‌ای نداشتند و اگر سلامت میجستند باید روگردانند و پا به فرار گذارند یا عقب برگردند و خود را از میدان دور دارند. گاهی هم برای گریز و جان به در بردن از دم شمشیرش چاره‌ای میجستند و حيله‌ای به کار می‌بردند: عورت خود را آشکار می‌ساختند! چون میدانستند که دیدگان خود را برتر از آن میدارد و چشم می‌پوشد! هراندازه

۱ - اشاره نویسنده به فرار، صرفنظر از موارد عام فراوان آن، معاویه است، و آشکار کننده عورت هم عمرو عاص بود که هردو در جنگ صفین به فرار و حيله اقدام کردند.

شعله جنگ افروخته تر و تنورش گرمتر می شد علی برای لحظه ای خود را نیسیاخت و هشیاری خود را از دست نداد ، پیوسته بر اعصابش حاکم بود و چنان در میدان رزم کوفه منظم داشت و میخرامید که گویا در صحنه بزم است . در میان صفوف انبوه و پیوسته جنگجویان اندک حرکت و قصد را متوجه میشد . همین هشیاری برای او زرهی نگهدارنده و بارویی محکم بود . در آن جنگهای طولانی گاه افواج دشمنان از هر سمت دست به هم میدادند و چشم بدو می دوختند و برایش کمین می ساختند تا شاید او را غافلگیر کنند ولی نتوانستند .



کارزار بدر سراسر پیروزی مسلمانان و آئین خدا بود . علی پرچم آنرا برافراشت . و پیشوایان کفر که از دم شمشیرها و سرنیزه های مسلمانان جان به در بردند سرافکنده و زبون برگشتند . خداوند بدین طریق پیمبرش را ثابت قدم داشت و کارش را پیش برد و دعوتش را برتری بخشید و خواب عاتکه دختر عبدالمطلب چنان تعبیر شد که چشمها بطور محسوس آنرا دید ، همانکسانیکه روز پیش از واقعه بدر آنرا مورد مسخره قرار دادند پس از آن به خوبی باور کردند . صبح امروز مکه غیر از وضع عادی و همیشگی سر از خواب برداشت ... باد تکبر و نخوتش خالی شد . اشرافیکه در شهر مانده بودند ، سپاه شکست خورده و ذلت زده خود را مینگریستند که پر و بال شکسته بر میگرددند و دنبال شکست تلخ زبونی و سرفکندگی همراه می آورند . چشم اشراف در میان بازگشتگان میگشت ... سرورشان حکم بن هشام ابوجهل کجاست ؟ .. امیه بن خلف کجا رفت ؟ . عتبه بن ربیعہ رئیس خاندان عبدالدار و صاحب پرچم چه شد ؟ .. برادر او ولید و پسرش شیبہ کو ؟ ..

اینها و غیر اینها چه شدند ؟ که دیروز با سلاح آراسته و گردنهای کشیده مکه را ترك گفتند . کمترین امید هر کدام از

آنان این بود که تا سر محمد را در کف نگرفته از معرکه باز نگرود.

همه آنها همینکه به دامنه‌های بدر رسیدند در خاک و خون تپیدند! محمد از خوابگاه اینها عبور کرد، چه خوابگاهی!.. همه را گودالی در برگرفته اشراف و او با ایشان یکسان گشته است. در بن گوش آنها - مردگان - در میان چاه، فریاد محمد (ص) پیچید که آنان را به نام خوابگاه ابدیشان میخواند:

«آی به چاه افتادگان! چه بد خویشاوندی برای پیمبرتان بودید! شما تکذیبم کردید، دیگران تصدیقم کردند، شما بیرونم کردید دیگران پناهم دادند، شما با من جنگیدید دیگران یاریم کردند!.. آیا وعده پروردگار را درباره خود حق یافتید، منکه وعده او را درباره خود حق دیدم؟..»

آنها این ندای حق را شنیدند ولی کی میتوانستند از میان خاک بجنبند؟! دنیایی را که مال و جاه آن مغرورشان کرد و به گردنکشی و تکبرشان و اداشت پشت سر گذاردند. پس مانده کسانشان به خانه‌های خود برگشتند و آنها در زیرزمین حبس شدند. پس ماندگان خویشان آنان به مکه برگشتند در حالیکه کشتگان را بدون دفن گذاردند و اندوههای خود را در دل دفن میساختند. در دل هر مرد قریشی جراحی بس سوزان بود که خواب را بر او حرام میداشت، مگر آنکه خون خود را از محمد و یارانش باز ستاند. در هر خانه‌ای در میان بیوه زنان و یتیمان شیون و نوحه‌گری برپا بود - در هر خانه پاره‌ای از سنگیکه عاتکه در خواب دید، افتاده بود. دیگر چاره‌ای جز تصدیق نداشتند! اما روز گذشته بدان خواب پوزخند مسخره زدند.

عاتکه در شب واقعه بدر، هراسان از خواب پرید و یکسره به سراغ برادرش عباس رفت:

- آی برادر..

عباس در حالیکه اثر ترس در رویش هویدا بود به استقبال

خواهرش شتافت :

- چه میگوئی ! چه ترا هراسان کرده است ؟
- امشب خوابی دیدم که نگران و هراسانم ساخته است .
- چه دیدی ؟
- من از آن می ترسم که شری به قومت رسد ، آنچه به تو میگویم پنهان دار !
- بسیار خوب .

- شترسواری را در خواب دیدم که به سوی مکه می آمد تا در ابطح ایستاد ، آنگاه با صدای بلند فریاد زد : آهای خاندان کینه و مکر به سوی قتلگاههای خود بکوچید ! مردم را دیدم گردش را گرفتند ... آنگاه قطعه سنگی به دست گرفت و به هوا رها کرد . قطعه سنگ پایین آمد به دامنه کوه رسید ، از هم پاشید و هیچ محل و خانه ای در مکه نماند مگر آنکه تکه ای از آنسنگ در آن افتاد .

برادرش از شنیدن این خواب گرفته و درهم شد ولی آنرا پنهان نداشت ! خبر خواب از زبانی به گوشش پیش رفت تا به گوش ابوجهل رسید ، ابوجهل با لبخند مسخره ای به ملاقات عباس رفت و گفت : «تالین «طالقانی و زمانه ما»

« ای فرزندان عبدالمطلب به این بس نکرید که مردان شما پیمبری نمایند، اینک زنان شما هم کار پیمبری پیش گرفته اند؟! »

با همه اینها خواب عاتکه در روز بدر به خوبی راست درآمد . ایکاش پس از آن ابوجهل میتوانست سخنی گوید و ما را به تأثیر صدق آن خواب درباره خود و یارانش آگاه نماید ! ..

ولی او مانند دیگران در زمین فرو رفت و بازماندگان قبیله اش او را در میان خاك و خون به جای گذاشتند، چنانکه دیگر سروران قریش را نیز که دنیای قریش بدانان آباد بود پشت سر گذاردند ، و سر خود را گرفتند و از دم تیز شمشیرهاییکه در سر بعضی و گردن بعضی کار خود را کرد نکبت زده فرار نمودند .

بدینترتیب ، بدر از هر جهت پیروزی بود . اگرچه ابی - سفیان بن حرب و همراهانش که مسلمانان به خاطر آنان به میدان جنگ کشانده شدند ، از مرگ حتمی جستند ... ولی ابوسفیان همه قریش نبود و از کسانی که گردش آسیای شمشیر آنها را خرد کرد بهتر نبود یا بدتر هم نبود !.. او هم در این معرکه زیان کرد . يك فرزندش زیاد به اسیری رفت و فرزند دیگرش حنظله کشته شد و شمشیر علی افتخار کشتن او را داشت ، چنانکه افتخار بریدن رگ حیات یکی دیگر از فرزندان عبد شمس و دامادهای آنها از عبدالدار را هم علی برد .

هرکس شماره کسانیرا که در جنگ بدر و در دیگر کارزارها علی به خاک افکنده است در نظر آرد ، بسی تعجب میکند و از خود می پرسد :

آیا همین تصادف بود که بیشتر کشتگان دست علی از خاندانی بودند که در کینه و دشمنی با هاشم و آل هاشم مشهور بودند ؟ یا آنکه علی از میان مردم همان دشمنان دیرین خود را عمداً دست چین میکرد ، سپس دم شمشیر را برگردشان به کار می برد ؟.. راستی بسیار جای تعجب است که در جنگ بدر ، کشته شدن حنظله پسر ابی سفیان ، وعاص بن سعید بن عاص بن امیه و ولید بن عتبة داماد آنها و برادر هند زن ابی سفیان ، و پس از آن عقبه بن ابی معیط پدر ولید و برادر مادری عثمان که از فروع عبد شمس هم می باشد ، و سپس کسان دیگر که همپیمان آنان بودند و یا بوسیله نسب یا سبب بدانان میرسیدند ، همه اینها به دست علی اتفاقاً پیش آمده باشد ؟.

گویا این جوان داس تیز و پرداخته مرگ برای گردن و پیکر آنان بود ، باید بسیار پشیمان شده باشند که در شب هجرت او را به دست مرگ نسپردند و در بستر پیمبرش نکشتند ! ولی دیگر این پشیمانی نه سودی بدانان میبخشید و نه از گزند او چه در زمان جاهلیت ، چه اسلامشان نگهشان میداشت ، چون آنان

در طفولیت از پستان مادرهای خود شیر عداوت او و خاندانش را مکیدند و در سن مردی صف جنگ در برابرش کشیدند ، در این مبارزه‌ها مراعات همسری را نکردند و ناجوانمردانه در برابرش ایستادند .



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۶

علی با فاطمه پیوند زنا شویی میبندد

فضا باز شد و گردوغبار جنگ فرو نشست . قریش با چشم گریان و دل سوزان به سوی مکه بازگشت ، و علی در مصاحبت پیغمبر خوشحال و جست و خیزکنان به شرب مراجعت کرد . برای علی اهمیت نداشت که سینه های بنی امیه که تازه ای به خود گیرد و برانداخته دشمنیهای کسبت به آل هاشم داشتند ، بیافزاید . و نیز جنگ بدر موجب خیر سرشاری شده که علی را به برخی از آرزوهای حیاتیش رساند ، دیگر به چیزی نمیاندیشید !

«طالقانی و زمانه ما»

علی همیشه علاقه به مال را مسخره و بازی میدانست و ارزشی برای آن نمیشناخت ، مگر بدان اندازه که گرسنه ای بوسیله آن سیر شود و برهنه ای پوشیده گردد ، هیچوقت برای خود چیزی ذخیره نکرد و درهمیکه امروز صبح به دستش میآمد تا روز دیگر در دستش نبود ، کفش چون غربال بود که بذلش بر بقاء سبقت میگرفت ، روزی دارائیش به چهار درهم رسید ، چنان از خود ناخوشنود گردید که در همان شب و روز آنرا به مستحقى اتفاق کرد . به پاداش این احسان از جانب خداوند درباره او آیه کریمه نازل شد و عمل و بخشش دسترا ابدی گردانید . آن دستیکه نیازمندیش به بخشش بیش از بخشنده بود :

«الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار، سرا و علانیة...»^۱
 پیوسته خود را از رهاورد دستش - همان دستی که جود
 را از جوادها به ارث برده بود - محروم میداشت، از زمانی که
 وارد مدینه شد در مزرعه مردی یهودی کار میکرد تا خود را از
 میهمانی انصار بینایز دارد، آنقدر با دست خود زراعت را آبیاری
 میکرد که دستهایش تاول میزد، چون روز به آخر میرسید و مزدش
 نقد میشد همه یا بیشتر آنرا به سائل یا محرومی میداد و برایش
 مهم و سخت نبود که خود با گرسنگی به سربرد، سرخوشی بچگی
 و سرکشی جوانی هیچگاه او را به بازی نگرفت، بلکه در این
 دو عالم بچگی و جوانی، مانند عابدی گذراند که پیوسته در
 محراب عبادت است. خوراکش همیشه نان خشک جو و گاهی
 از گندم، لباسش پشمین و جامه اش وصله دار و کوتاه و از پوست
 ولیف بود، زیرا آخرین آرزویش در دنیا همین بود که بر نفس
 خود بوسیله محروم داشتن و رام نمودن آن مسلط شود تا پاک
 و نیالوده و خالص و خلاص گردد.

ولی امروز که از بدر باز میگردد، با غنیمتی که به دستش
 آمده برای خود سعادت‌نی احساس میکند ولی نه از جهت نفس غنیمت،
 چون این غنیمت وسیله ای بود که او را به مطلوبش رساند، امروز
 که مال ارزش داری به دستش آمده میتواند پا پیش گذارد و مطلبی
 را نزد رسول خدا عنوان کند که مدتها آنرا در دل پنهان میداشت،
 از آن زمان که به سن مردی رسید چه بسا برق آرزویی در خلال
 روحش میجست که خانواده ای تشکیل دهد و بوسیله همسری
 دلش آرام یابد..

از وقتی که چشم به جهان گشود و سالهائی که گذراند هیچ
 سیمائی از دختران حواء خاطرش را نگرفت و چشمش را پر نکرد
 مگر يك سیمما. همانکه در آغاز ولادت در برش داشت، در

۱ - (آنکسانیکه اموال خود را در شب و روز، پنهان و آشکارا

انفاق میکنند ..) بقره/ ۲۷۵.

طفولیت با او بازی میکرد ، و در صباوت مهرش را به دل گرفت ، همان مهر و محبت خالصی که نسبت به پدر بزرگوارش داشت .

حال میتواند نزد رسول خدا مطلبی را به زبان آورد که آفاق فکرش را پر ساخته است ، ولی همین که نزدیک خانه آن حضرت رسید نگرانی او را به تردید انداخت و گامهایش را به بازی گرفت ... چطور فراموش کرد که ابابکر با موقعیتی که نزد رسول خدا دارد پیش رفت و سخن از فاطمه به میان آورد ، آن حضرت رویی به او نشان نداد جز آنکه گفت : « بنگرم تا تقدیر برایش چه پیش آرد ! » ... چگونه فراموش کرد که پس از صدیق ، عمر بن خطاب نزد رسول خدا رفت تا فاطمه را خواستگاری کند شاید برخوردش بهتر از رفیقش شود ، ولی جز همان جواب چیزی نشنید : « تا تقدیر چه پیش آرد ! »

چه شد محمد (ص) با آن طبع ملایم و روش نرمی که نسبت بدان دو داشت جز با این سخن مختصر که عدم پذیرش ورد صریح را میرساند سخنی بیان نکرد و در غلاف عبارت نرم جواب قاطعی بدانان گفت ؟

اینک علی از مهربانی پیغمبر چگونه برخوردار خواهد شد ؟ اتکاء و اعتماد به نفس هیچوقت به جوان نارو نمیزد و او را باز نمیشانند ... با همین اعتماد به نفس بود که در هولناکترین موارد و سختترین موضع از پا در نیامد . او از موقعیت و قرب خود به قلب محمد آگاه بود و میدانست که هیچیک از همگنان و رفقا آن موقعیت را ندارد . ولی در این هنگام متحیر شد و پس از آنکه چند قدمی پیش رفته بود به عقب برگشت و پیش از آنکه از در خانه وارد شود بازگشت و میاندیشید که شاید فرصت مناسبتری پیش آید و شاید الان جواب پیغمبر بدان دو صحابیش برای او نیز تکرار شود .

... سپس با اندیشه متحیر و قلب پراکنده و تردید در میان پیشرفت و برگشت میرفت ، زمین را با گامهای شمرده و

آهسته میپیمود . در این بین رفیقی به‌او برخورد که از گرفتن چهره‌اش ، با آنکه همیشه باز و خندان بود تعجب کرد و از او پرسید :

- چه برایت پیش آمده فرزند ایطالب ؟
اندکی تأمل کرد آنگاه گفت :
- اندیشه‌ایکه نوید می‌دهد و اندیشه‌ایکه می‌ماند ! .
- خنده‌ای کرد و با شوخی گفت :
- چرا به‌امید خدا جلو نرفتی ، میبینم که سهمی برای تو بوده است .

- غنیمتی که همین زره است .
- آن را کافی نمی‌دانی ؟
- به‌امید کارزاری .
- یا خواستگاری !
رفیقش زیر چشم به‌او نگاه میکرد تا اندازه تأثیر این جمله را در او استنباط کند چون میدانست که اندیشه او را چه مشغول داشته است . علی مانند شخص نگران ساکت بود و به‌هرسو چشم میگرداند و جواب نمیگفت . او دنباله سخنش را آورد .
- بیا برویم همان زره کافیست ... درنگ نکن .

- کجا برویم ؟ دست بردار !
- نزد رسول‌خدا تا نام زهراء را به‌میان آری !
علی زیرچشم به‌او نگاه کرد و آهسته گفت :
- تو خود مطلب را دنبال کن .

- بیا برویم !
- پس از ابی‌بکر و پس از عمر ؟
- آری به‌خدا سوگند تو برآنان مقدمی !

اندکی سکوت کرد تا از وی چیزی بشنود . چون دید که در سکوت فرو رفته و حالت تردید هنوز در قیافه‌اش هویداست ، باز شروع به‌ترغیب او کرد :

— تو در اسلام از هر کس مقدمتر ، و از جهت خویشی به رسول خدا نزدیکتری ، عمو زاده و برادر خوانده و وابسته در خون و جان و فرزند آن سرپرست مهربانی. در این چیزها کدام یک از آن دو نفر به مقام تو میرسند ؟ .

* * *

این مطلب برای علی تازه نبود ، آنرا خوب میدانست و ایمانی کامل و اعتمادی تمام به موقعیت خود در قلب سرپرستش داشت . ولی در این لحظه سخن رفیق برایش تازگی داشت ، چنانکه پیش از این کسی بدان لب نگشوده بود و مانند برقی بود که ابهامهای تردید را برطرف ساخت . دیگر درنگ نکرد و شتابان به سوی خانه رسول خدا روان شد و طبق عادت و تشبه به رسول خدا در راه رفتن شانه اش حرکت میکرد و بدنش از زمین جا کنده میشد .

همینکه در محضر آن حضرت قرار گرفت و قلبش آرام شد و اضطرابش از میان رفت ، پیغمبر تبسمی بهرویش کرد و پرسید :

— پسر ابیطالب را چه احتیاجیست ؟
اندکی حیا او را گرفت ، پس از آن بر حیا غالب شد و جواب گفت :

— بهیاد فاطمه ، ای رسول خدا !
— خوش آمدی ، بسیار به جا !

* * *

با همین سادگی خواستگاری علی انجام یافت . ازدواجش نیز که پرارزشترین آرزوی زندگیش بود به همانگونه یا سادهتر انجام گرفت . پس از آنکه این پیشنهاد را فاطمه نیز پذیرفت ، جوان زرهی را که از غنیمت بدر به دستش آمده بود به بازار مدینه برد و آن را به چند دره می فروخت و به عنوان مهر دختر پیغمبر به آنحضرت تقدیم داشت ، پیغمبر اکرم بلال را فرستاد تا با

قسمتی از آن عطری خرید و به‌ام سلمه دستور فرمود تا لوازم ساده عروسی را فراهم سازد .

در خانه پیغمبر شب عروسی ، خاندانش و بیشتر مهاجر و انصار جمع شدند و جشنی برپا ساختند . پیغمبر به‌پا خاست و مناسب مقام ، خطبه‌ای خواند و در پایان سخن فرمود :

« خداوند به‌من امر فرموده که فاطمه را به‌ازدواج علی درآورم . شما را به‌گواهی می‌گیرم که من فاطمه را به‌ازدواج علی درآوردم ، در برابر چهارصد مثقال نقره - اگر علی بدان رضایت دهد - برطبق سنت قائمه و فریضه و اجبه ... »^۱

با این کلمات ، کار این عقد پایان یافت و حاضرین گواهی دادند و به‌سوی داماد روی آوردند و تهنیت گفتند . شیرینی جشن مقداری خرما بود که پیغمبر در میان ظرفی روی دست مقابل میهمانان گرفت و گفت :

« برائید ! »

میهمانان ربودند و پراکنده شدند .

علی برای عروسی خانه‌ای نیافت جز يك خانه دور از خانه رسول خدا که همان را محل زندگی نوین خود قرارداد . قلب علی را خوشی پرکرده بود و نشسته آن به آن انتظار میبرد تا پیغمبر از در درآید و برای او و عروسش دعا کند و برکت طلبد . فاطمه سر به‌زیر افکنده سرپایش را حیا گرفته بود ، ام‌ایمن پهلوش نشسته با او سخن میگفت و سرگرمش میداشت ، ناگاه سرانگشت با محبتی در را آرام کوفت . ام‌ایمن از جای جست و در را گشود و بانگ خوشحالی و بشارتش برخاست .

- رسول خدا است !

پیغمبر از ام‌ایمن پرسید :

آیا برادرم اینجاست ؟

۱ - در اسناد ما خطبه عقد را رسولخدا (ص) در مسجد انجام داد ؛ مانند دیگر تعهدات و پیمانها و امور اجتماعی که در مسجد انجام میگرفت .

تعجب و تحیر زن را گرفت :

- پدر و مادرم قربان تو ای رسول خدا ! برادرت کیست ؟
 - علی بن ابیطالب .
 - برادر تو است با آنکه دختری را به ازدواج او
 درآوردی ؟

- آری ام ایمن برادر من است !

رسول خدا وارد شد . دو همسر برای تجلیل از جای
 برخاستند . آن حضرت ظرف آبی طلبید و در آن وضو ساخت
 آنگاه علی را نزد خود خواست . جوان سربه زیر و هیبت زده در
 برابرش نشست ، سپس فاطمه را نزدیک طلبید . فاطمه بدون
 روسری از جای برخاست در حالی که از حیا جامه اش به پایش
 می پیچید ، خود را نزد پدر رساند . رسول خدا از آن آب همی
 به سر و روی آن دو میپاشید و صدایش به تضرع و دعا به درگاه
 خداوند بلند بود :

« بارالها در اینان برکت ده ... و براینان برکت ده ...
 و در نسل اینان برکت ده ... »

چون از جای برخاست تا خانه را ترك گوید عواطف و
 محبت پدری و علاقه شدیدش بدین دختر محبوب و حرصش
 در سعادت او همه در نگاههای رقیقش جمع شده بود هنگام
 بیرون آمدن برگشت و به او نگاهی کرد و گفت :

« به خداوند سوگند کوتاهی نکردم تا بهترین مردان
 خاندانم را برای شوهریت برگزیدم .. »

آنگاه خانه را ترك گفت و وفاق و وفا و برکت و دعا را
 برای آنان به جای گذارد ...



ذریه جاویدان رسول خدا از نسل علی پدیدار میگردد!

دوری فاطمه از پدر ، پس از این ازدواج طول نکشید .
چون پیغمبر نمیتوانست بیش از يك دیوار او را از خود جدا
بیند ... چند روزی نگذشت که جاذبه محبت او را به خانه فاطمه
کشاند ... به او گفت : « من میخواهم ترا نزد خود منتقل سازم... »
فاطمه اندکی تأمل کرد شاید راه حلی بیابد که این قلب
پرمحبت مهربان را راضی کند و خواست دل خود را که میخواهد
پیوسته در جوار پدر بزرگوار باشد انجام دهد . همان خانه
حارثه است که با خانه رسول خدا اندکی فاصله دارد ، اگر بشود با
او سخن به میان آورد ... بدینجهت در حالی که میخواست از
پیشنهاد خودداری کند گفت :

« از حارثه بن نعمان بخواهید ، باشد که برای من جائی
باز کند ... »

میدانست این پیشنهاد برپدر بزرگوارش سنگین است ،
چون حارثه در بسیاری از خانه های خود را برای رسول خدا باز
کرده بود ، جواب پیغمبر هم با حدس فاطمه موافق درآمد که
فرمود :

« از بس حارثه برای ما جای باز کرد از وی شرم دارم .. »
ولی خداوند خواست این آرزوی ناچیز پیمبر به زودی
محقق شود. یکروز بیش نگذشت که حارثه از آن خانه مورد نظر
کوچ کرد و به حضور رسول خدا آمد و گفت :

« رسول خدا ، شنیده ام میخواهی فاطمه را نزدیک خود
جای دهی . این خانه های من است که از خانه های بنی نجار از
جهت رفت و آمد به شما نزدیکتر است ، من و آنچه دارم مال
خدا و رسول خدا است ... به خداوند سوگند ای رسول خدا مالی
که از من می ستانی برایم محبوب تر است از آنچه وامی گذاری »
آرزوی فاطمه و پدرش بدین ترتیب انجام یافت و با
شوهرش در خانه جدید و در بهترین همسایگی قرار گرفت .

خانه اش اثاث و اسبابی را که در خانه های آن روز معمول
بود نداشت . وضع آن خانه تهیدستی علی و همسرش را نشان
میداد ، در آن خانه پوست گوسفندی دیده میشد که بستر شب و
محل علف شتر در روز بود .

با این وضع ، آن خانه در چشم این دو همسر کاخ بلند
پایه ای بود که ستونهای آن در اعماق فضا سر کشیده است . آری
عظمت خانه وابسته به ساکن است نه اثاث و اسباب تجمل آن^۱. آنچه
از نمونه عالی و کامل مردان جهان آفاق فکر فاطمه را پر کرده بود

۱ - در جهان خانه ای به اندازه خانه کوچک علی علیه السلام توسعه
نیافت و بالا نرفت و پایه نگرفت . مساجدی که مناره های آن در شرق و غرب
عالم بالا رفت و اذان اسلام را با امواج فضا به هر سو پراکنده کرد ، مدارسی که
در پهنای کشورهای پیشرو و متمدن اسلام تأسیس گردید و انوار علم و
ایمان از آن در دنیا منتشر شد ، خلاصه مساجد عبادت و مدارس تعلیم و
تربیت و کانه های اداره و قدرت همه از آن خانه پایه و مایه گرفت ، آن خانه
مرکز و کانون ، و اینها همه اشعه آن بود : فی بیوت اذن الله ان ترفع ویذکر
فیها اسمہ (نور / ۳۶) مصداق کامل این بیوت کلی مطلق و موصوف بلکه
فرد متحصرش همان خانه علی بود . خانه پیمبر هم همان خانه علی بود
چون جان و اراده و هدف و خون و وحی پیمبر با خانه علی آمیخته و در
آن جمع شده بود .

در شخصیت علی جمع میدید ، نمونه عالی و کامل مردان در چشم فاطمه همان محمد بود که علی از هر جهت به او نزدیکتر و در اندیشه و کردار و گفتار به او شبیه تر بود .

پیش از این ، از آنوقتیکه مادرش چشم از دنیا پوشید پیوسته گرفته خاطر و مهموم و در نهایت سکوت میگذراند ، پس از درگذشت مادر و در آغاز صباوت خود به تنهایی پذیرائی پدر را متعهد شد ، و نسبت به پدر مقام زن خانه را داشت . از جهت پذیرائی و رعایت ، مقام مادر را داشت و از جهت عطوفت ، مقام دختر از جهت خودباختگی و محبت ، در روزگار سخت و پررنج آغاز دعوت و دشواریهای آن ، مصاحب پدر بود ، او با چشم حساس خود از نزدیک آزار قریش و استهزاء و رفتار آنها را نسبت به پدرش مینگریست ، از یکسو ، سیل اندوه قلبش برای مادر فقید از دیده روان بود ، از سوی دیگر ، سیل اندوه و حزن برای پدر آزرده خاطر بزرگوار ، هیچگاه اشک چشمش خشک نمیشد مینگریست که پدرش در برابر انبوه دشمنان کینه توز در مقام دعوت به حق و سلم ایستاده است و آنان در برابرش در مقام دشمنی کینه توز و ستم پیشه صف آراسته اند .

این دختر نه میتوانست شدت آزار آنها را دفع نماید و نه بلائی را بگرداند ، مگر آنکه جامه ای را که سبکسران او باش آلوده کرده اند بشوید یا سر و روی پدر را از خاکی که پاشیده اند پاک کند یا جراحی که خون از آن میریزد ببندد ...

اینک خانه علی او را دربر گرفته است . همان علی که پایه پای پیمبر در سراسر روزگار سخت دعوت پیش رفت ، و برای این پدر ، با جان و شمشیر مخلصترین مدافع و از سرچشمه علم و هدایتی که برای قومش آورده کامیابترین طالب بود بهترین کسی است که در کوچک و بزرگ روش زندگی پدر پا جای پای او گذارده در سایه تربیت او چشم گشوده است .. پس از این ازدواج نیز علی همی کوشید تا صورت صادقی از محمد (ص) باشد .

سبب این - پیش از رغبت خالصی که علی در پیروی از آثار نبی داشت - بی شبهه محبت و شفقت نسبت به فاطمه اندوه زده ای بود که اندوه جزء ثابت وجودش شده از روح حساس به چشمش سرایت کرده بود ، چنانکه پیوسته ناتوان و کم تحمل مینمود .

بدین جهت علی تا آنجا که توانائی داشت میکوشید تا کارش را سبک گرداند و در کارهایی که معمولاً به عهده زن است ، کومکش کند و در هرکاری که راجع به او بود نیگذاشت دست برد و دستش بدان از او پیشی میگرفت . خدمتگزاری هم که کار خانه را انجام دهد نداشتند ، بدینجهت کارهای شخصی خود را هم خود انجام میداد : جامه خود را میدوخت و کفش خود را پینه میزد . فاطمه به هرکاری میرداخت به کومکش میشتافت . حیوان را با دست خود میدوشید ، آب از چاه برمیآورد و مشک به دوش میکشید . در این امور نیز پیرو شیوه نیکوی رسول خدا بود ؛ زیرا آن حضرت همیشه در کارهای خانه به اهل خانه اش کمک میکرد تا برای نماز بیرون رود .

زندگی فاطمه در خانه علی با این شکل به آرامی و خوشی میگذشت . چون آنچه پیش از این برایش فراهم بود ، در خانه جدید نیز فراهم میگشت و چون پیمبر در خلال ساعات روز و شب ، گاه و بیگاه به دیدنش میآمد دیگر احساس نمیکرد که از خانه رسول خدا جدا گشته است بلکه احساس میکرد قسمتی از ناراحتی ها و غبار کدورت های روحش بوسیله گشاده روئی همیشگی همسرش برطرف گشته خوشرویی او در وی سرایت کرده در میان این محبت سرشاری که او را فرا گرفته بود کم کم اندوههای گذشته خود را فراموش میکرد و آهسته آهسته آسایش برسرش پروبال میگشود و سعادت برخانه کوچکش سایه میافکند و آنرا بهشت خوشی و آسایش میگرداند .

ولی ابر تیره ای بالای خانه را گرفت و صفای آن را

اندک زمانی مکدر ساخت ، در میان مردم آهسته گفتگویی درگرفت که فرزند ابیطالب در اندیشه خواستگاری و ازدواج جدیدیست . این گفتگوها تا چه اندازه دلالت برواقع داشت معلوم نیست ، ولی دلالت واضح و آشکار بر این دارد که مردم آنروز منتهای آرزو و سعیشان این بود که دل و محبت علی را خواستگاری کنند و برای دختران خود شوهری او را آرزو داشتند . با آنکه رسم عموم ، خواستگاری رفتن مرد است ولی آنها بهخواستگاری علی میرفتند . و نیز شیوع این مطلب بطور واضح و بی‌پرده رساندکه رسولخدا مقام زهرا را تا چه حد بزرگ می‌شمارد و او را از همسطحی همه زنان برتر میداند ، با آنکه تعدد ازدواج در میان عرب عادی و سنت جاری بود . پس از آنکه این شایعات در میان مردم درگرفت ، پیمبر در حالیکه نمیتوانست خشم خود را پنهان دارد بر منبر ایستاد و گفت :

« فرزندان هشام بن مغیره از من اذن طلبیدماند که دختر خود را بهزنی علی بن ابیطالب دهند . خیر من اذن نمیدهم ، باز هم اذن نمیدهم مگر آنکه علی بخواهد دخترم را رها سازد و دختر آنها را بازدواج آرد ، زیرا فاطمه پاره‌ای از من است ، آنچه او را برنجانند مرا میرنجانند ، و هرچه او را آزار رساند مرا آزار میرساند ... » « طالقانی و زمانه ما »

علی کسی نبود که زنی را همپایه و مانند فاطمه بشمارد ، گرچه شاهزادگان جهان و دختران خنروان و قیصران باشد ... دوباره پرتو سعادت با الوان دلربا تری بدان خانه برگشت .



چیزیکه پیوسته علی را نگران میداشت ناتوانی و سستی جسمی فاطمه بود که از آغاز طفولیت او را رنجور میداشت و تاب تحملش را ضعیف کرده بود . روزیکه با سیمای آزرگون به او از جنینی خبر داد که روح حیات در رگ و پیش راه یافته ، بر چهره اش طیف خوشحالی که از عمق قلب مادر ظاهر میشود نمایان بود ولی در آهنگ خوشحالش نسبت بآینده احساس نگرانی

میشد ، نگرانی علی بیش از پیش گردید .
 مادری برای هر زن جوان ملهم سعادت است و سراسر
 زندگی ویرا به آرزوی خوش در انتظار دیدن روی فرزند در
 میآورد ، و پدر شدن بالاترین امید مرد عرب است ، ولی این
 جوان بسی نگران بود مبدا همسرش از پای درآید و پیکر
 ناتوانش سنگینی حمل و سختی های وضع را تحمل نکند ، روزها
 گذشت و ساعت مورد انتظار فرارسید ، و فاطمه به سلامت سبکبار
 گردید ، نخست تنها خوشحالی علی برای نجات همسرش بود ...
 فاطمه نخستین فرزندش را بر زمین نهاد ، کسانی که طلعت
 او را نگرستند در اولین نظر در آئینه چهره اش سیمای جدش
 را دیدند ، زیرا پیش از هر روی در ذهن آنان روی پیمبر بود .
 راستی این فرزند روی پیمبر را مینمود گرچه به مادرش هم
 شباهتی داشت چون مادر هم از جهت رخساره و هندسه آن
 آشکارا روی پدر را می نمایاند .

علی با خورسندی طفل را برداشت و روی دست گرفت
 زیرا بوسیله این طفل ذریه رسول خدا از نسل او پدید آمد و این
 خود موجب افتخار و سرافرازی او بر همه خلق بود ، او مانند هر
 پدری برای فرزندش در ذهن خود بهترین نامها را جستجو میکرد ،
 ولی طبیعت و روح رزم براو غالب آمد چون هر انسانی همواره
 تابع میل طبیعی خود است .

در میان صندوق نامها بررسی کرد ، طفل را به نام خود و
 پدر وجد پدری ، با آنکه نامهای نیکوئی داشتند ، نامید اورا
 به نامی خواند که طبعش مایل تر از هر کس بدان بود . اورا «حرب»
 نامید چون حرب (کارزار) بازبان و شمشیر ، کار او بود . دست
 تقدیر اورا برای این کار ساخته بود و میل وجدانش، پیش از مجال
 رویه ، در آنجهت سیر میکرد!۱

۱ - نه این داستان نامگذاری سندی دارد و نه هیچگاه خوی
 جنگجویی بر دیگر فضائل آنحضرت چیره بود . سرشش ترکیبی از همه ←

ولی این نامگذاری از مرحله خواست و رغبت تجاوز نکرد و در خارج انجام نشد، زیرا همینکه بشارت این مولود به گوش پیمبر رسید شتابان به سوی خانه فاطمه روی آورد، تا دیدگان خود را از طلعت سبطش بهره مند سازد و او را برکت بخشد و مشمول دعاها و صالحش گرداند.

هنوز به جای خود قرار نگرفته بود که صدایش بلند شد :
« فرزندم را به من بنمایانید ... »

طفل را روی دودست پیمبر نهادند . آنحضرت دهانش را نزدیک گوش کوچک او آورد و آهسته اذان اسلام را در پرده گوشش به اهتزاز درآورد ، دوباره چشم برگرداند و پرسید :
- چه نامی براو گذاردید ؟
علی گفت :

- من حربش نامیدم .

- خیر او (حسن) است .

نام همان شد که رسول خدا فرمود ۱.



مواهب عالی انسانی بود ؛ آمیخته ای از حب معرفت و رحمت و شجاعت و تدبیر و سیاست ، که همه اینها چون سرچشمه و نسیمی از روح و قلب و زبان و اندامش جریان و وزش داشت . این صفات ، چون در مردم عادی جمع نمیشود ، اندیشمندانی - چون ابن سینا - او را مجزئه خلقت شناخته اند ، برون نگران و حیلہ گران شمائش را به صورت همان جنگجویی ترسیم میکنند .

۱ - در روایات صحیح که از طرق امامیه رسیده چنین است : چون حسن متولد شد فاطمه به علی علیه السلام گفت نامی برایش برگزین . علی گفت برای نامگذاری او بر پیمبر پیشی نمیگیرم . چون پیمبر (ص) وارد شد ، و دید که طفل را در پارچه زردی پیچیده اند . فرمود : به شما نگفتم او را در پارچه زرد نیچید ؟ آن پارچه را به دور افکند و پارچه سفیدی گرفت و طفل را میان آن پیچید . آنگاه به علی فرمود : آیا او را نامگذاری کرده ای ؟ علی گفت : هیچگاه در نامگذاری او بر شما سبقت نمیگیرم . سپس پیمبر اکرم او را حسن نامید .

چون علی همسرش را آماده وضع دیگردید دوباره نگران شد. پس از آنکه مقداری از قواو سرمایه جانش را در راه تربیت نخستین طفلش مصرف کرد، این بار پیکرش ضعیفتر و توانائیش کمترگشت. از آنجا که جنین دوره جنینی را نپیمود و در ماه ششم چشم به نور آسمان و زمین گشود، بر ناتوانی مادر عزیز افزود. اگر رسول خدا نام (حسین) را برای نوزاد دومین نمیگزید علی مانند فرزند اول دوست میداشت نامش (حرب) باشد.

* * *

پس از مقدم این مونس کوچک آن خانه محقر برای ساکنینش مجلل تر از کاخ بلند مرتبه ای گردید که ستونهای بلندش سر به فضا کشیده از آن پس خوشحالی و خنده رویی علی بیشتر گردید و پس از آنکه خداوند این زینت بخش حیات را در دامان فاطمه گذارد، تبسم به میان لب و دندانش راه یافت و از چهره اش روی نمیتافت.

خداوند بوسیله این دو طفل نه تنها بدان دو همسر ذریه صالح بخشید بلکه سراسر جهان را از بوی خوش و آهنگ دلنواز نبوت پراز نسیم عطر افشان و نغمه خوش الحان گرداند، و در شخصیت بارز این دو، برای همیشه تا پایان زمین و آسمان، ذریه رسول خدا را باقی گذارد، گویا در مشیت حکیمانه خداوند نبود که از صلب پیمبرش ذریه ای پدید آید تا علی را مفتخر داشت و ذریه پاک پیغمبر بزرگوار را از نسل او پدید آورد و این شرف و افتخار را خداوند بر دیگر رشته های افتخارات و مجدهائی افزود که علی را مخصوص بدانها گرداند و چه کسی از مردم از آن افتخارات بهره یافت؟ چه دوستان باوفا و چه دشمنان بد نهاد.



گوش نکردن به دستور فرماندهی ، فاجعه به بار میآورد و مسلمانان را دشمنکام میگرداند !

در میدان احد اُبی سفیان مردان و کینه‌های مردان را
زمامداری کرد و به میدان کشاند ، و هند همسروی زنان و کینه-
های زنان را به میدان آورد !

۱ - جنگ احد یکسال پس از واقعه بدر در ماه شوال سال سوم
هجرت پیش آمد ، قریش یکسال خود را برای جبران شکست بدر آماده
میساخت و بیش از پنجاه هزار دینار سود تجارت کاروانیکه بهسبب آن
واقعه بدر پیش آمد مصرف ساز و برگ جنگ کرد ، خبر حرکت قریش
را عباس برای پیمبر گزارش داد . سه هزار از قریشیان با قبایل همپیمان
خود و اعراب بیابان و زنان خواننده و نوازنده بهسوی مدینه تاختند ،
پیمبر اکرم با مسلمانان درباره چگونگی روبهرو شدن با دشمن و محل آن
مشورت کرد نظر اکثریتی که در جنگ بدر نبودند این بود که از مدینه
بیرون روند و در میدان وسیعی با قریش روبهرو شوند ، ولی نظر پیمبر
این بود که در مدینه بمانند و حصارها و خانه‌ها را وسیله دفاع قرار دهند
تا اگر کار سخت شد زن‌ها و اطفال هم بهدفاع پردازند . رأی بیشتر مسلمانان
بیرون رفتن بود ، پیمبر اکرم هم رضایت داد ، پس از اداء نماز جمعه و
خطبه جهاد آنحضرت لباس جنگ پوشید و شمشیر برداشت ، در حالیکه
مسلمانان در دو سمت صف کشیده ، منتظر آنحضرت بودند از خانه بیرون
آمد . مسلمانان چون متوجه شدند که رأی خود را بر آنحضرت تحمیل
نموده‌اند ، برای غن‌خواهی پیش آمدند ، فرمود : این کار پیمبر نیست

این مرد پس از داستان بدر در طول این مدت که از یکسال کمی تجاوز کرد از بای نشست و اندیشه‌ای نداشت و کاری در پیش نگرفت جز گردآوردن مال و تجهیز قوا برای تلافی و قصاص در

که چون عزم کرد و لباس جنگ پوشید از تصمیم خود برگردد تا خداوند میان او و دشمن حکم کند، این ابی سلول منافق پیروی پیمبر را از آراء دیگران بهانه کرده ثلث مردم را از میان راه برگرداند و دو ظایفه دیگر هم نخست دچار تزلزل شدند، آنگاه پابرجا ماندند: واذ همت طائفتان منکم ان تفشلا ..

پیمبر اکرم در دامنه احد کوه را پشت سر گذارده موضع گرفت. پس از نماز صبح صفوف را آراست و اذغوت من اهلك تبوء المؤمنین مقاعد للقتال. پنجاه تن از کمانداران را به سرکردگی عبدالله بن جبیر در میان شکاف کوه موضع داد تا از بالا دشمن را هدف قرار دهند و نگذارند دشمن از پشت سر حمله نماید، بدانان فرمود در هیچ حال جای خود را خالی نگذارند مگر دستور رسد، در آغاز جنگ مسلمانان پس از تاختن بر سرچمداران دشمن صفوف آنانرا پراکنده ساختند، کمانداران از فرمان سرپیچی کردند و بطمع دریافت غنیمت فرمانده خود را با چند تن تنها گذارده و به سوی میدان جنگ سرازیر شدند. خالد با گروهی سواره از شکاف کوه عبور کرده و عبدالله را با همراهانش کشت و از پشت سر بر مسلمانان تاخت، این بار وضع دگرگون شد و مسلمانان از دو سمت محاصره شدند.

قرآن کریم در سوره آل عمران از آیه ۱۳۴ علل معنوی و نظامی شکست احد را جزء به جزء بیان نموده صفحه احد را برای همیشه درس عبرت مسلمانان قرار داده از نظر قرآن صفحه احد میزان سنج درجات ایمان بود. در این آزمایش عقرب مسلمانان گمنامی بالا رفت و عقربه بعضی از مسلمانان نامی پایین آمد: از آغاز حرکت منافقین باطن خود را نشان دادند مسلمانان هر چه در دامنه احد بالا آمدند و کار سخت تر گردید قدرت و ضعف ایمانشان مشخص تر گردید و چون کار سختی بالا گرفت جز اندکی از مردان و زنان مخلص باقی نماندند. و لیمحص الله الذین آمنوا... از نتایج شکست احد تحکیم ایمان در قلوب بود که اثر مستقیم از جان گذشتن و مصرف کردن سرمایه حیات در راه هدف است: و لیبطل الله مافی صدورکم و یمحص مافی قلوبکم.

اما علل شکست: - ۱ بددلی و اختلاف در رأی و سرپیچی از فرمان حتی اذ افشلتم و تنازعتم و عصیتم - ۲ اختلاف در هدف و توجه به دنیا و مال: منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الآخرة - ۳ غرور به قدرت و ایمان و توجه نکردن به علت پیروزی بدر که نتیجه اتکاء به خدا و انقطاع

چنین روزی ؛ ابتداء تجارت وسیعی که همه اهل مکه در آن سرمایه گذاری کردند و شریک شدند به راه انداخت ، سپس دامن به کمر زد تا میتواند احساسات خونخواهی را بیدار و کینه‌ها را برانگیخت و سینه‌ها را به جوش آورد و مردم مکه را از نوحه سرائی برای کشتگان و ناله سردادن ، بازداشت و جوش و اندوه و در سینه‌ها فشرده و پنهان ساخت . همه مردان را از پوشیدن لباس عزا و عزاداری و زنان و اطفال را از شیون و زاری منع کرد تا چون روز خونخواهی رسد و خونهای خود را بازگیرند آنگاه هرچه خواهند بر کشتگان خود عزا برپا سازند و یا برای قصاص و خونخواهی که شده شادمانی کنند ...

تا آنکه ابی سفیان با این مقدمات کارزار احد را برپا ساخت و صفوف انبوه قریش را به میدان آورد ، او نخست متوجه پرچمداران که از فرزندان عبدالدار بودند شد و برای برانگیختن غیرت و حمیت آنان گفت :

« آی فرزندان عبدالدار : شما در روز بدر وظیفه پرچمداری را خوب انجام ندادید و پرچم ما را با خود به عقب برگردانید و بر ما شکست وارد آوردید ، آنچه به مردم میرسد از پرچم است ، چون پرچم فرو افتاد سپاه نابود میشود ! »
طلحه بن ابی طلحه گفت :

- « پس چه باید کرد ای اباحنظله ؟ »

- « نظرم این است که یا شما باید پای پرچم درست پایداری کنید یا دست از پرچمداری بردارید و آنرا بما واگذارید . »

→ از ما سوا بود : قلتهم انی هذا قل هومن عند انفسکم .

دکتر مارون بیگ « رئیس دانشگاه بیروت » در اشعار نثر و بلندی که درباره پیمبر اسلام سروده است پس از آنکه صفحه احد و چهره دو سپاه و هدف آنها را مجسم ساخته کوه احد را سیناء پیمبر اسلام نامیده است و ام عماره نصیبیه را بجای مریم بجدلیه مسیح نمایانده است :

« احد » ، سبیل الله سیناء النبی ...

این سخن و پیشنهاد نخست باد نخوت را در دماغ طلحه برانگیخت و سپس نخوت فرزندان عبدالدار همگی برانگیخته شد و گرد پرچم را گرفتند و آنرا برپا داشتند و میان خود سوگند یاد کردند که آنرا محکم در جای خود برافراشته دارند تا جنگ به پیروزی آنان پایان یابد.

ولی این نخوت بر آنان بسیار گران تمام شد. برای آنکه در مواضع خود خوب پایداری کنند و وظیفه پرچمداری را محکم اداء سازند، نه سر از سران را به باد دادند و به باج جنگ بخشیدند، تنها علی دو سر از سروران آنها برداشت!

طلحه در میان دو صف گردن برافراشته و سینه جلو داده به میدان آمد و به قهرمانی و یکه‌سواری خود میبایلد و از میان مسلمانان مانند خودی را به مبارزه میطلبید. زاده ابیطالب بدون تکبر و خودگرفتن، با آزادمنشی دعوتش را اجابت کرد و به میدانش شتافت. رسیدن علی همان و برق شمشیر برفرق او در زیر نور آفتاب همان: پیکرش را روی زمین اضطراب مرگ گرفت و متکبر فرتوت به دست جوان متواضع کاسه زهر آگین مرگ نوشید، پس از او عثمان بن ابی طلحه به میدان تاخت و پرچم کنار افتاده را از میان انگشتان برادر به خون آغشته‌اش برداشت، هنوز خود را نپائیده بود که پنجه شیر ژیان حمزه او را نقش بر زمین ساخت. اجل سومین برادر بنی عبدالدار را به میدان مرگ کشاند و دست تقدیر ویرا چون شکار سهل و آسانی در میان دو دست علی افکند. فریادش برنخاسته در سینه‌اش خفه شد، ولی پس از آن اندکی زیست، زیرا حرصش بر باقیمانده نفس که هنوز در سینه‌اش آمد و رفت داشت ویرا با زخم کشنده‌اش به جستجوی پناه واداشت، عورت خود را سپر مرگ کرد تا دست علی را از خود باز دارد و کارش را ناتمام گذارد..



زنان کینه‌توز و آتش افروز قریش به زمامداری هند پشت

سرفوف را داشتند و دفتهای خود را روی دست گرفته به شدت می کوفتند و با صدای بلند سرود میخواندند و در آن افتخارات گذشتگانرا به یاد میآوردند تا حمیت و غیرت را در سینههای مردها برانگیزند :

ویها بنی عبدالدار !

ویها .. حماة الادبار !

ضرباً بكل بتار ! ...

هان پایداری ، ای فرزندان عبدالدار .

هان پایداری ، ای حامیان شکست خوردگان !

هان پیشروید و با شمشیرهای تیز ضربت زنید !

آن مردها پشت به میدان کرده پا به فرار گذاردند ، و زنها هم به دنبال آنان ! چیزی نمانده بود که دایره جنگ یکسره قریش را فراگیرد و معرکه با پیروزی نهائی مسلمانان پایان یابد ، اما کمانداران سپاه اسلام از جای خود بیرون رفتند و موضعیکه رسول خدا بر آن وادارشان ساخته بود از دست دادند و از دستوراتش غفلت کرده پشت سر قریش شکست خورده فراری سرازیر شدند تا غنیمتی به دست آرند . دشمن این شکاف باز را مغتنم شمرده سوارانش از پشت سر بر مسلمانان حمله کرد و شمشیر در میان آنان نهاد و همی کشت .

بر مردان پیمبر وضع یکسره دگرگون شد . صفوف آنان با دشمنان سخت به هم آمیخت ، چنانکه هیچکس نمیدانست برادر خود را میکشد یا دشمنان را از پای در می آورد . شکست روحی نیز در نفوس مسلمانان سرایت کرد و آن منظره هراس انگیز دلها را از جا کند . اندیشه ها نگران حفظ جان شد و پای ثبات لغزید ، در برابر ضربه شدید قریش اندک اندک پشت به جنگ کردند ، همان مردمیکه تا آنروز اندیشه شکست و عقب نشینی هم در خاطرشان نیگذاشت یکسره به عقب برگشتند ، و مواضع خود را یکی پس از دیگری از دست دادند و پیرامون پیمبرشانرا بدون توجه باز کردند و او را تنها هدف تیرباران کفار گذاردند .. آنگاه هراس

و یأس سراپای آنانرا گرفت و در پناه سنگها مانند سنگ خشک و بیروح شدند در این میان در صفوف پراکنده آنان و انبوه دشمنان بانگ پیچید : محمد کشته شد !.. محمد کشته شد : دیگر جای درنگ و پای ثباتی نبود ، کسانی که تا این ساعت مقاومت میکردند چاره‌ای جز رویگرداندن و فرار نمیدیدند و همان کسان که تا این ساعت سلاح در دست داشتند و به‌چپ و راست میزدند باید سلاح خود را به‌زمین می‌گذازدند . رسول خدا رهبر اسلام و پرچم آنست و برای حفظ او جانهای خود را رایگان به‌دست گرفته‌اند ، اینک او در گوشه و کنار میدان - اینجا یا آنجا - به‌خون درغلطیده است . دیگر برای چه ؟!



و ده که دختر عتبه در این وسط روز چه دلشاد و سرخوش بود : در میان میدان می‌خرامد و به‌هرسو رفت و آمد میکرد تا چون ماده شیر گرسنه‌ای دیدگان خود را از منظره بدنهای به‌خون آغشته بهره‌مند کند ، دیده اشکبار و دل زخم‌دار او از این مناظر لذت میبرد و تشفی می‌یافت و از دیدن این کشتگان و خفتگان در دامنه احد نفس‌های بس راحتی میکشید . همه اینها خونبها و قربانیان پدر و برادر و فرزند و دیگر خاندان اویند که در روی زمین و تپه‌های پدر به‌خاک کشیده شدند ، در قلب خود احساس خوشی دیگر و سعادت می‌مانندی میکرد که از همه خوشیها در نظرش بیشتر بود . او یقین داشت که

۱- اگر کار آنانکه سلاح به‌زمین گذاردند و در پناه سنگها و کوه رفتند اگر برای حفظ جان و ناشی از سستی ایمان هم نبود لغزش فکری و اعتقادی و اشتباه هدف با عنوان که بود و این لغزش کمتر از لغزش قنعه نبود ! پس از ایمان به‌دعوت پیامبر و اصول تعلیمات او باید همان اصول را به‌پیش برند و رهبرشان همان ایمان آنان باشد پیامبر در میانشان زنده باشد یا نباشد ، قرآن کریم هم چنین اشتباه و لغزش فکری را به‌رخشان کشیده آنانرا در باره عقب‌گرد و ازتجاع نکوهش فرموده است :

« وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل

انقلبتم علی اعقابکم ... ؟ »

اصل مصیبت و گرفتاریش، را با از میان رفتن محمد و پوشیده شدن چشمش از دنیای او در پشت پرده مرگ رفت و زائل شد.

او در بین این مناظر و خیالات خوش، در جانب دیگر میدان جنگ منظره‌ای را دید که دوباره آتش‌کینه‌ای را که داشت فرو مینشست برافروخت و به هیجان آورد.. در آنجا انبوهی از مردان قوم با شرفش را نگریست که با مردی سخت در نبرد و کشمکشند. یکه‌سواری که یکتا مانده شیریشه می‌خروشد؛ همچنانکه او را پیوسته در لحظه‌های سخت و درگیری جنگ و به هیجان آمدن رگ غیرتش شناخته بود: مهیب قهرمانی که کف به دهان آورده و شمشیر در کفش چنان در طول و عرض فضا به سوی گردنها برق می‌زد که نوک و دم آن به چشم نیامد، هیچ چشمی در شناختن او اشتباه نمی‌کرد و دیگری را به جای او نمی‌گرفت. همان حمله‌ور بی‌باکی که رگهای گونه‌اش مانند کره در پیشانی‌اش پیوسته و بالا آمده بود و به هر سو چشم می‌گرداند از چشمانش شراره غضب می‌جست... در میان هزارها مرد جنگی نشان مخصوص و لباس نشاندارش او را می‌نمایاند. اگر چه زرد و خورده جنگ فرسوده‌اش ساخته بود ولی پره‌های شتر مرغ که از بالای سینه و کله خودش برجسته بود او را می‌شناساند که حمزه بن عبدالمطلب است، با این اوصاف و نشانها هر کس هم او را ندیده بود میشناخت زیرا وصف او را حتماً شنیده بود...

هنوز در اینجا مردی از خاندان محمد (ص) زنده است!... یگانه مردی که دیگر مردان قهرمان به او نمیرسند، و کینه او و دیگر افراد قریش نسبت به سایر اصحاب پیمبر و برگزیده یارانش، به اندازه کینه هند نسبت به این قهرمان ممتاز نمیرسید... باید دم شمشیرش را از مردم خود باز دارد و جگر تشنه‌اش را از خون او سیراب کند آنچنانکه زمین تشنه بدر از خون پدرش سیراب شد. و باید قصاص برادرش ولید و پسرش حنظله را - که هر دو به دست علی کشته شدند - از او بستاند، اگر علی - به گمان او - مانند بسیاری از مسلمانان

بهسوی خاك رهسپار شد باز برعموی علی است که ازعهدهٔ خونبها و جبران داغ او برآید - چنان داغیکه ماندش را سینه و قلبی در بر نگرفته است .

شتابان چشم بههرسو افکند . چه دوست میداشت که بتواند مانند افمی بهسوی حمزه بخزد و دندانهای تیزش را در بدن او فرو برد، هیجان کینهٔ درونش همیخواست تا او را از جا برکند و برسر حمزه افکند تا جلوی بغضهای درونی را رها سازد و هرچه خواهد برپیکر مردانهٔ حمزه بتازد ، در درون سینهٔ آن زن دل زن آدمیزاده نبود . او دلی در بر داشت که دلهای درندگان خونخوار بدان نمیرسید ، جست و خیزکنان بهسوی انبوه جمعیتی دوید که اطراف حمزه را گرفته بودند و مانند مگس روی هم میریختند بهپیش دوید ولی هیئت آن مرد او را در جایش خشک کرد و بهحال تردید ایستاد و اندیشه اش را دور سرش میگرداند تا احتمالاتیکه دراین مورد است با اندیشهٔ تازه ای که اینک در ذهنش آمده وفق دهد، این اندیشه وقتی در خاطرش آمد که دیدگانش برچهرهٔ سیاهی افتاد که با بالای گول پیکری نمایان شد !...

زن دو کف دست بههم مالید ، حتماً دیگر خون خود را باز میگیرد و آرام خاطر و خنکدل بهخانه اش برمیگردد ، این بندهٔ سیاه وحشی است که از پشت پشته ای نمایان گشته و وعدهٔ پاداشی برای کشتن محمد یا علی را حمزه بهوی داده شده است . با آن صفوف مجاهد و فدائی که پشت سرهم اطراف شخص اول را گرفته از او سخت دفاع میکردند ، نتوانست خود را به او رساند ، بهدومی هم نتوانست دست یابد ، چون هشیاری و تنبیه بیمانند او به وحشی و غیر وحشی مجال نمیداد که از دور یا نزدیک قصد او کنند . اینک که شخص اول درگذشت و دست از زندگی شست ، دومی هم با او یا پیش از او درگذشته زیرا او همیشه مدافع و فدائی محمد بود و تا او زنده بود نمیتوانست نوک شمشیری به محمد برسد مگر در راه رسیدن به او

دل علی را بشکافد - اینک سومی باقیمانده است. حمزه تاحال زنده است و در برابر چشم او جولان میدهد، حمله میکند مردان را میافکند و بند و پیوندها رامیدرد. . . اکنون هند با چشم خود میدید که چرا سیاه مزدور به جای خود ایستاده تکان نمیخورد، هیت آن چنان دل سیاه وحشی را گرفته که او را مانند قطعه‌ای از سنگ که بر آن ایستاده ساخته است با چشم خود میسیند چگونه مردها به دست این سلحشور پی در پی روی خاک میفلتند. وحشی حربه خود را برای او آماده و مسموم کرده بود، حال بهت زده در مکان دوری ایستاده تماشا میکند. مثل آنکه فراموش کرده برای چه آمده است!

زن به سوی وحشی دوید و دامنش را گرفته تکانی به او داد و فریاد زد:

«هان بنازمت ای ابادسمه!»

آن برده در جای خود تکانی خورد و گویا دوباره جانی گرفت، در جهت آن بانگ چشمان سیاه و تیز خود را به روی او گرداند، ولی همانطور دهان بسته به جای خود ایستاده بود، دوباره زن بانگ ترغیب و تحریک برآورد:

«تو همیشه به روش نیزه‌بازان حبشه نیزه می‌اندازی و خطا نمیکنی نیزه‌ات را بیانداز، مادرم به قربانت!»

سیاه جای پای خود را محکم ساخته راست ایستاد، در این حال فرصتی برایش پیش آمد که دشمنان از پیرامون حمزه پراکنده شدند و قامت حمزه نمایان شد و او نیزه‌اش را روی دست تکان داد و نشان گرفت و پرتاب کرد ...

همینکه نیزه به هدف خورد بانگ خوشحالی از میان دو لب هند رها شد، بالای تپه‌ای ایستاد تا خوب بنگرد چگونه آثار مرگ در آن روی مردانه خوش سیما آشکار میشود، چگونه چشمانش با سکرات نزع روبرو میگردد، چگونه دهان آن جراحت، حیات

اورا باقظرات خون بیرون میراند. در این نگاهها، چهره زن صفحه نفرت انگیزی بود که پی در پی رنگهایی از کینه و بغض و دشمنی را می نمایاند ...

حمزه به دور خود پیچید و چشم گرداند تا بنگرد این طعنه ناجوانمردانه از چه سمتی آمده است و قیافه اش با هزار زبان از دردش خبر میداد. همینکه قاتل به چشمش آمد خود را باز حمت به پا داشت و قدمهایش را برای رسیدن به او وادار کرد. همینکه بندۀ سیاه دید حمزه میخواهد به او نزدیک شود بند بندش لرزید و توانائی فرار از او گرفته شد و برخلاف اراده اش مثل آنکه دو پایش بر زمین میخ شده در جای خود ماند ... ولی حمزه یش از چند گام پیش نرفت - آنقدر که دل وحشی سیطره ترس را خوب احساس کرد - سپس آن قهرمان عظیم روی خاک در غلتید.

در اینوقت هند از قلب درنده ای که در میان دنده های سینه اش خفته و پنهان بود پرده برداشت ... کاری کرد که تاریخ مانند آن در قساوت و درندگی و کینه جوئی نشان نداده است ... گاردش را بیرون کشید و خود را به جسد بیجان حمزه رساند و آنرا با روشی بسیار زشت و ننگ آور مثله کرد. گوش و بینش را برید و دو چشمانش را بیرون آورد، پس از آن کارد را آزاد گذارد تا آنچه جنون کینه جوئی خواهد از بریدن و سوراخ کردن اطراف گونه و پیکرش بنماید، تا دل سنگش احساس سیرابی نمیکرد نمیتوانست دست بردارد، مگر سنگ سخت سیرابی احساس میکند؟

هنوز درنده ای که در درونش آرمیده بود گرسنه و تشنه دریدن بود و تنها از دیدن سیری و سیرابی نداشت ... باید شکم دشمنی را که آرام در برابرش خفته بشکافد، باید از آن قطعه گوشتی بیرون آورد و با دندان پست ترین و درنده ترین حیوانات پاره پاره کند، باید کبدی را که هنوز در آن اندک جنبش حیات است به دندان گیرد و بچود و آن اندازه که بتواند و برایش گوارا باشد

فرو برد ... و چون ناگوار و تلخ مزه است آنرا باترشروئی و تلخکامی بیرون اندازد. و باین عمل ننگین در صفحۀ روزگار نمونه بیماندی از شرارت و کینه جوئی - که میتواند در قلب انسان باشد - باقی گذارد، نمونه شریکه در این جهان و دیگر جهانها مانند ندارد

* * *

نمونه نفس شربری که - جز آنچه نفس همسرش در برداشت - بیماند بود مردی که قومش او را به سروری خود برگزیده بودند، مردی که جز آن حسب و نسب پر عرض و طول که در ریشه های مختلف عربیت پیش رفته بود هیچ اثری از فضیلت در او وجود نداشت تا قومش بدانجهت او را به ریاست خود برگزینند ... آری ابی سفیان مردی بود بدقواره و پست قد و پست وجدان که نفس بدکینه اش او را از تعقل و ازدیدن فضیلت و حق و رابطه خویشاوندی با حمزه کور میساخت و غلاف ضخیم کینه چنان قلبش را پوشانده بود که از حدود قلب انسانی - مانند همسرش هند - بیرون رفته بود، بلکه اگر او را با همسرش مقایسه کنیم همسر او را تا حدی معذور میدانیم، هرچه بود زنی بود وزن در برابر هیجان عواطف و جنبش احساسات خودداری نمیتواند و بسا از جاده عقل و صلاح منحرف میشود، گرچه هیچ زنی مانند او در انحراف افراط نکرده است. و به خاطر پدر و برادر و پسرش و پس از اینها و پیش از آنها درباره بسیاری از قبیله و نزدیکان خانواده و دوستانش خونخواه بود. ولی ابی سفیان چنین نبود اگر پسرش را در بدر از دست داد قاتل او که حمزه نبود. اما کینه ای کهن نسبت به بنی هاشم و کسانی که از آن دودمان پدید آمده بودند از پدرانش به ارث برده بود. پیش چشم او محمد و حمزه و علی یکسان می نمود و اگر روزگار مهلتش میداد و عمرش بیشتر میشد زهر کینه دیرینه خود را تا میتوانست به فرزندانیکه از بنی هاشم پدید میآمدند میچشاند.

در اینجا هم ابی سفیان نتوانست خودداری کند و زمام نفس

کینه توزی را محکم بدارد ؛ هنگامیکه در میان کشته های احد عبور میکرد چشمش بر بیکر حمزه افتاد که با وضعی دلخراش و پهلوی پاره نقش زمین گشته و کارد و دندان در گونه و لاشانش بیداد کرده بود. از این منظره حس کینه جوئیش برانگیخته شد و چهره بدترکیبش را تبسم زنده ای پر کرد و جسم بدقواره اش را خوشحالی تکان داد تا خود را شتابان به حمزه در میان خاک و خون خفته رساند و با آهنگ شمتبار صدا میزد :

« ای ابا عماره ... روزگار گردید و کار دگرگون شد و کینه دلم را از تو گرفتم و درونم را تشفی بخشیدم . »

سپس بدون اندک شرم مرده ای را که نمیتوانست از خود دفاع کند در معرض قصاص در میآورد : نیزه اش را با سرخوشی و عزت منشی روی دست تکان میدهد آنگاه قدم جلو میگذارد و برگونه و گوشه لب آن جسم بیجان میزند و دیوانه وار میگوید :

« بچش ای حق ناشناس بچش ای خویش ناسپاس »

گویا خدا خواست در هنگام چنین رفتار رسوائی رسوا و شرمنده اش سازد ؛ در همین حال یکی از دوستان و همیمانهای اهل مکه اش سر رسید و چشم به روی رئیس قریش گرداند ، مثل آنکه این منظره مبهوتش کرده بود و باور نمیکرد که چنین کاری از شیخ قریش سرزند ، همینکه دید و باورش شد دستش را به شانه ابی سفیان رساند و تکانش داد و با آهنگ آرام و گرفته ای گفت :

« شگفتا ! سرور قریش با عموزاده اش چنین رفتاری میکند که مینگرم قطعه گوشتی بیش نیست . »

- « حلیس است ؟ ! »

چون دانست که بر کار شرم آورش بزرگ قبائل مختلط ، حلیس ، آگاه شده است نزدیک بود نیزه از دستش بیافتد ولی زود راه عذرخواهی پیش گرفت و چون ننگ پوشی و عذر تراشی سودی نداشت ، با سالوس بازی و چاپلوسی گفت :

« خواهش دارم نادیده انگاری و پنهان داری لغزشی بود که از من سرزد » .

ولی لغزشی بود زینده همان او، از ابی سفیان و خاندانش در این موارد بیش از این مورد انتظار میرفت و اگر کمتر از این از او سر میزد مورد تعجب بود و بعید مینمود .

* * *

گویا نوادگان با کینه‌های خود پیشه پدران را به ارث بردند !.. زیرا همینکه دوباره چشم میگردانیم پس از گذشتن نصف قرن یا بیشتر همین وضع و منظره را مینگریم : یزید نواده ، نیزه جدش را تبدیل به چوبدستی کرده و برگونه و گوشه لب حسین ذبیح می‌زند و با دندانهایش بازی میکند گویا مثله کردن و پیشه و تفنن در مثله ، یکنوع بازی و وسیله تفریح ابن خاندان بود . چه تفریحی !.. اگر ابی سفیان به حال خود بود بدین حد اکتفا نمیکرد و در آنساعت روز احد تصویر زشتش را بیشتر ترسیم میساخت ولی پیدا شدن سروکله حلیس مانع انجام کارش گردید .. پیر بنی امیه اگر تنها و بی مزاحم بود شاید به سوی زمین خم میشد و کبد خاك آلود نیم جویده را برمیداشت و از خاك پاك میکرد آنگاه میان دهان و زیر دندان میانداخت تا شاید آنچه در کام همسرش ناگوار آمد و آنرا بیرون افکند برای وی گوارا گردد ! ..

آری خدا است اعلیٰ و اجل !

ابی سفیان پس از پایان کارزار از بالای بلندی چشم به-
اطراف معرکه گرداند ، در گوشه و کنار آن دسته‌های پراکنده‌ای
از مسلمانان خسته و شکست خورده دور هم جمع بودند ، با
صدای بلند فریاد زد :

« آی اصحاب محمد !.. آی اصحاب محمد !.. آیا محمد
میان شما است ؟ »

هیچکس جواب او را نگفت گویا آن وضع هولناک ،
عاقبت‌بینی و دوراندیشی آنانرا از کار نیانداخته بود و صلاح
چنین دیدند که در جوابش خودداری کنند .

مردك هرچه میخواست خوشحال شد و این فرصت میدان
شماست و راهی برای فرو نشاندن سوز درویش باز کرد ، زیرا
گمان کرد چنان بر دشمن دیرین خود ضربت زده است که آن
نفوس شکست خورده را دیگر یارای جوابش نیست تا زبان خود
را تکان دهند و از پایان کار محمد و یاران برگزیده‌اش - که
پیر بنی‌امیه باد به‌گلو انداخته و از يك يك می‌برسد - خبر دهند .
دیگر برایش تردیدی نماند که خود پیروزمند گردیده و قریش هم
با او پیروزمند شده است و چرخ فلک برمدار چرخ معرکه احد

به‌سود او دور زده مردمیکه برای جنگ با آنها سواره و پیاده خود را از مکه بسیج کرده ، همه در اینجا و آنجا روی خاک افتاده‌اند .

دامن‌ها را اطراف هیکل بدقواره‌اش پیچید و چنان گمان کرد که گوشه کلاهش به‌آفتاب رسیده است زیرا پیروزی و خونخواهی هر دو را به‌دست آورده است ، آنگاه منادیش نداء در داد تا آماده کوچ باشند .

ولی خیالش او را از واقع‌بینی و حقیقت‌اندیشی دور داشت و در ماوراء آن سیر میکرد . نه محمد (ص) کشته شد و نه پروردگارش او را واگذارد ، بلکه او را برای رسانیدن دعوتش زنده داشت و برای آینده روزگار ذخیره ساخت تا آئین خدا را منتشر کند و کار دشمنان شرك پشاهش را یکسره سازد ، اگر امروز دایره جنگ بر سر سپاهش گشت ، محنتی بود که خداوند بآن پایمردی بندگان با ایمان را میآزماید و سپس بآنان قلوبی می‌بخشد که در مصائب بردبار و در پیشامدهای هراس‌انگیز پایدار باشند .

آری محمد نبرد . و دشمنانش بر او ، چنانکه خواستند ، دست نیافتند . با آنکه شمشیرها و نیزه‌ها و تیرهای خود را پی‌درپی به‌سوی او گرداندند ، چنانکه گویا جز با او نمی‌جنگیدند ، ولی شمشیر و نیزه و هرچه سلاح با خود داشتند ، در برابر تخته‌سنگهای دفاع که او را احاطه کرده بود ، همی‌میشکست ، این تخته‌سنگها سرها و دلها و بدنهایی بودند که در برابر پیمبر ایستاده از او دفاع میکردند . شاید تاریخ قهرمانان گیتی ، از وقتی که خداوند جهان را آفریده تا امروز ، صورتی بدیع‌تر از آنچه قهرمانان پایدار احد با خون خود ترسیم کردند در بر نگرفته است ، شاید محمد (ص) در زندگی خود زجر و مصیبتی مانند ساعت‌های آخر عمر که احد ندید و آن اندازه به‌مرگ نزدیک نشد ، زیرا آنگاه که در سایه مرگ به‌سویش رفت و آرمید ، خود دید

چگونه وحشت بر دلها چیره میشود و سلطنت میکند و مجاهد را از جهاد باز میدارد، و چگونه ترس و اضطراب مانند سیل یارانش را از جای کند، که پیرامونش را باز گذاردند. همانمردانیکه هراس از دشمن و اندیشهٔ ضربهٔ او خم به ارادهٔ شان وارد نمیآورد، اکنون چگونه فشار و تهاجم کار زار آنانرا خماند و چماند ...

حتی عمر آن مرد چابک پرهیمه، حتی ابوبکر نیز، آنکسیکه از دامن لباس پیمبر باو نزدیکتر بود ..!

ولی تعدادی از یاران با وفا پیرامون پیمبر را چون سدی آهنین نگاهداشتند و سستی به خود راه ندادند. گویا با پیمبر محکم بسته شده یا عضوی از او بودند. اینها کسانی بودند که طوفانهای هراس دستخوششان نساخت و جذب و دفع جنگ آنها را از جای نکند و بر آنچه به جان عهد بسته بودند پایدار ایستادند. اینان پیش از این با پیمبر بیعت بر مرگ کرده بودند، اگرچه دیگران هم همین پیمان را بسته بودند، ولی اینان، در ساعتیکه هول آن مردانرا از خود بیخود میکرد، بیش از دیگران مالک جانهای خود بودند، پیمبر دست بود و اینان دست برنجن، از هرسو - راست و چپ، جلو و عقب دور پیمبر را گرفته بودند. ز یکسو فرزند ابیطالب ایستاده بود که اگر میخواست نمیتوانست شمشیرش فرمان سکون دهد .. شمشیرش میان گردنها و قلبها منتقل میشد و اگر آهن سیرابی یابد، دم آن از خون سیراب میکردید! ..

از سوی دیگر سعد و قاص با کمانش ایستاده بود و مهاجمینیکه میخواستند آن حلقه را بشکافند و خود را به پیمبر رسانند تیر باران میکرد تا تیرهایش تمام شد، کسانیکه سلاشان به کار نمیرفت با قطعه سنگ و پاره آهن و هرچه به دستشان میآمد دست میزدند تا گرگان قریش را دفع کنند، یکی از آن گرگان توانست با سنگی پیشانی پیمبر را هدف سازد ولی باقی پا به فرار گذاردند چه آن عزیمهای آهنین ثبات گرگان خونخواره را از میان برد و

به همین قانع شدند که از دور تیرهای خود را رها سازند، تشکیل دهندگان این حلقه محکم تا جان داشتند از پیمبرشان دفاع کردند و میان تیرها و پیکر پیمبر حائل شدند ..

بعضی از اینها چون کار سخت میشد و حفظ پیمبر را در این میدید که خود را سپربلای پیمبر گردانده سوی آنحضرت خم می شد و خود را چون سپر و زرهی میگرداند تا تیرها را به جان خرد .. آی شادباد روانت ابی دجانه که زره محکمی از پیکر آدمی برای رسول خدا بودی !. روح شاد و غرق نعمت و رحمت خدا باد !. بدنت شاد باد که تیراندازان قریش در آن جائی نگذارند که هدف تیرش نساختند !.

رسول خدا پس از رنج و کوشش توانست خود را از وضعی که داشت برهاند، همراه علی و آن عده ثابت قدم راه قله احد را پیش گرفت و به سرعت بالا رفت. در این وقت بسیاری از کسانی که کارزار پراکنده شان کرده بود، دریافتند که پیمبر زنده است، شادان به سوی او روی آوردند و خبر زندگی پیمبر زندگی نوینی بدانان بخشید، چون پیمبر به قله رسید و از تیررس دشمنان دور شد، این بار کار به عکس گردید و دشمن هدف تیر مسلمانان از بالا قرار گرفت، آنقدر تیر بر سرشان بارید تا به هر سو پراکنده شان کرد .. این خبر به گوش ابی سفیان رسید، باد خوشحالیش خالی گردید و مانند وضع گذشته به زندان کینه اش برگشت، ولی دوباره نمیتوانست حماسه و حمیت را در صفوف سپاهش برانگیزد و آنها را که پس از کشف خبر دروغ کشته شدن پیمبر سرد شده بودند گرم سازد صلاح در این دید که به همین اندازه از پیروزی اکتفاء کرده و سر خود را سلامت بردارد و برگردد !

پیر خونخواه بریکی از بلندیهای دامنه کوه برآمد، در حالیکه به همین اندازه پیروزمندی و خونخواهی میباید فریاد برآورد و برای بت معبودش سرود میخواند :

« روزی به روز بدر ... برتری جو ، ای هبل ! سرفراز شو ، ای هبل ! »^۱

از ناحیه محمد موج سرود ایمان با آهنگی رساتر و صوتی صاف تر فضا را پر کرد و در جوابش برگشت :

« خداست اعلی و اجل . تنها او نه جز او ... خداست اعلی و اجل »^۲

* * *

کم کم میدان جنگ خلوت میشد تنها پیکرهای کشتگان و بدن‌های به‌خون‌آغشتگان در گوشه و کنار آن دیده میشد که بیشتر از شهدای مسلمانان بودند ، زنان مدینه با پشتکار مخصوص میکوشیدند تا وظیفه‌ای که برای آن خانه‌های خود را خالی کرده پشت سرگذاشته بودند ، انجام دهند . مجروحین را زخمبندی و رسیدگی و مصیبت‌زدگان را دلجوئی میکردند . فاطمه در انجام این وظیفه بر همه پیشی میگرفت ، پیوسته میان مجروحین میگشت با دردمندان همدردی میکرد و زخم‌خمداران را میبست و مصیبت‌زدگانرا تسلی میداد چنان در حرکت و کوشش بود که پاهایش از رفت و آمد یا خستگی و ضعف روی زمین قرار نمیگرفت و با همه ناتوانی آنی از پا در نیامد و از هیچ کومک و رسیدگی باز نمیماند .

قریش از چشمها ناپدید گردید و تا آخرین تن صحنه کارزار را پشت سرگذاشته در پیچ و خم دامن پهناور صحرا پنهان گردید ، کارزار مطابق بهترین آرزوی خیالش پایان یافت و از خونیهای خود خونبها گرفت . اینک با سرخوشی و باد تکبر برمیگردد و به‌خون‌آغشتگان کینه خود را خاموش روی خاک میگذارد .

ولی محمد جای خود را ترك نکرد . چون برای او و پیروانش اطمینان حاصل نشده بود که قریش یکسره میدان را

۱ - « یوم بیوم بدر - اعل هبل ، اعل هبل ! »

۲ - « الله اعلی و اجل - لاله الاهو »

ترك کرده کوچ کرده باشد زیرا از قریش که سلاح و سپاه کافی داشت بعید نینمود که ناگهان برگردد و بر باقیماندگان از مسلمانان بتازد تا آخرین فرد آنانرا از میان بردارد، برای کسانی که بهوظیفه فرماندهی خوب آشنا باشند قاعده جنگ و فرماندهی هم چنین قضاوت میکند، اندیشه و نگرانی پیمبر هم نسبت به پیروان نجات یافته اش به همین جهت بود، برای جلوگیری از خطر، علی بن ابیطالب را خواست و دستور داد که پشت سر کوچ کنندگان قریش برای دیده بانی برود و وضع آنانرا کشف کند مبادا زیر پرده کوچ کردن نقشه غافلگیری را پنهان کرده باشند، به او دستور داد:

« دنبال آنان بیرون رو و از دور مراقب باش که چه می کنند و چه خیال دارند. اگر شترانرا بارکرده مرکب سواری خود ساخته اسبها را یدک میکشند پس منصرف شده به سوی مکه رهسپارند و اگر بر اسبها سوارند و اشتران را میرانند قصد مدینه را دارند .. »

علی برای کشف مطلب شتابان راه بیابان را پیش گرفت و یکتبه مرکب خطر را هموار ساخت تا شاید کید قریش را از مسلمانان باز دارد، باقی سپاهیان به اصلاح کار خود پرداختند و صفوف خود را برقرار ساختند تا اگر دشمن ناگهان برگشت در برابرش آماده باشند، آنان چشم به سوی بیابان و در انتظار بازگشت علی داشتند، هرچه زمان آهسته میگذشت براضطرابشان میافزود تا آنکه دیدند فرزند ابیطالب از سطح افق دور نمایان شد، پس از اندکی خود را به حضور رسول خدا رساند:

« ای رسول خدا قریش اسبها را یدک می کشیدند .
به مسلمانان فرمان کوچ داده شد^۱

۱ - وقایع نگاران این واقعه را اینگونه نقل کرده اند :
همینکه ابوسفیان از احد برگشت و به سرزمین روجاء رسید ،
پشیمان شد . آنحضرت با رسیدن این خبر فرمان داد که فقط مجاهدان
←



در طریق بازگشت ، مسلمانان از کشتگان خود جستجو میکردند ، آنقدر که بر پیروزی از دست رفته اندوهناک بودند برای کشتگان خود نبودند ! پیمبر هم همراه آنان از یاران گمشده خود جستجو میکرد ناگاه چشمش بر عمویش حمزه افتاد : بر آن شیر خدا که در خون آغشته بود و با همان وضع که دندانهای هند دختر عتبه و نیزه شوهر خونخوار کینه توزش پیکر او را واگذارده ، روی زمین افتاده بود ، در این هنگام چه شعله خشمی درون رسول خدا را گرفت ؟ .. کدام مصیبت میتواند از این منظره دلخراش و خشم انگیز بر آنحضرت دردناکتر باشد ؟

از سوز دل پیمبر تعبیری رساتر از کلماتی نیست که لب بدان گشود :

« هیچ مصیبتی مانند مصیبت تو بر من دردناک نیست » .
و از خشم درویش تعبیری رساتر از این گفته اش نیست :
« هیچ منظره و پیشامدی این اندازه مرا به خشم نیاورده است ! »

چه هر تعبیری از بیان درد و رنج پیمبر کوتاه است .
آری قریش سراسر بر آشفت و برانگیخته شد و همچنین پیر قریش ، ابوسفیان بن حرب ، عطش کینه ای را که در خلال

→ احد بسیج شوند نه غیر آنها هفتاد نفر که بیشترشان زخمدار و مشغول مداوا بودند با آنحضرت همپائی کردند تا به هشت میلی مدینه ، در سرزمین حمراء الاسد فرود آمدند . علی با همه زخمهایی که داشت ، دعوت آنحضرت را اجابت کرد تا پیش رود و از وضع دشمن خبر آورد ؛ چون خبر آورد که بر اشتران سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند ، فرمود : به سوی مکه میرانند . از مجاهدی نقل شده که من و برادرم سخت مجروح بودیم و مرکبی نداشتیم . چون برادرم ناتوان میشد او را به دوش میکشیدیم تا حمراء الاسد .

چون مسلمانان در آنجا فرود آمدند معبد خزاعی پیش رفت و ابوسفیان را از بازگشت منصرف ساخت .

روزگار گذشته در قلبش نمو کرده بود تشفی بخشید ، این کینه همان درخت زهرآگین و ریشه‌دار پرشاخ و برگی است که هسته آنرا عبد شمس غرس کرد ، امیه پرورش داد و حرب آیاریش را به‌عهده گرفت تا پیوسته مهوه بدانیشی و بددلی را نسبت به‌آل-هاشم در جاهلیت و سپس از اسلام به‌بار آورد .

رسول‌خدا پیشنهاد مسلمانان را نپذیرفت که جنازه کشتگان را به مدینه حمل کنند . دستور داد هر شهید را در همانجا که به‌خاک افتاده است به‌خاک سپارند و خود به‌سوی حمزه رفت تا آماده دفنش گرداند . پیش از آنکه به‌سوی قبر سرازیرش کند بالای سرش ایستاد و گفت :

« اگر نه این بود که صفیه اندوهناک شود و پس از من سستی گردد ، او را روی زمین وامیگذارم تا درشکم درندگان و چینه‌دان پرندگان رود . اگر خداوند در کارزاری برقریش پیروزم گرداند سی‌تن از مردان آنانرا مثله خواهم کرد » .
مردمیکه اطراف آنحضرت بودند گفتند :

« ای رسول‌خدا باید از آنان چنان مثله‌کرده‌که عرب مانند آن مثله نکرده است » .

ولی خداوند پیمبرش را از کینه‌توزی و انتقامجویی برتر داشت و آنچه با طبع بزرگواری و گذشتش سازگار بود به او وحی فرستاد :

« اگر خواستید عقوبت کنید چنانکه با شما رفتار شده عقوبت کنید ، اگر صبر پیش گرفتید آن امر برای صابران بهتر است . صبرکن که صبرت تنها برای خدا و به‌یاری خداست .. »

صفیه راه احد را پیش گرفت . آنچه برسر برادرش آمده بود به‌گوشش رسید و میخواست با چشم ببیند ، قلب رحیم رسول‌خدا (ص) و محبتش به‌صفیه آن حضرت را واداشت که از آمدن صفیه جلوگیری کند . به‌فرزندش زیر گفت :

« مادرت را دریاب و او را بازگردان تا آنچه به‌برادرش

رسیده است نبیند .. »

فرزند شتابان خود را به مادر رساند و سرراش را گرفت:

« مادر جان رسول خدا امر فرموده که برگردی »

صفیه چشم اشکالودش را به روی فرزند گرداند درحالیکه

در نگاهش عزم و صبر نمایان بود پرسید:

- چرا ؟

- چون برادرت ...

در جوابش جالبترین نمونه صبر و تحمل را نمایند :

- به من خبر رسیده است که برادرم را مثله کرده اند ، این

در راه خداست ، به آنچه شده خداوند ما را راضی داشته ! ... آنرا

به حساب میگذارم و همی صبر میکنم ..

به سویی جثه حمزه روان شد و میشنید که رسول خدا به پسرش

میگوید :

« سرراش را مگیر ... »

علی تازه سال ، در جنگ خندق ، غول - قهرمان سالخوردهٔ عرب - را از پا در میآورد!

کارزار احد آخرین کارزاری نبود که پرده از روی کینهٔ دیرینهٔ فرزندان امیه برداشت ، گرچه پس از داستان احد زمانی آتش این کینه زیر خاکستر روزگاری که آنها را از سلاح انتقام خلع کرده بود پنهان ماند . ولی پاره‌های اخگر آن پیوسته مشتعل بود و گاه گاه جرقه‌ای می‌پراند نه چنانکه شعلهٔ آن برافروزد و زبانهٔ آن دامن آل محمد (ص) را بسوزد! بلکه در زیر خاکستر زمان

۱ - غزؤ خندق یا احزاب ، در ماه شوال سال چهارم هجرت واقع شد : حی بن اخطب و کنانه بن ربیع و سلام بن ابی‌الحقیق که از سران یهود یثرب بودند ، با جماعتی بهمکه رفتند و با قریش و کنانه و قطفان برای جنگ با مسلمانان پیمان بستند . با این پیمان جنگی ، قریش به زمامداری ابی‌سفیان ، و قبائل قطفان به زمامداری سران قبائل خود بمسوی مدینه بسیج کردند ، با مشورت و پیشنهاد سلمان فارسی مسلمانان در اطراف مدینه به حفر خندق پرداختند . آنچه از آثار استفاده می‌شود گویا خندق در ناحیهٔ شمال و قسمتی از شرق و غرب را محصور میداشت چندانکه دیگر مدینه را قلعه‌ها و نخلستان احاطه کرده بود صفوف شرك و توحید در دو سمت بیرون و درون خندق با هم روبه‌رو شدند . چند تن از مشرکان به همراه عمرو بن عبدود از خندق گشتند . کشتن عمرو بن عبدود پهلوان پیر و نامی عرب به دست جوان سی سالهٔ هاشمی در دل‌های احزاب عرب

شراره میکشید و جا باز میکرد ، برای روزیکه زمان مقتضی گردد تا منفجر شود و دود و شراره خود را بیرون پراند ، رسیدن چنین روزی از نظر آتش افروزان بعید نینمود ، زیرا آن پیروزی که پله نردبان ترقی دعوت اسلام گردید و دلهای دشمنان - واهی سفیان و خاندان کینه جوی او - را به هراس افکند ، نیروی مقاومتشان را در برابر اسلام ، از آنان سلب کرد و از دسترسی به محمد و کسان او آنچنانکه گمان داشتند و کینه دلهایشان میخواست ، ناتوانشان ساخت .

همچنین میدان احد آخرین معرکه پرطوفانی نبود که قهرمانی و فداکاری علی در آن آشکار گردید . نخستین میدان کارزار هم نبود . آری احد یگانه میدان هراس انگیزی بود که قلوب قهرمانان پیشرو را در معرض امتحان آورد . پس از این آزمایش قلب این جوان بر قلوب نیرومند قهرمانانیکه نامشان در سراسر جزیره پیچیده بود برتری یافت . چنانکه نامش همه جا را پر کرده تا سرحدات دور زبانزد مردم گردید ، دیگر هیچ حادثه سختی برای پیشرفت دعوت اسلامی پیش نیامد که مردان با

هراسی ایجاد کرد که دیگر کسی جرأت پا به میدان گذاردن نکرد ، يك پيشامد ديگر هم ميان احزاب عرب و يهود اختلاف و بديني ايجاد نمود : مردی به نام نعيم بن مسعود نزد رسول خدا آمد و اسلام آورد و برای پراکنده کردن احزاب از آنحضرت رخصت یافت . آنگاه به سوی قریش رفت و آنانرا از عهدشکنی يهود بیم داد ، پس از آن نزد يهودان رفت و آنانرا از عقب نشینی قریش و تنها گذاردنشان در برابر مسلمانان ترساند و بآنها پيشنهاده کرد که چند نفری از اعراب را گرو گیرند و سپس به قریش گفت ، يهود با مسلمانان صلح کرده میخواهند چند نفری از شما را به نام گروگان بگیرند و تسلیم مسلمانان کنند ، با این نقشه و سیاست رشته اتحادشان گسيخت ، از طرف ديگر مدت محاصره خسته و فرسوده شان کرد و طوفان سختی در گرفت که سنگ و شن ها را بر روی چادرها و مردم ميریخت و سرمای شديدی که آنانرا ناتوان کرد با این حوادث اختیاری و غیر اختیاری از مقاومت باز ایستادند و ناگاه در دل شب و میان تاریکی همه پا به فرار گذاردند .

اخلاص مسلمان را در معرض خطر آورد ، مگر آنکه علی یگانه مشکل گشا و چاره‌نمای آن بود یا در میان کسانی که برای گره‌گشائی و برداشتن مشکل میکوشیدند ، علی از همه پیشی میگرفت و نخستین فرد مؤثری بود که پرده‌اندوه و هراس را از روی دلها و نفوس برمیداشت . هیچ مورد هراس‌انگیزی در روزهای جنگ پیش نیامد که احتیاج به اقدام پهلوانان داشت ، مگر آنکه علی صفوف را فرماندهی میکرد و با قدرت تصمیم و نیروی اقدامش اعصاب سست شده را توان میبخشید و پراکندگی و دو دلی را از میان میبرد . گاهی که ترس و هراس دلها را پر می‌کرد علی یکنه به میدان می‌تاخت و با این اقدام دلها را در سایه اطمینان می‌آورد و هراس را از میان میبرد ، داستان محاصره مدینه صفحه درهم پیچیده و فراموش شده‌ای از صفحه‌های تاریخ پراختار دعوت اسلام نیست : آن روزیکه قریش و هم‌پیمانهایش از اعراب مختلط و یهود با هم متحد شدند ، و مانند حلقه‌ای شهر رسالت را در میان گرفتند ؛ تصمیمشان این بود که کاری‌ترین ضربت را بر پیکر اسلام بزنند ، چنانکه پس از آن نتواند به‌پا خیزد ...

احزاب عرب در برابر محمد متحد و هماهنگ شدند ، قبائل یهودی که در اطراف مدینه به‌سر میبردند و با پیامبر پیمان بسته بودند ، چون متوجه اجتماع احزاب عرب شدند ، پیمان شکستند و با آنان پیوستند و تصمیمشان را تقویت کردند ، از این همدستی و هماهنگی اعراب و یهود ، چنان ترسی مسلمانان را گرفت که بعضی راه چاره را آن دیدند که باجی به بعضی از سران قبایل کفار بپردازند ، تا آنانرا از اطراف مدینه و همدستی با دیگران پراکنده سازند ، ولی با امید به یاری خداوند و یاری از حزب گریده‌اش و تصمیم بر پایداری و مقاومت ، دوباره اطمینان بر جانهایشان سایه افکند و دسته‌جمعی با پیامبرشان مانند یکتا شروع به کار کردند : بر طبق رأی سلمان فارسی در اطراف مدینه

به خندق می پرداختند که شهر را از یورش دشمنان مصون دارد ...
 قریش با سپاهی پر از سر و صدا و آکنده از غرور ، باد
 تکبر در رگها و گلوهایشان پر شده ، آهنگ مدینه کرد ، چنان
 خود را آمادهٔ هجوم دسته جمعی ساخته بود که در نفوس مسلمانان
 انگشت شماریکه قریش همواره در کمینشان بود یکباره هراس
 افکند و دلهای آنانرا از جای بر کند ، وه چه سپاه مغرور و
 بیباکی ! با چه سرکشی و رعد و برقی ! آیا مسلمانان یارای روبه رو
 شدن با آنانرا دارند و می توانند در برابرشان پایداری کنند ؟؟
 اگر خداوند چشم مسلمانانرا از کج بینی و دلشانرا از
 لغزش و کج اندیشی نگاه نمیداشت ، در همان لحظهٔ اول شکست
 میدیدند و به عقب برمیگشتند ..



خندق روش دفاعی ایرانی بود ، عرب پیش از این با چنین
 روشی آشنا نبود . بدینجهت با آن تهاجم تند و سخت ناگهان خود
 را در برابر مانع دید و حیرت زده متوقف شد دیگر به آسانی
 نمیتوانست عبور کند و خود را به سپاهی که آن سمت خندق موضع
 گرفته اند برساند . گرچه عبور از آن متمنع نبود ، قریش آنطور
 که در آغاز بسیج گمان میکرد دیگر نمیتوانست شمشیرهای آخته
 خود رابه گردنهای مسلمانان رساند ، این سپاه جزار چاره ای نداشت
 جز آنکه کمانداران خود را فرمان دهد به سوی مسلمانانیکه در
 مواضع خود سنگر گرفته اند تیراندازی کنند مسلمانان هم هر
 تیری را با تیری جواب میدادند ، تیراندازی از دو سمت به طول
 انجامید و هیچ يك از دو صف بردیگری دست نمی یافت ، اندك
 اندك سستی و خستگی در نفوس قریشیان راه می یافت و وضعشان
 رو به تباهی میرفت ، صاحبان رأی اندیشانك شدند مبدا گرمی
 حماسه و شور جنگ از سرها برود و احزاب سرد شوند ، آنان
 راه چاره ای میجستند تا مسلمانان را از کمینگاه خود بهر وسیله
 هست بیرون آرند . چاره ای نیافتند جز آنکه بعضی پای جسارت

پیش گذارند شاید آنطور که میخواستند سلاحهای خود را در میان مسلمانان به کار برند ... با این اندیشه چندتن از رزمندگان سرسخت را از جا برانگیختند تا قدم پیش گذارند ، این چندتن اسبهای خود را زیر ران کشیدند و در اطراف خندق به تاخت و تاز آوردند تا معبر آسانی بجویند و از آن عبور کنند و راه عبور دیگر سپاهیان را آسان گردانند .

ولی علی با همان هشیاری که داشت و همیشه هر حرکت و اندیشه‌ای را از دشمن میباید ، با يك چشم بهم زدن بر اسب نشست و مانند سرعت صوت خود را بدین دسته چالاک و جسور رساند ، گویا از خاطر او هم نمیگذشت که يك تنه با جمعی روبرو میشود و از این جسارت و غافلگیری که ناگهان بدین سوی خندق جستند و بر مسلمانان یورش آوردند خود را نجات . پیش از آنکه مسلمانان متوجه شوند شمشیرش مانند برق در میان آنها بهجنبش آمد همانها که گمان میکردند با این هجوم ناگهانی دلهای مسلمانان را میلرزاند و از جای میکنند خود را باختند ، این حمله صادقانه علی گویا اعتماد به نفس و تنه مسلمانان را که اندکی از میان رفته بود ، باز گرداند . شتابان پشت سر علی به راه افتادند و به دفاع پرداختند و چنان یکه تازان مشرکین را به هم پیچیدند که عنان اسبها را برگردانده به عقب برگشتند تا از خندق عبور کنند و به صفوف خود پیوندند .

این شکست رسوا ، آنهم در آغاز کارزار ، ضربه محکمی بر حیثیت و شخصیت قریش وارد آورد و مزه ذلت زدگی و شکست رسوا را که در آنروز پیش بینی نمیکرد چشید و از این افتتاح زیان آور تلخکام گردید . برای جبران این شکست و تلخکامی یکه تاز میدان جنگ و قهرمان نامی خود را به میدان فرستاد . همانکسی که نخست سواران برگزیده خود را فرماندهی کرد و از خندق با غرور و سرافرازی عبور داد سپس رانده و شکست خورده از خندق یاز گشت . اینک دیگر به حساب او موضوع داستان قریش

نیست ، داستان حیثیت شخصی او است .. داستان کسیستکه نامش در میان خبرهای پهلوانان به آسمان رسیده و شهرتش در جزیره زبانزد عرب گردیده است . چنانکه خبرگزاران عرب در هر ناحیه بازگو میکنند .. داستان شمشیر برائی است که در دستش چون شعله آتش میدرخشد . مردیکه قومش او را در میان مردان با هزار مرد میسجند ... داستان مرد سرفراز و بلند پروازستکه بالش شکسته است ، گویا شکافنده ترین سلاح قلبش را مجروح ساخته .

هنوز سم اسب عمرو بر زمین قرار نگرفته بود که دوباره اسب را به آن سمت خندق جهاند . او مانند قلعه فولادین غرق در زره و آهن بود . چنان به خود میباید که زمین زیر پایش میلرزید ، چشم های هردو سپاه به سوی او خیره شده بود و از نگاه ها ترس و خود باختگی نمایان بود . چشمها چندان نمی پائید که خاطرات ذهنی حواس را متوجه نام و شهرتی میکرد که گوش ها را پر کرده در دل ها هراس افکنده زبان به زبان میگردد .

سوار بیهمتا از محلیکه بر مسلمانان مشرف بود ، چشم خود را میان آنان میگرداند و خیره خیره مینگریست ؛ آنگاه با صدای تکان دهنده ای مانند غرش شیر فریاد برآورد :

« آی مردان محمد ! در میان شما کسی هست به مبارزه

برخیزد ؟ »

گویا کلماتش ندای مرگ بود ! ... کسی نبود که بشنود و اندامش نلرزد ، گرچه در میان سپاهیان خودش باشد - یا گوئی گوشها بسته شده زبانها برای جواب از کار افتاده است ! .. عمرو دهانه اسب را رها کرده در برابر صفوف مسلمانان میباید و میخرامید ، پیغمبر ایستاده دست به دعاء برداشته تا شاید که یکی از میان مسلمانان پا به میدان گذارد و ندای او را جواب گوید ، مسلمانان وحشت زده ساکتند پهلوان قریش با نظر بی اهمیتی و پستی به روی آنها با دقت نگاه میکند ، دوباره آن مرد فریاد زد :

« آیا کسی نیست که به مبارزه برخیزد ؟ »
 علی بن ابیطالب پس از این ندا قدم جلو گذارد . اگر پیمبر
 در دفعه اول او را اجازه نداد و بازش داشت ، این بار که هیچ یک
 از مردان دعوت این مرد را نپذیرفتند او را باز نمیدارد . با زبان
 التماس به پیمبر گفت :

« من مرد رفتن به میدان هستم ، رسول خدا
 ولی پیمبر از دم شمشیر عمرو بن عبدود برای علی یمناک
 بود ، دوباره او را بازداشت و گفت :

« این عمرو است بنشین ! »
 اطاعت نمود و به جای خود نشست ولی دوست میداشت
 که راه گریزی داشته باشد . باز عمرو فریاد برآورد این بار هرچه
 خواست سرزنش و نکوهش کرد :
 « کجاست بهشتی که گمان میکنید اگر کشته شدید وارد
 آن میشوید ؟ »

- آیا مردی از شما خواهان آن نیست ؟ آیا کسی نیست
 قدم به میدان گذارد ؟ »

علی باز به پیمبر متوسل شد و دلش را حسرت رو بهرو شدن
 با این دشمن هراس انگیز میخورد :
 « من برای میدانش آماده ام ای رسول خدا ... اذنم ده »
 « این عمرو است بنشین ! »

چندبار آن مبارز طلبی و این اذنخواهی تکرار شد ، ولی
 محمد با آن محبتیکه به علی داشت از او دل نمیکند و او را برای
 مبارزه با پهلوان نامی عرب آزاد نمیگذارد ، دیگر امیدی نبود
 که از میان پهلوانان نامی مسلمانان کسی برخیزد و دعوت عمرو را
 برای حکومت شمشیر بپذیرد ، زیرا ضرب دست این مرد و
 آزمودگیش در فن رزمآوری خاطرها را پر کرده بود ، ولی علی
 تنها علی ! . آن جوانیکه هنوز دوره جوانی را به آخر نرسانده
 بود ، گویا همین دیروز جوانی نورس گردید و از پس پرده بلوغ

سربر آورد ترس او را نگرفت و به جایش ننشاند . چون در میان سینه اش دلی داشت که ترس و هراس با آن آشنا نبود ، او به خود و توانائی خود چنان اتکاء داشت که بیش از آن تصور نمیشود ، و بیش از این بینشی تیزبین و نافذ مانند نوک نیزه داشت . همین تیزبینی و مآل اندیشی بود که او را به عاقبت این سستی و پابه پا کردن مسلمانان ، هشیار میکرد ، چه در برابر عمرو این سستی و زبونی را بسی شرآور مینگریست ، میدید که اگر این ترس همه دلها را فراگیرد مسلمانان را در چنگال ترس خواهد افکند و نیروی مقاومتشان از میان میرود . و سپس برای این زندگی به هروسیله و عذری متوسل میشوند ، تا امروز که ستون دین برپا شده ، تنها برای همین است که مردان اسلام مرگ را استقبال میکنند ! بدین جهت همین که ابن عبود دعوت خود را تکرار کرد باز علی از جای جست و شروع به التماس کرد :

– به من اجازه ده ، رسول خدا !

– این عمرو است !

– باشد !

پس از این پیمبر علی را برای رفتن به سوی میدان آزاد گذاشت ، گویا جوان با این اجازه به بهترین آرزوی خود از دنیا رسید ! ، اکنون مردیکه به تاریخ گذشته خود میباید و به صفحات قهرمانیش سرفرازی میکرد و برجانیان افتخار میفروخت و به نیرو و ابهتش مغرور بود خود را در برابر جوانی خردسال میدید ، با چشم تحقیر بدو مینگریست و کوچکش میشمرد و در میان چشمان مسخره آمیزش میخواست او را فرو برد ! از روی تکبر و بی اعتنائی شمشیرش را تکان نمیداد ، علی با قلب آرام و روح مطمئن ایستاده گویا این سبکسری و گردنفرای عمرو را نمیپند ، گویا اندیشه اش این بود که سوار غرق در آهن و فولاد را به خود واگذارد و صبر کند تا جنگ از او آغاز گردد چه او هیچگاه دوست نمیداشت که بر کسی پیشدستی کند و بدون سابقه شمشیری به روی کسی کشد .

عمرو از این بیباکی و جسارتیکه جوانك را به میدان او
کشانده بسی تعجب کرد ، به او روی آورده پرسید :

- تو کیستی ؟

جوابی سرسری و کوتاه پرت کرد :

- علی !

- از عبد مناف ؟

- از فرزندان اییطالب !

سوار روی خوشی و مهربانی نشان داده گفت: برادرزاده!
پدرت دوست من بود .

در ساعت زدو خورد دوستی و خویشی از میان میرود ! علی
راه عواطف او را میندود و با چهره جدی و آرام میگوید :

- عمرو !

- بگو برادرزاده !

- باقوم خود عهد کرده ای که اگر مردی از قریش سه پیشنهاد
کند یکی از آنها را بپذیری ؟ .»

آری تعهد و قرار من اینست .

- بنابراین ترا به اسلام میخوانم !

مرد خنده ای کرد و گفت : میگوئی از آیین پدران خود

دست برادرم ؟ ... ازین درخواست درگذر !

- یا دست از تو میکشم و ترا نمیکشم ، تو برگرد !

آنقدر که جا داشت خشمش گرفت ، چه جسارتی ! این

پسرک او را از خود میترساند ! ... باحال بهت زده و تظاهر به آرامش
گفت :

تو از من دست نگه میداری و برگردم ؟ ... پس از آن عرب

از فرار من سخن گوید ؟!

- اینك ترا به جنگ میخوانم ... !

هنوز در سوار اندکی صبر و مهربانی بود ، چون به امتیاز

خود بر حریفش ایمان داشت و جنگ با او را برای خود موجب افتخار

نمیدید بدین جهت از روی ملاطفت گفت :

- چرا برادر زاده ؟ ... عموهای تو هستند که از تو سالخورده ترند ، برمن ناگوار است که خون ترا بریزم .

- ولی به خدا قسم ریختن خون تو برمن ناگوار نیست !
در این موقع دیگ خشم در سینه عمرو بر این بیاب که او را به مسخره گرفته به جوش آمد ، شمشیر مشهور خود را بیرون کشیده قدم جلو گذارد و مانند صاعقه بر سر علی فرود آورد . جوان با چابکی و شتاب این ضربه ناگهانی و سخت را با سپرش استقبال کرد چنانکه سپر از میان دو نیم گردید و دم شمشیر به سرش رسید و پوست سر را شکافت . ولی با این ضربه سنگین توانست خود را محکم به پا نگاه دارد و ضربه های دیگر سوار عرب را از خود بگرداند تا فرصتی به دستش آمد و ناگهان شمشیرش را به بند گردن و گلوگاه عمرو رساند ...

افراد قریش جملگی به سرنوشتیکه در انتظار جوان بود ، پیش از وقوع آن ، علم و اطمینان داشتند . مسلمانان هم برای این جنگجوی خردسال بس نگران بودند ، هر قدر قریش خوشحال بود مسلمانان اندوهگین بودند . آری در میان هردو دسته کسی نبود مگر آنکه یقین داشت عمرو بر قربانیهای خود قربانی دیگری میافزاید .

ولی خداوند حدس هیچکدام را راست نیاورد ، زیرا چیزی نگذشت که چشمها منظره ای را دید که برای آنان باور کردنی نبود بر خاطرها خطور نمیکرد ... عمرو با همان يك ضربه از پادر آمد و به زمین خورد و از سقوطش گردی در اطراف پاهای علی برخاست ، مانند گردیکه از سقوط و پازدن گاو ذبح شد ، برپای خیزد ! ... از میان این گرد و غبار بانگ فرزندان ابیطالب به تهلل و تکبیر بلند شد ، به دنبال آن هزارها بانگ شادی و تکبیر از سوی سپاهیان اسلام فضا را پر کرد .

در هم شکننده قهرمانان میدان نبرد ، محسود کوتاه نگران و کوتاه اندیشان است !

پیشروی واقدامی بود و جز آن راه چاره و گریزی نه !
این بود قسمتی از روحیه علی که بی پرده و آشکارا ، در
میدانهای بروز شجاعت ، او را بر همه مردم برتری داده بود ، خواه
نظر ورای خود را به زبان آرد یا شمشیر را در کف دست بجناند .
با همه این برتری ، در جوان روح تندرستی و بیباکی و
سرکشی نبود . هر چه از او سر میزد همواره از سرچشمه حکمتی
بود که خردهای عموم مردم بدان پی نمیبرد ، شعوری داشت الهام
مانند که برای سنجش و تحکیم هر چیزی وافی و رسا بود : زیرا
برای فرورفتن در لجه کارزار یا چاره جوئی پیشامدهای دشوار ،
نظری بس ثاقب و نافذ داشت ، در عین حال چنان نظرش تند بود که
به نتیجه ای که دیگران پس از به کار بردن اندیشه و زیرورو و بررسی
کردن حوادث بدان میرسیدند او پیش از همه بدان رسیده بود ،
آنان هنوز در آغاز فکر و اندیشه بودند او به نتایجیکه فهمش
بر خردها دشوار بود به سرعت میرسید ، تا آنجا که مردمی گمان
میبردند او بدون رویه صحیح در کارها وارد میشود یا رأی میدهد .
چنین نبود ، بلکه پیوسته نظر روشن و ذهن پاک او را رهنمائی

میکرد، ودلی پراز اطمینان ونیرومند داشت که گامهای او را محکم پیش میرد، گرچه در نظر کوتاه بینان ینور، این صفت وروش او غرور مینمود.

آری این صفت چندان او را بالا برده بود که از اندیشه‌ها و تصورات مردم برترش میداشت، برای این صفات در نفوس مردم انعکاسی بود که با طبیعت و میل هرکسی به صورتی وانمود میکرد، بعضی از جانهای پذیرا آنرا درست پذیرفت و به صورت شگفتی و شیفتگی در محبت منعکس گرداند، بعضی را کینه توزی و حسد گمراه ساخت و زبانشان را به عیبجویی و خرده گیری باز کرد، مردم همیشه در برابر قهرمانان معنوی دو دسته‌اند: کسانی که آنانرا به بزرگی میشناسند و زبان ثناخوانی میگشایند؛ و کسانی که با چشم بداندیشی مینگردند و حسد میورزند و کینه‌اش را به دل میگیرند، چه بسا به صفت دوم مایل‌ترند.

بدین جهت جای تعجب نیست اگر بیشتر آن مردم نسبت به جوانی که در میان قهرمانان خود هم‌تا برایش نمیدیدند حسد ورزند و کینه او را در درون سینه‌ها جای دهند. تا آنجا که در میان صحابه پیمبر هم حسودانی را مینگریم که در پنهان داشتن حسد خود میکوشیدند، ولی باز نمیتوانستند آنرا مخفی دارند. پیمبر در اصحاب خود اینگونه بداندیشی و انحراف را در بسیاری از موارد احساس میکرد؛ بدینجهت پیوسته و روزهایی پی‌درپی فضیلت علی را بدانان گوشزد میکرد و نزدیکی او را به قلب خود بیان میداشت تا شاید از بداندیشی نسبت به او برگردند و حقش را بشناسند. ولی آنان بنده و محکوم طبیعت و نفسیات خود بودند و نسبت به جوانی کینه جوئی میکردند که از فضیلت او جانهای خود را بی‌بهره میدیدند، یا در میدان فضیلت از او کوتاه می‌آمدند. برای ما موجب تعجب است که در اصحاب پیمبر کسانی را مینگریم که از هواهای نفس‌پیروی میکنند و از این تعجب‌انگیزتر آنست که در میان خاندان پیمبر هم کسانی را میبینیم که همین روش را پیش گرفته محکوم

انگیزه‌های نفسانی شده‌اند . از این کسان زیرین عوام است او با آنکه مادرش صفیه عمه علی بود ، همیشه در کمین بود که از خلال اعمال و حرکات پسر دایی خود لغزشی بیابد و آنرا به صورت بدترین صفات بدو بچسباند ، روزی زیر پیرون آمده با پیمبر راه میرفت . در بین راه به علی برخوردند ، پیمبر به روی پسر عمویش لبخند زده ترحیمی گفت . علی با تبسم جواب گفت و گذشت . گویا این تبسم باری بردل زیر نهاد و آنرا میخواست به صورتی بنمایاند که از شأن و موقعیت خویشاوند مورد حسدش بکاهد ! . با سخن نرمیکه باطنش پوشیده نبود ، به رسول خدا گفت :

« ای رسول خدا فرزند ایطالب خوی به خود بالیدن را رها نمیسازد ! »

محمد نمیتوانست این سخن را از جهت معنای ظاهر و باطن آن بشنود و برخورد هموار سازد ، او کسی نبود که مکنونات ضمیر و مجهولات غیب از چشمش پنهان ماند ، این خرده گیری را به او برگرداند :

« علی اهل به خود بالیدن نیست . یقین تو با او خواهی جنگید در حالیکه در حقش ظالمی ! »

علی کسی نبود که به خود بیالذ و از روی تکبر بر مردم برتری فروشد ، آن اتکاء به نفس و اعتماد به شخصیت بود که در چشم مردم خوشبین نیک اندیش به صورتی و در چشم حسود بداندیش به صورتی مینمود و هر کس به مقیاس نفس خود آن را میسنجید . علی در سراسر عمرش ، نفس خود را بر سختی و مشقت و عبادت واداشت تا نفسش تسلیم اراده اش گردید و زمام آن را محکم به دست گرفت . چنان که او از خواستهای نفس پیوسته سرپیچی میکرد ولی نفس را آن توانائی نبود که از اراده او سرپیچی کند گرچه بخواهد آنرا از هولناکترین مهلکه‌ها و دشوارترین راهها عبور دهد ، چنین منقبت و فضیلت است که میسزد تا دلها اطراف صاحب آن روی آورد و جمع گردد . همین فضیلت در چشم بسیاری از مردم منقصت است ،

جز در چشم کسانی که نفس خود را از هوا پاک و تهی ساخته‌اند .
 او با این فضیلت و شخصیت معنوی ، پیوسته بر دوست و دشمن
 حکومت معنوی داشت . در هر موردی که از کسی ستاره‌بلندفضیلتی
 میدرخشید یا برقی از حدس و گمان میجهید یا شمشیری کشیده میشد،
 او در هر جهت برتری داشت . . . چنانکه دیدیم در بدر از همه
 مسلمانان برای رسیدن به بزرگان مشرک قریش قدمش جلو تر میرفت،
 و در احد مانند کوهی بود در برابر سیلی که همه را از جا کند و
 پیرامون محمد را از بزرگان اصحاب و قهرمانانش باز گذارد ، در
 خندق یگانه پیشروی بود که شکست قریش را اعلام کرد و دل
 آنانرا هنگامی شکست که شمشیرش نعره پهلوان جزیره العرب
 عمرو بن عبدود را خاموش ساخت ! سپس مینگریم که پیوسته در
 هر فضیلتی هیچ پیشروی بر او سبقت نگرفته است و آینده‌ای
 به گردش نمیرسد . دیگران مردد بودند و او مصمم، دیگران شکست
 خورده بودند و او مقدم ، پرچم پیروزی پیشاپیشش میرفت، توفیق
 الهی قدمهایش را محکم میساخت .

پیمبر اکرم ابا بکر صدیق را به سوی خیبر روان ساخت تا
 قلعه محکم ناعم را بگشاید ، این مرد با سپاهش همه روز را بایهود
 کشمکش کرد . نه توانست در باروی آنها سوراخی نماید و نه بدانها
 دستبرد زدن . بی آنکه کاری از پیش برد با دسته سپاه خود
 برگشت .

روز دوم پیمبر فرماندهی آن دسته را به عمر بن الخطاب
 واگذار کرد و پرچم جنگ را به نام وی بسته روانه اش ساخت ،
 ولی دومین رفیق هم مانند رفیق پیشین خود ، کاری از پیش نبرد
 و چیزی به دست نیاورده با همان وضعیکه ابا بکر برگشت او هم
 بازگشت و قلعه را در بسته با برج و باروی محکم و بنیان ثابت
 پشت سر گذارد .

روز سوم رسید این بار پیمبر علی را پیش خواند و گفت :
 « این پرچم را به دست گیر و پیش رو تا خداوند پیروزت

سازد ...»

علی خود پیشاپیش میرفت و سپاه خود را میرد تا به آن قلعه محکم نزدیک شد ...

یهودیان همین که دیدند علی به سوی شان میتازد بیدرنگ و بیباکانه بیرون تاخته سخت به جنگ و دفاع پرداختند، دسته‌ای از رزمندگان آنها راهمایی را که به قلعه منتهی میشد به روی مسلمانان بستند. زدوخورده سختی در گرفت، توجه یهودیان یکسر به سوی همان یگانه جنگجویی بود که بیپروا پیشاپیش صفوف مسلمانان چنان می‌جنگید که رفت و آمد شمشیر و حرکات زرهش را چشمی نمیتوانست دریابد، در این هنگام فرصتی برای یهودیان پیش آمد که گمان کردند به مقصود خود دست یافته‌اند و به همین زودی پیروز میشوند، زیرا پیرامون جوان را چنان از هرسو گرفتند که توانستند سپر را از دستش بیافکنند و خود را به سرعت بدو رسانند و بیکر و سروسینه باز و بیدفاع او را هدف سلاحهای خود سازند، ولی قدمهای جوان چابکتر و چشمش بیدارتر از اقدام و اندیشه آنان بود. در یک چشم به همزدن توانست خود را از محاصره سرنیزه‌ها و شمشیرها بیرون کشد و در پناه دیوار قلعه که چندان دور نبود رساند، در یک چشم به همزدن دیگر دروازه‌ای را از دیوار قلعه برکند. در لحظه سوم که هنوز در حرکات سریع و اعمال حیرت‌انگیز او چشم یهودیان خیره بود دیدند یکدستش شمشیر و یکدست دیگر دروازه سنگین را به جای سپر از دست رفته گرفته شتابان به آنان حمله کرد. مرگرا در میان آنان می‌پراکند و بدون آنکه سست یا ناتوان شود میکوشید و یهودیان به خون آغشته زیر قدمش میریختند، پس از آن همان سپر عجیب را پلی به سوی قلعه ساخت که سپاهیان از آن عبور کرده خود را به داخل قلعه رساندند و سپس کار فتح تمام شد ...^۱

۱ - خیبر شهری در هشت منزلی مدینه به طرف شام بود. دارای



با این روش ، پرتو زندگی علی، از آن گاه که از سپیده دم زندگی برآمد و بر تاریخ جهان تایید ، نمونهٔ بیمانندی از قهرمانی

مزارع و نخلستانها ، و قلعه‌های محکم: نطاة ، صعب، ناعم، قموص، حصن بری، حصن ابی ، وطیح و سلالم . این قلعه‌ها سنگرهای محکمی برای یهود ، آن دشمنان بدکینه و حسود اسلام ، بود. در آن ثروت و ذخائر غذایی و سلاحهای معمول و غیر معمول در میان عرب از قبیل منجنیق برای پرتاب سنگ و دبابه برای تخریب ، فراوان داشتند بدینجهت خطر و مانعی قوی برای اسلام و پیشرفت آن بودند . پس از آنکه طوائف یهود اطراف مدینه بر اثر عهد شکنی‌ها و دشمنی‌ها به دست مسلمانان کشته یا تبعید شدند، خطر یهودیان خیبر پیشتر گردید ، آنان پیوسته قبایل اطراف خود را که بعضی مانند غطفان با آنان همپیمان بودند به جنگ مسلمانان تحریک میکردند و به وعدهٔ کومک‌های مالی و اطمینان به استحکامات خود آنها را دل میدادند ، پیمبر اکرم در اواخر محرم سال هفتم هجرت ، به قصد فتح این قلعه‌ها و پاک کردن جزیره از وجود آنان با هزار و چهارصد پیاده و دویست سواره شتابان برون رفت ، تا شبانه در نزدیکی قلعه‌ها در محلیکه میان یهودیان و قبیلۀ غطفان فاصله بود موضع گرفتند . با آنکه یهودیان از حرکت مسلمانان آگاه بودند و هر روز در حدود ده هزار مرد جنگی آنها بیرون میآمدند و شب‌ها مراقبت میکردند ، گویند آن شب را در خواب عمیقی فرو رفتند ، چنانکه حیوانات و مرغان هم گویا یکسره در خواب بودند . پیمبر اکرم فرمود : هرگاه شبانه به سرزمین مردمی فرود آئیم ، به روی صبح شومی چشم می‌گشایند . از آنجا که هیچگاه ناگهانی و شبانه دستور تعرض نمیداد ، آنشب ر استراحت کردند چون صبح سر زد یهودیان آگاه شدند ، سلام بن مشکم پیشوای یهود دستور داد اموال زنان و کودکان را در قلعهٔ وطیح و سلالم ، و اندوخته‌های غذایی را در قلعهٔ ناعم جای دادند و مردان جنگی به قلعهٔ نطاة درآمدند . در همان روزهای نخستین بعضی از قلعه‌ها به دست مسلمانان فتح شد تا آنکه یهود به قلعهٔ ناعم یا قموص پناهنده شدند و فتح آن بسیار دشوار گردید و هر روز یکی از سران مهاجر یا انصار با مسلمین به سوی آن پیش میرفتند و کاری از پیش نبرده در برابر مقاومت یهود به عقب برمیگشتند .

مورخین ، مانند طبری و دیگران ، مینویسند پس از آنکه عمر شکست خورد و وحشت زده برگشت ، رسول اکرم گفت : به خدا سوگند پرچم را فردا صبح به دست کسی میدهم که خدا و رسول او را دوست دارند و او خدا و رسول را دوست میدارد .

در بعضی از روایات این جمله هم ذکر شده : کرار غیر فرار = هم

و عظمت بود . حکومت و تسلطش بر نفس خود یگانه پیشرو او بود تا بدین مرتبه عظمت و بزرگیش رساند . تا آنجا که به قدرت و توانایی خود ایمان داشت ، از انجام هیچ کار بزرگی باز نمیایستاد . او پیوسته به توانائی خود مؤمن بود . همان توانائی که در این جریانها و تجربه‌های طولانی یکبارهم به او خیانت نکرد .

من گمان ندارم که علی می‌توانست غیر از این باشد ، او در زیر پروبال مردی پرورش یافت که یکتنه و بدون هیچ سلاحی جز ایمان مقابل همه جهان ایستاد .

با آن سلاح اعتمادی که خداوند محمدا را مسلح کرد بخشی را هم به‌علی بخشید و با آیات فراوانی از اعتقاد و ایمان نفس او را آراست . چنانکه علی در این قهرمانی و نیرومندی جسمانی - علاوه بر صفات برجسته و خجسته نفسانی - از امثال خود برتری یافت . او در سازمان و خصوصیات جسمی چنان بهره کافی و وافر داشت که نمود و مظهر همان نفسیاتش بود . بنیه استوار او به‌حدی آکنده از نیرو بود که هیچ نیرومندی بدان نمی‌رسید . کافیست که به‌سخن تاریخ درباره‌ی داستان قلعه ناعم گوش دهی که بیش از ده تن از اصحاب خواستند تا دروازه‌ای را که علی در روز فتح آن سپر خود گرداند

→ کتابخانه آنلاین «مآلقاتی و زمانه ما»

حمله‌ور است و پیش می‌رود و عقب‌نشینی ندارد . در آنشب هر يك از شران مهاجر و انصار دردل خود امید می‌پروراندند که فردا بیرق به دست او داده شود . طبری می‌گوید : صبح ابابکر و عمر گردن میکشیدند ، علی علیه‌السلام به‌درد چشم سختی مبتلا بود که پس از چند روز به‌مسلمانان پیوست ، رسول خدا کسی را برای احضار او فرستاد ، گفتند او به‌درد چشم گرفتار است ، فرمود باید بیاید ، سلمه بن اکوع به‌سراغ او رفت . دستش را گرفته نزد رسول خدا آورد ، آنحضرت با آب دهان چشمش را شفا بخشید و بیرق به‌دستش داده روانه‌اش ساخت ، علی بیرق را گرفت ، باشتاب و قدم دو پیش رفت و مسلمانان به‌دنبال او می‌دویدند تا خود را نزدیک قلعه رساند . نخست مرحب پهلوان نامی یهود را با آن تنه تنومند و خود سنگی بیمانند به‌زمین افکند . آنگاه دروازه قلعه را از جای کند و سپری برای جنگ و پلی برای عبور مسلمانان ساخت و پیروزی را بدانان ارزانی داشت .

از جای بردارند و نتوانستند ! . ساق‌های پایش اندکی مایل به کوتاهی و عضلات آن بس ضخیم بود ، با همین صفت و خصوصیت قدمهایش بر زمین استوار و ثابت میماند . عضلات بازوانش پرو چنان به هم پیچیده بود که با یکدست سوار غرق در فولاد و آهن را از بالای اسب میر بود و مانند تازیانه‌ای به زمین میزد و پس از آن چون گلوله‌ای او را به رجا میخواست پرتاب میکرد ! ... رنگ چهره اش بسیار گندمگون ، اندام گونه اش بشاش و زیبا ، لبهای بیشتر متبسم ، قیافه اش دارای مهابت و چشمانش درشت بود نگاههای گیرایش در قلب بینندگان نفوذ میکرد .

همین اعتماد به نفس که شخصیت بی مانند خلقی او را ممتاز ساخته بود اثر بسیاری در تشکیل شخصیت عظیم معنوی او داشت . او مردم را از خلال صفات خود میدید ، اعمال دیگران را با آن میزان میسنجید و دوست میداشت که با همان میزان اعمال او را بسنجند . میزان و سنجش او پیوسته حق مطلق بود . زیرا او مردی بود که سراسر زندگی خود را برای انجام آن در معرض بازخواست و حساب میآورد و به راه آن وامیداشت .

بدینجهت هیچوقت راه ظاهر سازی و مداهنه کاری را نمیدانست و همواره صریح و بی پروا بود و بنان شمشیر قاطع رأی میداد . از آن نماندیشید که کسی را خوش نیاید و آنرا نپذیرد یا بپذیرد و با نظر رضایت و شیفتگی بنگرد ، زیرا رأیی که میداد تنها برای راضی داشتن ضمیر تیزبین و اعلاء کلمه اعلائی بود که بدان گرویده خود را در برابرش مسؤول میدید . محبت و شیفتگی به حق چنان وجودش را مثال بی مانندی در درخشندگی و شفافیت گردانده بود که عواطف و احساسات درونیش از چشمی پنهان نمیماند . هر خاطره و اندیشه‌ای پیش از آنکه به صورت کلمات درآید ، از چهره اش آشکار و رخسارش بدان گویا بود ... گویا قلبش بالای زبانش جای داشت .

شاید سخت‌ترین ابتلائی که قاطعیت صراحت برایش پیش

آورد و در زندگی آینده‌اش اثری بس عمیق کرد همان رأیی بود که در داستان افك داد. آنگاه که مسلمانان از جنگ بنی مطلق برمیگشتند. در این وقت زبانهای تهمت و بدگوئی نسبت به عایشه به کار افتاد، مردم درباره او و صفوان سلمی گفتگوئی در میان آوردند. چون عایشه برای انجام بعضی حوائج خود از دیگران عقب ماند، و کسی متوجه عقب ماندگی او نشد تا قافله گذشت. در این وقت صفوان که از آنجا عبور میکرد سر رسید و از شتر خود پیاده شده او را سوار کرد و به مدینه رساند.^۱

۱ - داستان افك (= تهمت و افتراء به عایشه) پس از برگشت از غزوۀ بنی مطلق پیش آمد. چنانکه از عایشه نقل میکنند میگویند: در بازگشت چون به نزدیکی مدینه رسیدیم من برای حاجتی از محل سپاه دور شدم وقتی بازگشتم و متوجه شدم که گلویندم گسیخته است باز برای جستجوی دانه‌های آن برگشتم، در این میان مردم کوچ کردند. چون لاغر و سبک وزن بودم مراقبان که گمان کردند در میان هودج نشسته‌ام. آنرا بالای شتر گذارده به راه افتادند همینکه برگشتم و دیدم کسی باقی نمانده است. پیش خود گفتم به سراغم خواهند آمد، خود را در جامۀ رویم پوشیدم و خوابم ریود، صفوان بن معطل سلمی که از سپاه عقب مانده بود سر رسید و چون مرا دید شناخت. شتر خود را خواباند و کناری ایستاد تا من سوار شدم آنگاه بندشتر را گرفته به شتاب میراند تا در گرمای میان روز به سپاه رسیدیم. همین وسیله و دستاویزی برای منافقان شد که دشمنی خود را آشکارا نمایند و پیمبر را بیازارند تا کار گفتگو و رنج رسول خدا بدانجا رسید که بالای منبر گفت:

«چه کسی مرا از آزار مردی باز میدارد که در بارۀ خانواده‌ام دچار شکنجه‌ام نموده است؟»

سعد بن معاذ برخاسته گفت: اگر این کسیکه چنین سخنی پیش آورده از اوس باشد گردش را میزنیم، اگر از خزرج است هر فرمانی دهی درباره‌اش اجراء میکنیم. سعد بن عبادہ رئیس خزرج به سعد بن معاذ پرخاش کرده گفت تو دروغ میگوئی و دسترسی به طایفۀ مانداری و اگر از طائفۀ تو باشد دوست نداری کشته شود، اسید بن حضیر، پسر عموی سعد بن معاذ، به سعد بن عبادہ گفت تو دروغ میگوئی، اگر رسول خدا امر کند هر که باشد گردش را میزنیم. طرفداران هر دو دسته از جای برخاستند و به روی هم ایستادند نزدیک بود جنگی درگیرد، پیمبر از بالای منبر پندشان داد و آرام شدند. غفلتکاری عایشه و دشمنی منافقان نزدیک بود میان مسلمانان آتش

اگر دسته‌ای از منافقین این پیشامد را دستاویزی برای آزردن و تشویش خاطر پیمبر دربارهٔ همسرش قرار نמידادند، چیزی نبود که شایع شود و نگرانی پیش آرد، و نیز چون عایشه بچه‌سال و نمکین بود و موقعیتی نزد پیمبر داشت مجور رشك دیگر زنان بود، همیشه رشك گوش به زنگ است و در زبان زنان چیزی شیرین‌تر و در دل آنان محبوب‌تر از سخنی پیرامون زنان دیگر نیست.

در آغاز شایعات، پیمبر تحمل کرد و همی خود را بر بردباری و حلم و امیداشت تا شاید این گفتگوهای آهسته خود بخود از میان برود با گذشت مدتی که آرامش خود را حفظ کرد و اندوه خود را در دل پنهان داشت، گفتگوهای آهسته از میان نرفت بلکه مانند زبانهٔ آتش شعله میکشید و این داستان از محافل منافقین تجاوز کرده به محافل مسلمانان سرایت میکرد و بر آزار و شکنجهٔ پیمبر میافزود و دوستان و نزدیکان با اخلاص آن حضرت از رنج او رنج میبردند، علی که محبت و اخلاصش نسبت به پیمبر معروف بود، از اندوه او بیشتر رنج میبرد و زجر میکشید. او نمیتوانست بنگردد که فردی، هر چه و هر که باشد، نام پیمبر را در زبانها به ناشایست بگرداند. گرچه عایشه ام المؤمنین باشد. او نسبت به عایشه گمان بد نمیبرد، ولی میدانست که زن: زبانش و مورد گمان بد است و بداندیشی و بدگمانی را به آسانی از خاطر مردم بردن دشوار است. بدینجهت همینکه پیمبر با او مشورت کرد صریح و بی‌پروا گفت:

«ای رسول خدا زنان بسیارند، میتوانید دیگری را به جای او برگزینید، از کنیزك وی برسید راست خواهد گفت.» سپس دربارهٔ عایشه آیاتی نازل شد که دامنش را پاك و ساحتش را مبراساخت، و هرزه‌سرایان یکدیگر را سرزنش کرده و از گفته-

← جنگ قبیلگی را برافروزد و مرکز اسلام را دچار اضطراب سخت گرداند تا آنکه آیات اول سورهٔ نور نازل شد و پس از بیان حد قذف و افتراء عایشه را تبرئه کرد.

های خود پشیمان شده توبه کردند، داستان افک از گوش های مردم بیرون رفت ولی عایشه سخن فرزند ایطالب را در جواب مشورت، از گوش بیرون نبرد، گویا عایشه دوست میداشت که علی به برائت او حکم قطعی دهد. با آنکه شوهرش پیمبر تابرهان خدائی نیامده بود سکوت کرد. به همین علت مینگریم که عایشه در تمام عمر با علی سرسنگین بود و تا آخرین دقیقه زندگی خود کینه او را در دل میروراند و پیوسته دلها را از او میرماند و شمشیرها را بر او میثوراند.

من گمان ندارم که این کینه ورزیهای عایشه تنها ناشی از رأیی شده باشد که علی درباره داستان افک اظهار داشت، زیرا علی همان رأی را داد که شایسته و به مورد بود و مخالف با آنچه از اندیشه و نگرانی پیمبر برمیآمد نبود، ولی عایشه هرچه بود زنی دارای طبیعت زنانگی بود، و غیرت ورشکی داشت که دیگر زنان دارند. او میدانست و از نزدیک میدید که علی تا آن اندازه به قلب شوهرش نزدیک است که هیچ نزدیکی بدان پایه نمیرسد تا آنجا که وقتی از او سؤال میشد:

« نزد رسول خدا چه کسی محبوب تر بود ؟ »

میگفت: « فاطمه . »

کتابخانه آنلاین « طالقانی و زمانه ما »

— از مردان ؟

— همسر فاطمه .

چون میدانیم که این نزدیکی روحی و قلبی میان شوهرش و علی را خوب درک میکرد، و میدانیم که وقتی به خانه پیمبر آمد دخترک خردسالی بود که همان خود پسندی و خودخواهی که برای دیگر اینگونه زنان جوان و خردسال است برای او هم بود، پس دیگر نباید از رشکی که عایشه نسبت به علی میبرد تعجب کنیم، چه بسیار میدید که علی بیشتر وقت او را گرفته و از همنشینی با پیمبر بازش داشته، و میدید چگونه به هم دلداده اند، و هرچه وقت میگذشت انس آن دو بیشتر میشد، با این حال نباید از او جزاین

انتظار داشت که در خود از جانب علی احساس ناراحتی کند، او توقع داشت در اوقات فراغت پیمبر وقت او را یکسره بگیرد و اینک مینگرد که بیش از يك سوم آن به او نرسیده دو قسمت دیگر نصیب علی و فاطمه است! تا آنکه زمان گشت و روزگار پیمبر گذشت و باز آتش کینه عایشه بر فرزند ابیطالب فرو نشست بلکه افزوده تر گشت، زیرا بیش از آنچه از گذشته در دل گرفته بود، میدید که این رقیب سرسخت در برابر پدرش ایستاده با او میستیزد و به سلطنتش تن در نمیدهد...



پیمان شکنان شکست میخورند و قریش پیمان عدم تعرض میبندد .

اسلام پس از کارزار خندق توانست برپاهای خود ثابت قدم بایستد ، سپس پیش رود ^۱ .
این جنگ و پیروزی هیبت اسلام را در دل دشمنان افکند ،
زیرا پیش از آنکه خداوند طوفان باد را بر سر قریش و پیروانش
فرستد و آتشها را خاموش و دیگ و برها را واژگون کند و چادرها
را از جا بکند ؛ حامیان اسلام را به خوبی آزمودند و قدرت تصمیمشان
را شناختند . چنانکه خندق در دل دشمنان رعب افکند ، دل‌های
مسلمانان را هشیار و اندیشناک نمود ، دیگر خود را از شریهودیان ،
که همپیمانان پیشین آنان در اطراف مدینه بودند ، در امان نمیدیدند .
آن یهودیان ، مدینه را تحت حمایت خود میپنداشتند که هرگاه
بخوانند از آن دفاع کنند و هر وقت فرصتی پیش آمد تسلیم
دشمنش گردانند .

۱ - پس از پراکنده شدن احزاب و قبائل عرب از پیرامون مدینه
مسلمانان خوشحال و سپاسگزار از عنایت پروردگار به مدینه بازگشتند ،
یهودیان جنایتکار و پیمان شکن بنی قریظه با نگرانی و شرمندگی به قلعه خود
پناهنده شدند . بعضی از خیر اندیشان و عاقبت بینان یهود آنانرا سرزنش

محمد کسی نبود که تجاوز را دوست بدارد یا جایز شمارد، از آغاز کار تا توانست کوشید تا باین گروه اهل کتاب بهترین و پاکترین روابط را داشته باشد زیرا اینانرا پیروان آئین خدائی میدانست که باید میل قلبی آنان به یاری اسلام بیش از همکاری و یاری بت پرستان باشد، ولی آنان حسودان بدکینه‌ای بودند که تعصب و غرور از دیدن حق و راه صلاح کورشان ساخته بود پیوسته در کمین بودند که از هر فرصتی برای ضربه زدن بر محمد و همدستی با دشمنان مشرک او استفاده کنند و آتش جنگ را به جان مسلمانان برافروزند.

کردند و از عاقبت کارشان ترساندند، و گفتند اینک راه نجات آنست که تعصب و حسد را کنار گذارند و به پیشگویی علماء و بشارتهای پیمبران متوجه شوند و به آیین اسلام گرایند تا مانند بنی نضیر دچار خسران نگردند، یا پیش از آنکه مسلمانان به سراغشان آیند قبول جزیه کنند، ولی باز تعصب و حسد راه صلاح را بر روی آنان بست تا آنکه خود را در تنگنای محاصره مسلمانان دیدند: رسول خدا پس از اداء نماز ظهر دستور داد نماز عصر در سرزمین بنی قریظه اداء شود. آنگاه پرچم را به دست علی داد و در مقدمه سپاه روانه اش ساخت، پس از آنکه زمان محاصره طولانی گشت، یهودیان به حکم رسول خدا تن دادند و قلعه را گشودند. مردان جنگی آنان را که قریب هفتصد تن بودند دست بسته در جانبی نگاه داشتند و زنان و اطفال را در جانب دیگر، طایفه اوس که با بنی قریظه همپیمان بودند به شفاعت برخاستند. رسول خدا پیشنهاد کرد که سعد بن معاذ رئیس اوس ح. باشد. طایفه اوس و یهودیان هم حکمیت او را پذیرفتند. چون پای سعد بن معاذ در جنگ خندق از تیری مجروح شده بود، در میان چادر یکی در مسجد زده بودند بستی بود وزن جراحه‌ای (رفیده) از او پرستاری میکرد، پس از آنکه حکمیتش را به وی ابلاغ کردند بر چهارپایی سوارش کرده به مجلس مسلمانان آوردند، به دستور رسول خدا مسلمانان برای احترام وی به پا خاستند و در دو صف ایستادند، تا در جای خود قرار گرفت. آنگاه سعد به جانب مسلمانان روی آورد و برای تحکیم حکمیت خود از آنان اقرار گرفت. سپس برای تجلیل مقام پیمبر متوجه جانبی شد که رسول خدا نشسته بود. پس از آن از بنی قریظه رضایت خواست چون همه حکمیت سعد را اقرار کردند و بدان رضایت دادند گفت: باید مردان جنگجوی آنان کشته شوند و زنان به اسیری روند و خانه‌های آنان از آن مهاجرین باشد.

بدین جهت همینکه سپاهیان قریش از اطراف مدینه کوچ کردند و مسلمانان از محاصره آنان نجات یافتند، گوینده رسول خدا در میان مسلمانان اعلام داشت :

« هر کس گوش به فرمان دارد نماز عصر را بجای نیاورد مگر در سرزمین بنی قریظه ... »

* * *

حدیبیه نام سرزمینی در نه میلی مکه است که گویا پیش از آن نام درخت یا چاه یا دهکده ای در این سرزمین بوده است . رسول خدا در اول ماه ذی قعدۀ سال ششم هجرت با مردم بسیاری از مهاجران و انصار و اعراب اطراف به مقصد عمره آهنگ مکه کرد . مسلمانان شترهائی را برای قربانی پیشاپیش می رانند و اسلحه ای که همراه داشتند از خود دور می داشتند تا قریش و مشرکین بدانند که تنها برای انجام عمره و زیارت خانه خدا بیرون آمده اند . نتیجه این آهنگ آن بود که اگر قریش مانع نشدند هم عمل عمره را انجام داده اند و هم کلمۀ اسلام را از نزدیک به گوش اهل مکه و اطراف آن رسانده اند ، و هم مسلمانان بی پناه مکه را دلداده اند ، و اگر قریش مانع میشدند و به جنگ می پرداختند ، چون در ماه حرام اقدام به جنگ کرده اند و شمشیر به روی کسانی کشیده اند که به مقصد تعظیم بیت روی آورده اند ، قبائل دیگر عرب با قریش همراهی نخواهند کرد و از هر جهت به شکست قریش تمام خواهند شد . و اگر از راه صلح و بستن پیمان پیش آمدند ، برای مدتی مسلمانان به تقویت نیروی معنوی و مادی و تبلیغ دین می پردازند ، و چون قریش با آن خوی سرکش پایبند عهد و پیمان نخواهد ماند ، بر اثر عهد شکنی پشتیبانی نخواهد شد ، به هر صورت که پیش آید فتح مکه و پاک کردن خانه خدا از بتان و پایه گرفتن اسلام در آن ، که هدف رسول خدا بود ، آسان و نزدیک میشود .

چون رسول خدا به سرزمین حدیبیه رسید و قریش اطلاع یافتند ، سخت به مقاومت برخاستند و آماده جنگ شدند ، رسول خدا عثمان را به نمایندگی خود نزد قریش فرستاد ، بازگشت عثمان به طول انجامید و مسلمانان سخت نگران شدند از این جهت در زیر درختی با رسول خدا بیعت کردند که اگر عثمان زنده برگشت با قریش تا پای مرگ همگی بجنگند . این بیعت پس از نزول آیه ولقد رضی الله ... به نام بیعت رضوان خوانده شد عثمان زنده برگشت و خیراندیشان عرب میان قریش و رسول خدا چندبار رفت و آمد کردند تا بانمایندگی سهیل بن عمرو از جانب قریش پیمان صلح بسته شد . مواد پیمان حدیبیه از این قرار بود : ۱- تا ده سال جنگ و تعرض در میان نباشد ، ۲- آن سال رسول خدا به مدینه بازگردد و اگر خواست

علی پرچم را به دست گرفت و پیش رفت. افواج مسلمانان هم دنبال او را گرفتند. خداوند پیروزی عزتبخشی نصیبشان ساخت و بنی قریظه بر آنان حلال گردید: مردانشان برای کشته شدن و زنانشان برای اسارت رفتن. سپس پیروزی دیگر، و همچنین هر روز پیروزی پس از پیروزی، تا آنکه دیگر از یهود - قریظه، مصطلق، نضیر، یا هرنام و نشان دیگر - نامی باقی نماند و آن زمین از وجودشان پاک گردید. و مدینه از شر دشمنی که مدتها در لباس دوستی خود را پوشیده بود آسوده گشت.

پس از یهود هم تا مدتی از شر قریش آن دشمن آشکار آسوده بودند. زیرا جنگ و زدو خورد او را فرسوده و رنجور کرده بود.

در سال آینده به مکه آمد و مکه سه روز برای مسلمانان تخلیه شود، ۳- هر کس از مسلمانان به سوی قریش برگشت آزاد باشد و اگر کسی از قریش به سوی مسلمانان رفت پذیرفته نشود.

پذیرفتن سومین ماده بر بعضی از مسلمانان بسیار گران آمد و زبان به اعتراض گشودند. رسول خدا فرمود اگر مسلمانی از اسلام روی گرداند و مرتد شد به او احتیاجی نیست و اگر از آنان کسی به اسلام روی آورد خداوند راه نجات را به رویش می‌گشاید. در وقتیکه نامه صلح به دست علی علیه السلام نوشته میشد، ابوجندل فرزند سهیل بن عمرو، که در مکه اسلام آورده بود باغل و زنجیر از زندان پدرش گریخت و خود را به مسلمانان رساند. مسلمانان از آمدن او خوشنود شدند در این هنگام سهیل از جا برخاست و به شدت بر سر و روی فرزندش میزد و هر چه مسلمانان از او درخواست آزادیش را کردند نپذیرفت تا بازش گرداند، پس از این صلح ابوجندل و جمعی از نو مسلمانان از مکه گریختند، چون رسول خدا بر طبق این پیمان نمیتوانست آنانرا ببیدرد، در راه شام، میان مکه و مدینه منزل گزیدند و چون جمعیت آنان افزایش یافت تاراه عبور کاروان تجارتی قریش را چنان بستند که قرشیان خود از رسول خدا درخواست کردند که آنانرا در مدینه بپذیرد.

بسیاری از مسلمانان که نتیجه و آثار این پیمان را نمیتوانستند بفهمند ناراضی از حدیبیه برگشتند ولی طولی نکشید که به نتایج و آثار آن برخوردند.

موت‌نام سرزمینی در اطراف بلقاء از شهرهای قدیم سوریه است و تا

چون سال ششم هجرت رسید، قریش دیدند محمد در میان گروه بسیاری از مردان خود در راه انجام حج و زیارت بیت آهنگ مکه کرده است و اینک نزدیک مکه رسیده بر آنان وارد می شود، قریش سخت نگران شد چه کند؟ اگر برابرش نایستد و بازش ندارد، با گفتگو و سرزنش عرب رو به رو خواهد شد؛ و اگر در برابرش بایستد و راهش را ببندد با شمشیر رو برو می گردد ... هر دو براو بس گران و سخت است ! ...

سران قریش دور هم جمع شده مشورت کردند؛ از یکطرف با آن فرسودگی قوا و جنگزدگی، توانائی مقاومت و ممانعت ندارند، از طرف دیگر آن تکبر و باد دماغ نمی گذارد که در برابر پیش آمدن این سپاه انبوه نرم شوند و راه ورود آنانرا به شهر، بدون جنگ باز گذارند ... علاوه بر این، جزیره العرب باور نمی کند

بیت المقدس دو روز مسافت دارد. این نخستین تعرض و جنگی است که مسلمانان برای آن از جزیره قدم بیرون گذاردند و رو برو با سپاهیان کشور روم شدند. سبب این جنگ آن شد که فرستاده رسول خدا به سوی پادشاه مسیحی سوریه به دست مردم آن کشته شد، چون خبر به رسول خدا رسید، زید بن حارثه را به فرماندهی سه هزار تن به سوی آنان فرستاد و فرمود اگر زید کشته شد فرمانده جعفر بن ابیطالب باشد و اگر او کشته شد فرمانده عبدالله بن رواحه باشد، پس از او مسلمانان هر کس را خواستند برگزینند، چون شامیان و رومیان مسیحی از حرکت مسلمانان اطلاع یافتند، پنجاه هزار سپاهی را به وادی القری فرستادند با اولین برخورد سدوس بن عمرو فرمانده آنان کشته شد و دیگر سپاه مسیحی پراکنده شدند، مسلمانان از آنجا به اطراف معان کوچ کردند، چون خبر رسید که امپراطور رم متجاوز از دویست هزار سپاهی به سوی مسلمانان بسیج نموده است. از این خبر نگران شدند، خواستند باز گردند یا از رسول خدا دستور تازه ای گیرند، عبدالله رواحه آنانرا دلداری بخشید و به وعده خداوند و جزای بهشت پایدارشان کرد، تا آنکه در سرزمین موته با سپاه بیشماري رو برو شدند و با نیروی ایمان مردانه جنگیدند تا هر سه فرمانده نامبرده شهید شدند. آنگاه خالد را به فرماندهی گزیدند او مسلمانان پراکنده را گرد آورد و چنان حمله سختی کرد که شامیان و رومیان به گمان آنکه کومکی برای مسلمانان رسیده است شکست خوردند و خالد باقی مانده مسلمانان را از معرکه نجات داد و به مدینه باز گرداند.

که محمد با رضایت قریش وارد شهر شده بلکه در هر گوشه و کنار میپیچد که قریش از ترس تن داده سر فرود آورده است . تا آنکه مشورت و اندیشه‌شان بر رأیی قرار گرفت که هم خونشان را حفظ کند و هم سربلندی و نامشان را . تصمیمشان بر این قرار گرفت که با محمد پیمان صلحی در میان گذارند که آنسال را برگردد و در سال آینده اگر خواست در موسم حج به مکه در آید . محمد کسی نبود که امیدی را ناامید و حاجتی را رد کند ، چون نماینده قریش نزد آنحضرت آمد ، با روی باز او را پذیرفت و به سخنانش گوش داد . سهیل بن عمرو شروع کرد به سوگند دادن آنحضرت را به حق خانه وطن ، و حق قومیت که مبادا عفاً وارد شهرشان شود ، چه قریش نگران است که موقعیتش از میان برود و منزلتش از چشم مردم کاسته شود ، سهیل هر چه میخواست پیرگویی و زبان درازی کرد و حلم پیمبر همه سخنان و پیشنهادات او را شنید و پذیرفت . از هر دو جانب اتفاق بر این شد که هیچکدام بردیگری تجاوز نکنند و برای مدتی جنگ در میان نباشد در آنسال رسول خدا با مسلمانان به مدینه برگردند و سال آینده میتوانند برای زیارت بیت بیایند .

رسول خدا علی را خواست تا پیماننامه را بنگارد . برای علی املاء میکرد :

« بنویس ... بسم الله الرحمن الرحيم ... »
 جهالت جاهلیت از زبان سهیل سخن پیمبر را قطع کرد :
 « نه ، بلکه ، باسمك اللهم . »
 پیمبر موافقت فرمود و گفت : « باسمك اللهم » ، دنباله سخن را آورد : « این قرار صلحی است که محمد رسول خدا (ص) با سهیل ... »

ولی نماینده قریش باز سخن را قطع کرد :
 « دست نگهدار ! اگر من گواهی میدادم که تو رسول خدائی با تو نمیجنگیم ... فقط نام خودت و نام پدرت باشد . »

رسول خدا به علی گفت ، بنویس :

« این قرار صلحی است که محمد فرزند عبدالله ... »

با این پیماننامه معاهده حدیبیه محکم گردید . و اسلام از شر دشمن آشکار و مزاحم برای مدتی امان یافت. پس از آن پیمبر توانست با خاطر جمع و آسوده مشغول تنظیم دولت خود شود و قوای خود را برای آینده آماده سازد . در این پیمان قبائل نیز آزاد بودند در اینکه با مسلمانان همپیمان شوند یا به مشرکان پیوندند و از هیچ جانب اکراه و آزاری برای آنان نباشد .

ولی قریش با آن طبیعت سرکش و روح تجاوزی که داشت نمیتوانست بر عهد و پیمانی پایدار باشد . از زمان بستن این پیمان چندان نگذشت ، که داستان جنگ موته پیش آمد و در این جنگ عده ای از مسلمانان به دست رومیان کشته شدند . چون خبرهای این جنگ به گوش قریش رسید ، گمان کردند که اسلام پروبال شکسته شده در دسترس هر کس قرار گرفته است او دیگر قدرت دفاع ندارد و از آن اندیشه و هراسی نشاید . این مردان اسلام که دفاع از جان خود نتوانند چگونه از همپیمانان دور دست خود توانند ؟

بنوبکر باقریش همپیمان بودند و خزاعه با پیمبر ، قبیله اول نسبت به دوم دست تجاوز گشود و به خونیکه در گذشته از او طلب داشت دست یافت. خبر جنگ موته و گمان شکست خوردگی مسلمانان ، جوانان قریش را جرأت داد و برانگیخت تا دست به کشتار مردم خزاعه زدند و مسلمانان را بوسیله هم عهدهایشان در معرض قصاص آوردند . آنان گمان کردند که دیگر محمد قدرت ندارد تا دست متعدی را کوتاه کند. ولی حدس و گمانشان به خطا رفت گرچه شمشیر و کمانشان به هدف رسید .

قریش تجاوز و ستم را درباره خزاعه از حد گذراند زیرا مردانی از آنان را که در حرم پناهنده بودند دنبال کرد و شمشیر در میانشان نهاد ، نه شرافت بیت را مراعات کرد . نه احترام

مکان را .

عمرو بن سالم شتابان راه مدینه را درپیش گرفت و خود را در مسجد به رسول خدا رساند ، پس از او بدیل بن ورقاء با جمعی از خزاعه خود را به مدینه رساندند و خبر تجاوز کشتار خزاعه بوسیله قریش و هم عهد آنان بنوبکر و عهدشکنی آنان را گزارش دادند ، واز پیمبر یاری خواستند تا عهد شکنان را به جای خود نشاند واز آنان خونخواهی کند .

اینک جنگ است که برای یاری ستمدیدگان و حفظ کرامت مسلمانان باید قریش را فراگیرد . مردم هم همین انتظار را داشتند واز خشمیکه هنگام دادخواست مظلومین سراسر چهره رسول خدا را فراگرفت همین را خواندند .

رسول خدا سر برداشت و به روی مردان خزاعه نظر افکند و گفت :

« آنچه‌آنکه از جان خود یاری میکنم اگر از شما نکنم هرگز یاری نشوم ! ... »

آن اندک خوشی که در نتیجه پیروزی بی‌ارزش ، برای قریش پیش آمده بود مانند موجی از میان رفت . آنگاه که چشمان خود را به روی شب تیره‌ای باز کرد که از اضطراب خواب به چشمش راه نمی‌یافت ، و هرچه می‌اندیشید و ذهن خود را به کار میانداخت از راه و روشی که محمد خواه ناخواه در برابر آنان پیش خواهد گرفت سر در نمی‌آورد و به آخر کار پی نمیبرد . جوش و خروش جوانان در میدان مسلمانان پایداری ندارد . محمدا را میشناسند که در برابر ظلم و ظالم چشمش بس بیدار است . آتروزیکه تنها بود در برابر آنهمه دشمنان کینه ورز تن به ظلم نمیداد ، امروز که نیرومند گشته قدرتش در دلها هراس افکنده است چگونه از تجاوز چشم میپوشد .

پس از این اندیشه‌ها قریش چوبه‌های تیر خود را بررسی کرد و در میان آنها چوبه تیری را انتخاب کرد که پنداشت به هدف

میخورد. به هر وسیله‌ای هست باید خود را از این گرفتاری و حیرت‌زدگی برهاند و از عاقبت شری که سرکشی جوانان و غفلت پیران پیش آورده راه نجاتی یابد. چه میتواند از آتش خشم محمد جلوگیری کند؟ مگر مردی کار آزموده و زبان‌آور و مداهنه‌کار که بتواند پس از آنکه سخن خود را به گوشش رساند به‌قلب مهربان و بزرگوارش خود را نزدیک سازد.

قریش با این اندیشه، پیر خود ابوسفیان بن حرب را انتخاب کرد چه چرب زبانی و ریاکاری و ثقل در وجود او جمع بود، به علاوه، رشته‌های خویشاوندی او با محمد تا آباء و اجداد پیوسته است. و از آنگاه که رسول خدا با ام حبیبه دختر او ازدواج کرده رشته نسبت و نسب محکمتر گشته است، تا شاید گریه‌یکه به‌دست سیاست باز نشود، عواطف خویشی و احساسات قلبی آنرا آسان سازد. در حقیقت ابوسفیان و رسالت او نزد پیمبر، برای قریش توفیقی بود، به گمان خود تیری را انتخاب کرد که به‌هدف میرسد اما به‌خطا رفت! .. ولی به‌رحال برای انجام این وظیفه و کوشش در راه به‌دست آوردن رضایت رسول خدا از او بهتر کسی را نیافتند. همین انتخاب برای آنان توفیقی بود اگر چه منتخب بی‌توفیق بود! گویا در این روز پیمبر را مینگرم که آن پرده‌هایی که چشم همه مردم را پوشانده چشم‌اندازشان را محدود ساخته از برابر چشمش کنار رفته است. و بر قریش، و بر دل‌های قریش، و اندیشه‌ها و تصمیم و انتخاب و منتخب قریش اطلاع یافته است که در مسجد مدینه نشسته روی به‌اصحابش میکند و میگوید: «گویا مینگرم که ابوسفیان آمده تا پیمان را محکم سازد و بر ملت آن بیافزاید ...»

ابوسفیان از سفارت خود ناکام برمیگردد!

ابوسفیان در مسجد مدینه مقابل رسول خدا نشست و گفت:
« محمد! من در صلح حدیبیه حاضر نبودم، پیمان را
محکم کن و برمدتش بیافزا ».

چنان وانمود کرد که از نقض عهد قبیله اش خبر ندارد،
پیمبر به آرامی به او گفت:

- ابی سفیان، برای همین به مدینه آمده ای؟
- آری

- مگر میان شما چیز تازه ای پیش آمده است؟

ابوسفیان چاره ای جز دروغ ندید، گفت: پناه بدان خانه!.
- پس ما بر پیمان و صلح حدیبیه پایداریم نه تغییر میدهم
و نه تبدیل میکنیم.

در اینجا تیر حیلۀ حرب زاده به خطا رفت، و فهمید که روش
دروغ پردازی و حیلۀ بازی او در مقابل این روش ساده و بی پیرایه
مغلوب است! ... اگر قریش نقض نکرده عهد باقیست و تغییر و
تبدیلی در آن راه ندارد، و اگر عهد شکنی کرده باید از عهدۀ
کیفری که در عهدنامه تصریح شده است برآید. باز هم تغییر و
تبدیل بردار نیست! ...

مرد بیچاره پس از اندک مکثی شکست خورده از مجلس پیمبر برخاست. اکنون که از نفوذ دادن سخن خود در گوش پیمبر مأیوس شده است، از چه راه و چگونه میتواند در قلب آنحضرت نفوذ کند؟ هرچه میاندیشید برای تثبیت مطلبیکه بهجهت آن آمده راه و چاره‌ای نمیدید. از مسجد بیرون آمد و سرگردان میگشت و بر ذهن خود فشار می‌آورد شاید رأی امید بخشی به نظرش رسد ولی ذهن و امانده خود را به هر سو که میراند خود را در بیابان خشکی میدید که محصول ثمر بخشی در آن به چشم نمیخورد و میدید تاجه اندازه عقلش نافرمان شده بیچاره‌اش گذاشته است. در عمق باطن خود احساس به ضعفی میکرد که تا به حال يك ذره آنرا احساس نکرده بود دلش پر میزد که کسی را بیابد تا از او دستگیری و کمک کند، امیدوار نبود که کسی در میان دیوارهای مدینه باشد تا برابر پیمبر بایستد و دروغی را که بافته تأیید کند. میخواست اگر بتواند به مسجد برگردد و آنچه برای آن آمده بی‌پرده و راست بگوید، به نظرش رسید اندکی مکث کند شاید بتواند بوسیله ام حبیبه، دخترش و همسر پیمبر، در دل آنحضرت راه یابد، باور نمیکرد که دخترش راضی شود که پیمبر او را دست‌خالی به مکه برگرداند، در حالیکه شکست جلودارش باشد و خواری هم رکابش.

با خستگی و فرسودگی که از این سفر پر مشقت داشت وارد خانه دخترش ام حبیبه شد و با خیال راحت پا در میان اطاق گذارد تا بنشیند و پاهای خسته خود را بکشد، پس از آن با دخترش درد دل خود را بگوید و از او چاره‌ای جوید. همین که خواست روی فرش پاگذارد، دست دخترش پیشی گرفت و فرش را برچید و درهم پیچید. این پیشدرآمد ابی سفیان را متحیر ساخت چش میرا که آثار سؤال در آن هویدا بود به روی او گرداند و گفت:

« شگفتا بس شگفتا ! ... آیا این فرش را برتر از من

دانستی یا مرا برتر از آن ؟ »

« این فرش را از تو ! »

مثل مار گزیده‌ای فریاد زد :

« وای بر تو ! چه میگوئی ؟ »

از خشم او جا نخورد بی‌پروا گفت :

« این فرش رسول خدا است تو مرد مشرک و نجسی هستی

نخواستم روی آن بنشینم . »

لبهای ابی سفیان بی اختیار حرکت میکرد . و نمیخواست

این سخن را بپذیرد و باور کند . در حالیکه میخواست خشمش را

فرو برد سر را تکان میداد و اظهار تأسف میکرد :

« دختر به حق کسیکه ابی سفیان مقدسش میشمارد ، پس

از من به تو شری رسیده است . »

ام حبیبه همانطور که آرام بود گفت :

« خیر ، خداوند مرا بوسیله اسلام هدایت فرموده است . »

در این موقع گویا به پدرش امیدوار شد . یا عاطفه پدری

او را نگران ساخت که اگر پدرش در گمراهی بماند و راه رشد را

نجوید به عاقبت بدی دچار شود ، به ترغیب او پرداخت :

« پدر ! ... چگونه برتری اسلام بر تو پوشیده مانده است ،

تو سرور و مهتر قریشی ، سنگی را میپرستی که نه میبیند و نه

میشنود ؟ »

ابی سفیان در حالیکه به خود میسپید و جای خود را ترک

میکرد بانگی بروی زد .

« تو هم چنین میگوئی ؟ ... شگفتا ! . معبود پدران خود

را واگذارم و به دین محمد گرایم ؟ »

« شگفتا ! از او پیروی نمیکنی ؟ ! »

خواه ناخواه پیر مرد از تکبر خود پائین آمد و باز به

سوی پیمبر برگشت ولی این بار از مقصدش دورتر شد ، زیرا پیمبر

از او روی گرداند . نه با او سخنی گفت ، نه از او سخنی شنید .

باز هم از تکبرش فروتر آمد ، نزد ابابکر رفت ، پس از او نزد عمر بن

خطاب رفت به امید آنکه یکی از این دو نزد رسول خدا وساطت کنند ، هیچیک نپذیرفتند و دومی با همان زبان تنیدی که داشت جواب سخت و گزنده ای به او گفت ! ... دیگر چاره ای ندید جز آنکه به درخانه دشمن خونی ، قاتل فرزندش حنظل ، واز پا - درآورنده دامادهایش از بنی عبدالدار روی آورد ... با فشار و ناراحتی که در خود میدید راه خانه علی بن ابیطالب را در پیش گرفت . شخص مضطر هر سختی را بر خود هموار میسازد و به هر سو دست می اندازد تا شاید وسیله نجاتی بیابد !

وارد خانه علی شد ، فاطمه هم نشسته است ، حسن طفلی است که رو به روی آنان بادست و پا راه میرود . هنوز در جای خود قرار نگرفته بود که زبان درخواست گشود :

- علی ، تو از جهت خویشی از هر کس به من نزدیکتری ، برای حاجتی نزد تو آمده ام امیداست ناامید برنگردم . «
- بگو اباحنظل

- برای من نزد محمد شفاعت کن .

- وای بر تو چگونه ؟!

رنگ از رویش پرید ، آهسته گفت :

- کاری نمیکنی ؟ «طالقانی و زمانه ما»

علی با همان صراحتی که داشت گفت :

رسول خدا بدانچه تصمیم گرفته مارا یارای سخن گفتن درباره

آن نیست .

سکوت همه را فراگرفت . ابوسفیان حیرت زده چشم به اطراف میگرداند . آیا بهتر نیست که برخیزد و کاری را که برای آن آمده واگذارد ؟ مدتی گذشت که لب از لب نمیجانباند ، و دلش میان بیم و امید دو قسمت شده بود . و علی نمیدانست چگونه تأثیر خود را نسبت بدین پیر بیچاره پنهان دارد و نمیتواند دستی برای دستگیریش بگشاید ... فاطمه در همان حال که خود را از توجه بدین گفتگوها دور و به بازی دادن طفلش سرگرم میداشت ، متوجه همسرش بود که

مهربانی و شفقت در چهره اش هویدا است .

پیر بنی امیه مطلب تازه ای به ذهنش رسید که لبش متبسم گردید . این نواده کوچک نزد جدش بسیار عزیز است و موقعیت مخصوصی دارد و مادرش هم مانند دیگر مادرها به او دلداده است . و در دل و چشم و خاطر این مادر مقامی دارد که باگذشتن روزگار امیدوار است بوسیله این طفل به آرزوهای خود برسد . اگر نماینده قریش بتواند عواطف و آرزوها و افتخار به این فرزند را در قلب مادرش برانگیزد ، وسیله ای به دست آورده است که با آن به مقصود خود میرسد ... با این خیال رو به زهرا آورد و در حالیکه چشمش به سوی بچه بود گفت :

- دختر محمد ، میخواهی این فرزندت تا آخر روزگار سرور عرب شود ؟

فاطمه به او متوجه شد و پرسید :

- چگونه ابی سفیان ؟

- از میان مردم او را وادار که پناهی باشد .

فاطمه بدون اهمیت دادن به گفته او گفت :

- پسر من بدانجا نرسیده تا در میان مردم پناه باشد !

ابی سفیان با آهنگی که پراز التماس بود شروع به برانگیختن

عواطف او کرد :

- دختر محمد ! خون قریش در میان است ، اگر پناه دهد

آن خون حفظ میشود ، او را وادار کن . تا آخر دنیا کار او را عرب

به زبان می آورد و به یاد میدارد .

فاطمه سخن او را قطع کرد و با صدای آرام گفت :

- کسی نمیتواند برخلاف میل رسول خدا پناهندگی پذیرد !

با این جواب ، راهیکه امید داشت تا بوسیله آل محمد به

قلب محمد (ص) یابدهم به رویش بسته شد . دیگر چاره جویش

به آخر رسید ، ناچار دوباره به سوی علی زوی آورد و گفت :

اباالحسن ... کار از هر سو بر من سخت شده ، راهی به

من نما ...

علی جواب گفت :

به خدا سوگند راهی را نمیدانم که به تو سودی بخشد...

- میگوئی برگردم ؟

- تو سرور کنانه‌ای ، اگر خواهی در میان مردم بایست و

خود را در پناه آر ، پس از آن به سرزمین خود بازگرد .

- آیا می‌بینی که این کار سودی بخشد ؟

- نه به خدا سوگند گمان ندارم ، ولی جز این برای تو

چاره‌ای نمی‌بینم .

مرد مأیوس از جا برخاست به هر حال در میان اصحاب محمد

روئی گشاده‌تر و دلی مهربانتر و سینه‌ای بازتر و زبانی ناصحتر و

طبعی ملایم‌تر و سخنی نرم‌تر ، از علی نیافت ... راه مسجد را پیش

گرفت تا خود را در پناه و جوار مسلمانان آرد ، کسی به او توجهی

نکرد پس از آن در حالیکه کام و گلایش از این شکست تلخ بسی

تلخ بود ! راه مکه را پیش گرفت و رفت .

**سپاه نیرومند اسلام در نزدیکی مکه اردو میزند ،
ابوسفیان با تظاهر به اسلام بخشوده میشود !**

قریش، بعد از آنکه پیرش ابی سفیان ناامید برگشت، دیگر روزنه امید برایش نماند . تنها کلمه‌ایکه بر زبانها میگشت کلمه «جنگ» بود ... جوانان قریش هنوز سینه‌هایی آکنده از غرور داشتند و عقیده‌شان بر آن بود که محمد - پس از جنگ موته- نیرویی ندارد که برای هجوم به مکه وادار کند و راه بیابانرا برایش هموار سازد . ولی پیران قریش از آینده بدیکه پیش چشمشان مینمود بس اندوهناک بودند و از ترس آنکه مسلمانان ناگهان غافلگیرشان سازند چشم برهم نمینهادند. پیمبر گرچه فرمان آمادگی- باش داده بود، ولی تصمیمی را که برای کارزار و حمله به بلاد الحرام گرفته بود ، از عموم اصحاب پوشیده داشت^۱ . بدینجهت وضع

۱ - روز دوم ماه رمضان در سال هشتم هجرت رسول خدا به قصد فتح مکه از مدینه بیرون آمد. در کراع الغنم خود روزه را افطار کرد و دستور فرمود دیگران هم افطار کنند ، در مرالظهران ، قبایل واپس مانده با سران خود به آنحضرت پیوستند ، عدده سپاهیان اسلام به ده هزار و چهار صد یا دوازده هزار نفر رسید ، دراین سرزمین امر فرمود تا سپاهیان همگی آتش افروختند ، عباس بن عبدالمطلب که از حرکت و بسیج مسلمانان خبر یافت،

چنان مبهم و پوشیده بود که قریش به تکلیف و موقعیت خود پی نمیرد و همی در حال نگرانی و اضطراب میگذرانند، و پی در پی جاسوسهای خود را، تا آنجا که میتوانست، پیش میفرستاد شاید مطلبی کشف کنند و خبری آرند. ابی سفیان برای دریافت خبری از ناحیه محمد بیش از دیگران تلاش میکرد تا اگر بوسیله بادهم باشد خبری جوید.

ساعت نهائی و دقیقه‌های آخر در تاریخ این پیر گمراه نزدیک میشد! ... شبی مانند شبهای گذشته از مکه بیرون آمد تا شاید خبری جوید. چون بالای تپه‌های «مرالظهران» رسید. ناگاه تا آخرین چشم‌انداز آتش‌های افروخته‌ای دید که دامنهای ظلمت را از میان برده، چادرهایی برافراشته پرچمهایی نصب شده‌است. ابی سفیان تکانی خورد و گرفته خاطر شد. به‌سوی رفیق همراهش روی آورد تا بنگرد که او از این ازدحام چه میفهمد؟ رفیقش نسنجیده گفت:

ابی سفیان بن حارث بن عبدالمطلب و عبدالله بن امیه را همراه برداشت و شتابان خود را به آنحضرت رساند، زیاده‌ای که رئیس پاسداران بود عباس را اجازت ورود به‌خیمه داد و آن دورا مانع شد، عباس به رسول‌خدا عرض کرد پسر عمو و پسر عمه شما با حال توبه آمده‌اند، چون آن دو از کسانی بودند که آنحضرت را میآزردند، نخست آنحضرت آنانرا نپذیرفت. سپس از آنان درگذشت، آنگاه عباس براستر سفید رسول‌خدا سوار شد و شبانه به‌سوی مکه شتافت تا قریش را آگاه سازد، باشد که پیش از ورود مسلمانان به‌مکه، پیش آیند و امان یابند وقتی عباس در اطراف بیابان چشم میگرداند و جستجو از رهگذری میکند که زودتر به مکه خبر رساند، به ابی سفیان بن حرب برخورد که با حکیم بن حزام و بدیل بن ورقاء برای جستجوی شبانه بیرون آمده بودند.

پس از سرزدن آفتاب، سپاهیان مسلمان با نظم و ترتیب با شکوه و شعارهای مخصوص، دسته دسته به‌راه افتادند. ابی سفیان پهلوی عباس بالای دماغه کوه و نزدیک تنگه‌دیره‌ای ایستاده بود و مبهوت بدین دستجات مینگریست و از آنان و فرماندهانشان سؤال میکرد، رسول خدا در میان انصار بود که همه غرق در سلاح و زره و مانند دیوارهای آهنین صف در صف بودند و اطراف پیمبر را داشتند. پرچمدارشان سعد بن عبادة همینکه ابوسفیان را دید، پرچم را حرکت داده همی گفت: «الیوم یوم الملمحة، الیوم تسبی

« بنظر من خزاعه است که خود را آماده ساخته تا به مکه روی آورد و خونخواهی کند .

پیرمرد سرش را به علامت انکار تکان داد و گفت :

« خزاعه ! ... ناچیزتر و ناتوانتر است . »

آری ، چشم ابی سفیان مانند این گروه سپاهی ندیده بود . او بر قومش بیمنالک گردید و خواست شتابان برگردد تا مرد مرا بیاگاهاند ولی هنوز گامی برنداشته بود که از پشت سر صدائی شنید که او را میخواند : « اباحنظله ! »

همینکه برگشت و او را نگرست صدا زد : « ابا الفضل » .

عباس خود را به او رساند و در حالیکه به سوی روشنی

بیابان اشاره میکرد گفت :

« می بینی ابوسفیان ؟ رسول خدا است در میان این مردم » .

الحرمة - امروز روز جنگ و خونریزیست ، امروز روزیست که خانواده ها زبون و اسیر شوند « ابی سفیان هراسان از دامنه کوه سرازیر شد و از میان سپاه و زیر سرنیزدها به زحمت عبور کرد تا خود را به رسول خدا رساند و رکاب آنحضرت را گرفت و بوسید و با حال تضرع گفت : « پدر و مادرم قربانت ، میشنوی سعد چه میگوید ؟ »

فرمود : « چنین نیست که سعد می گوید : « الیوم یوم الرحمة ، امروز روز رحمت و لطف است » آنگاه به علی علیه السلام فرمود : « بشتاب و پرچم را از سعد بستان و با لطف و مهربانی پیش ببر ! »

غبار از دامنه بیابان تا بالای کوهها برخاسته بود و مردم مکه هراسان چشم به راه ابی سفیان بودند ، ابی سفیان پیشا پیش دوید تا خود را به مکه رساند .

دستور رسول خدا این بود که جز کسانی که شمشیر بردارند و به جنگ پردازند و کسانی که بر آزار پیمبر و مسلمانان می کوشیدند کسی را نکشند . به خالد امر کرد که از ناحیه پایین مکه وارد شود ، و خود در حالیکه سوار شتر قصواء بود از بالای مکه سرازیر شد ، سر آنحضرت از فروتنی در برابر خداوند و الطاف او پایین آمده بود و پیوسته میگفت . « اللهم ان العیش عیش الاخرة - خداوند زندگی ، زندگی آخرت است . »

آنگاه وارد مکه شد و سواره هفت بار اطراف کعبه طواف کرد و در هر بار که الله اکبر می گفت بانگ تکبیر مسلمانان هم در میان وادی مکه

ابی سفیان وحشتزده فریاد زد :

« محمد ؟ »

« آری به خدا خوداواست ، وای به روز قریش ، بخدا ! »
ابی سفیان هم آهسته با صدای گرفته‌ای گفت : « آری ،
وای به روز قریش » آنگاه با لحن اندوهناکی پرسید : « چاره چیست
ابا الفضل ؟ »

عباس گفت : به خدا اگر رسول خدا بر تو دوست یابد گردنت
را میزند ، پیمان هم از میان رفته است . بیا بر این استر پشت سر من
سوار شو تا ترا نزد آنحضرت رسانم و برایت امان گیرم و تو هم برای
قومت امان گیری ... »

میبیچید پس از آن کلید بیت را ازام شبیه به عنوان عاریه مضمونه گرفت
و در بیت را گشود و نقش هارا محو کرد ، و بت هارا با اشاره : جاء الحق و
زهد الباطل - سرنگون ساخت ، و چهار چوب آستانه بیت را با دو دست
گرفت و گفت : لا اله الا الله وحده وحده ... آنگاه خطبه مفصلی خواند و
احکام اسلام و نظام اجتماعی واحکام احترام کعبه را بیان کرد ، و فرمود
هر خونخواهی و امتیازی که در جاهلیت بود زیر پای من است ، مگر پرده داری
کعبه و سقایت حاج ، و هیچ امتیازی عرب را بر عجم و عجم را بر عرب
نیست مگر از جهت تقوا ،

به قریش که نگران و شرمنده و خود باخته در اطراف بیت ایستاده
بودند تا درباره آنان چه حکمی کند ، روی آورد و فرمود : چه گمان
می برید ؟ سهیل بن عمرو گفت : گمان نیک داریم برادر بزرگوار و پسر
عموی بزرگوار هستی . فرمود به شما نمیگوئیم ، مگر آنچه یوسف به
برادرانش گفت : نگرانی و پروایی بر شما نیست بروید همه آزادید ،
چهره هارا خوشحالی گرفت و تبسم بر لبها آشکار گردید و همه سر خود را
به غنیمت برداشته به خانه ها برگشتند ...

وقت نماز عصر رسید . بلال را فرمود بالای بام کعبه رود و اذان
گوید چون بانگ بلال در میان کوه و دره مکه پیچید ، عکرمه گفت :
هیچ نمیخواستم این صدای ناهنجار فرزندان ریا از بالای کعبه بلند شود .
خالد بن اسید گفت خدا را شکر که ابا عتاب مرد و صدای ابن ریا را از
بالای کعبه نشنید ، سهیل گفت : این کعبه خانه خداست اگر میخواست چنین
پیش نمیآمد ، ابوسفیان گفت : من جرأت دم زدن ندارم زیرا میترسم که
این دیوارها سخن مرا به محمد رسانند .

مردك اندكى دودل شد ، نمدانست به دستور عموی پیمبر
 برود یا یکسره به مکه باز گردد ، ایستاد و این دو جانب را میسنجید
 تا به کدام سمت روی آرد ، کدام سودمندتر است تا بیدرنگ آنرا
 پیش گیرد ، چون مردی تاجرمنش بود و کارها را در ترازوی سود
 و زیان میسنجید ! ... این دعوتیکه عباس به زبان آورده برای او
 دعوت به زندگی است ، اول زندگی خودش ، پس از آن زندگی
 خاندانش ، سپس زندگی افراد قبیله اش ، چون امروز همه به دست
 محمد افتاده است . اگر به قهر وارد مکه شود هیچ چیز جلوگیر
 او نیست و همگی شکار حلالی برای او خواهند شد ! ... پس از
 آنکه در نظرش يك جهت رجحان یافت بیدرنگ تصمیم گرفت و با
 عباس به راه افتاد ! ...

در ردیف ابوالفضل بر استر مخصوص پیمبر سوار شد .
 باهم وارد سپاه شدند . به هر گروهانی برمیخوردند ، استر مانند
 جواز عبوری بود که پاسداران بوسیله آن راه باز میکردند ! ... کسی
 هم متوجه ابی سفیان نشد تا همینکه به مقصد نزدیک شدند ، ناگاه
 مرد هشیار و تیز چشمی سوار ردیف را که در میان عبا پیچیده شده
 بود ، شناخت و فریاد پیروزش بلند شد : « آهای ابوسفیان دشمن
 خداست ! » شتابان دنبال استر دوید . بند بند پیربنی امیه لرزید و
 قلبش فرو ریخت . آنگاه دید عمر بن خطاب است که پی در پی فریاد
 میزند : « خدا را شکر که ترا بدون آنکه عهدهی در میان باشد در
 دسترس قرار داد ! »

عباس به او نهیب میزد : « عمر ، آرام
 و عمر میدوید تا راه عبور آنها را به سوی رسول خدا بگیرد .
 ابوسفیان از ترس و خشم زبانش بند آمده بود . بریده بریده
 می گفت : « مرگ بر پسر خطاب ! ... این از همه دشمنتر است . »
 راست میگفت ، برای آنکه ، عمر تا توانست در حضور
 رسول خدا کوشید خشم آنحضرت را علیه ابی سفیان برانگیزد و
 ترغیب میکرد تا بازدن گردنش شرش را بکند میگفت : « ای

رسول خدا این ابوسفیان است ، خدا او را در دسترس قرار داده ، اجازه ده گردنش را بزنم . »

عباس درخواست میکرد : « رسول خدا ، من او را پناه داده‌ام » ولی عمر دست بردار نبود ، هرچه عباس میکوشید که پیمبر را از این مرد راضی سازد ، عمر مطلب خود را تکرار میکرد ، تا گفتگو در میان پشتیبان و مهاجم بالا گرفت . دیگر صبر عباس به آخر رسید و از این پافشاری بر عمر سخت خشمناک گردید و براو بانگ زد :

« پسر خطاب بعضی از این پافشاری و سخن تو برای آنستکه میدانی ابوسفیان از عبد مناف است ! ... اگر از بنی عدی بود چنین نمی‌گفتی ! »

عمر گفت : « ای اباالفضل ، تو خود میدانی اگر خطاب هم بود همینکه میگویم میگفتم . »

عباس مردی از سلاله هاشم بود و دارای همان بزرگواری هاشمی . عاطفه خویشاوندی چنان او را گرفت که کینه ابوسفیان را از خاطرش برد ، برادرش حمزه ، و مثله کردن جسم بیجانش ، و آنچه را از دست این پیر کینه جو و همسر درنده‌اش بر سر او آمد فراموش کرد ! ... با آنکه از روز گذشته شدن حمزه مدتی نگذشته این گذشتی بود و عاطفه و صفای قلبی ، وه چه گذشتی ، و چه صفائی ! پیمبر که خواست کشمکش میان آن‌دورا پایان دهد تصمیم گرفتن درباره دشمن را به صبح احاله کرد .

این بار که مرد به پای محاکمه کشانده شد ، خشم پیمبر فرو نهشته بود ، و قلب بزرگش برای گذشت و رحمت بیش از قصاص و غضب جای باز کرد ، گفت :

« ابی سفیان وای بر تو ! ... هنوز وقت آن نرسیده که بدانی جز خدای یکتا خدائی نیست ؟ »

پیر حيله باز متقلب گفت :

« پدر و مادرم به قربانت ! ... وه ، چه حلمی ، چه کرمی ،

چه صلۀ رحمی ! ... من باور کردم . اگر جز او خدائی بود برای من کاری میکرد و دستگیریم میکرد .

دوباره رسول خدا گفت :

« وای بر تو ای سفیان ! ... آیا وقت آن نرسیده که باور کنی من پیمبر خدایم ؟ »

اندکی متحیر شد چه بگوید، با آنکه خود را ناچار میدید در حفظ جانب احتیاط جز آنکه پرده از روی فاب پراز شکش بردارد نتوانست چیزی بگوید .

« پدر و مادرم قربانت ! ... اما این تابحال در خلال نفس چیز است ... »

عباس باشتاب مشتی به پهلوی و بانگی به رویش زد تا در جواب به صوابش وادارد :

« وای بر تو مردك ! ... اسلام آر و شهادتی ده پیش از آنکه گردنت زده شود . »

آیا میتوان باور کرد که با این سخنان محبت اسلام در دل او جائی باز کرده باشد ؟ ... اسلام آورد ، و کلمۀ شهادت گفت : برای آنکه بعضی از شرها آسانتر از بعضی دیگر است ! تا سرش را بالای پیکرش نگهدارد ! . کی بود در آنجا تا خبر دهد که در آنوقت عباس در چهرۀ پیر بنی امیه چه میخواند ؟ . و چه خلجانهای روحی در آن چهرۀ زشت منعکس شده بود ؟ ... خواری شکست خوردگی و آثار آن از خشمیکه در دل نهان ساخت و غیظی که فرو برده بود در اینوقت به طبیعت او نزدیکتر و آشکارتر از هر چیز بود . بهر حال هرچه بازبان شمشیر داده شود ، نمیتواند به نیکویی مورد پذیرش قرار گیرد اگرچه نعمت گرانهای ایمان باشد . عباس چنانکه از گفته اش بر میآید مردی بس دوراندیش و به اعماق طبایع بشری آشنا بود ، چه رسد به طبیعت بنی امیه ، بنگرید که به برادرزاده اش چه میگوید :

« رسول خدا ... ای سفیان مردیست افتخار و فخر دوست

برای وی امتیازی قرار ده .»

گویا میخواست بدینوسیله دل شکسته او را به دست آورد و راضیش گرداند .

پیشنهاد عباس مورد موافقت رسول خدا قرار گرفت ، تبسمی کرد و گفت :

« آری هرکس وارد خانه ابی سفیان شود در امان است ، هرکس در خانه خود را به روی خود بیند در امان است و هرکس وارد مسجد شد در امان است . »

شیخ بنی امیه هرچه میخواست و بیش از آنچه میخواست سود برد و به افتخاری رسید که کسی بدان نائل نشده بود، زندگی و بقای قبیله اش را ، تا وقتی که میان محمد (ص) و مکه را باز گذارند و با او نجنگند، به سود برد ... برتر از این، آن اسلام را به سود برد. گرچه برای مردم کنجکا و کشف و دیدن عقاید درونی از هر چیز دشوارتر است، زیرا عقاید در زیر سرپوش دلها نهفته است . با همه اینها از وقتی که پیمبر این مرد را به اسلام وادار کرد در تاریخ مسلمان خوانده شد ، پس از اینهم روزگار خود کفیل اسرار درونی جانها است ، هرگاه خواهد پنهان میسازد و هرگاه خواهد از آن پرده بر میدارد ! .

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱۵

آخرین پیروزیهای درخشان رسول خدا با تکمیل دین همراه است!

مهر قریش در راه بازگشت به مکه در بالای دماغه کوهیکه به تنگه ای منتهی میشد ، پهلوی پهلوی عباس ایستاد. تا دسته های سپاه پیمبر را که با پرچمهای خود پی در پی عبور میکردند بنگرد. چشم ابی سفیان از دیدن این سپاه بزرگ و باشکوه خیره شد و دلش برای آینده ای که در پیش است بس نگران گردید ، دیگر قومش را یارای ایستادگی در برابر این سپاه نیست، پس از این عرب چاره ای جز داخل شدن در دین این مرد ندارد ، این همان است که چندسال پیش شبانه و پنهانی از خانه خود بیرون رفت ، و امروز کلمه اش بالا گرفته ستاره اش درخشان و بلند گردیده است پیش از آنکه دستها و شمشیرها و نیزه ها برای حمایتش متحد شود دلهای مردم در اطرافش با هم الفت گرفته اند. رو به سوی رفیق پهلویش کرد و گفت: « ابالفصل قدرت سلطنت برادرزاده ات امروز خیلی بزرگ شده است . »

این چگونه ایمانی بود که نیروی جهاد در راه پیشرفت دعوت اسلام را با کوشش برای به دست آوردن قدرت و سلطنت فرق نمی گذاشت و این دورا باهم مقایسه میکرد ؟ . عباس خواست

اورا متوجه اشتباهش کند گفت :

« اباسفیان این نبوت است . »

به علامت موافقت و تسلیم سری تکان داد و گفت :

« پس این باشد ... »

پس از آن شتابان به راه افتاد تا خود را پیش از رسیدن سپاه به شهر بیت الله رساند ، مردم مکه در حال انتظار و نگرانی به سر میبردند ، هر کس در اندیشه ای بود وحشی میزد ، تا همینکه دیدند ابی سفیان می آید به سویش دویدند و سؤال پیش کردند ... - اینک باید همه مطمئن شوند و نگرانی نداشته باشند ، کوشیده است تا خون مردم را حفظ کند و نگذارد روی ریگهای مکه روان شود - مادامی که میان محمد و شهر را باز گذارند ...

جوانها از هرسو فریاد زدند : « خیر تا این شمشیرها در دست ما میباشد نمیگذاریم در شهر ما قدم بگذارد ! »
هند غریب و گفت « رویت زشت باد چه طلیعه شومی برای قومت بودی ! »

اهل مکه در اطراف ابی سفیان جمع شده از هرسو فریادی بلند بود ، او در میان مردم ایستاده پی در پی سوگندشان میداد که راه سلامت پیش گیرند و در کار خود بیاندیشند : **« زمانه ما »**
« آی مردم ، آی گروه قریش ! . آرام ، این محمد است بالشکری که یارای مقابله با آن نیست . »

ولی سرکشی چشم بصیرتشان را کور کرده راه گوششان را بسته بود ... این زنش هند است که جنبش طغیان برای ابی سفیان را فرماندهی میکند و نمیگذارد کسی نصیحت او را بپذیرد و با آن کینه ای که از محمد داشت مردم را بر شوهرش می شوراند . بدین هم اکتفا نکرد تا از میان مردم به روی ابوسفیان پرید و ریش و سیل دراز او را گرفت و میکشید و فریاد میزد :

« آی مردم ! .. بیایید این مرد پرروی کیف و لجوج را بگیرید و بکشید ! ... »

مردم دورش را گرفته همه به هیجان آمدند. این پیری که او را برای دیده بانی لشکر دشمن فرستادند حال که برگشته می خواهد روحیه مردم را ضعیف کند و در برابر دشمن به تسلیمشان وادارد! ابی سفیان باریج و کوشی، خود را از حلقه محاصره به در برد، خواست مردم را آرام کند شاید گوش دهند و نصیحت پذیرند، با صدای بلند فریاد کشید:

«ای وای بر شما ...»

زنش دنباله صدایش را برید: «وای بر تو خفه شو!»
به او توجهی نکرد، دوباره دنبال مقصودش را گرفت:
«این زنکه شما را نفریبد، به خود مغرور نشوید ... من اعلام خطر میکنم.»

از میان مردم کسی صدا زد: «نظرت را بگو ...»
گفت: «کسی که وارد خانه ابی سفیان شود در امان است ...»
یکباره صدای موج خنده بلند شد: «خانه تو به درد ما چه میخورد؟»

«این عهد محمد است ... هر کس در به روی خود ببندد در امان است و هر کس داخل مسجد شود در امان است.»
این را گفت و از میان مردم بیرون رفت.

شاید اولین کسی که از این عهد پیمبر برخوردار شد، یزید بن ابی سفیان بود. جهالت و شورشجویی او را با دیگر جوانان واداشت که دست به اسلحه برند و هنگامی که افواج مسلمانان به سوی مکه سرازیر شدند به روی آنان شمشیر کشیدند، ولی چندان نپائیدند که شکست خورده پا به فرار گذاردند، همینکه یزید به دست خالد بن ولید اسیر شد یا نزدیک بود اسیر شود، پدرش دوید و دست او را گرفته میان خانه انداخت تا در امان باشد.

خداوند پیروزی نهائی را نصیب پیمبرش گرداند شهر مکه و گردنهای اهل مکه را یکسره بر او مباح ساخت. محمد - به روش

همیشگی - بزرگواری باگذشتی بود که آن مردم را از عفو و رحمت خود محروم نساخت و به همه زندگی نوین بخشید ، و گردنهایی را که در بند اسارت او آمده بودند آزاد کرد ، در آنساعتی که سرافکنده نزد او آمدند و ذلت شکست در چهره ها هویدا بود گفت:

« بروید ، همه رها و آزادید ... »

پس از آن هم تا آنجا که در امکان داشت از هیچ گذشت و بخششی دریغ نفرمود ، همی بخشید و مال داد ، سرپای آنانرا غرق کرم و بزرگواری کرد تا در مقابل مال عقاید باطل و اوهام را از آنان بگیرد ، کف کریمش در برابر هر گونه درخواست و سؤالی باز بود ، چنانکه پیش از این درباره پیر و مهترشان ابوسفیان از هیچگونه گذشتی دریغ نکرد و برای به دست آوردن دل رمیده او افتخاری به او ارزانی فرمود ، اندک زمانی پس از فتح مکه نیز از بخشیدن رمهائی از گوسفند و شتر خودداری نورزید - به او بخشید ، به پسرهای او معاویه و یزید بخشید ، و به دیگر مردم قریش که طبعشان مانند آنان بود بخشید ، تا شاید جانهاییکه در برابر قدرت ایمان خاضع نشده اند در برابر مال فراوان خاضع شوند ...

با همه اینها ، روزگار خود به تنهایی کفیل اسرار درونی و جانها است. هر گاه خواست پنهان میدارد و چون خواست پرده از آن برمیدارد ... چند روزی بیش از اقامت محمد در مکه نگذشته بود که خداوند خواست باطن بعضی از این جانها آشکار گردد . قبیله هوازن پس از آنکه خبز پیروزی مسلمانان و فتح مکه را شنید یکباره به جنب وجوش آمد ، قبایل اطراف هم با او همدست شدند تا با رسول خدا بجنگند ، آنچه هوازن را بدین جنبش واداشت نگرانی از این بود که پس از پیروزی پیمبر بر قریش اگر به جای خود بنشیند و پیشدستی نکند وضعی که دارد ثابت نماند ، اگر پیش از این از زد و خورد میان حامیان اسلام و بت پرستان برکنار بود بدان علت بود که گمان نداشت محمد بر قریش پیروز گردد ، اینک که

مینگرد قریش در برابرش تسلیم شده پیرامونش را گرفته‌اند ، بقای خود را در گروی جنگ با او میدید تا آسوده‌خاطر شود .

هوازن بسیج کرد و آماده جنگ گردید ، چون پیمبر آمادگی آنها را دانست ، پیش از آنکه به سویش آیند فرمان پیشروی داد و باده هزار نفر از مهاجران و انصار که مکه به دستشان فتح شده بود از مکه بیرون رفت ، دو هزار تن از قریشیان که در همین چند روزه اسلام آورده بودند نیز با پیمبر بیرون رفتند ، بسیاری از قریشیان را عاطفه و محبت قبیلگی از مکه بیرون آورد ، تا خویش نزدیک بر بیگانه دور پیروز گردد ، بعضی هم میخواستند در برابر محمد نیرومند و مقتدر به دوستی و یاری تظاهر کنند ، دسته‌ای هم به راه افتادند تا از غنائم و افریکه به دست مسلمانان خواهد آمد بهره‌مند شوند ... شاید قلوب همه آنها - در مقام سنجش با مسلمانان با ایمان و اخلاص هنوز از انحراف و بداندیشی پاک نشده بود ... صبحگاهان که هنوز فضا تاریک بود ، پیمبر سپاه خود را در شیب یکی از دره‌های وادی تهامه ، پیش میبرد تا بردشمن پیش از آنکه خود را آماده سازد بتازد ، سراسر وادی از پیاده و سواره مسلمانان موج میزد که ناگهان در میان پیچ و خمهای آن ، قبیله هوازن و همدستانشان که کمین کرده بودند بر مسلمانان تاختند و سخت به کشتن و زدن آنان پرداختند ، مسلمانان از این حمله ناگهانی یکباره خود را باختند و اطراف پیمبر را خالی ساختند ، پیمبر در جای خود پا برجا ایستاد و با صدای بلند همی فریاد میزد : « کجا ، ای مردم ؟ ... به سوی من گرائید ! ... من رسول خدایم . »

ندای رعد آسای آنحضرت در نواحی وادی میپیچید و پراکنده میشد ، ولی هیچ گوشی جز گوش نزدیکان و کسانی که خداوند پا برجایشان داشت آنرا فرا نمیگرفت . علی یگانه پابرجای پیشرو بود . عباس به جای خود ماند ، ابوبکر و عمرو گروهی از اصحاب پیرامون آنحضرت را گرفتند و تا توانستند میجنگیدند ...

پیوسته پیشامدهای هراس انگیز محك ایمان است .
اما ابوسفیان که خوی وطیعتش از او جدا نمیگشت ، یا
در این گونه پیشامدها به او چسبنده تر میشد ، خود را از محل زدو-
خورد به کناری کشید ... او برای این میدان و برای فداکاری در
راه دشمن دیرین خود محمد بیرون نیامده بود ! تنها طمع مال و
به دست آوردن غنیمت بود که او را بدینجا کشانده در رکاب دشمن
خونیش آورده بود همان دشمن مورد حسدیکه بخت یاریش کرده
سلطنتش را پنهان و گردانده از دنیا هر چه خواسته به او داده است !،
حال مینگرد که نزدیک است چرخ جنگ به زیان این مرد - همان
کسیکه تازگی به او گرویده در حالیکه گردنش زیر شمشیر او بوده
است - بگردد ، پس وقت آن رسیده که پیر بنی امیه آنچه را در دل
پنهان دارد آشکار سازد ! ... جعبه تیردانی که در آن از لام
(= چوبه های قرعه و قمار) جای داشت و پس از اظهار اسلام از
آن دست برداشته بود ، به بازوی خود محکم بست ، و تبسم
بی ریختی روی لبهایش رفت و آمد کرد ، آنگاه با صدایی گرفته زبان
به شماتت گشود و به یکی از رفقای اهل مکه اش که مانند او از
میدان نبرد خود را کنار کشیده بود گفت :

« به آنکسیکه ابوسفیان به او سوگند یاد میکند ، شکست
اینها تا کنار دریا متوقف نخواهد شد ! ... »

جبله بن ایهم^۱ از این پیشگوئی ابن حرب اظهار خوشنودی

۱ - این نام در تاریخ قریش و مردم مکه معروف نیست . جبله بن ایهم
معروف از غسانیان و پادشاهان سوریه بود که در زمان خلافت عمر به مدینه
آمد و اسلام آورد و چون موسم حج رسید با خلیفه به مکه رفت و هنگام طواف
پای عربی به جامه احرام او پیچید و جامه اش باز شد ، جبله خشمگین
گردیده مشتی بر بینی عرب زد ، عرب شکایت نزد خلیفه برد ، خلیفه هم
جبله را محکوم کرد که یا باید عرب مشتی بر بینی او زند یا راضی شود ،
عدل اسلام بر شاه سابق سوریه گران آمد و مهلت خواست ، شبانه فرار کرد و به
هیرا کلیوس امپراتور رم ملحق گردید .

در تاریخ طبری کسیکه همراه ابی سفیان بود به نام « کلد بن
الحنبلی » ذکر شده است .

کرد و خندید و گفت :

« آری سحر محمد باطل شد . »

اگر جعبه دل ابی نریان از کینه تهی نگشت ، و جبله گمراهیهای جاهلیت را از یاد نبرد ، ولی خدا خواست که ننگ آنها بدست مردی مانند خودشان از قریش - که هنوز پیرو محمد نشده بود - کشف و رسوا شود این مرد را بت پرستی و شرک ، از خشم و غیرت نسبت به محمد در آنساعت محنت و سختی باز نداشت ... این شخص صفوان بن امیه بود ، همینکه سخن جبله را شنید به خشم آمد و به رویش بانگ زد :

« ساکت شو ، خدا دهانت را بشکند ! »

پس از آن رو به سوی پیر حسود کرد و با لحن مسخره آمیزی به او گفت :

« وای بر تو ابا حنظله ! ... به خدا اگر مردی از قریش مرا زبردست سازد بهتر از آنستکه مردی از هوازن زبردستم کند ! » اینجا بود که آن کینه درونی ابوسفیان را آشکارا رسوا کرد و پرده از روح حسود و بداندیش او برداشت . آن بدمش پیش از آنکه وضع جنگ روشن شود ، زبان بیدگویی و شماتت گشود ، خداوند هم در آن کارزار سخت حنین از یاری مسلمانان دریغ نفرمود - نه شکست مسلمانان چندان به طول انجامید و نه به ساحل منتهی شد - جریان جنگ چنان نشد که قریش در کناری برای تماشا یا کینه جوئی بایستد و بنگرد . بلکه خداوند وعده اش را تکمیل کرد ، و بوسیله سپاه غیر مرئی پیمبرش را پیروز و عزیز گرداندا .

۱ - بعضی از قبائل هوازن پس از شکست ، دوباره برای جنگ با مسلمانان در سرزمین اوطاس جمع شدند و بعضی دیگر با بنی ثقیف به قلعه طائف پناهنده گشتند . دسته اول پس از حمله مسلمانان پراکنده شدند ولی پناهندگان به قلعه مدتی مقاومت کردند و پس از چند ماه خود تسلیم شدند . در فتح حنین غنائم بسیاری از حیوانات و اسیر به دست مسلمانان آمد . چون رسول خدا به مکه باز میگشت ، در جمرانه غنائم را تقسیم کرد

پس از این پیروزی نمایان، اسلام پرچم خود را در سراسر کشور عرب برافراشت، و مردم پی‌درپی و دسته‌دسته به آئین خدائی گرویدند، چنانکه دیگر انتساب به شرك موجب ننگ و بدنامی شد و مشرك اندك و گمنام گردید.

و بیشتر آن را با نو مسلمانان مکه و قریش بخشید. بعضی از جوانان انصار سخنانی گفتند چون به گوش رسول خدا رسید انصار را در محلی جمع کرد و خود در میان آنان نشست و نعمت‌های اسلام را بر آنان يك يك برشمرد، پس از اندکی سکوت فرمود چرا جواب نمی‌گوئید؟ چرا نمی‌گوئید که تو بی‌یاور و پناه بودی و ما پناه دادیم و یاریت کردیم، دیگران تکذیب کردند و ماتصدیق کردیم... از هر سو فریاد بزرگ و کوچک به‌عذرخواهی برخاست، آنگاه فرمود آیا به این خشنود نیستید که دیگران با شتر و گوسفند به‌خانه‌هاشان برگردند و رسول خدا در میان شما باشد و با او به‌مدینه باز گردید؟ آنگاه در حق انصار دعاء فرمود.

پس از تقسیم غنائم سران هوازن آمدند و اسلام آوردند و درخواست آزادی اسیران خود را کردند، از جمله اسیران دختر حلیمه خواهر رضاعی رسول خدا بود. با شفاعت او، رسول خدا از مسلمانان خواست که زنان و اطفال اسیر را باز گردانند، و مالک بن عوف رئیس هوازن را مورد تفقد قرارداد و صد شتر به او بخشید. آنگاه به مکه بازگشت و در ماه ذیقعد عمره به‌جای آورد و عتاب بن اسید را به ولایت و معاذ بن جبل را برای تعلیم دین بر مکه گماشت و به مدینه مراجعت فرمود.

چون در سرحدات شام و حجاز اعراب مسیحی به تحریک رومیان آماده بسیج بودند، رسول خدا در ماه رجب از سال نهم هجرت با سپاهی که از بسیاری از مسلمانان فراهم شده بود به سوی شام حرکت کرد تا در سرزمین تبوك پیاده گشت و ماه شعبان را در آنجا توقف فرمود و با قبائل و مردم بخشهای سرحدی پیمان بست و جزیه نهاد، آنگاه به مدینه بازگشت... در همین سال سوره براءه نازل شد و در مکه بوسیله امیر المؤمنین اعلام گردید و وفدهای عرب از هر سو برای قبول اسلام روی آوردند... و امیر المؤمنین به سوی یمن رفت.

در ذیحجه سال نهم رسول خدا برای حجة الوداع از مدینه بیرون رفت و در ذوالحلیفه احرام بست و در سراسر جزیره اعلام فرمود که برای حج حاضر شوند - آخرین احکام و دستورات را که در سوره مائده آمده بود به مردم ابلاغ فرمود. امیر المؤمنین علی هم از یمن به مکه باز آمد.

چون پی‌ریزی مبانی اسلام انجام شد و اصول اعتقادی و عملی آن تکمیل گردید و گسترش مییافت آنحضرت در بازگشت از حجة الوداع در

هنوز سال نهم هجرت نرسیده بود که در جزیره جهاد با شمشیر مراحل نهائی را پیمود، در همانوقت که در اطراف و حواشی جزیره دعوت اسلام پیش میرفت خداوند بوسیله فرو فرستادن آیات و دستوراتی بساط شرک را برچید و عهد و پیمان با کافر و مشرک را از میان برداشت، جز پیمانهای موقت و محدود را که تا فرا رسیدن زمان و مدتش باقی گذارد.

برای اعلام همین فرمان، پیمبر علی را به سوی مکه فرستاد تا آن آیات را از جانب او ابلاغ کند و آنچه در این باره نازل شده برای مردم بخواند. چون موسم حج بود و ابابکر از جانب رسول خدا امارت حاج را داشت، بعضی از اصحاب پیشنهاد کردند که ابابکر از جانب آنحضرت این دستور و پیام را به مردم رساند، ولی پیمبر نپذیرفت گفت حتماً باید کسی از خاندان و نزدیکانش از جانب او اعلام و ابلاغ کند.

هنگامیکه مردم برای تکمیل مناسک حج در منا اجتماع داشتند، علی خود را به ابابکر رساند. امیر حاج کنار رفت و او بجای پیمبر به پا خاست و صفحه نوینی در سیاست دولت حق گشود. با صدای بلند دستور و برنامه تازه را اعلام کرد:

« براءة من الله ورسوله الى الذين عاهدتم من المشركين ... »
اعلام بیزاریست از جانب خدا و رسول خدا نسبت به کسانی از مشرکان که با آنان پیمان بسته اند.
چون تلاوت این آیات را به آخر رساند، به سوی جمعیت مردم متوجه شد و گفت:

« مردم، هیچ کافری به سوی بهشت راه ندارد، پس از

غدير خم فرود آمد و نمونه ممتاز و فرد کامل سرپرست اسلامي را معرفي فرمود تا براي هميشه با تطبيق با آن فرد كامل، مسلمانان دچار اشتباه نشوند و چشم به شاهين حق داشته باشند. قضيه غدير خم نزد علماء و اهل حديث مسلم است و در كتب معتبره ضبط شده، مؤلف اين كتاب در جلد دوم آنرا تذکر داده است.

امسال نباید مشرکی به حج آید ، و برهنه‌ای نباید پیرامون خانه طواف کند هر مشرکی که بارسول خدا پیمانی دارد اعتبار آن تا پایان مدت آنست . »

با اعلام این اعلامیه ، همه عهدهائیکه رسول خدا با مشرکین بسته بود و برای سالهای طولانی دستاویزی برای آنان بود ، پایان یافت و اقبال کفر و آخرین لکه‌های آن رو به زوال گذارد ، مگر در آفاق دور و در گوشه و کناره‌های جزیره و یمن ، زیرا مردم یمن هنوز تسلیم نشده بودند و در برابر فرمان خداوند ایستادگی میکردند گویا با این مقاومت خود میخواستند صفحه دیگری از عظمت و قهرمانی برای فرزند ابیطالب بگشایند ، جزاوی بود ؟ او یکتنه سپاهی بود . چنانکه رسول خدا فرمود :

«از او شایسته‌تر کی بود که به سوی آن قبائل رود و آنان را در برابر آئین خاضع کند و بینی پر بادشانرا به خاک مالد ؟ . »

با دسته‌ای از مردان اسلام که بیش از سیصد تن نبودند ، به سوی یمن رفت . این دسته اندک را رو به سرزمین و حکومتی پیش برد که تا آنروز یکبار هم به فرمان حجاز تن نداده بارها حجاز در تحت فرمان و حکومت آن درآمده بود . علی با همان منش و روشی که داشت با قدمهایی محکم و سری سرفراز ، با اتکاء به نفس و یاری خداوند پیش رفت . طلایه‌داران بیشمار دشمن و حمله سخت و ناگهانی که بر افراد اندکش وارد ساختند او را مرعوب نکرد . ثابت قدم در برابر حمله بی‌باکانه دشمن ایستاد . آن ثباتیکه غیر علی را نشاید ! آنگاه بر آنان حمله برد تا متوقفشان ساخت ، باز حمله کرد تا از موضعشان برداشت و به هر سو پراکنده کرد . هرچه آنان قوای تازه نفس به میدان آوردند و صفوف خود را پس از هر شکستی آراستند ، از شکست قطعی نگاهشان نداشت ، و رعبی پس از رعب دیگر در دل آنان همی افکند تا راه سلامت را گزیدند و سر تسلیم پیش آوردند .

این جنگ و پیروزی آخرین جنگهای اسلامی در جزیره

العرب بود و وفد (هیئت نمایندگی) یمن آخرین وفدی بود که به آستانه رسول خدا روی آورد و تسلیم رهبری او گردید و به اسلام بیعت کرد. پس از آنکه علی وظیفه رسالت خود را در یمن انجام داد، به سوی مکه کوچ کرد تا رسول خدا را که احرام بسته بود و آماده حجة الوداع میشد ملاقات کند.



الذين آمنوا و هاجروا و جاهدوا في سبيل الله
بأموالهم و انفسهم ، اعظم درجة عند الله ، و اولئك
هم الفائزون .

کسانی که ایمان آوردند و هجرت کردند و با مال
و جان خویش در راه خدا به جهاد پرداختند
بزرگترین مقام را در پیشگاه خدا دارند و رستگاران
همین افراد میباشند و بس !

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

آغاز

بسم الله الرحمن الرحيم

ایها الناس شتوا امواج الفتن بسفن النجاة .
وعرجوا عن طريق المنافرة و ضحوا تيجان المفاخرة .
افلح من نهض بجناح او استسلم فاراح .
هذا ماء آجن ولقمة يغص بها آكلها .
ومجتنى الثمرة لغير وقت ايناها كالزراع بغير ارضه .
على عليه السلام از خطبه ۵ نهج البلاغه

هان ای مردم ... موجهای فتنه را با کشتی نجات بشکافید .
واز روش‌های اختلاف‌آمیز و نفرت‌انگیز ، خود را برتر دارید ،
وتاجهای افتخارات جاهلیت را فرو نهید .
رستگار کسیست که با بال‌پر نیرومندی از جای بجنبد یا تسلیم شود
تا خود دل آسوده دارد و دیگران را آسودگی بخشد .
این‌گونه زمامداری آبی است مانده و عفونی ولقمه ایست گلوگیر .
آنکس که میوه را پیش از رسیدن چیند چون کسیست که در زمین
نامساعد کشت کند .

پیغمبر به سوی رفیق اعلی می رود!

افق شهر رسالت را سه روز پی در پی ابرهای تیره اندوه فرا گرفته بود، اندیشه و نگرانی مردم این شهر را سخت میفشرد و حواس و احساس آنان را تحت سیطره خود میداشت. پس از سه روز آفاق باز شد و مردم آن چشم به روی صبح اطمینان گشودند. پس از آن گرفتگی، چهره هایشان باز و تبسم امید بر لبهایشان آشکار گردید و قلب های خود را از فشار پنجه ناامیدی آزاد یافتند و به سوی زندگی نوینی که داشتند دوباره روی آوردند، همان زندگانی با شکوه و فرخنده ای که همای روح محمد بر آن سایه میافکند و فروغ رویش بدان صفا و روشنی و زیبایی میبخشید. دیگر آن اضطراب و نگرانی کشنده و آن اشباح اندوهی که در اوقات بیماری پیمبر و مستور شدن رویش از مردم، مانند کوه جلوی چشمها را گرفته بود و دلها را سخت میفشرد از میان رفت. پس از اندک زمانی پیمبر با همان روی باز و عواطف سرشار، در میان مردم آشکار گردید تا از مهر و نوازش دلارا و سخنان گوارا و ایمان خالص و پربهای خود مردم را بهره مند سازد. پیمبر لباس عافیت پوشید و از بیماری

۱ - گویند در روزهای آخر ماه صفر سال دهم هجرت پیمبر اکرم در خود احساس بیماری کرد روز شنبه یا یکشنبه بود که دست علی را گرفت و با جمعی

صحت یافت . مردم باور کردند که دعا‌های سوزناشان که از دل پیش از زبانها برمیخاست نزد پروردگار شنوا به اجابت رسید . خدا نخواست آنانرا به ماتم پیمبر مبتلا سازد و بامرگ او سرگشته و متحیرشان گرداند و روی او را از آنان پنهان کند . این نگرانی و اندوه برای گذراندن آزمایش تلخی بود که خدا خواست بوسیله آن قلوب اهل ایمان را بیازماید .

→ رهسپار قبرستان بقیع گردید بدانجا که رسید گفت : سلام بر شما ای اهل قبرستان ، گوارا باد بر شما آن زندگی که به سر برده اید و میبرید ، اینک فتنه‌ها مانند ابرهای تیره در شب تار ، هریک به دنبال دیگری ، روی آورده است آنگاه فرمود : جبرئیل در هر سال قرآن را یکبار بهمن عرضه میکرد و امسال دوبار عرضه کرده (این حدیث را مؤلف نخست بهعکس آورده پس از آن مطابق با آنچه رسیده است) و این نیست جز آنکه اجلم فرا رسیده است ، پس از آن درباره غسل و کفن خود به علی (ع) وصیت کرده بهخانه بازگشت و سه روز در بستر بیماری بهسر برد روز چهارشنبه درحالیکه سرش بسته بر بازوان علی و فضل بن عباس تکیه داشت ، بهمسجد رفت و بر فراز منبر نشست ، پس از حمد و ثنای پروردگار گفت : ای مردم نزدیک است که از میان شما رخت بر بندم ، اگر کسی را بر من وعده ایست بیاید تا انجام دهم ، اگر کسی طلبی دارد مطالبه کند ، مردی از جای برخاست و عرض کرد : ای رسول خدا وعده دادی که برای ازدواج من سه و قیه کمک کنی ، آنحضرت به فضل فرمود آن را انجام ده ، پس از دو روز در روز جمعه بهمسجد آمد و بر منبر نشست و خطبه خواند و گفت : هشیار باشید ای مردم میان هیچکس با خدا چیزی نیست که بوسیله آن به او خیری رسد یا از او شری بازگردد مگر عمل صالح ، هیچ مدعی ادعای بیجا نکند ، و هیچ آرزومندی آرزوی ناروا نکند . به آن خداوندیکه مرا برانگیخت ، نجاتبخشی نیست مگر عمل صالح و رحمت خداوند و اگر گناه پای مرا هم بلغزاند سقوط میکنم ، خدایا شاهد باش که حق را رساندم . این جمله را سه بار تکرار کرد ، آنگاه از منبر فرود آمد و نماز گزارد و به خانه برگشت ، و با موافقت دیگر زنانش به خانه عایشه منتقل گردید . بیماری آنحضرت سخت تر میشد ، و در همان حال پی در پی میفرمود : « سپاه اسامه را بسیج کنید » . در یکی از روزها هم دوات و صفحه‌ای خواست تا چیزی نویسد .

روزی هم علی علیه السلام و عباس را طلبید ، نخست به عباس روی آورده فرمود : ای عباس ای عموی پیغمبر ، وصیتم را میپذیری ؟ وعده‌ها و دین‌هایم را میپردازی ؟ عباس گفت : عمویت پیری سالخورده و مردی بس

ولی در همان اوقات کسانی بودند که در میان آن نگرانی و ناامیدی برق امید به چشمتان نمیخورد، چه میدیدند که پیوسته رنج و درد پیمبر بیشتر میشود، روز بروز قوایش چنان ناتوان میگردد که گاهی روی او را از مردم میپوشاند. به علاوه، حوادث گذشته هم بازبان رسا از آینده شومی خبر میداد... داستان حجة الوداع نخستین اعلام یممی بود که در نفوس هشیار مسلمانان احساس به نگرانی را برانگیخت. در یکی از مواقف حجة الوداع همه شنیدند که رسول خدا گفت:

«من نمیدانم، شاید پس از اینسال برای همیشه شمارا در این موقف ملاقات نکنم...»

از این سخن مقصود چه بود و مسلمانان چه فهمیدند؟. همینکه این سخن از میان دلب پیمبر بیرون آمد و به گوش مسلمانان رسید با آنان چه کرد؟ لابد همه را به سختی تکان داد و در دلها هراسی افکند...

پس از آن آیاتی نازل شد که تأویل بردار نبود. مگر نه اینکه خداوند در پایان این آیات اعلام کرد:

«امروز دین را برای شما کامل ساختم و نعمتم را بر شما تمام کردم...» **تابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»**

اکنون که آن آیین که خداوند پیمبرش را برای آن برانگیخته است - به حد کمال خود رسید، دیگر پیمبرگ را در این جهان برای چه نگهدارد؟

عیالوار است. تو در سخاوت و کرم از نسیم هوا پیشی میگیری! چگونه میتوانم از عهده این کارها برآیم. آنگاه علی را نزد خود خوانده انگشترش را به دست او کرد و شمشیر وزره و مرکب سواریش را به وی بخشید، دوباره علی را به تنهایی خواست و زمانی با او نجوا کرد و چون آن حضرت از هوش رفت او از خانه بیرون آمد، مردم از این خلوت و نجوا سؤال کردند، گفت به آنچه باید انجام دهم وصیت کرد و هزار در علم بهرویم گشود که از هر يك هزار در گشوده شود. آنگاه روح مقدسش به عالم قدس پرواز کرد.

همچنین پیوسته اشارات و دلالتی که از آینده بیم انگیز خبر میداد میرسید. یکی از آن اشارات این بود که در هر سال پیمبر قرآن را یکبار برای جبرائیل تلاوت میکرد و در این سال دوبار تلاوت کرد. این اشارات بازبان رسا از آینده موحشی خبر میداد و پرده از روی مصیبت جانگداز برمیداشت و نفوس مسلمانان را کنار پرتگاه یأس قرار میداد.

ولی نگرانی هازود از میان رفت، زیرا فراموش کردن سریع اندوه و نگرانی به طبیعت انسان نزدیکتر است. اینک در میان آن همه یأس، برقه‌ای امیدی میدرخشد. آنان با چشم خود مینگرند که پیمبر لباس عافیت پوشیده رو به تندرستی میرود. مژده این خبر به گوش مردم میرسید و اندیشه هادر همین معجزی و سمت برمینگشت، برای اطمینان همین بس که مردم برای ادای نماز صبح پشت سر ابی بکر ایستاده بودند که ناگهان رسول خدا در میان صفوف آشکار گردید، همینکه مردم پیمبر را در حالیکه به بازوی علی تکیه داشت دیدند، نزدیک بود صف نماز را به همزنند... رسول خدا هم به نماز ایستاد، پس از ادای نماز به خانه برگشت و در دلها امید نجات را به جای گذاشت. اندک زمانی پس از آن هم از جانب پیمبر اعلام شد که باید سپاهی به فرماندهی اسامه بن زید به سوی شام بسیج شود، دیگر ظاهر حال از صدق آمال مردم خبر میداد، مگر نه این است که افرادی مانند ابابکر و عمر بن خطاب و دیگر صحابه و مردان برگزیده جزء این سپاهند؟... اگر میدانند که حادثه‌ای روی میدهد و مسلمانان را مبتلا میسازد، دور کردن این مردان از مدینه برای چه؟ آیا میتوان چنین چیزی را از خاطر گذراند؟... دیگر آنکه ابابکر و عمل او میزان خوبی برای اطمینان است، چون مردم دیدند که ابابکر با خاطر جمع مدینه را ترک گفت و برای گذراندن چند روزی میان خویشان و کسانش به «سنح» رفت؟... آیا کسی به وضع حال آنحضرت از زاده ابیطالب که پیوسته ملازمش بود و در بیماریش رنج میبرد آگاهتر بود؟. آفتاب بالا آمده بود که

مینگرند علی با روی بشاش از خانه عایشه بیرون آمد، در صفحه قیافه اش خبر خوشی خواندند. همگی به او روی آورده پرسیدند:

« اباالحسن رسول خدا را در چه حالی گذاشتی؟ »

علی با کلمات دلچسب و شمرده ای جواب گفت:

« بحمدالله امروز بهبودی یافته است. »



با آنکه این بشریت سایه اطمینانی بر نفوس گسترده و بذریع امید در دلها پراکند، ولی هنوز در میان موج نگرانی و تفلایکه میان مردم سرایت کرده بود، دلها نگران و شعورهای حساسی وجود داشت که آینده ترسناک را احساس میکرد و درباره پیشاورد تقدیر اندیشناک بود. فاطمه پیوسته خود را دچار هراس مینگریست گرچه در همین صبحگاه پدر خود را دید که از خانه بیرون آمد و بعد از سه روز که اصحابش مشتاق دیدن رویش و شنیدن سخن دلنوازش بودند، در مسجد میان اصحابش به نماز ایستاد. ذهن زهرا آن خاطره را از خاطر نمیرد، وظواهر حال او را غافل نمیساخت، او به اسرار نهانی آگاه بود، آن روز را فراموش نمیکرد و اثر آن از ذهنش محو نمیشد... آن بانویکه عمری را با اندوه گذرانده چگونه به زودی آثار اندوه از ذهنش میرود، و هراس از دلش دست برمیدارد؟ گاهی روزنه خوشی و امید به رویش باز میشد ولی دوباره نگرانی به قلب حساسش بر میگشت و آن ساعتی را که در خانه عایشه کنار پدرش نشسته بود به یادش می‌آورد. در آن ساعت پدرش را در حال عاقبت مشاهده میکرد و میدید که روزگار اندک اندک روی خوش به او نشان میدهد. در این وقت رسول خدا دهان خود را به گوش فاطمه نزدیک کرد و آهسته سخنی به گوشش گفت که فاطمه از شنیدن آن خودداری نتوانست و اشک از چشمانش فرو ریخت. قطرات اشک فاطمه عاطفه پدر را تهییج کرد، دوبار سر خود را به گوش او نزدیک کرد و کلمه دیگری در گوشش گفت که از شنیدن آن لبهای فاطمه به تبسم

شکفت و موج خوشحالی بر چهره اش ظاهر گردید . عایشه از این منظر به شگفت آمد و به سوی فاطمه روی آورده از سربیکه رسول خدا به گوشش گفت سؤال کرد :

« تا امروز خوشی و اندوهی را این اندازه باهم مقارن ندیده بودم ! »

جواب فاطمه عطش سؤال او را تسکین نداد، چون سربسته گفت :

« من سر رسول خدا را هیچوقت افشاء نمیکنم ! »
از این داستان چند روزی گذشت، هر روز بیشتر وضع و ظاهر حال پدرش ، خاطر فاطمه را مشغول میداشت و پیوسته گمانش به یقین تبدیل می شد ، تا آن روزیکه رسول خدا پس از ادای آخرین نمازش در مسجد در حالی به خانه برگشت که رنگ رخساره اش یکسره در گگون گشته دستمالی بر پیشانی و سرش بسته بود . این بار آنچه را فاطمه برای عایشه اظهار نکرد خود آشکارا فرمود :

« جبرئیل در هر سال یکبار قرآن را با من مقابله میکرد این سال دوبار مقابله کرده است ، مینگرم عرمم به آخر رسیده اجلم به سر آمده است ... » زهراکه در کنارش نشسته بود ، مانند دفعات گذشته ، اشك حلقه چشمش را پر کرد ، برای آنکه پدرش آزرده نشود خود را به سوی دیگر گرداند ، خود دنباله مطلب را که دفعه پیش آنحضرت گفته بود به خاطر آورد :

« ... تو از میان خاندانم نخستین کسی هستی که به من ملحق خواهی شد . من برای تو در گذشته خوبی هستم . آیا به این خوشدل نیستی که برترین بانوان این امت باشی ؟ »

دوباره تبسم خوشحالی به چهره اش برگشت ، و اندوهش را از میان برد . چون چندان در دنیا نخواهد پائید . پس از آن به پدرش خواهد پیوست . دیگر درد مفارقتش به درازا نخواهد کشید ...

فاطمه تنها کسی بود که این راز را میدانست بدینجهت اشباح

هول‌انگیز و عاقبت مخوف آن پیوسته مقابل چشمش نمایان بود، طبعه هم نباید این راز را برای شوهرش افشاء کرده باشد، ولی چهره فاطمه او را از آینده خبر میداد، و مانند دیگر کسانی که اندیشناک بودند او هم در اندیشه به‌سر میبرد و نگرانی مصیبتی کمرشکن دلش را میفشرد، آنچه از دلائل و اشارات که دیگران فهمیده بودند او به خوبی میدانست: مانند حجة‌الوداع، و دوبار مقابله کردن جبرائیل قرآن را، و اعلام نمودن قرآن خاتمه رسالتی را که خداوند پیمبرش را برای آن برانگیخته است. اینها همه را علی میدانست. پیش از اینها نشانه دیگری برای علی پیش آمده که شك و تأویل برنمیداشت: رسول خدا در همان ساعات آخر بیماری که رحلتش از زمین نزدیک شده بود، علی را نزد خود خواست و با همان نظر اکرام و احترامی که نسبت بدین ربیب محبوب داشت به روی او چنان مینگریست، که شعاع این اکرام از چشمانش میدرخشید، همینکه جوان در جای خود برقرار شد، آنحضرت انگشت خود را از انگشت بیرون آورده با شمشیر مخصوصش به فرزند ایطالاب بخشید، علی از این کار تکان خورد، و روی خود را به سوی دیگر گرداند، تا رسول خدا قطرات درخشان اشک را در گوشه‌های چشمش ننگرد، ابابکر هم که حاضر بود، روی خود را به سوی دیگر برگرداند، دیگر برای این دو نفر تردیدی باقی نماند که رسول خدا بوسیله الهام خداوند به رحلت خود آگاه شده است بدینجهت بهترین دارائی خود را مخصوص محبوب برگزیده‌اش گردانده است چون میدانند که دیگر عمری باقی نیست تا مهری با خود بردارد یا شمشیری به دست گیرد.

در همان وقتی که علی در میان مردم آمد و سخنان امید بخشی به مردم گفت، عباس بن عبدالمطلب کمترین امید و اطمینان در قلب خود احساس نمیکرد این پیر با تجربه نه یهوده مویش را سفید کرده نه بینشش از کار افتاده بود، به همین جهت برادرزاده خود را به کناری کشید و گفت:

« علی ! ... به خدا سوگند آن آثار مرگیکه همیشه در روی فرزندان عبدالمطلب دیده‌ام و میشناسم ، در روی رسول خدا مینگرم بیا باهم نزد آنحضرت رویم ... تا اگر خلافت در میان ما باید باشد آن را بدانیم ، و اگر بدست دیگران خواهد بود اورا واداریم که درباره ما سفارش کند . »

ولی این سخن و پیشنهاد نمیبایست از جانب علی پذیرفته شود و نمیباید بدان توجه کند .

اگر رسول خدا وصیت صریحی دراین باره کند آیا مردم خواهند بدان تن در داد؟ این مطلبی بود که همواره در ذهنش خطور و سؤالی بود که از خود میکرد. داستانی که در حال حاضر پیش آمد برای این سؤال جواب حاضرتری بود . در یکی از این روزها که رسول خدا حالش سخت بود به سویی اصحابیکه در محضرش بودند روی کرد و گفت :

« دوات و صفحه ای برایم بیاورید تا نوشته ای بنویسم که پس از آن دچار گمراهی نشوید ... »
این سخن و درخواست رسول خدا را حاضرین چگونه استقبال کردند ؟ !

عمر گفت :

« رنج بیماری بر رسول خدا چیره شده است ! »

دیگری گفت :

« بیاورید تا رسول خدا بنویسد ... »

پس از این گفتگو اختلاف میان حاضران در گرفت، دسته ای با چنین نوشته موافق بودند و دسته ای مخالف ، زیرا در ذهن هایی چنین رفت که وصیت بیمار رنجور بر خاطرهایی ناجور آید و در معرض شك و تردید واقع شود با این سابقه علی در جواب پیشنهاد عمویش باید چنین گوید :

« به خدا این کار را نخواهم کرد به خداوند سوگند اگر اکنون ما را از آن باز دارند پس از آن هم به فردی از ما داده نخواهد شد ... »

این جواب از علی بسیار بجا بود، و جز این انتظار نمی‌رفت. در این حال چه جای آن بود که علی سخنی با پیمبر در میان گذارد؟ که برای او یا به‌او وصیت کند، با این سخن می‌بایست خبر مرگش را به‌او دهد. علی و چنین کار؟! ... چگونه علی می‌توانست با آن طبیعت گذشت و مهری که نسبت به پیمبر داشت و به آن خوی گرفته بود، مخالفت ورزد و در این لحظه‌های آخر زندگی آنحضرت طور دیگری رفتار کند. آری همان لحظه‌های آخر، زیرا همین روز که مردم پیمبر را در حال بهبودی یافتند و خوشحال شدند، هنوز آفتاب فضا را گرم نکرده بود که مصیبت روی آورد و محیط را تیره ساخت، همه را حیرت گرفت و عقلها از سرها پرید، محمد(ص) از دنیا درگذشت، و روحش بالا رفت - به‌سوی... جنة المأوی... به سوی سدرۃ المنتهی به سوی رفیق اعلیٰ، خبر مرگش بنیان هستی آن مردم را سخت لرزاند و هراس و اندوه زبانها را در کامها از کار انداخت، دل‌های مردم نمیخواست باور کند، همه خود باخته. همه متحیر، همه دچار اندوه ...

وای بر شهر پیمبر، و خاندان پیمبر، و یاران پیمبر! ... آه چه روز بی‌مانندی در دنیای حزن انگیز بود، روزیکه شب تیره‌ای مانند آن دیده نشده، و چه روز تاریکی! چه روز وحشتناکی! همینکه آفتابش فضا را گرم کرد، تیرگیش آفاق را گرفت، آه اندوهیکه آنروز از دلها برمیخواست مخصوص به‌خود بود! آیا محمد روی از دنیا برتافت و نور سیمایش غروب کرد؟ آیا مردمی که تصور مرگ او را هم نمی‌کردند دچار اشتباه و خیال ناروا نخواهند شد؟ ... کدام دل است که در مرگش نسوزد و کدام چشم است که نگرید؟ این خانه‌های مدینه است که امواج ناله‌و زاری از هر گوشه و کنارش برمیخیزد، راستی پیمبر درگذشت! زمام صبر از دست هر بردباری بیرون رفت و تحمل آن برهر نیرومندی دشوار گشت. او درگذشت؟ چرا از زبانها ناله و نوحه رها نشود، چرا از چشمها سرشک اشک نریزد، و از گلوها شیون برنیاید؟ این

زدهاء است که بانگ فغانش فضا را می شکافد و صیحه اش به آسمان بالا می رود :

« بابا ، بابا ، ای بابا ! ... پذیرای دعوت پروردگارش ...
بابا جان بهشت برین جایگاهش ! ای بابا جبرئیل امین عزادارش ! ...
رفت و نزدیک شد به پروردگارش ! ... ای بابا ... باباجان ... »



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۲

پیمان زمامداری باید در برابر چشم همه
افراد امت بسته شود نه پشت درهای بسته!

روز جاویدانی بود در جهان اندوه .. هیچ قلبی برای
روبه‌رو شدن با این روز خود را آماده ننمید و هیچ صاحب
عزمی مقاومت نمی‌توانست کرد ، مانند صاعقه فرود آمد . هر دلی
را از جای کند و هر قدرتی را ناتوان ساخت ، هر مقاومتی را درهم
شکست ، این در همانحال بود که ذهن‌ها و اندیشه‌ها به‌سوی دیگر
توجه داشت و چنین پیشامدی را نمیخواست پیشبینی کند . اندوه
در دلها کار آتش را میکند : اگر درگیرد میسوزاند و میخورد ،
و اگر جایگیرد ، عقده میشود و میکشد . دریچه دیده به دست
سرشک است ، اگر خواست باز میکند و میجوشد و غرق میسازد ،
و اگر خواست خشک میشود و می‌گدازد ، زبانهاییکه از کار افتاده
با هزار زبان از درد درون خبر میدهد و بر لبهای بیحرکت
سخنهایست که زبان از بیانش ناتوانست .

روزیست در جهان حزن بیمانند ، رسولخدا از دنیا رفت
و با رفتنش ، نمونه کامل حق و وسیله تسلیت هم از میان برفت .
اندوه بر او نهایت ندارد ، و داغش پایانیذیر نیست .



این وضع شهر مدینه بود . پس از آن اطراف مدینه، آنگاه همسایگان آن وادی و شهرها به هر جا که این خبر جانگداز میرسید - همه و همه . در ماتم وآنده فرو میرفت .

مردم دسته دسته و بهت زده گرد هم جمع شده اند ، گاهی علاقه ها از باور کردن خبر مانع میشود ، سپس ناله و شیونیکه از خانه پیمبر برمیخاست و بر در و دیوار مدینه منعکس میشد مردم را به سوی وادی عمیقی از حزن فرو میبرد . مردم در اطراف مسجد جمع شده بعضی حیرت زده و بعضی نالاند - این عمر بن خطاب است که هول مصیبت او را از خود بیخود و متانت را از دست داده و دیوانه وار فریاد میزند ، شمشیرش را به دست گرفته حرکت میدهد ، غضب مانند گردباد او را میپیچاند ، رو به مردم آورده تهدید می کند :

« کسانی از منافقین گمان میکنند محمد مرد . به خدا سوگند او نمرده ، بلکه مانند موسی بن عمران سوی پروردگارش رفته به همین زودی باز میگردد و دست و پای کسانی را که گمان میکنند مرده است قطع میکند ! »^۱

ولی محمد (ص) از دنیا در گذشت ، چه عمر بخواهد یا نخواهد و پس از او و پیش از او هزاران و میلیونها مسلمان بخواهند یا نخواهند ، آن جامی را که از نوشیدن آن چاره نیست ، او هم نوشید ، و جایگاه خود را در زمین به بهترین جایگاه و برترین همسایگان تبدیل کرد . این جسد پاک او است . که روح از آن رخت بر بسته کسانش گرد او حلقه ماتم زده به تجهیزش کمر بسته اند . همان کسی را برای آخرین بهره از دنیا و نصیب اندکی از خاک آماده می سازند که نیروی همتش در زمین پهناور و آفاق آسمان نیگنجید .

در یکسو جسد پیمبر است که در میان بستر آرمیده ، در

۱- آیا این رفتار و گفتار عمر بیهوشانه بود یا هشیارانه ؟ و برای اینکه ابوبکر از « جرف » خود را به مدینه رساند ؟ !

آن سمت علی و عباس و فضل و قثم فرزندان عباسند . در سوی دیگر زبیر و رفیق او طلحه است . اسامة بن زید هم پس از آنکه خبر رحلت پیمبر را شنیده سپاه خود را در « جرف » به جای گذارده به طلحه و زبیر ملحق شده است ، محیط حزن باریست ، دلها پر از درد و اندوه است ، اندیشه و تفکر از سرها رفته است . در این میان پیر سالخورده و بزرگ فرزندان عبدالمطلب است ، این مرد سرد و گرم روزگار چشیده تجربه ها اندوخته است . چشمی عاقبت بین دارد که از دور پشت پرده و اسرار نهانی را مینگرد ، بدین جهت آن محیط درهم و دشوار فکر او را پیریشان نکرده چشم عاقبت اندیش او را از کار نیانداخته ، مینگرد که با چه آینده ای روبه رو است ، حوادث گذشته سطور صفحات آینده را به او آموخته ، پیش بینی او درست بود . راستی پیش بینی او درست بود : در همین روز که آفتاب بالا آمده بود وقتی مرگ پیمبر را پیش بینی کرد میخواست فرزند ابیطالب پیشنهادش را بپذیرد تا رسول خدا را وادارد که برای آنان یا درباره آنان وصیت کند : اینك عباس خوب احساس میکند که زیر پرده چیزهاییست که سیر زمان به زودی آنها را آشکار میسازد ، اکنون یا باید از جای بجنبید و پیش دستی کنید یا بنشینید و کار از دستش برود ! ...

عباس با این اندیشه - در همانحالی که در کنار جسد پیمبر بود - در مقابل چشم حاضرین دستش را به سوی او گشود و گفت:

« برادرزاده ، دستت را بگشای که با تو بیعت کنم تا مردم بگویند:

عموی پیمبر با پسر عموی پیمبر بیعت کرده دیگر دو نفر هم با تو

مخالفت نمیکند ... »

علی در همانحال که چشم بر بدن پاک پیمبر دوخته بود

بدون توجه به عباس گفت :

« عموجان ما به کار رسول خدا مشغولیم »

عباس لب فرو بست .

پس از این ابابکر هم از «سَنَح» برگشت، اندوهناک و فرسوده از میان مردم گذشت، بی آنکه به کسی توجه کند خود را به پیکر رفیق بزرگوارش رساند رویش را باز کرد و هرچه خواست گریست، با آهنگ سوزانی آهسته سخن میگفت:

«پدر و مادرم به قربانت ای رسول خدا!... چه پاکیزه در دنیا زیستی، چه پاکیزه چشم از جهان بستی. طعم مرگ را که خدای تو بر تو مقدر ساخته بود چشیدی، دیگر برای همیشه دست مرگ به تو نمیرسد... پدر و مادرم به قربانت ای رسول خدا!...»
آنگاه از جای برخاست و با همان سکوت و گرفتگی بیرون رفت تا خود را به مردمی رساند که اطراف خانه جمع بودند و در میان خبر مرگ پیمبر و تهدید عمر در حیرت به سر میبردند، چون این حال را در مردم نگریست پیش رفت تا در میان مردم و عمر ایستاد و به روی عمر بانگ زد:

«عمر آرام باش!»

سخن در میان لبهای عمر خشک شد و چشمش به روی ابابکر خیره گردید. ابابکر مردم را مخاطب قرار داد:

«آی مردم! هر کس محمد را میپرستد او از دنیا درگذشت... و هر کس خدای را میپرستد او زنده است و نمیرد... و ما

محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل...»

دیگر دیده ای نماند که نگرید و دلی نماند که نسوزد چون بر همه ثابت شد که رسول خدا مانند موسی بن عمران به سویی نرفته است که بزودی باز گردد!... بلکه رفتش بازگشت ندارد و دیگر ملاقاتش برای کسی دست نمیدهد مگر در پیشگاه خدای جهان و پس از نابود شدن زمین و آسمان.

... علی یکسره به کار تجهیز پیمبر پرداخت، عباس هرچه اندیشید راهی نیافت که بتواند علی را برای قبول بیعت حاضر سازد تا میراث محمد (ص) از میان کسانی بیرون نرود، پیش بینی

و نگرانی عباس بجا بود زیرا همینکه مرگ پیمبر برای مردم مسلم گشت گفتگو در گرفت . وضع چه خواهد شد و کار به دست که خواهد افتاد ؟ . تا این ساعت نه اختلافی ظاهر و نه نظریه‌های مختلف مردم را دسته دسته کرده بود . تا حال بیشتر مردم در صف طرفداری از بنی هاشم بودند ، زیرا در خاطرها جایگیر بود که این میراث مسلم و از آن بنی هاشم است و فردی از عرب با آنان مخالف نیست ، پیشینی از گذشته و زبانزد مردم آنروز همین بود . من باور ندارم که عمار بن یاسر و سلمان و مقداد و ابذر غفاری و مانند اینها که از هر کس از به پیمبر اکرم نزدیکتر و از هوا و هوس دورتر بودند ، جز به سوی خانه پیمبر توجه و نظر داشته و حق میراث پیمبر را برای غیر خاندانش دانسته باشند ، اینها دسته‌ای از مردان اسلام بودند که زبانشان را از گفتن حق هیچ زبان‌بندی نمیست . پس نمیتوان باور کرد که اینان از گفتن آنچه بدان معتقد بودند ، ساکت نشسته باشند ... بلکه من باور دارم که اینان پیوسته درباره آنچه حق و صواب و موجب خیر امت اسلام میدانستند لب فرو نمیستند ، مردمی مانند ابذر و رفقای برگزیده او کسانی که سخنان آزاد و ناآلوده آنان به خصوص در زمانیکه هنوز دلها را هواها آلوده نساخته بود در دل عموم مردم نفوذ میکرد .

گروهی از مسلمانان دسته دسته در هر گوشه و کنار گرد آمدند و به مشورت پرداختند ، عمر در مسجد ، اباعبیده جراح را به کناری کشیده با وی آهسته سخن میگفت . سعد بن عباد در سقیفه بنی ساعده اوس و خزرج را دور خود جمع ساخته با آنان مشورت میکرد ، همچنین اینجا و آنجا دسته‌هایی جمع بودند و گفتگو میکردند ، ولی هیچکدام از این دسته‌ها نمیتوانستند رأی قطعی دهند ، آل محمد (ص) که ابابکر هم به آنان ضمیمه شده بود ، مشغول تجهیز رسول خدا بودند ، ولی عباس توجهش سوی دیگر بود ، او میاندیشید : با آنکه این جوان از هر کس شایسته‌تر است که وارث مقام رسول خدا باشد چرا دستی برای به دست آوردن

آن پیش نمی‌آورد؟
در این بین شخصی در حجره را کوفت ، مردیست که ابوبکر را میطلبد :

« فرزند خطاب ترا میطلبد ، ابابکر . . »

پیرمرد آرام جواب میگوید :

« من مشغولم . . »

پس از آن با دیگر کسانی که پیرامون بدن پیمبر را گرفته بودند ، به کار خود پرداخت ، ولی طولی نکشید که دوباره در حجره کوفته شد ، همان شخص است که باز ابابکر را میخواند :

« ابابکر . . فرزند خطاب . . . »

ابابکر سخنش را قطع کرد و بانگی بر او زد ؛

« در این ساعت ؟ . . وای بر پسر خطاب ! . . ما به کار

تجهیز رسول خدا مشغولیم . »

« کاری پیش آمده که ناچار باید شرکت کنی ، وظیفه من

رساندن پیام است . . . »

ابابکر ناچار^۱ بیرون رفت .

در این هنگام قلب عباس دستخوش اضطراب گردید ، دیگر رواندانت پیش از این درنگ کند . زیرا میدید هر لحظه‌ای که میگذرد مسیر حوادث را تغییر میدهد ، چون خواست نزد برادرزاده‌اش رود ، جریان اوضاع ، کومکی هم برای او رساند . آن کومک ابی‌سفیان بود که بعد از شنیدن خبر مرگ پیمبر خود را رساند ، درچهره پیر بنی‌امیه آثار اندوه آشکار بود ، بایدچنین باشد زیرا با آن اختلافات گذشته باز در نظر ابی‌سفیان محمد برترین افراد خاندانش بود ، ابی‌سفیان با آن حسابگری که در اینگونه امور داشت وقتی می‌آمد مانند عموم مهاجر و انصار باور داشت که میراث محمد از میان خانه و محبوبترین و نزدیکترین کسانش خارج نخواهد شد ، او و دیگران باین مطلب یقین ثابت

داشتند ، اگر کسانی اطمینان بدین مطلب نداشتند این را مسلم میدانستند که خاندان پیمبر به میراث او از دیگران شایسته‌تر میباشند . . . همان کسانی که به سقیفه بنی ساعده روی آورده بودند در آغاز کار اجتماعشان برای این نبود که حق را از صاحب آن بازگردانند ، تنها مقصودشان این بود که برای خود به نزد کسی که زمام را به دست خواهد گرفت جائی باز کنند و موقعیت خود را به دست آورند . . .

ابی سفیان با این اندیشه وارد خانه رسول خدا شد تا بداند چه یقین داشت همه مردم اقرار میکنند او هم اقرار کند ، او در این وقت نیز با همان روح سوداگری که هر چیزی را با ترازوی سود و زیان میسنجید پیش آمد ، هراسناک بود که مبادا حق خاندان عبد مناف را که قبیله اویند ، بیگانه‌ای برباید ... اگر اکنون صفا و خلوصی از پیر بنی امیه نسبت به آل محمد دیده میشود برای آنست که آنانرا به خود نزدیکتر و از دیگران برتر میداند ، و نیز میداند که خواه نخواه اختلافی پیش خواهد آمد و مسابقه‌ای درخواهد گرفت ، و هر کس در این مسابقه شرکت کند از او پیش است اگر چه از پستترین افراد مسلمان باشد ! . .

این مرد همراه عباس به سوی علی شتافت و او را مخاطب قرار داد :

« ابا الحسن ! . . این محمد است که به سوی پروردگار شتافت و این میراث او است که از شما بیرون نیست ، دست خود را دراز کن تا با تو بیعت کنم ، چه همان توست و او را آن میباشی .. »^۱

۱- عباس و ابوسفیان را ، که هر دو از سلاله عبد مناف بودند ، همان انگیزه قومی و نژادی ، برای بیعت با علی (ع) برانگیخت . پس از آنکه عباس اصرار کرد و ابوسفیان گفت : این وادی را برای حمایت تو از سواره و پیاده پرمیکنم ؛ آنحضرت در جوابشان این خطابه عالی و عمیق را بیان کرد :

« ایها الناس ! شقوا امواج الفتن . . . رجوع شود به نهج البلاغه و شرحی که بر آن نوشته‌ام .

علی با آرامی و سردی به او جواب میدهد :
 « این مطلبی نیست که درباره آن نگرانی باشد ، ابا
 حنظله ... »

عباس از جواب برادرزاده اش خوشنود نشد ، زیرا امور
 در گرو زمان است و انسان مالک همان لحظه است . اگر بازایستاد
 و از آن استفاده نکرد زمان باز نمیایستد و چنان شتابان از دست
 میرود که به دست آوردن آن دیگر میسر نیست . شخص دوراندیش
 نباید زمان را از دست دهد ...

عباس در حالی که به سوی پیر بنی امیه اشاره میکند به
 برادرزاده اش میگوید :

« برادرزاده ... این بزرگ قریش است که نزد تو آمده ، دست
 بگشای تا من و او هر دو با تو بیعت کنیم چون ما دو تن با تو
 بیعت کردیم کسی از فرزندان عبد مناف با تو مخالفت نمیکند و
 چون بنی عبد مناف با تو بیعت کرد فردی از قریش مخالفت نمیکند
 و چون قریش به بیعت تو تن در داد احدی از عرب مخالفت
 نخواهد کرد ... »

علی اندکی تأمل کرد . - راستی این منطق کار و سیاست
 است که یگانه مقصودش رسیدن به مقصود باشد ، با هر وسیله ای
 که پیش آید ، و به چگونگی مقدمات و وسیله اهمیت ندهد ، علی
 چنین نبود . او در این تردید نداشت که اهلیت و حق با اوست
 ولی رسیدن به آن را از هراه جایز نمیدانست او بر خود واجب
 میدانست که با وسیله و مقدمه صحیح و شایسته به مقصود برسد ،
 او آنگاه بیعت را حق و درست میدانست که تمام شرائط و جهات
 آن مراعات شود تا به صورت بیعت صحیح درآید که خاطر او را
 راضی سازد و با خوی و طبیعت بی مانند او موافق گردد ... او
 همواره چشم به کمال و حقیقت داشت و پیرو آن بود و هیچگاه
 از آن روی نمیگرداند و به آنچه وضع یا فرصت یا تصادف پیش
 آمد توجه نمیکرد . او به نفس خود و نیروی خود اطمینان داشت ،

خواه ابی سفیان به کومکش برخیزد یا برنخیزد شایسته شأن او اعلام و معرفی همین حقیقت بود که پیشوا نباید زمام امور مردم را بدون مشورت و دور از چشم مردم به دست آورد . بلکه برای تحکیم و صحت بیعت سزاوار همین است که در مقابل چشم عموم و گواهان امت انجام شود تا راهی برای اعتراض معترضی باز نشود . . نه عباس همه امت بود و نه پیر قریش ، ابی سفیان . این دو نفر هرچه در میان مردم اهمیت داشتند ، بیش از دو نفر نبودند . بدین جهت سینگرم علی از این دوستی که برای بیعت از جانب عباس و ابی سفیان باز شد چشم پوشید و تنها سری تکان داد و با همای صراحتی که مخصوص به او بود و روش عالی که خود را به آن ملتزم میدانست گفت :

« نه به خدا ، عموجان ، نمیخواهم اینکار در پشت درسته و دور از چشم مردم باشد ، بایست در برابر چشم مردم انجام گیرد ... »^۱

ابی سفیان چون این کلمات را شنید و آن تصمیم و نظر را دید بیرون رفت و دیگر برنگشت ، عباس هم مانند دیگر حاضرین از اهل بیت و اصحاب لب فرو بست و دیگری چیزی نگفت . علی هم این گفتگوها را نادیده گرفت و دوباره به کار تجهیز و غسل بدن پاک رسول خدا مشغول شد ، اسامة و شقران مولای پیمبر آب میریختند و او بدن را بر سینه خود تکیه داده از روی جامه دست می کشید . در اینحال آن وظیفه ای که علی بر خود واجب میدانست همین بود . همین وظیفه دردناک که سرپای وجود را می لرزاند و جگر را آتش میزد ، علی میدید که محبوب برگزیده خود را آماده فراقی میکند که پس از آن در این جهان دیداری روی نخواهد داد . خود را به تحمل و امیداشت ، ولی ریزش چشم و جنبش قلب ، از اختیارش بیرون بود و با آهنگ سوزناک

۱ - اگر این گفتگوها را سندی باشد گویا پس از دفن رسول خدا (ص) بوده است و امیر المؤمنین (ع) در جواب همه اینان آن خطابۀ پر معنا و عمیق را بیان کرد .

زمزمه‌ای داشت :

« پدر و مادرم به قربانت ! .. با مرگ تو گسست آنچه با مرگ
 کسی نگسسته ، با مرگ تو پیمبری و وحی و اخبار آسمان قطع
 شد ، اگر نه این بود که به صبر امر کردی و از جزع نهی ، آنقدر
 از دیده اشك فرو میریختم تا آب دیده‌ام تمام شود ، و پیوسته با
 غم فراقتمساز و با ناله دل همراز می‌شدم ، این هم در برابر
 بزرگی مصیبت تو اندك است ! .. چه کنم که بارش اشك و آه
 اندوه را نمی‌توانم بازداشت . ای پدر و مادرم به قربانت ! .. ما را
 در خاطرت بدار و عذر پروردگارت به‌یاد آر .. »

هنوز جسد پیغمبر بر روی زمین است،
که دسته بندیها آغاز میشود!

در همین روز برای سومین بار در حجره رسول خدا را
کوبیدند . . این بار محکمتر و پی در پی چنانکه در آن نگرانی و
اضطرابی احساس می شد، این کوبنده مرد دیگر بود .
همینکه در گشوده شد براء بن عازب بدون تعارف و
سلام مانند تیریکه از کمان جسته است گرفته خاطر و نفس زنان
وارد خانه شد، سراپای وجودش مضطرب بود، در نگاهش آثار
غضب و انقلاب درونیش احساس میشد با آنکه میخواست وضع
روحي خود را با تظاهر به آرامش و ضبط نفس پوشیده دارد، ولی
در چهره ساکت و گرفته اش خوانده میشد که از اظهار مطلبی
نگران است که خاطر شنوندگان را آشفته و آزرده خواهد نمود.
عباس به او روی آورده فریاد زد: « براء ! . چه پیش آمده است؟ »
براء این چند کلمه مختصر را با لحن تلخی به سوی او
پرت کرد:

« پیشامدیکه، ای بنی هاشم، حضور در آن از شما فوت
شد، و کار از دست شما بیرون رفت ! . »
پس از آن برای رفع خستگی نشست و سکوتی آمیخته

با تحریر بر همه مستولی شد و زبانها از کار افتاد و چشمهای مضطرب حاضرین در خلال قیافه‌های یکدیگر رفت و آمد میکرد و شعورها شرپنهانی را از نزدیک میدید. عباس از دیگران آرام‌تر بود، پس از اندک درنگی به خود آمد و از براء توضیح خواست:

« بگو، مترس ».

براء به علامت یأس کف دستش را گشود و جواب گفت:

– نشستید تا زیر دست شدید، و زاده‌ای قحافه زمام را به دست گرفت.

– چه میگوئی؟!؟

– آری انصار در بنی ساعده با او بیعت کردند.

– مهاجران ..؟

– مهاجران هنوز بیعت نکرده‌اند، اکنون آنان در میان

مسجد جمعند، من خودم پس از سقیفه با این دو چشم دیدم که عمر در سمت راستش و ابن جراح در سمت چپش حرکت میکرد، هر کس در میان راه به آنان برمیخورد یا آنان به او برمیخورند دست او را می‌گرفتند و جلو می‌بردند – بخواد یا نخواهد – به دست ابابکر می‌مالیدند ..

دنباله سخن را برید و ساکت شد. اثر بهت در چشمان او واضطراب در چهره حاضرین آشکار بود .. در این میان همه آهسته بیرون خانه در فضا پیچید. صدای همه بالا میگرفت، کم‌کم نزدیک میگرددید، چنانکه الفاظ و کلمات تمیز داده میشد. ناگهان فضا و مکان را صدای تکبیر و تهلیل که از مسجد پیمبر برمیخواست، پر کرد. در همان ساعتیکه بدن رسول خدا در وسط حجره روی زمین بود و هنوز به لحد منتقل نشده بود که بانگ شادمانی و شعارها برای خلیفه پیمبر برپا گردید.

عباس، خشمالود به سوی فرزندان و برادرزاده خود و دیگر افراد بنی‌هاشم روی آورد و با کلماتیکه از آن شراره غضب می‌جست به روی آنان فریاد زد:

« دست شما کوتاه شد ! . . آری هر چه به شما گفتم پذیرفتید . . . برای همیشه تا پایان روزگار دست شما کوتاه گردید . » !

بیعت ابابکر و شروع آن به دست انصار از خاطر بنی هاشم، و غیر بنی هاشم از مهاجران و انصار، هیچگاه خطور نمیکرد . ولی حوادث چنان به سرعت پیش میرفت که از هر خاطره و اندیشه‌ای پیشی میگرفت ، تا آنجا که ابابکر هم تصور نمیکرد بدین زودی خلیفهٔ پیمبر خواهد شد ، ابن خطاب و ابن جراح هم که زمینه کار را فراهم ساختند و برای ابابکر بیعت گرفتند پیشرفت آنرا بدین - زودی باور نداشتند ، در آغاز کار اجتماع انصار در سقیفه تنها برای این بود که موقعیت خود و شهر خود را حفظ کنند ... زیرا نگران آن بودند که مبادا پس از آنکه کار به دست قریش آمد ، اسلام از مدینه محل هجرت پیمبر به مکه و وطن پیمبر و وطن قریش خویشاوند پیمبر منتقل گردد . از خود میپرسیدند : آیا مهاجران از آنان جانبداری میکنند ؟ آیا مراعات وصیت رسول خدا را دربارهٔ آنان خواهند کرد ؟ آنان در سقیفه جمع شدند تا به یاد آرند که رسول خدا همواره آنانرا مورد عنایت خاص خود میکرد و ذکر خیرشانرا بر زبان داشت ، دربارهٔ آنان گفت : که انصار پشتیبان و پناهگاه اویند ، و همیشه خود آن وادی را میپوید که انصار پیویند ، گرچه مردم همه در راه وادی دیگر روند : اینک عاقبت کارشان چه خواهد شد ، اگر شخصی روی کار آید که آن قدرت و موقعیت را از سرزمین آنان بیرون برد . پس از آن نه صاحب رأی خواهند بود نه مورد مشورت ؟ ...

مردی از انصار گفت :

« از ما امیری باشد و از قریش هم امیری ... »

دیگری گفت :

« اگر قریش پذیرفت ؟ »

از اینجا رشته سخن به هرسو کشیده و پراکنده شد و از

محیط مقصود بیرون رفت . . . بر خاطر بسیاری از انصار بس گران بود که آن یاریها و پایداریها را مهاجران از نظر دور دارند و این حق را به آنان ندهند که امیری از انصار پهلوی امیری از مهاجران قرار گیرد ، انصار برای خود مقام ارجمندی در اسلام میشناختند و مگر همینها نبودند که باگذشت از مال و جان و با شمشیرهای آخته خود پایه های اسلام را بالا بردند و نخستین مردان آنرا پشتیبانی کردند ؟ آیا میشود این کوششها را نادیده و ناچیز انگارند ؟ ولی این گفتگوها در محل (سقیفه) بود که نه مهاجرین هنوز در آنجا حاضر بودند ، و نه این برتریها را کسی منکر شده بود ، اینها گمانها و حدسهایی برای احراز برتری بود که پیش از ظهور حوادث در ذهنها سبقت میجست و اندیشه ها را به هر سو میپراکند و بنائی بر اساس خیال میساخت .

پس از این ، گفتگو درباره مقایسه سوابق و فضائل در گرفت : اگر مهاجران سختی دیدند و رنجها کشیدند و در راه پیشرفت اسلام خانه و وطن را پشت سر گذاردند ، در مدینه هم مردانی برخاستند که آنانرا در پناه خود گرفتند و دست ستم خویش و بیگانه را از آنان باز داشتند و شمشیرها کشیدند و نیزه ها برافراشتند تا بیرق اسلام در اطراف جزیره برافراشته شد ، از اینها گذشته ، این همان قریش است که تا دیروز سرسختترین دشمن اسلام بود ، امروز او را چه رسد که زمامدار اسلام شود ! ... بسی شمشیر بر سر آنان فرود آمد تا رشته کار از دستشان گرفته شد و به دست پیمبر و یارانش داده شده ، اینک که پس از پیمبر چشم به بهره گشودند ، میخواهند آنرا از دست مردمی بر بایند که بذر آنرا بادست توانای خود کشتند و با خون خود آنرا آبیاری کردند ... به خدا این شدنی نیست ! ...

با این اندیشه ها ، بزرگ خزرج سعد بن عبادة ، در سقیفه بنی ساعده نشست و انصار را همی خواند که سخنانرا یکی سازند و کار را به دست گیرند تا از دستشان نرود و کسانی که برتر از آنان

نیستند کار را به دست نگیرند ، نظر انصار نادیده گرفتن و پوشاندن حق مهاجران نخستین نبود ، مطلب سرور انصار این بود که آن دسته از مهاجران نخستین نسبت به دیگر افراد قریش و نسبت بانصار که سابق در اسلامند کند ، سعد در آنروز بیماری ناتوان بود که صدایش آهسته به گوش دیگران میرسید بدینجهت مردی بلند قامت و بی مو که در سر و گونه اش يك تار موی نبود پهلوی او ایستاده سخنان نارسای او را با صدای رسا به دیگران میرساند - او فرزندش ، قیس بود .

آن سابقه ای که بزرگ خزر ج در دین داشت و آن فضل و کرمیکه از او در میان مردم پراکنده شده بود ، چنانکه پیش از انصار مهاجران را غرق نعمت خود ساخت بر کسی پوشیده نبود . درباره کرم سعد کلمه ای از او زبان زد شده بود :

(فرزندش قیس در مسافرتی با ابابکر و عمر همراه بود . قیس پیوسته بذل و بخشش میکرد و همسفران خود را غرق کرم میساخت ، تا آنجا که این سخاوت بی دریغ ابابکر را به زبان آورد و گفت : « ای قیس دارایی پدرت را قدری نگهدار ! ... و دست خود را کوتاه دار ... » چون از سفر بازگشتند و سخن ابابکر به گوش بزرگ خزر ج رسید به او گفت :

« میخواهی پسر مرا به بخل واداری ؟ ... ابابکر ، ما مردمی هستیم که توانایی بخل نداریم ! »

با این سوابق ، در آن مجمع چیزی نمانده بود که انصار دعوت او را بپذیرند و دست بیعت بدو دهند ، ولی مردانی از حاضران نمیخواستند حق اهل بیت پیمبر و خویشاوند او قریش را نادیده گیرند ، دسته دیگری از انصار دچار کینه هایی شدند که از جاهلیت نسبت به خزرجیان در سینه داشتند ، دسته دیگری هم نسبت به او حسد ورزیدند و منتظر فرصتی بودند که او را زبون

سازند.^۱

یکتن از میان انبوه این اجتماع خود را بیرون کشید و راه خانه پیمبر را پیش گرفت. او در میان مسجد به عمر بن الخطاب برخورد که با ابو عبیده سرگرم گفتگو بود، آنچه در سقیفه میان انصار رفته بود به او خبر داد، عمر از خشم از جای جست و میگرید و میگفت انصار میخواهد سلطنت عرب را به دست آرد و قریش را ندیده انگارد!، حیرت زده به دور خود میگشت، و ناگهان دست خود را به سوی رفیقش گشود و گفت:

« دستت را پیش آر تا با تو بیعت کنم تو در زبان رسول خدا امین امتی ».

ولی این مرد دست خود را پیش نیاورد، نگاه عتاب آمیزی به عمر انداخت و گفت:

« از آنگاه که اسلام آوردی از تو اینگونه سبکسری ندیده بودم ای پسر خطاب! ... میخواهی بامن بیعت کنی با آنکه صدیق، دومی آندو که در غار بودند، در میان شما هست؟ »

۱- عصبیت های قومی و قبیله ای در روح عرب ریشه عمیقی داشت. وضع محیط و جنگ های طولانی این ریشه را محکم ساخته بود، اسلام و تعالیم آن در آن چند سال کوتاه نمیتوانست این ریشه ها را از میان ببرد و از حرکت باز دارد، بدینجهت آن عصبیتها در شهر مدینه به صورت چند حزب زیر پرده و دسته های اصلی و فرعی آن فعالیت داشت: نخست قریش و مهاجران در برابر انصار - و از قریش بنی امیه در برابر بنی هاشم، و از انصار اوس در برابر خزرج - کسانی که در پرتو تعالیم اسلام این تعصبا و پیوندها و رنگها از آنان گرفته شده بود و به رنگ خالص توحید و اسلام در آمده بودند چند تنی بیش نبودند و با آنکه سیطره و قدرت نبوت همه را تحت نفوذ خود قرار داده بود، گاهگاهی در زمان پیمبر اکرم این تعصبا و دسته بندیها از زیر پرده رخ نشان میداد و همینکه رحلت آنحضرت بر همه معلوم شد این ریشه ها تکان خورده و برای بدست آوردن حیثیت و برتری قومی به کار افتاد و آن مردم صفوف ممتازی را تشکیل دادند. روی همین اصل تاریخی و نفسی مسلم، نمیتوان باور کرد که پیش از وفات رسول خدا، این احزاب و قبائل بیکار بودند و نقشه های نهانی نداشتند.

از اینجا جریان برگشت . قاصدی از طرف عمر یکسره به سوی خانهٔ پیمبر شتافت تا ابابکر را به دو رفیقش ملحق سازد و در کار انصار هر سه مشورت کنند و تصمیم بگیرند .



از این لحظه در ذهن عمر جایگیر شد که ابوبکر برای خلافت از هر کس شایسته‌تر است . این چیزی نیست که برابن خطاب خورده‌گیری شود یا در توانائی خلیفهٔ اول برای زمامداری آن مردم سخنی گفته شود ، ولی آنچه واضح است و شکی در آن نیست این است که رأی عمر از روی اندیشه و تدبیر نبود ، بلکه این نظر را موقعیت و زمان ناگهانی برایش پیش آورد .

آری رأی عمر مخلوق الساعه بود چه اگر پیش از این در ذهنش گذشته بود ، دستش را به سوی ابو عبیده برای بیعت نمی‌گشود ، و آنقدر مسامحه نمی‌کرد تاخیر سقیفه را بشنود ، بلکه از همانوقت که خبر وفات رسول خدا را شنید برای بیعت به سوی ابوبکر می‌شتافت و برای اینکار مجال بسیار داشت^۱ .

آنچه نمیتوان از آن چشم پوشید و باید عمر را دربارهٔ آن مورد بازخواست قرار داد این بود که ابوبکر را از میان خانهٔ پمیر برای چنین کاری به مسجد خواست و یکتن از اهل بیت را دعوت نکرد . پس عمر بر طبق اشارهٔ رفیقش با رأی خود اقدام کرد ، و بدون مشورت با کسی جز اباعبیده ، ابوبکر را بر دیگران برگزید ، مگر او وکیل قلوب مسلمانان بود که خواست آنانرا بخواهد یا وکیل زبان آنان بود که از جانبشان سخن گوید؟ با آنکه بابسیاری از مسلمانان که در اسلام پیش از عمر سیاقه داشتند مشورت نکرد ، مگر در آن لحظه‌های حساس ، مشورت با اهل بیت و نزدیکان رسد ل خدا ،

۱- از کجا میان این چند تن تصمیم و نقشه‌ای در برابر دیران نبوده است اگر چه در مورد یکفرد مخصوص تصمیم و قراردادی نداشتند . احزاب و مردان سیاسی برای پیشرفت نقشه‌های خود همین روش‌ها را پیش می‌گیرند .

لازم نبود؟ چرا یکتن از آنان راهم برای این کار نخواند؟
 ظاهر حال این است که عمر از وضع محیط و زمان رأی گرفت
 و با شتابزدگی همان را برگزید، فرصت تأمل درباره غیر برگزیده
 خود و رسیدگی به جهات صحت اختیارش را نداشت. شاید علی را
 از یاد برد، چنانکه در آغاز کار ابا بکر را فراموش کرد... شاید هم
 علی به یادش بود و خواست او را فراموش کند... زیرا تا خواست
 در یک چشم به هم زدن مرد پیر را با جوانی بسنجد، مقیاس سنجش
 و برتری از دستش رفت، ما آن جوان را میشناسیم، ماهم مردمی
 هستیم، سالها و روزگارها ما او را بالای امواج خود سیر میدهد
 و روح جوانک در چشم ماسایه میافکند!...^۱

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱ - گویا این تعبیر «غلام = جوانک» از عمر است! مقصود مؤلف
 این است که در این قرون روح پر فضیلت علی بر مژدمیکه از زمان او دورند
 سایه افکنده است، چگونه عمر ترازوی سنجش را از دست داد؟!

شیوه بی تدبر و بدون اندیشه عمر برای انتخاب خلیفه،
از سرشت جاهلی او سرچشمه میگرفت!

اگر آن دستیکه عمر به سوی ابو عبیده برای بیعت گشود
و پس زده نمیشد و ابو عبیده بیعت او را برای خود میپذیرفت چه
پیش میآمد؟ ... گویا پس از آن ابن خطاب در میان مردم به پا
میخاست و ابن جراح را به عنوان زمامدار مسلمانان و خلیفه پیمبر
تقدیم مردم میکرد، آنگاه چه می گفت؟ ... آیا پیشدرآمد سخنش در
باره ابن جراح همان پیشدرآمد گفتارش در باره ابوبکر نمیبود که
بگوید:

« کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»
« هان ای مردم، خداوند وضع پراکنده شما را به دست
برگزیده ترین فرد شما جمع کرد. » ؟

شاید هم پس از اندک زمانی به لغزشیکه نتیجه تندریش
بود متوجه میشد و میدید که بدانچه رأی داده یا اختیار کرده به
اشتباه رفته است ؟

در باره این خوی تند روی و شتابزدگی عمر تردیدی نبود
و او در اوان اسلام و سرکش بدان معروف بود و همراه خوی
سرکشی، جزء طبیعت او شناخته میشد ... در یکی از شبها پیش از

آنکه چشم دلش به اسلام باز شود عصیت جاهلیت سراپای روح او را چنان گرفت که پیش خود سوگند یاد کرد به هر وسیله خود را به محمد رساند و خونس را بریزد و خیال قریش را آسوده سازد، با این اندیشه خام شمشیر به کمر بست و راه خانهٔ پیمبر را پیش گرفت، به خیال آنکه به آسانی در را میکوبد و به خانه هجوم میآورد و نوک شمشیر خود را در قلب پیمبر فرو میبرد.

آیا در این کار هیچ تدبیر و پیش‌بینی دیده میشود؟ اگر این خطاب نبود که به این کار اقدام کرده باشد باورکردنی نبود که کسی به چنین کاری اقدام یا اینجور فکر کند؛ چگونه از خاطر برد که اصحاب پیمبر پیرامونش را دارند و پیش از آنکه نوک شمشیر به قلب پیمبر رسد از قلوبی باید بگذرد که با جان و دل ضربه‌های شمشیر را می‌خورند و آماده‌اند که تا خون بدنشان به رایگان بریزد و قطره‌ای از خون پیمبر بر زمین نریزد؟ چرا نیاندیشید - گواينکه نخوت جاهلیت و آلودگی بدان او را مغرور و از خود بیخود کرد و اقدام به چنین جنایتی را برایش آسان ساخت - هر چه بی‌باک و بازویش قوی باشد در برابر آن نیروی ایمان که در قلوب پیروان و یاران پیمبر بود چه کاری پیش می‌برد؟.. چگونه این پیش‌بینی را نکرد؟ نزدیک بود این تندی و بی‌رویی او را در سرپنجهٔ شیر ژيان افکند، همان شیر خدا و شیر رسول خدا حمزه بن عبدالمطلب!.. اگر عمر با همان قصدی که داشت به خانهٔ پیمبر حمله می‌برد، بیشک با این شیر خشناک روبرو میشد و پیش از آنکه قدمی به سوی پیمبر نزدیک شود نقش زمین میگشت، گویا هیبت حمزه را و قتیکه شمشیر به کف میگرفت فراموش کرد!..

برای آنکه خوی عمری را بشناسی همین بس که ناگهان میان راه تغییر روش و حالت داد، اینک او را مینگری که آهسته به سوی خانهٔ پیمبر نزدیک میشود نه برای آنکه شمشیر خود را بر سر و گردنی فرود آورد، بلکه برای آنکه به اسلام گردن نهد!.. همین که در را کوفت، از دیدن عمر دلهای بعضی از اصحاب تکان

خورد ، حمزه فریاد زد و از پیمبر اجازه خواست :
 « ای رسول خدا اذن ده ... اگر با اندیشه نیک آمده او
 را میپذیریم و اگر اندیشه دیگر در سر دارد با شمشیر او را
 می کشیم ! »

این است نمونه ای از تندروی و بی رویگی عمر که جزء
 سرشت او بود . اسلام بسیار او را تأدیب و رام کرد و از تندی آن
 کاست ، ولی تا آخر کند نشد ، چنانکه باز گاهگاه همین خوی از
 او سرمیزد و مردم از آن به يك نوع تندخویی و خشونت تعبیر
 میکردند . . با آنکه میکوشید که در محضر رسول خدا خودداری
 کند باز گاهی اختیار از دستش بیرون میرفت تا دیگری جلوی او
 را میگرفت . چنانکه در حدیبیه وقتی که از جانب سهیل بن عمرو
 بیشتر شرائط صلح پیشنهاد شد و رسول خدا با آن شرائط موافقت
 کرد ، قبول این شرائط بر عمر بس دشوار افتاد و چنان به هیجان
 آمد که خود را نمیتوانست نگهدارد ، خشم آلود به سوی پیمبر
 روی آورده گفت :

« مگر ما مسلمان نیستیم ؟.. مگر تو رسول خدا نیستی ؟..
 مگر تو به ما وعده نمیدادی و نمیگفتی . . . »
 با همین تندی و خشونت همی میگفت تا ابابکر به رویش
 بانگ زد :

« عمر ! اندازه خودت را نگهدار و زبانت را باز گیر .
 من گواهی میدهم که او پیمبر خداست . »

شکی نیست که در این دو داستان ، تعصب در دین بود که
 عمر را وادار بدین روش کرد - گرچه در دو زمان و دو دین مختلف
 بود - به هر حال ، تندروی و خودسری او را به سخن و امیداشت ،
 بی آنکه بیاندیشد ، و به تدبیر و امیداشت بی آنکه تدبیر کند ،
 روی همین خوی و سرشت بود که چون شنید پیمبر در گذشته
 است از جا جست و شمشیر به دست گرفت تا هر کس را که بگوید
 پیمبر در گذشته است تهدید کند . . . اگر اندکی تفکر میکرد نه

وفات پیمبر او را از خود بیخود میکرد و نه این جوش و خروش را راه میانداخت، و آیاتی از قرآن او را هشیار می ساخت! ... باز روی همین خوی و طبیعت بود که وقتی شنید نزدیک است در سقیفه بیعت به نفع انصار انجام گیرد و پای قریش در میان نیست، ناگهان از جا جست و به دور خود میگشت و به هر سو چشم میگردداند، چون چشمش بر یکتن از قریش افتاد - هر که و هر چه باشد! - دستش را گشود تا با او بیعت کند! من گمان دارم - در این حالت - اگر تصادف او را با فرزند ابیطالب روبه رو میکرد دستش را عقب نمیرد و یا بیدرنگ به او پیشنهاد قبول بیعت میکرد! ...^۱

به هر حال تصادف بازی خود را خوب انجام داد و نام ابابکر را بر زبان ابن جراح انداخت، ... شاید هم تدبیری در کار بود ... شاید چون اباعبیده دید که ابابکر در اوان بیماری رسول خدا به پیشنهادی مسلمانان ایستاد، راستی در خاطر او موقعیتی پیدا کرد: سبب و منشأ سخن و پیشنهاد ابن جراح هر يك از این چیزها یا هر اندیشه و نظری بود، به جای خود، ولی عمر پیش از آنکه دنبال رفیق خود به خانه رسول خدا فرستد، این مطلب را با يك تن از مسلمانان هم در میان نگذاشت و نظر هیچکس را نخواست. آری برای بررسی شایستگی کسیکه میخواست مسؤولیت و زمامداری دولتی را به عهده او گذارد با يك مسلمان هم مشورت نکرد. درباره رأیکه ابن جراح به وی تلقین کرد - که ابابکر را برای خلافت شایسته ترین فرد قریش دانست - هیچ رسیدگی و اندیشه ای نکرد و چنان بی تأمل آنرا پذیرفت که گویا این رأی از خودش بود ... من باور ندارم که عمر از آن سبب ابن ابی قحافه را برای عهده داری چنین مرکزیتی شایسته دید که همراه و رفیق پیمبر در میان غار بوده است، آیا ویرا شایسته تر و مستحقتر از

۱- من این گمان را ندارم و این حوادث را ناشی از تصادف

جوانمردی دانست که بجای رسول خدا در میان بستری خفت که پیرامونش را دم شمشیرها و سرنیزه‌ها گرفته بود؟ آن کسیکه در بستری خفته که دهان قبر از هر چه بدان نزدیکتر و روزنه نجات به او دورتر بود، شایسته‌تر یا آن کسیکه شبانه برای نجات خود سر به بیابان گذارد و برای حفظ حیات فرار کرد؟! من باور ندارم که عمر، ابابکر را از آنرو برتر دانسته که چند باری پیشنهادی مسلمانان را کرده است، زیرا پیشنهادی برای آنکس است که در او شایستگی سنی و علمی و سبقت در اسلام و دیگر برانندگیها باشد، با آنکه در این چیزها جز از جهت سن هیچکس برعلی مقدم نبود و افزودگی سن هم برتری نیست و کمی آن عیب نمیباشد!... و از اینها گذشته، من گمان میکنم در آن هنگام که هیجان سراپای عمر را گرفت آن داستان و موقعیتی که چند روزی پیش از آن نگذشته بود، یکسر به دست فراموشی سپرد. اگر آن داستانرا از خاطر نمیرد میبایست به شایستگی و برتری علی تن دهد. او خود دید که چگونه رسول خدا در میان آن همه سران و بزرگان مسلمان، پسرعموی خود را برگزید و بر دیگران از مهاجر و انصار مقدم داشت - در آنروز که علی را هنگام حج به مکه فرستاد تا آنکه زبان گویای او برای رساندن آیات محکم قرآن باشد - با آنکه ابابکر امیر حاج بود - تا سورة براءة را اعلام کند و به پیمانهاییکه میان دولت جوان اسلامی و همسایگان مشرک بود پایان دهد، عمر این داستان و غیر این را به خوبی میدانست، و میدانست که رسول خدا برای انجام این کار ابابکر را نپذیرفت. هرکس صاحب رأی و نظر باشد، خوب تشخیص میدهد که این مأموریت تنها انجام يك وظیفه دینی نبود و بیشتر جنبه سیاسی داشت. پیمبر زاده ابیطالب را برای اقدام به چیزی انتخاب کرد که در پایه گرفتن و تکوین دولت نوین اسلامی بس عمیق و پرمایه و مؤثر بود.



ولی تاریخ برخلاف اینها - راه معمولی خود را پیمود ، خواه در پیشرفت این کار عمر به خطا رفت یا صواب ...! ابوبکر جست و خیزکنان از خانه پیمبر بیرون آمد و به سوی مسجدروی آورد و خود روشن نبود که دعوت عمر برای چیست ، چون در مسجد به دو تن رفیق خود رسید آندو اجتماع انصار را در سقیفه با او به میان گذاردند . من تصور نمیکنم پیرمرد پیش از آنکه هر سه از مسجد بیرون روند میدانست که میخواهند او را به خلافت مسلمانان برگزینند ، شاید اشاره ای هم به مقصود نکرده باشند ، به اتفاق آن دو راه سقیفه را شتابان و نفس زنان پیش گرفتند و ابوبکر تنها در این میاندیشید که تا میتواند نگذارد حکومت پیمبر از میان قومش بیرون رود و به دست انصار افتد .

آری ابابکر امید و طمع به خلافت را هیچ از ذهن خود نمیگذراند ، پیش از این هم به حکومت در میان مردم آرزو و رغبتی نشان نمیداد ، بلکه از کسانی بود که از فرمانروائی خود را کنار میکشید و زمامداری اقوامی را هم به خاطر راه نمیداد . زندگی گذشته وی گواه این مطلب است ، يك روز - در روزگار رسول خدا - عربی بیابانی را بر او گذر افتاد . چون مرد عرب نزدیکی او را به پیغمبر دانست به امید آنکه از سرچشمه روح محمد (ص) سیراب شده است خواست از او پند و حکمتی بیاموزد ...

عرب گفت :

« ابابکر ... مرا اندرزی ده ... »

ابابکر پاسخی گفت که گویا آنرا زمانهای پیش برای چنین پرسشی آماده ساخته بود :

« ترا وصیت میکنم که هیچوقت بر دو تن سروری و حکومت نکنی ! »

این وصیت از سرشت و خوی او ناشی شده بود ، گرچه

آن هنگام که در برابر حوادث و اسباب‌چینی آن قرار گرفت ، تاریخ خلاف آنرا آشکار ساخت و از اندرزیکه سرشت او بر آن بود سر باز زد ! ...



در بین راه - که نزدیک بود به سقیفه رسند - عویم‌بن ساعده و معن‌بن عدی بدین سه برخوردند : این دو تن از انصار بودند که در همین روز از میان اجتماع انصار در سقیفه بیرون آمدند و با رأی عموم آنان مخالفت کردند ... این دو از آن سه پرسیدند : « کجا می‌روید ؟ »

ابوعبیده گفت : « نزد این برادران خود می‌رویم تا بنگریم در چه کارند . »

عویم آنان را نصیحت کرد : « از من بشنوید نزدیک آنان نشوید . »

عمر با همان تندی مخصوص خود فریاد زد : « نه به خدا می‌رویم ! »

عویم گفت : « حال که چنین است خود میدانی ... ولی ای گروه مهاجر من در میان انصار به‌پا خاستم تا رفیق شما را بر رفیق آنان - چون پیمبر او را برای نماز مقدم داشته - مقدم دارم ، مرا مورد سرزنش و نکوهش قرار دادند و از میان خود بیرون راندند . »

از این داستان برمی‌آید که مقدم داشتن ابابکر رأیی بود که پیش از این در دهان و زبان برخی از مردم می‌گشت .

عمر - با لهجه امیدوار و منتظر پیشرفت کار، گفت :

« به همین زودی ما مینگریم آنها هم مینگرند ... »

« اینک ای گروه مهاجر درکار خود نیک بیاندیشید و میان

خود تصمیم گیرید . »

ولی ابابکر این سخنان را نشنیده گرفت و به راه افتاد و

دو رفیقش با آن دو تن که از انجمن انصار رانده شده بودند ،

گام به گام دنبالش راه افتادند همینکه به آن محل رسیدند و از دور آهنگ سخن را شنیدند عمر از یکی از آن دو مرد پرسید :

« پس رفیق این مردم کجاست ؟ »

« در میان بستر خفته آهسته آهسته میگوید و فرزندش

بلند بلند می‌رساند . . . »

« ای وای بر او ، بیمار که نمیتواند زمامدار مردم شود! »



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»



ابوبکر، برای پیروزی دار و دسته خود، در اجتماع انصار مفاخر مهاجران را بیان میکند!

ابوبکر با همان روش نرم و حکیمانه‌ای که داشت توانست در میان اجتماع انصار و در قلوب آنان نفوذ کند و با مسالمت یا تظاهر به همرنگی با چنین محیط، سرشته را از دست آنان بگیرد... مردی بود که در چشم مردم احترامی و در نفوس محبتی از او جای داشت.

همینکه سروکلهٔ ابابکر و دو رفیقش که دنبال او بودند در میان آن انجمن آشکار شد، حالت بهت مردم را گرفت، چه شد که عویم بن ساعده و معن بن عدی که همین حال با مردم این انجمن مخالفت کردند و بیرون رفتند دوباره دنبال شیخ را گرفته برگشتند. هنوز عبارات و الفاظ در زبان و دهان مردم داشت جویده و آماده میشد که ابابکر پیشدستی کرد، چه در اینجا درنگ نیست و او نباید میدان دهد تا ذهنها به خود آید و پراکندگیها یکسو شود و نشاید سکوت کند تا آنان به سخن آیند، او در اینجا آمده تا سخنش را بشنوند و بشنوند...

او مردی بود کارزدان و برای پیشرفت کارش میدان نمیداد

که جلو قدمش گرفته شود و خود جلو قدم دیگران را میگرفت تا فرصت و فرصتها به دست آرد و میدان کارش باز شود، او در اینجا خوب اطراف را پائید تا سر رشته را خود به دست گیرد، اگر میتواند زاده خطاب را از حضور در این انجمن دور دارد تا از بی رویگی و تندی او که بسا ساخته او را یکسره ویران میکرد درمان باشد ولی خوب دانست که کار را جور کند و رشته را به دست گیرد تا هرگاه خواست خوب بکشد و هروقت خواست برای رفیقش شل کند. با همین زمینه هنوز به سقیفه وارد نشده سر به گوش رفیقش رساند و آهسته گفت:

«عمر، تواند کی خودداری کن تا من آغاز سخن کنم. پس از آن هر چه خواستی بگو».

عمر که نزدیک بود به روی مردم بخروشد خودداری ورزید. ابابکر اندکی درنگ کرد تا از میان کلمات کلمه ای را اختیار کند که کلیدی برای فتح دلها باشد، یاد رسول خدا همین کلید بود، با بهترین لحنیکه زبانی گویا شود و گوشى بشنود ودلی پذیرد از پیمبر ستایش و سپاسگزاری کرد، آنگاه روی سخن را به سوی نخستین دسته مهاجران و پیشاهنگان اسلام کشاند و گفت:

«مردم! خداوند دسته نخستین مهاجر را که از خویشان رسول خدا بودند با تصدیق و ایمان به آنحضرت و صبر یا او در برابر سختیها و تکذیبهای قومش مخصوص داشت، در آن روز مردم همگی کینه آنان را در دل داشته با آنان ستیزه میکردند و همین دسته اندک بودند که در برابر آن سختیها خود را نباختند و ترس به خود راه ندادند. اینان اولین مردمی بودند که در روی زمین خدا را پرستیدند و به پیمبرش ایمان آوردند، اینان اولیا و خویشان اویند، و از هر کس به جانشینی او سزاوارترند. «این مرد روشن و صریح نگفت که در میان این مهاجران کدام یک به میراث پیمبر سزاوارترند. آنچه گفت اثبات و اقرار به اصلی بود، بدون تعیین و تشخیص کسی، سخن خود را تا سرحد صاحب این حق و وارث این میراث که در ذهنش رفت و آمد میکرد کشاند و بس. اگر ابوبکر آن صاحب حق را بانام و نشان به زبان

نیاورد، با تحدید صفاتیکه به زبان آورد اورا معین کرد و در برابر چشم مردم مردی از اولین مهاجران را نمایان ساخت که در ایمان به آئین پیشرو و در میان خویشان پیمبر ولی نزدیک او بود، همان کسیکه پهلوی پهلوی پیمبر، ایستاد و هیچگونه سختی پشت اورا خم نکرد و از تنهائی و بیکی نهراسید، و به پرستش خداوند یکتا روی آورد، پیش از آنکه در روی زمین جز او کسی این کلمه را بشناسد ... ابوبکر در سخن خود چهره همان اورا رسم کرد و نمایان ساخت گرچه ترسیمش کلی بود و قیافه دیگری از آن هویدا گشت، به هر حال چشم کنجکاو و بصیر از خلال رسم و نقش ابوبکر جز آن چهره را نمینگرد، آن چهره ای که این الوان تنها در ناحیه او روشن و نمایان و کامل بود و بس! ...

و از انصار کسانی که از خلال کلام ابوبکر آن چهره را روشن ندیدند - یا دیدند و ندیده گرفتند - چون به مقام و قدرت خود مغرور بودند و نمیخواستند زیر دست و تابع دیگران شوند، در برابر سخنان ابوبکر بیدرنگ به جواب برخاستند، گوینده ای از آنان گفت:

« همان مائیم یاران خدا و صفوف رخنه ناپذیر اسلام، و شما ای گروه مهاجر ... »

« طالقانی و زمانه ما »

ابوبکر در همین جا با لهجه نرم خود سخن اورا برید:

« آری برتری شما در دین و سابقه شما در اسلام انکارپذیر نیست. شما را خداوند برای یاری آئین و پیمبر خود برگزید و هجرت پیمبر را در میان شما قرار داد. بیشتر اصحاب و همسران پیمبر از شما هستند، پس از نخستین دسته مهاجران هیچکس نزد ما به مقام شما نمیرسد، بی مشورت شما رأی داده نمی شود و کاری سامان نمی یابد ... »

این مرد راه کار را خوب تشخیص داد و درمان درد و ناراحتی انصار را پس از رسول خدا به دست آورد. با این روش و سخنان امید بخش به معالجه و دلجوئی آنان پرداخت و به حق آنان در مشورت و آنچه از شؤون دولت خود را سزاوار میدانستند

اقرار کرد. ولی این نرمی و اقرار نتوانست جوانان تازه به دوران رسیده انصار را هم ساکت کند، یکی از آنان میان سخن ابوبکر دوید و گفت:

«چنین نیست. شما دسته اندکی بیش نیستید! ... که از میان قوم خود کوچانده شدید، این مردم میخواهند ما را زیر دست خود سازند و حق ما را بریابند ...»

صدای احسنت احسنت در میان حاضران برخاست و از هر سوی و مکان منعکس شد. این گوینده راست و به جا سخن گفت زیرا گفته وی انعکاس اندیشه و خواست عموم بود... آری این مهاجران دسته اندک و بی پناهی بودند که چندی پیش به سوی انصار روی آوردند و در میان آنان عزت و قدرت یافتند. بنابراین آنان حق منت و تقدم برابر با فضل خود نداشتند و نباید بر آنان مقدم شوند. آن نوای آهسته سعد بن عباد که اندکی قبل فرزندش با صدای بلند منعکس میساخت در گوش اصحاب سقیفه مانند کوس طبل پیچیده بود:

«محمد (ص) در حدود ده سال در میان قبیله خود به سر برد که او را پیوسته تکذیب کردند، جز چند تن مردم اندکی که نه میتوانند رسول خدا را حمایت کنند و نه دین او را رونق بخشند و نه ظلمیکه آنانرا احاطه کرده بود از خود دور سازند...» آری مهاجران در مکه بدین وضع به سر میبردند و وضع پیمبر در آنروز چنین بود و چون خداوند خواست تا بیریق آیین را بلند کند گروه انصار را که مردم باایمان و یارو پشتیبان بودند به سوی پیمبرش روان ساخت.

گویا سعد گزافه گوئی نکرد آنگاه که برای تحریک عصبیت در نفوس قوم خود و هشیار کردن به سابقه درخشانان گفت:

«ای گروه انصار از آنجا که خداوند برتری شما را خواست، کرامت را به سوی شما کشاند و نعمت را ویژه شما گرداند، بدینسان ایمان به خدا و پیمبرش و دفاع از او و اصحابش و عزیز گرداندن او و آئینش و جهاد در راه او با دشمنانش همه اینهارا بهره شما ساخت...»

گوش و دل وزمام خود را به او میدادند. ولی ابوبکر راه و روشی را در آن روز پیمود که با طبع نرم و ملایمش سازگار بود، میخواست زمین را وجب به وجب به اختیار خود آورد، و نمیخواست گامهای بلند بردارد.

ابوبکر با این روش، مقصودش این بود که تنه درخت انصار را شاخه به شاخه قطع کند. از همین نظر، برای آنکه جوش و خروش انصار را آرام سازد نخست نام نامی رسول خدا را به زبان آورد. پس از آن با انصار خوش زبانی و نرمی کرد و سوابق خدمات آنان را در اسلام بیان داشت. همینکه سخنش آهسته آهسته در گوشها جای میگرفت و نفوذ میکرد، به جلو میرفت و به سوی همان هدف و مقصودی که داشت نزدیک میگردد، ولی هنوز سخنش به هدف نرسیده در همه جانها و خیالها اثر نکرده بود که حباب بن منذر از جای جست، زیرا او از این نرمی و پیشرفت نگران گردید که مبدا ریشه دعوت و آرزوی انصار کنده شود ... این مرد به پا خاست و مانند آژیر خطر فریاد کشید:

« گروه انصار! سستی به خود راه ندهید وزمام کار خود را محکم بدارید. این مردم در سرزمین شما هستند و از روزی شما بهره مندند، هیچ کس را جرأت مخالفت با شما نیست، و هیچ کاری را بدون رأی شما نمیتوانند انجام دهند ... »

با این سخنان روی مطلب برگشت و احساسات میهنی به رهبری عصیت آشکار گردید! ... گویا اینک گروه مکه و مدینه در مقابل هم قرار گرفته اند و آماده کارزارند تا کدامیک قدرت و سلطنت را به دست گیرد! ... سخنان حباب احساسات آرام را برانگیخت و همه گوش و دل را متوجه به او کردند. این مرد دعوت خود را از سر گرفت:

« ای گروه انصار! ... شما باید ارباب عزت و ثروت، شما دارای نیرو و سپاه و جاه و قدرت هستید، مردم چشم به شما دارند تا چه تصمیمی خواهید گرفت. اختلاف نکنید و گر نه مقصود شما تباه میشود و کار از دست شما میرود »

از هرسو بانگ احسنت برخاست و گفتهٔ او را با این عبارت تأیید کردند: « رأی و نظر همین است که تو بدان رسیدی ». .
 حباب در حالیکه اشاره بدان سه تن مهاجر کرد سخن خود به پایان رسانید:
 « اگر آنچه گفته شد اینها نمیپذیرند ، پس ، از ما امیری و از آنان امیری باشد ... »
 این جمله لغزشی بود از زبان حباب که کار را یکسره خراب کرد!

٦

بیدار شدن اختلافات قبیله‌گی و تعصبات جاهلی ، به خلافت ابوبکر منتهی میشود !

همینکه سعد بن عبادہ این سخن حباب را شنید رنگ از رویش پرید . خشمناک به خود میپیچید و دندانهای خود را میفشرد و آهسته و نالان میگفت : « وای براو ! ... این آغاز شکست است ! »

آغاز این سخن و پیشنهاد تقسیم زمامداری میان قریش و انصار از حباب نبود ، پیش از او در همان اوان اجتماع انصار که باهم مشورت میکردند ، و هنوز ابوبکر و رفقایش نیامده بودند ، دیگری هم این پیشنهاد را کرد ، ولی در این هنگام که نزدیک بود سعد مهاجرین را دست خالی از سقیفه بیرون کند ، این سخن اقراری به حق مهاجران برای زمامداری و به دست گرفتن میراث پیمبر بود .
عمر متوجه نشد که این سخن و پیشنهاد حباب وسیله رسیدن به مقصودش میباشد و در حقیقت نیمی از پیروزی به حساب میآید ، ابن خطاب که در این مدت همی رنج میرد و خودداری میکرد ناگهان آن خوی سرکشی ویرا از جای کند و از تنگنای سکوت بیرون آورد ، فریاد زد ! به هیچوجه ! هیچ ، این نشدنیست ! ...

دو تن بایک طناب جمع نمیشوند ، يك زمام برگردن دو تن راست نمیآید .

حباب پافشاری و اصرار میکرد : « آری جمع میشود ! »
 « نه بخدا ! ... عرب تن در نمیدهد که شما زمامدار باشید با آنکه پیمبرشان از غیر شما است ، ولی به این تن میدهد که زمامدارش از کسانی باشد که پیمبر در میان آنان بوده و زمامداران از میان آنان برخاسته اند ، و همین امر در برابر کسانی که نمیخواهند بپذیرند ، دلیل هویدا و برهان آشکاری برای ما است ... »
 یکن از انصار از جای برخاست و به روی قومش بانگ زد :
 « ای گروه انصار ! ... دست به دست هم دهید و گوش به گفته های این مرد و رفقایش ندهید تا بهره و حق شما را از میان نبرند »

در این هنگام عمر نمیتوانست زبان خود را نگهدارد . از زبانش جرقه های آتش میپرید و میگفت :

« کیست که بتواند درباره سلطنت محمد و سروری او باما بستیزد با آنکه ما ئیم اولیاء و خویشاوندان او مگر آنکسی که راه باطل پوید ، یابه گناه خود را بیالاید و از حق دوری جوید ، یابه هلاکت روی آورد ؟ ! »

چون حباب این گوشه و کنایه عمر را شنید به سوی اهل

مدینه روی آورد و گفت : طالقانی و زمانه ما

« اینک که به درخواستهای شما توجه نمیکند از سرزمین خود بیرونشان رانید ، و خود ریشه کار را به دست گیرید ، چه به خداوند سوگند شما بدین کار سزاوارترید ، همین شمشیرهای شما بودند که گردنها را نرم کرد و کسانی که به آئین تن در نمیدادند گردن نهادند ... »

از یکسو سخنان گزنده عمر حباب را به هیجان آورد ، از سوی دیگر اتکاء به نیروی قبیله و وطن باد غرور در بینش افکنده شمشیر از نیام برآورد و به روی عمر تکان میداد و فریاد میزد :

این منم کار آزموده و دوی این درد ! آری به خدا - اگر خواهید - بنیان را ویران میکنم و وضع را به روز اول برمیگردانم ! ... »

از این تهدید عمر برافروخت و شعله خشم تا زیر دنده هایش را پر کرد و از چشمش بیرون زد، مانند تیر خود را به سوی حباب پراند و نعره زد:

« اکنون خدای ترا می کشد! »

« همان ترا می کشد! »

همان نگرانی که در آغاز کار ابابکر از جانب عمر داشت، نزدیک بود واقع شود. شراره فتنه آنگاه آشکارتر گردید که عمر ضربه سختی بردست حباب زد که شمشیر از دستش افتاد، آنگاه آنرا برگرفت و به سوی سعد بن عباد که منشأ و موجد فتنه اش میدانست حمله برد، گمان ندارم مصیبت و آفتی خطرناکتر از این به اسلام روی آورده باشد، همان خطری که تند خوئی و سرکشی عمر نزدیک بود پیش آورد ولی خداوند این خطر را بوسیله ابن جراح از میان برد چه او خود را در میان انداخت و جلو رفیقش را گرفت. ابوعبیده در این مدت گوش میداد و مینگریست و چیزی نمیگفت، اینک که مینگرد نزدیک است سر رشته کار از دست دو رفیقش بیرون رود دیگر سکوت را جایز ندانست، باشتاب جرقه ای که نزدیک بود درگیرد و شعله ور شود خاموش کرد، باصوت آرام و آهنگ التماس صدای خود را بلند کرده به اهل سقیفه گفت:

« ای گروه انصار!

شما نخستین مردمی بودید که یاری و پشتیبانی کردید اکنون نخستین مردمی نباشید که بنای خود را ویران کنید و وضع را تغییر دهید ... »

گوئی این کلمات یکسره به درون دلهای مضطرب رسید و بآنها آرامش و اطمینان بخشید. مردم بدان دل دادند. پس از آن آهسته در میان خود به گفتگو پرداختند سپس یکباره جوش و خروشها فرو نشست و چنان محیط آرام شد که گوئی سرو صدا و کشمکش در میان نبود. اکنون مردم به خود آمدند و هشیار و متوجه شدند که میخواستند حق مردم دیگر را غصب کنند، و نزدیک بود که ریشه های جاهلیت را که اسلام میخواست یکسره برکند

امروز آبیاری و سبزش کنند. متوجه شدند که سروری یکتا از قبیلهٔ انصار کینه‌های دیرین و حسدها را در سینه‌هایی بر میانگیزد... در یک چشم به هم زدن این خاطرات و عوامل روحی يك يك و باهم کار خود را کرد، در نتیجهٔ آن، بهره‌اش را غیر انصار بردند و میوهٔ آنرا دست دیگری چید! ...

در میان این عوامل مؤثرتر از همه همان کینه و حسد مخصوصی بود که بعضی از افراد آن قبیله نسبت به برگزیدهٔ خود داشت، بشیر بن سعد به پا خاست و گفت:

«... ای مردم - محمد از قریش است، و قبیله او به حق او شایسته‌تر و مستحضرند، آری به خدا، خداوند آنروز را برای من پیش نیاورد که در این کار با آنان ستیزه کنم...»

آن عاملیکه این سخن را به زبان وی آورد اگر بر بعضی از مردم پوشیده و پنهان بود بر حجاب پوشیده نبود، بدینجهت زود به پا خاست و پرده از روی آن برداشت... خشم آلود به روی بشیر بانگ زد، از کلمات ولحنش نفرت و زنندگی میبارید:

«ای بشیر، چه ترا بدین سخن و کار واداشت؟. پسرعموی خود سعد بن عباد را لایق و سزاوار زمامداری نمیدانی؟! این حسود کینه‌جو جوابی نداشت، جز آنکه بگوید: «نه به خدا!... من دوست ندارم با این مردم دربارهٔ حق ستیزه کنم که خدای به آنان داده است.»

* * *

دومین عامل همان کینه‌های جاهلیت بود که مانند قبل از اسلام به جوش آمد، و جانهایی را زیر نفوذ خود گرفت. سرور اوس، اسید بن حضیر، در حالی به پا خاست که حوادث و داستانهای گذشته‌ای که در زمان جاهلیت میان قبیلهٔ او و قبیلهٔ خزرج، افراد قبیلهٔ سعد بن عباد، روی داده بود به خاطر آورد... به پا خاست تا آن جوشش عصبیت را که اسلام و تعالیم والای آن خاموش کرده بود برانگیزد، و آنچه در سینه‌ها خفته بود بیدار سازد، ایستاد و

این کلمات را آهسته به گوش فرزندان قبیله‌اش دمید :
 «ای فرزندان اوس ، به‌خدا اگر کار را به‌دست سعد دادید
 از دست شما بیرون خواهد رفت و قبیله خُرج بر شما برتری
 می‌یابد و برای همیشه بهره‌ای از آن به‌شما نخواهد داد ...»

* * *

با این دو عامل زمامداری برای قریش مسلم گردید ، نه از
 آن جهت که طایفه انصار قریش را خود برگزیده باشد ، تنها از این
 جهت که نخواست گزیده خود را برگزیند و با او ستیزه کرد و
 آنچه نزدیک بود به‌دست آورد از وی ربود !... ابوبکر کاردان ،
 از شکافیکه در جبهه انصار در این هنگام رخداد استفاده کرده فرصت
 را از دست نداد بایک‌دست دست عمر را گرفت و بادست دیگر دست
 ابو عبیده را و با صدای بلند گفت :

« ای مردم !... این عمر و این ابو عبیده ، با هر کدام خواهید
 بیعت کنید ! »

ولی زاده خطاب متوجه بود که کدامیک برای بیعت سزاوارترند
 و هنوز سخنان ابی عبیده زیر گوشش بود !... زود پیشدستی کرد
 و گفت :

« تو دست بگشای ای ابابکر !... »

ابو عبیده دنبال پیشنهاد او را گرفت :

« تو برترین مهاجران ، و یارگار ، و جانشین پیغمبر خدا در

نمازی ... »

شیخ دو دست خود را به‌سوی آن دو گشود . بشیر بن سعد
 هم به‌سوی ابوبکر دوید ، بعضی از خزرجیان هم دنبال او را گرفتند
 اسید بن حضیر هم که این وضع را دید پس از آن گفتگوهای آهسته
 آشکارا مردم خود را برای بیعت دعوت کرد :

« ای فرزندان اوس !... برخیزید و با ابابکر بیعت کنید ... »

با این ترتیب بیعت به‌خلافت برای کسی دست داد که هیچ‌وقت
 زمامداری مسلمانان را از خاطر هم نمی‌گذرانند و امید آنرا هم

نداشت، شاید در این هنگام وصیتیکه به آن عرب کرده بود به خاطرش آمد و متوجه شد که میشود مردی عقیده اصلی را ترویج کند و خود آنرا تقض سازد و نخستین تقض کننده آن باشد! و نیز متوجه بود که آن حجت و دلیل برتری که در برابر انصار آورد، خود به آن محکوم است، ولی پیشآمد و وضع محیط و فرصتیکه - از حسد خاندانی نسبت به خاندانی و ظهور کینه‌های دیرین - برای او پیش آمد او را از آن حجت و دلیل منحرف کرد!..





سعد بن عبادۀ به دست خالد بن ولید کشته شد یا جنیان؟

باپهلو خالی کردن اسید و بشیر و پیروان آنان و روی آوردن به سوی مردی از بنی تیم ، کار برای ابابکر مسلم شد . افراد این قبیله چنان برای بیعت از دحام کردند که بزرگ قبیله خود را یکسره فراموش کردند . همان بزرگی که اندکی پیش از این میخواستند زمامدارش کنند ... سرور خزر ج و مرد بزرگوار مدینه را که درد و بیماری زمین گیر کرده بود فراموش کردند و برای رساندن خود به آقای تازه شان چنان یکدیگر را فشار میدادند که نزدیک بود سعد را زیر پاهای خود پامال کنند !... و ه که چه زود مردم در برابر و هم سلطنت از مردانگی روی میگردانند و همه سوابق را از یاد میبرند!.. در این هنگام اندیشه آن مردم به چیزی جز این متوجه نبود که خود را به ابوبکر رسانند و کف دستی به دست او مالند . همانکسیکه سخنانش عواطف آنانرا بر میافروخت و غضبشانرا به جوش میآورد و اندیشه ها را زیر نفوذ خود گرفته حواس را به خود جلب کرده بود و سخنان آهسته اودر گوششان وحی آسا بود . همین مرد دیگر به چشم آن مردم نمیآمد ، چنان او را ندیده گرفتند که

گویا چنین کسی در آنجا وجود ندارد و چنان زیرپایش گذاردند که نزدیک بود از میانش برند!..

یکی از آنانکه دور پیر بیمار خزرچی را گرفته بودند با آهنگ التماس فریاد زد:

«ای مردم!.. مراقب سعد باشید، او را لگدمال نکنید!»
هنوز سخن خود را تمام نکرده بود که در جوابش کلمات تند خشم آلودی در فضا پیچید:

«بکشیدش، خدای او را بکشد!..»

این هم از آن تند رویهای دیگر ابن خطاب بود. او در این هنگام که آن پیر محترم در چنین تنگنایی دچار و بیچاره شده به جای نرمی و ترحم باز خشونت و تند خوئی خود را فراموش نکرد و موقعیت را نپایید. او نیاندیشید که اگر کسی تحریک میشد و این دستور را انجام میداد چه بلائی به سر خود و دو رفیقش میآورد و چه مصیبتی به اسلام میرساند. باور کردنی نیست که در آن اجتماع کسی بود که کشتن سعد را جائز میشمرد، همان خزرچیان هم که دست ازیاریش برداشتند، کشتنش را برای کسی هر که باشد جائز نمیدانستند، ولی عمر گفت و تأمل نکرد و دستور داد و عاقبت آنرا نیاندیشید. باز ابوبکر زود جلو تندروی او را گرفت و ویرا بدانچه به صواب نزدیکتر بود برگرداند. گرچه صواب محض نبود. باز بان نصیحت و سرزنش گفت:

«عمر، آرام. آرام. نرمی در اینجا نکوتر و این راه هموارتر است.»

آری در آن محیط غوغای مخالفت و دشمنی، نرمی و تظاهر به همواری سزاوارتر بود، از آغاز کار هم یگانه وسیله پیشرفت کار ابوبکر همین بود، او با همین وسیله تا توانست انصار را نرم کرد و با اندیشه‌های آنان به بازی پرداخت تا محیط برای وی آماده شد، ولی وسیله پیشرفت کار عمر سرسختی و خشونت است که به طبع او نزدیکتر و در نظر او در اینگونه امور مؤثرتر بود، ابابکر در

روش خود راه صواب میپیمود، زیرا بسیاری از اوسیان که به سوی ابابکر روی آوردند از جهت فضل او نبود - گرچه فضیلتی هم داشت - تنها علت گرویدن آنان به ابابکر این بود که مردی از قبیلہ غیر خزرج است، همان خزرجیکہ با اوس از قدیم دشمن خونی بود!.. گروهی از خزرجیان هم که با ابابکر بیعت کردند به جهت پیروی از بزرگشان بشیر بود... و بسیاری از خزرجیان پیروان سعد که بعد از آن وحدت نظر ناگهان خود را در میان دو دستہ حسود و کینہ توز دیدند غافلگیر و سرگردان شدند و قدرت مقاومت را از دست دادند، اینها مؤثرترین علت برای پیشرفت کار ابابکر گردید.



ابوبکر در تظاهر به نرمی و تواضع و نصیحت به عمر که باید همان روش او را در پیش گیرد، شیوہ خوب و مؤثری اختیار کرد زیرا درشتی و تندى ممکن بود انصار را هشیار کند و در کار خود تجدید نظر کنند، روش عمر ناروا و نادرست بود، زیرا همین دیدن خونی کافی بود که خونها را به جوش آورد، و اگر کسی دستور و دعوت او را برای کشتن سعد اجابت میکرد، دور نبود که یکسره کار برای بکر دگرگون شود و همانطور يك تن قریشی که به سقیفہ آمدہ بود، از آن بیرون رود، دیگر نه بیعت مردم را با خود بیرون میبرد و نه جامہ خلافت بر تن میآراست. سخن و روش عمر گرچه از این نظر ناصواب بود ولی از نظر او همین ناصوابش، وسیلہ صواب و پیروزی بود.. زیرا وی زندہ بودن سعد را وسیلہ زندہ شدن و برگشت فتنہ میدید، چون وجود سعد در واقع و باطن او جہت مخالفی بود کہ صف مسلمانان را بہ دو قسمت مهاجر و انصار تقسیم میکرد. از اینرو هر وقت سعد میخواست میتوانست زمام زمامداری را بہ سوی خود کشد، و اگر هم بہ جای خود مینشست، باز همان وجود او موجب دلیری دیگران بود کہ از بیعت ابابکر سرباز زنند، و همان کسانی هم کہ بیعت کرده بودند چون بنگرند

که سعد بیعت نکرده است او جان به سلامت برده ، اینان هم بیعت شکنند ، همچنین سرزنده بودن سعد ، موجب آن بود که دیگر انصار چون میدیدند حقشانرا از میان انگشتان ربودند ، در اندیشه رسیدن بدان برآیند ، و نیز موجب آن بود که هرکس از هر قبیله باشد ، چون در خود شایستگی و قدرتی بیند ، اندیشه رسیدن به خلافت به سرش افتد . همه اینها نمیگذشت که پایه های خلافت ابابکر محکم و پابرجا شود و هیبت آن در دلها جای گیرد .

عمر به خطا رفت ، و در همان خطا راه صواب پیش گرفت ، چون مینگریم که پس از چند روز آنچه عمر از آن اندیشناك بود محقق شد ، یا نزدك بود . مینگریم که سعد بن عباد دست خود را از بیعت با ابابکر محکم بست و همی بسته میداشت ، و بسیاری از افراد قبیله اش در این سرپیچی او را پشتیبانی کردند - و هیچ مسامحه یا تهدید یا دعوت به حفظ وحدت اجتماع او را از تصمیم خود برنمیگرداند ، یا تأثیر معکوس داشت و قدرت تصمیمش را بر مخالفت میافزود .

فرستاده خلیفه نزد سعد آمد و گفت :

«بیا و بیعت کن»

خشمگین بانگی براو زد : «کتابی و زمانه ما»

«نه به خدا ، تا آنچه تیر در ترکش دارم به سوی شما افکنم ،

و سر نیزه خود را به خونتان گلگون کنم !»

فرستاده باز بان تهدید جواب میگوید :

«سعد از خدای ترس ، در اجتماع مسلمانان شکاف میانداز ،

مردم و قبیله تو بیعت کرده اند»

این سخنان او را نرم نکرد و از سرسختی خود برنگشت ،

میگوید :

«من با این شمشیر بر سر شما خواهم زد تا دسته آن بردستم

استوار است !... و با فرزندان و خاندان و هرکس از قبیله ام که از من

پیروی کند باشما میجنگم !...»

عمر چون این سرسختی و پایداری سعد را دانست ، از عاقبت آن نگران شد ، در ذهنش پیوسته اندیشه‌هایی رفت و آمد میکرد ، می‌اندیشید که هنوز هیبت خلیفه و هراس او ، دلها را نگرفته است ، با زبان نصیحت بہ ابابکر بانگ زد :

« خلیفہ رسول خدا! دست از این مرد بردار تابعیت کند. »

ولی بشیر بن سعد سخن و نصیحتش غیر این بود :

« خلیفہ رسول خدا او را واگذار ، او روی دندہ لج افتاده باشما نخواهد بیعت کرد مگر کشته شود ، و کشته نشود مگر آنکه فرزندان او ، پس از آن خانوادہ او ، پس از آن مردمی از قبیلہ او کشته شود ، پس بہتر آنکہ دست از او بردارید ... »

ولی نظر عمر همان بود کہ بود ، او ہمہ خطر را از بزرگ خزرج ، سعد بن عبادہ میدانست ، و میدید تا این مرد زندہ است خطر هست ، .. تا ساعتی رسید کہ شیخ خزرج باروبنہ خود را بست و برای ہجرت بہ سوی شام شہر و وطن خود را پشت سر گذارد ، دیگر نمیدانیم ، کہ آیا از سر پنجہ قہر حکومت ترسید و ہجرت گزید ، یا ماندن در سرزمین و میان قبیلہ ای کہ بیگانہ را گزیدند و او را پشت سر گذاردند برای خود سخت و ناگوار میدید ، ... آنچه از خبر سعد میدانیم همین است کہ پس از چند روز دیگر خبرهای مختلفی از او رسید کہ رفع خطر و نابودی اورا میرساند .. داستانهای ناپدید شدن و ناگہان کشته شدن اشخاص ہمیشہ از زبان عرب شنیدنی بود ، چون اینگونہ پیشامدها را با پیرایہ و آب و تاب نقل میکردند ، و بیشتر آن قابل قبول نبود ! .. آن داستانیکہ در این بارہ بہ گوشها میرسید اینگونہ بود کہ در همان روزہائی کہ سعد از چشمها ناپدید شد ، چند شب پی‌درپی در نواحی شام شنیدہ میشد کہ گویندہ ناپیدایی از میان تاریکی بانگ میزد :

قد قتلنا سید الخزرج سعد بن عبادہ .

ورميناہ بسہمین و لم یخطأ قوادہ .

« ما کشتیم بزرگ خزرج سعد بن عبادہ را ، اورا هدف دو

تیر ساختیم که هردو به قلبش رسید.»
داستانسرایان میگفتند این شعر را جنیانی که سعد را
کشتند میسرودند!.. چون صبحگاه سعد را در خانه خود نیافتند
به جستجویش برخاستند. پس از سه روز دنبال همان سمت آوای
جنیانرا گرفتند تا پیکر سبز شده و زخم خورده اش را در میان چاهی
در آن ناحیه یافتند. بعضی از مردم احمق کوتاه نظر گفتند:
«این همان کار جن است!»

مردم دیگری که به راز مطلب آشنا بودند یا گمان میرفت آشنا
باشند، گفتند:

«خالد بن ولید با همدستی رفیقی که داشت شبانه در کمینش
نشست و او را بازخم سرنیزه از پای درآورد و در میان چاهش
افکند...»

گفته شد:

«پس آن آوای جن که شنیده میشد چه بود؟»
گفتند:

«آن آواز رفیق خالد بود که این بانگ را نیمه شب در میانداخت
تا مردم ساده و احمق چنین توهم کنند.»

دیگری گفت: «خالد بن ولید به دستور ابابکر او را کشت.»
ما نمیتوانیم این جنایت را به گردن خلیفه اول گذاریم زیرا
با اخلاق او سازگار نبود. و نمیتوانیم خالد را از این جنایت تبرئه
کنیم چون با اخلاق او سازگار بود؟ و دست و دامن این سپهدار
جسور از اینگونه جنایت و آلودگی چندان پاک نبود!.. عذر او هم
در این کار حفظ وحدت مسلمانان بود که مبادا در میان حجاز و مدعی
خلافت در شام پراکنده شوند، زیرا احتمال این میرفت که کوچ
کردن سعد به سوی شام برای به دست آوردن چیزی باشد که در
مدینه از دستش رفته بود، قرینه دیگر این است که خالد در رشته-
های نسبی از زاده خطاب دور نبود... باشد که آنچه عمر میخواست
و دستور داد و نشد خالد در شام انجام داده باشد!...



راء سرگردان به حقه‌شناس‌ترین گروه زیاران رسول خدا بر می‌خورد!

روز برگشت و سپیدی‌هایی از آن در کناره افق پراکنده شد، پس از آن پشتازان شب هرچه خواستند از آن کاستند و تاریکی خود را چیره ساختند تا سراسر آنرا پوشاندند، فضا را سایه نیلگون پر کرد. دامنه‌های تاریکی مانند ریگهای بیابان بیکرانی به چشم می‌آمد که انتهای آن دیده نمی‌شد، تنها رنگ تیره‌ای به چشم می‌آمد که جهان را در میان گرفته بود.

براء بن عازب از خانه رسول خدا بیرون آمد، علی و اهل بیت تنها در کنار جسد پاک پیمبر حلقه ماتم زده بودند. آنچه مردم درباره حکومت و خلافت می‌اندیشیدند و ذهنها را پر کرده بود، در اندیشه اینان راه نداشت، اینان میان خانه خود نشسته هم‌ازشان اندوه و اشک چشم بود. براء با دل پر درد از مرگ پیمبر و دست کشیدن اصحاب رسول از آل رسول... از خانه بیرون آمد. همی در اطراف مدینه راه میرفت و پاهایش برجایی قرار نمی‌گرفت در این راهروی هیچ مقصودی نداشت جز آنکه خود را خسته و فرسوده سازد تا شاید رنج درون را فراموش کند، ولی به‌هرجا میرفت سوزش دل همراهش بود و اندیشه‌هایی مانند

تاریکی شب افق فکرش را میگرفت ناچار راه مسجد را پیش گرفت تا شاید در فضای آن آرام گیرد و در ساحت خدای بیاساید، در گوشه‌ای از مسجد به نماز ایستاد و سرانگشت آرامش و لطفی از نماز بردل مجروح خود میکشید، آنگاه اندکی می‌آسود، ولی چشمش به هر سوی مسجد میگشت و هر ناحیه‌ای را زیر نظر میگرفت تا اینکه در يك ناحیه مسجد چشمش دوخته میشد و نمیتوانست از آن برگردد، همان ناحیه‌ایکه پیش از امشب چشمها به سوی آن ثابت میماند ... گمان میکرد اکنون محمد(ص) گرچه چند روز است محراب از وجودش تهی شده در میان محراب به پا ایستاده است!.. سینه‌اش تنگ میشد و بر آن فشار می‌آمد. پلك چشمش می‌لرزید مژگان‌ش تر میشد، همینکه میخواست چشم از آن منظره دور دارد هرچه چشم دور میداشت گوش نزدیک می‌آورد یا قدرت خیال بود که آن آهنگ لطیف و شیرین را که با همه‌ی آرامی همراه بود در آن سکوت شب واضح به گوش میرساند و در اطراف براء طنین می‌انداخت، آن آهنگ دلنواز و آرامی که از ناحیه محراب موج آن پیش می‌آمد، گوش را پرمیکرد و سیر نمیساخت، قلب یکسر بدان دل می‌سپرد.

ولی دو چشمش هرچه بیشتر توجه میکرد شعاع مایوس آن بر میگشت، زیرا مسجد را از سیمای محمد تهی میدید، همان سیمایی که پیش از امشب ضیاء چشم و جلای دل بود.

اکنون ناچار باید از مسجد بیرون رود در حالیکه اشك چشمش می‌جوشید و فرو نمیکشید، و پرده اندوهی اندوه قلبش را پوشاند. از مسجد بیرون رفت دوباره بدون مقصد بدین سو و آنسو میگشت نه آثار راه را میدید و نه میدانست به کجا میرود، با شب همراه بود، بدانجا میرفت که تاریکی شب میرد و پاهایش می‌کشانند. باک نداشت که از شهر و آبادی دور میافتد یا به فضای بیابان پرتی میرسد، به جلو میرود یا به عقب بر میگردد، چون بدون مقصد میرفت، گرچه مقصودش همین رفتن بود!

ولی برایش چنین مینمود که کسی پاهایش را به سویی
 میبرد ، ناگاه هشیار شد که گویا صدای پایش و شبح اندامش
 غافلیرا به سوی او متوجه ساخت و همه‌ایرا آرام کرد ، گرچه
 تاریکی از دیدن منشأ آن مانع بود . صداهای آهسته‌ای به گوشش
 میرسید که از برخورد به لب‌هم گویا خودداری می‌شد و با حساب
 ادا میگردید . برآ خواست از همانجا برگردد و دیگر پیش نرود
 مبادا رازی کشف شود ، یا اصحاب راز را خوش نیاید ، چشم
 به اطراف افکند ، تا بنگرد که در کجا است ، متوجه شد مسافت
 درازی را آمده اکنون در فضای بنی‌یاضه است ، اینجا جایی
 نیست که مردمی جمع شوند و با هم سخن گویند ، مگر آنکه
 بخواهند از چشمها دورباشند و سخنانشانرا کسی نشنود . خواست
 برگردد . . . ولی بعضی از صداهای آهسته و درهم به گوشش آشنا
 آمد . . . بازهم نمیخواست در آنجا بماند ، ولی صدایی بگوشش
 رسید که آهسته و اندیشناک او را میخواند :

« ابن عازب است ؟ آری بخدا ! . . . یا ! »

جواب گفت :

« مقدار است ؟ »

« آری . . . یا » . « طالقانی و زمانه ما »

شتابان خود را بدانمردمیکه زیر پردهٔ تاریک شب جمع شده
 بودند رساند ، با شناختن آنها راز این اجتماع را دانست ، زیرا
 هر يك از اینها عالیتین و روشترین رمز دین و کتاب بودند ! .
 اینان جمعی از اصحاب رسول خدا بودند که از همه
 برگزیده‌تر و به او نزدیکتر ، و در قلب بزرگش محبوبتر بودند .
 اینها همانهایند که در راه پیشرفت آیین شکنجه‌ها کشیدند ،
 آزارها دیدند ، تا شکنجه از شکنجه‌شان به تنگ آمد و آنان
 به تنگ نیامدند و دست از دینشان نکشیدند ، و با نیروی صبر
 ایستادند ، اینان دلشان از همهٔ مسلمانان روشتر و روحشان
 درخشانتر و سابقه‌شان بیشتر و مقامشان بالاتر و به‌پروردگارشان

نزدیکتر بودند، بعضی از اینان اصحاب صفه مسجد بودند،^۱ آنان که از دنیا و آمال آن چشم پوشیدند، برای حق بر حق پایدار ماندند، همان توبه کاران از گناه که گناهی نداشتند، همانهاییکه از دنیا به کمتر از نیاز و از غذا به نان خشک بس کردند تا نفس را زام و بدن را مقهور و روح را توانا سازند. بعضی از اینان انصاری بودند که همان روش مسلمانان نخستین را داشتند مانند آنان از دنیا سرپیچیدند و راه پارسایی پیش گرفتند و دل به ذات خدا و در پیروی همراه رسول خدای بستند.

برای در میان آن بیابان و تاریکی شب چشم بدان چهره - هایی گشود که از نور ایمان میدرخشید و بدان پیکرهایی که از عبادت تراشیده شده بود، سینه پرسوزش از دیدن آنان خنک شد و دل گرفته اش خوشحال گردید - اگر پس از رسول خدا خوشی به دلهای آنان راه داشت - به هر حال خوشی در دلش راه یافت و اعصابش را به وجد آورد، چون رمز کتاب را در این مردم میشناخت. اینها حروفی بودند که ترکیشان عنوان کتاب را اعلام میکرد!



راستی این دسته از مردم برجسته ترین عنوان (تابلویی) بودند که ماده کتاب و رمز آنرا اعلام میداشتند. اینان در میان عموم مسلمانان مهاجر و انصار پیشوای ایمان بودند. یکتا از این افراد هم در بیعت سقیفه بنی ساعده حاضر نشد. اگر اینها حاضر میشدند زمام خود را به دست پیر بنی تیم نمیدادند، و دستشانرا به دست وی نیمالیدند، همانوقت که آن پیر به مسجد آمد و گروه عامی انصار با او بیعت کردند اینان حاضر نشدند - چنانکه

۱- اصحاب صفه مسلمانان بیخانمان و از دنیا گنشته و سربازان حاضر به خدمت بودند، منزلگاه اینها صفه مسجد بود، پیوسته به نماز و تلاوت قرآن سرگرم بودند و چون فرمان جهاد اعلام میشد، از دیگران پیشقدمتر بودند، شب را چون راهبان به عبادت به سر میبردند و روز چون شیر به میدان جنگ میتاختند.

بسیاری از مهاجران نخستین نیز حاضر نشدند - چون اینها خوب میشناختند که سزاوارترین مردم کیست تا دست خود را به دست او رسانند و زمام خود را تقدیم او دارند . .

براء دوباره در چهرهٔ يك اينها در تاریکی دقت میکرد و خوشدل میشد . زیرا میدید که برگزیده‌ترین مردم در اینجا دور هم جمع شده‌اند تا آن حق و عدلیکه او بدان ایمان محکم دارد یاری کنند . اینان در زیر پردهٔ تاریک شب و دور از چشمها و گوشهای هرزه در این فضاء جمع شده‌اند تا مشورت و تدبیر کنند . اینان برترین اصحاب رسول خدا و نزدیکتر از هر کس به اویند . . و هیچ مقصود و آرزویی دور هم جمعشان نمیکند و به اقدامشان وانمیدارد مگر آنکه به حقانیت و عدل آن ، تا سرحد تقدیس ایمان داشته باشند . اینان از آنگاه که حق را تشخیص دادند ، پا به پای آن پیش رفتند و هیچ نیرو و سختی و شکنجه و آزاری آنانرا اندکی برنگرداند همین بس که در میان اینان یگانه مرد غفار ابوذر است ، همان مردیکه پیش از دعوت رسول خدا خدایرا پرستش کرد و پیش از آنکه اسلام به او رسد او در جستجوی آن برآمد و کوشید تا خود را به محمد(ص) رساند . . . خود را شتابان به او رساند زیرا دل روشنش آمادۀ گرفتن نور هدایت بود . روی آورد ، اسلام آورد ، به راه افتاد و سخنان پیمبر در بدرقهٔ راهش بود :

« ای اباذر پوشیده‌دار ، به سرزمین خود برگرد ، چون ظهور ما را شنیدی بازگرد . »

اباذر دانست که این دستور از ترس قریش است که اگر ایمان خود را درمکه آشکار سازد از هیچ ستم و شکنجه‌ای نسبت به او دریغ نمیدارند . . در جواب رسول خدا گفت :

« به آنخدائیکه ترا بحق برانگیخته میروم در میان آنان فریاد میزنم و این حق را اعلام میکنم . . . »
رفت و فریاد برکشید و آزارش دادند ! آنهمه آزار او را از

اعلام حق باز نداشت ، باز همی فریاد میکشید و بی پرده حق را اعلام میکرد چون او برای حق چنان نیروئی میدید که هیچ نیروی ناروا و ناحقی براو چیره نمیشود . هرچند فشرده باشد ، هرچند افزون باشد ، هزارها برابر باشد
شعار اباذر پیوسته همان وصیت رسول خدا بود که روزی به او گفت :

« ای اباذر ، در راه خدای تعالی از هیچ سرزنش و ناروائی ترس » .

... همین بس که در میان این جمع عمار بود ، آن فرزند سمیه ، آن بزرگوار زنیکه در راه نگهداری اسلام جان سپرد و عمار ایستاده نگاه میکرد و نمیتوانست آن شکنجه های جانگداز را از او و از پدر و از خود باز دارد ، بنی مخزوم ستم پیشه دورش را گرفته بودند و آهن داغ را بردنش میپوشاندند و از هرگونه شکنجه کوتاه نمیآمدند و عمار در برابر اینهمه رنج بردبار بود و نصیحت و تسلیت رسول خدا در گوشش رفت و آمد میکرد :

« صبر ، ای اباالیقظان » .

همین بس که در میان آن جمع سلمان پارسی بود
این بزرگوار مردیکه برای رسیدن به آیین حق کشور و کاخ خود را پشت سر گذارد تا هرجا باشد خود را بدان رساند ، دل از وطن کند و اصفهانرا ترك گفت و جامه چرکین مجوسیت را بیرون افکند و سر به بیابانها گذارد ، به سوی شام رهسپار شد و در هر گوشه و کنار آن نور هدایت را میجست تا به مسیحیت گروید ، باز در هرجایی میگشت و به هر شهری روی میآورد و از زبان ترسایان و دیرنشینان و اسقفان هدایت میگرفت و بر ایمانش میافزود ، از هر کس آنچه میباید میآموخت و به سوی دیگری روی میآورد تا به « عموریه » رسید ، اسقف این شهر به او گفت : آن حقیکه تو جویائی از زبان مردی گویا شود که در سرزمین عرب برخیزد ، این مرد پیوسته قوم خود را به هدایت میخواند تا او را ظالمانه از

شهرش برانند ، و به سوی سرزمینی هجرت کند ، در میان دو رشته کوهستان از سنگ سیاه که در میان آن نخلستان است ... ۱

سلمانرا حق همی پیش میرد و زمین پیمائی را دنبال میکرد تا خود را به سرچشمه هدایت گم گشته رساند ، وه که در راه رسیدن به مقصود چه بیابانها پیمود و چه رنجهای کشید تا مال و توشه خود را از دست داد . آزادی خود را هم از دست داد . مردمی او را به بردگی گرفتند و مانند بندگان دست به دست فروختند ولی او به این اسارت بدنی تن داد و از آن نیاندیشید ، چون امیدش به آزادی روحی بود که به زودی آفتابش گرمیزند ، خداوند امید بنده با ایمان و مخلص را ناامید نمیکند و کوششی که در راه رضای او کرده بی نتیجه نمیگذارد ، تا چون آماده اش کرد و کار را برایش آسان ساخت به ملاقات محمد رسول خدا (ص) رسید ، چون به مقصود رسید و به پیمبر بزرگوار عربی دلبست گفت :

۱- شهر مدینه پیش از هجرت رسول خدا (ص) قصبه گمنامی در میان صحرای جزیره بود به نام یثرب ، رهسپار شدن سلمان فارسی اصفهانی به سوی این قصبه گمنام در میان بیابان شترزار جزیره ، از آیات نبوت است گویند : چون به این قصبه رسید عربی اسیرش کرده به نام برده به یهودیش فروخت . سلمان در میان نخلستان یهودی کار میکرد و بر طبق نشانی که داشت چشم به راه بود . چون رسول خدا (ص) در قباء يك فرسنگی یثرب وارد شد سلمان طبقی از خرماي تازه با خود برداشت و در میان اجتماع مردم نزد رسول خدا گذارد آنحضرت فرمود این چیست ، گفت شنیدم مردم غریبی هستید که به این سرزمین وارد شده اید ، برای شما صدقه آورده ام ، رسول اکرم به اصحابش فرمود : نام خدا به زبان آرید و بخورید و خود دست نگهداشت ، سلمان يك انگشت خود را خواباند و به زبان فارسی گفت : « این یکی ! » باز طبق دیگری از خرما آورد و نزد آنحضرت گذارد ، فرمود : این چیست ؟ عرض کرد : چون دیدم صدقه نخوردید هدیه آوردم ، آنحضرت فرمود بخورید و خود هم از آن خورد ، سلمان دو انگشت خود را بهم گذارد و گفت : « این دو » پس از آن پیراهن از شانه رسول خدا بکنار رفت و نشانی سوم که خال سیاهی در شانه راست آنحضرت بود دید و آنرا بوسید و داستان خود را شرح داد . . . اینها نشانیهای مخصوصی بود که از ترسایان و علمای اهل کتاب به او رسیده بود .

« ای رسول خدا . . من مردی پارسیم ، جوانی نورس
بودم که از کشور خود بیرون آمدم تا آئین حق را بیابم ، اکنون
بردگی مرا از تو بازداشته . »

محمد (ص) اندکی تأمل فرموده آنگاه گفت :

« ای سلمان مکاتبه میکنم »^۱

« آری چون مالی ندارم با ارباب یهودی خود مکاتبه
میکنم در برابر قطعه زمینی که برایش اعیاء گردانم و نخلستانش
سازم . »

رسول خدا با این قرارداد موافقت میکند و به دیگر
اصحابش میگوید :

« به برادر خود کمک کنید . »

مسلمانان درخواست رسول خدا را پذیرفتند و به کومکش
برخاستند تا نخلستانی فراهم سازند که سلمان خود را بخرد و آزاد
کند . رسول اکرم هم خود به کومک برخاست و در این کار بهره
بیشتری داشت . چون دست آنحضرت به هرچه میرسید خداوند بدان
برکت میبخشید . به سلمان فرمود :

« تو از زمین گود بردار و محل کشت را آماده ساز ، من
به دست خود کشت می کنم . . . »

« مسلمانان و زمانه ما »

برای اهمیت و عدالتخواهی مردم این انجمنیکه زیر پرده
شب در فضای بنی بیاضه گرد آمده بودند همین بس که بیشتر
افراد آن پیوسته نیروی خود را در راه حق به کار برده اند و تا آنجا
که قدرت داشتند برای پیروزی حق کوشیده اند برای آنکه براء
آن حق و عدلیکه دوست داشت یاری کند خوب بشناسد و بدان
مطمئن گردد ، مینگریست در این انجمن این برگزیدگانند . . .

۱- مکاتبه معامله و قراردادیست میان عبد و مولا که برطبق آن
عبد کاری انجام میدهد و یا وجهی میپردازد و آزاد میشود ، این یکی از
راههای آزادی بنده است .

مقداد بن عمرو ، حذیفه بن یمان ، عباد بن صامت ، ابوالهیثم بن التیهان ، و غیر اینها از برجستگان اصحاب رسولند ، اینها هستند که از بیعت با ابابکر سر باز زدند برای آنکه میدانند در میان مردم دیگری هست که به بیعت از او و از هر کس سزاوارتر است.. اکنون که اینها دور هم جمع شده سخنشان یکیست آن زمان رسیده که حق به صاحب حق برگردد ! .



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۹

اعضای شورای شبائۀ فضای بنی بیاضه، در بامداد با کار انجام شده مواجهه میگردند!

از این مردم ، اجتماعی در فضای بنی بیاضه زیر پرده شب تشکیل شد ، آنگاه اندیشه‌های خود را متوجه ساختند تا راه شایسته‌ای برای پیشرفت مقصود خود بجویند .

عمار گفت : « تیم را چه حقی در اینکار است ؟ . . . زمامداری خلق حق رسول خدا بود ، اکنون هم برای برترین مردم پس از رسول خدا است . . . آری طایفه انصار حق کشی کرد ! »

براء بن عازب در جواب گفت :

— این مرد به نام حق قریش حق را از اهلش ربوده است و آن دو تن همدستش نیز کومک کردند .

— بیعتیکه مهاجران نخستین در آن حاضر نبودند چه ارزشی دارد ؟

حذیفه بن یمان خبر امیدبخشی داد که راه را روشن میکرد :

- طایفه انصار در اندیشه تقض بیعت است !
- این مطلب راست است ؟
- به خدا دروغ نیست ، به خدا همینکه گفتم خواهد شد .

مقداد بن عمرو گفت :

- به خدا ، این کار انصار خوب و امیدبخش است ، باید پس از آن حق به صاحبش برگردد .

- سلمان پارسی پرسید :

- اگر این مرد نپذیرفت چه باید کرد ؟

اباذر جواب گفت :

- او را واگذار ! . . . زیر او با دو تن رفیقش بیش از سه

تن مهاجر نیستند ، دلیلش هم به زیان خودش می باشد . . .

آنگاه به سوی براء متوجه شد و پرسید :

- فرزند عازب آیا در سقیفه از او همین را شنیدی که

میگوئی ؟ . .

- آری همین را میگفت .

- به خدا ، به همین دلیل حق از آن دیگرست نه او ! ...

به خدا ، خدا چنین روزی را برای من نیاورد که ، با بودن فرزند ابی طالب میان مردم ، با فرزند ابی قحافه بیعت کنم !

عمار گفت :

- اینک چه باید کرد ؟

مقداد گفت : نظر این است که کار به شورای مهاجران

برگردد .

- رأی همین است .

- انصار قصد برهم زدن کار سقیفه را دارد .

حذیفه بن یمان چنین افزود :

آری اکنون با هم نزد ابی بن کعب رویم ، او هم مانند

شما آگاه است .

در پایان انجمن رأی بر این قرار گرفت : از آنجا که

مهاجران برای انتخاب خلیفه رسول خدا از دیگران مقدمند و بیعت

سقیفه بدون نظر آنان انجام یافته ، و انصار که در آغاز کار غافلگیر

شده اند اینک به خود آمده متوجه شده اند که حق واگذاری خلافت

را به ابابکر نداشته‌اند ، و گفتگوهای در میان خود دارند که این بیعت را باز گردانند ، بنابراین باید کار خلافت به شورای مهاجرین برگردد تا هرچه خواهند نظر دهند .

پس از این تصمیم ، از نهانگاه خود بیرون آمده به سوی خانه ابی بن کعب به راه افتادند ، در خانه او را کوفتند ، از درون خانه صدای او به گوش رسید : « کیست ؟ »

- ابی ، مقداد و مردمی . . . در را بگشای زیرا کار مهمتر از آنست که از پشت در گفتگو شود .

- آری میدانم برای چه آمده‌اید ... در را گشود و دنباله سخنش را گرفت و گفت :

- گویا میخواهید در این پیمان بیعت تجدید نظر کنید !

آری . مقصود اینها همین بود و برای همین کوشیدند و هم‌رأی و هماهنگ شدند ، حوادث هم داشت برای رسیدن و انجام این مقصود کومک میکرد ، ولی نقش تاریخ در مقدرات از آن جلو افتاد . .

جای آنستکه شخص پرسد چه شد ؟ . . آیا از پیروان پیر بنی تیم در میان این گروه کسی به چهره یاری و همراهی درآمد و او را از این انجمن با خبر ساخت ؟ یا چون در میان مردم شهرت یافت که انصار میخواهند بیعت او را تقض کنند ، پیش از آنکه کار دیگرگون شود ، ابابکر خود را پائید و کار را جور کرد ؟ . شاید این یا آن بود که حوادث را تغییر داد . گرچه ابابکر را چنانکه در سقیفه دیدیم مرد کارآزموده‌ای بود و برای پیشرفت کار خود منتظر رسیدن خبر و در گرو پیشامدهائیکه راه و روش را به او بفهماند نینشست ، من گمان دارم آن شب یکسره در این اندیشه بود که چون صبح روشن شود پیشدستی کند و دومین تیر را به هدف زند چنانکه نخستین تیر را هم او به هدف زد ! . .

آن مرد اینکاره بود ، و چهره او از میان بافته‌های تاریخ چنین مینماید ! . دیگر جای تعجب نیست که چون آفتاب سرزد و

نور خود را به هر سو پراکند، چابک و شتابان به سوی مسجد مدینه روی آورد و دو رفیقش را همراه بردارد و بلندگویش مردم را به مسجد بخواند ... از آنجا که گروه انجمن شب از این نقشه بیخبر بودند و آنرا بخاطر نمیگذراندند غافلگیر شدند، و کار و تدبیرشان به سامان نرسید! ..

عمر بن خطاب در میان مردم به پا خاست و آغاز سخن کرد:

«... در روز گذشته از من سخنی سرزد که نه در کتاب خدا آنرا یافتیم و نه در گفته‌های رسول خدا، من پیش خود چنین تصور کردم که باز رسول خدا در میان ما خواهد بود و کار ما را سامان میدهد، و تا آخرین فرد ما هست او هم خواهد بود ...»

با این سخنان از کار و گفته بی‌رویه خود - که شمشیر کشید تا هر کس را که بگوید محمد (ص) مرده است تهدید کند - سربسته عذر خواست پس از آن به سوی مقصودی که مردم را برای آن جمع کرده پیشرفت:

«ای مردم، خداوند بوسیله برگزیده‌ترین شما کار شما را سامان بخشید و شما را از پراکندگی رهانید: رفیق رسول خدا، دومین آن دو تن که در غار بودند، برخیزید و با او بیعت کنید!...» آنوقتیکه عمر میخواست انجمن سقیفه را برهم زند و نگذارد کار برای بزرگ آنان راست آید و بدینجهت دست خود را برای بیعت با ابوعبیده گشود، اگر ابوعبیده میپذیرفت عمر درباره او چه میگفت؟ ... آیا در این مقام همین سخن را میگفت یا چیز دیگر میساخت؟ ... آنچه شك و شبهه‌ای در آن راه ندارد این است که همان رفیقی که برگزیده شد و در حقش چنین گفت به این برتری که عمر درباره‌اش گفت خود اقرار نداشت ... به آرامی بالای منبر رفت و گفت:

«... ای مردم ... من به زمامداری شما انتخاب شدم

و بهتر و برتر از شما نیستم».

اگر ابابکر به حق سخن گفت پس همین که گفت، اعتراف

به فضل دیگرست که او دارای فضل و برتریست! ... و عمر را

همین بس که همان کسی را که برگزید و برتر معرفی کرد و او خود پذیرفت زیرا خود را برتر نمیدانست و گفتار عمر را نابجا میدید... بار دوم هم که عمر او را برتر و سزاوارتر معرفی کرد خود پذیرفت.



هرچه بود بیعت بر طبق دلخواه این سه تن انجام یافت ، و در روز دوم تودهٔ مردمیکه بیعت نکرده بودند با ابابکر بیعت کردند و آن چندتن که دست بیعت به ابابکر نداده بودند موقعیتشان سست گردید و از اجتماع مردم در محور دعوتیکه مورد آرزویشان بود و برای آن تدبیرها کرده بودند ، ناامیدتر شدند و آن کسانی که در اندیشهٔ نقض بیعت بودند ، امضای آنرا ترجیح دادند ، زیرا نقض بیعت را موجب شکست و خسران میدیدند !.. اینگونه انصار و پس از آنان بیشتر مهاجران در اختیار ویعت ابابکر همدست شدند، در این میان، ولی رسول همی در کنار بدن پاک آنحضرت به سر میرد و آنچه از حوادث میگذشت خاطر او را متوجه نمیکرد زیرا تنها توجهش به رسول خدا و تجهیز او بود. مردم پس از بیعت دوم پراکنده شدند ، در حالیکه پیرامون مردی اجتماع کردند که پیش از داستان سقیفه که پراکنده بودند نزدیک بود پیرامون دیگری اجتماع کنند ... پراکنده شدند در حالیکه گروه های مختلفی بودند و هر گروهی از دسته های ترکیب شده بودند ، دسته های خشنود بودند و بانگ شادی بلند میکردند و مردمی مخالف بودند و سخنانی آهسته برب داشتند و برای درستی رأی خود دلیل میآوردند . در میان این دو دسته گروه بی رأیی بودند که از اکثریت پیروی میکردند زیرا اینها نه هوشی داشتند که آنان را به حق هدایت کند و نه اهل بررسی و تحقیق بودند ، تنها دلیل و راهنمای اینان توجه عموم بود و بدینسان دنبال اکثریت به راه افتادند و به حساب خود راه صواب و حق را همین میپنداشتند .

اما کسانی که در هیچیک از این دو بیعت حاضر نبودند ، رأی و نظر مستقلی نداشتند ، بدینجهت دچار پراکندگی بودند . مردم را میدیدند که گروه گروه وارد مسجد میشوند و خارج میگردند ، بعضی آهسته با هم سخن میگویند ، بعضی بلند بلند اظهار شادی میکنند . این تازه‌واردها از زبان هر دسته سخنانی میشنیدند و رأیی میگزیدند و در برابر جواب هرکس معارضه یا تأیید میکردند ، هر کس را دلیلی برای برتری این مرد بود ، یا آن رقیبیکه از چشمها غایب و در خاطرها حاضر بود ... تو هم اگر در آن زمان بودی ناچار وارد یکی از این دارودسته‌ها بودی ، ولی در آن میان نظر و رأیی بگوشت میرسد که از آن آراء جدا و منحصر به خود بود ، اگر میتوانستی دنبال آن پیر سالخورده به‌راه آفتی ... او را میدیدی که آرام آرام قدم برمیدارد و با سالخوردگی سربلند راه میرود و با چشم کم نور خود به هر سو با دقت مینگرد ، به گوشش سروصدای درهم و برهمی میخورد و به‌سوی آن نزدیک میگردد ، چون چشم مردم از دور به او میافتد که به‌سوی آنان نزدیک میشود ، با نظر تعظیم به او مینگرند ... و چون بدانان میرسد برایش راه باز میکنند و ساکت میشوند ، میشنوی که میرسد : « طالقانی و زمانه ما »

« این سروصدا چیست که به‌راه انداخته‌اید ؟ »
 به او میگویند : « پسر تو زمامدار خلافت شده است ! »
 پیرمرد سری تکان میدهد و به‌راه میافتد و آرام آیاتی از قرآن میخواند : « قل اللهم مالك الملك ، تؤتي الملك من تشاء ... »
 دوباره روی میگرداند و از جواب دهنده میپرسد . « به‌چه مناسبت او را زمامدار کردند ؟ »

« برای سالخوردگیش »

« من که از او سالخورده‌ترم ! »

دستی به ریش سفیدش میکشد و تبسمی بر لب دارد و از میان مردم عبور میکند .

ابوبکر ، برای تثبیت پایه‌های حکومتش ،
به خاندان پیغمبر و عده میدهد !

اگر آن مردم راه حق و انصاف پیش میگرفتند میباید
نخست بدن رسول خدا را از زمین بردارند و دفن کنند ، آنگاه
به کار بیعت پردازند . آری سزاوار همین بود که بیعت را به تأخیر
اندازند تا پیش از آنکه کسی را برگزینند درست بیاندیشند و راه
صلاح پیش گیرند ، در همان وقتی که خبر مرگ رسول خدا به گوششان
رسید میباید به خود آیند و میزان را محکم بدارند ... ولی در
پیشامدهای سخت ناگهانی نفوس خود را میبازند و نمیتوانند خود
را در راه صلاح و خیر محکم دارند . گاهی به سمت راست میل
میکنند گاهی به سمت چپ . نزدیکتر به صواب همین بود که
مهاجر و انصار شتابزدگی نکنند و با آنکه هنوز جنازه پیغمبرشان
روی زمین بود و از چشمها پنهان نشده بود برای خلافت و میراث
او به جان هم نیافتند . همانوقت که انصار برای تعیین خلیفه
شتافتند و امیدوار بودند که از ماتمزدگی و تحیر مردم در مرگ
پیغمبر بهره‌برداری کنند بر بزرگان مهاجر و اندیشه‌مندان بود که
آنان را از این شتابزدگی نابجا بازدارند و راه صلاح را بفهمانند ...
راستی اسلام نزدیک بود از گردنه سخت عصبیت‌های قومی عبور

کند . همان عصبيت‌های جاهلانه‌ای که در قبایل مرتد و یاران کسانیکه به دروغ مدعی پیغمبری شده بودند و مردمیکه از ادای زکات امتناع ورزیدند نمودار گردید و دعوت اسلام را دچار نگرانی گرداند از میان رفتن عصبيت‌هایی که بدین صورتها درآمده بود و محکوم کردن آن یکباره و یا در مدت کوتاهی ممکن نبوده این عصبيت‌ها مانند ابرهای پراکنده در کناره‌های آسمان بود که چون باد آنها را از افقی میراند در کناره دیگر آسمان به هم مییوست و بارانهای سیل‌زا از آن به راه میافتاد... همین حوادث پراکنده‌ای که به چشم نیامد ، اندك اندك با هم پیوست و پس از گذشتن روزهایی دشوارترین مصیبتی گردید که ابابکر با آن روبه‌رو شد . پس از بیعت اول و دوم ، ابابکر بدان متوجه نبود و کمترین اهمیتی نمیداد بلکه دست خود را از آن بسته میداشت ، اگر او در آغاز کار به خطر آن آگاه بود سپاه اسامه را به سوی شام نیفرستاد و برای دفع این خطر نگاه میداشت .^۱

در چنین وضعی شایسته همین بود که انصار يك روز و چند ساعتی صبر میکردند تا بدن رسول خدا از چشمها پنهان شود و در میان قبر بیاساید ، ولی آنان شتابزدگی نشان دادند و شتاب زدگیشان مهاجران را هم شتاباند . اگر نه این بود که خبر اجتماع انصار به گوش عمر رسید و این خبر او و دو رفیقش را بیدرنگ به سوی محل بنی ساعده کشاند به نظر میآمد که مهاجران در این کار شتابی نداشتند ... به هر حال اگر این دو دسته از مسلمانان با بررسی و اندیشه درست و بدون شتابزدگی به این کار اقدام میکردند ، راه بهتر و مستقیمتری پیش میگرفتند ، زیرا اگر انتخاب را به تأخیر میانداختند ، نفوس و قلوب آن مردم از هراس

۱- آنان که خود ، ویرمکر حکومت خود ، دچار عصبيت‌های قومی بودند و از میان آن سربرآوردند ، چگونه میتوانند دیگران را از گردنه‌های پرپیچ و خم عصبيتها بگذرانند و دلها را یکی گردانند . سپس مینگریم که چگونه چهره‌های عصبيت و امتیازات قومی پیوسته آشکارتر میگردد و مسلمانان را گرفتار طوفانهایش میگردد .

و حیرتزدگی بیرون آمده بود و میتوانست درست آراء را بررسی کند و در اشخاص خوب بیاندیشد ، آنگاه برگزیند و خوب برگزیند .

هر چه بود ، تقدیر کار خود را کرد و دیگر حدس و فرض و آرزو تقدیر را تغییر نمیدهد ، مردی گزیده شد که تصادف در انتخاب او از خواست مردم مؤثرتر بود . همان تصادف بود که نام او را بر زبان ابن جراح آورد و به گوش ابن خطاب رسانید ، و اختلاف انصار و ماتمزدگی و حیرت مردم پیش از رضایت آنان کار خود را کرد ! . . . و مردم آرامش پیش گرفتند و همان کسانی که بیعت ابابکر را تادرست میدانستند و نپذیرفتند ، نهجنیدند و نه آشکارا مخالفت کردند ، بلکه در آغاز کار راضی و ناراضی لب فرو بسته یکسان مینمود ، زیرا تراکم اندوه فرصتی برای اندیشه دیگر نمیداد . اگرهم فرصتی برای اندیشه بود میدان برای جنبش و قیام باز نبود . چون همه متوجه ویا سرگرم ماتم و تجهیز رسول خدا بودند . چنانکه می بینیم که عباس با آن علاقه ای که به بقاء خلافت در میان خاندان خود و برای برادرزاده اش داشت ، لب فرو بست و آرام گرفت نه مردم را به یاری خواند و نه به مخالفت برانگیخت . ولی پس از دفن رسول خدا دیری نپائید که اندیشه ها به کار افتاد و از زیر فشار اندوه بیرون آمد و هرکس بر طبق میزانی که داشت یا میل قلبی خود ، به بررسی موضوع پرداخت . از آنجا که هنوز هیبت خلیفه در دلها قرار نگرفته بود ، مردم دسته دسته گرد هم جمع میشدند ، گاهی پنهان گاهی آشکارا نظر و عقیده خود را میگفتند .

اهل بیت پیمبر در بیعت دوم هم مانند بیعت سقیفه درخانه خود ، دور هم جمع بودند و اهمیت نمیدادند که مردم از آنان روی برگردانند یا بدانان روی آرند و به یاریشان برخیزند ، ماتم رسول خدا و کار تجهیز آنحضرت چنان مشغولشان کرده بود که گویا از دنیای مردم و تلاشهایی که برای به دست گرفتن قدرت

میشد بیرون بودند، و مردانی از اهل بیت که میدیدند کارها بدون نظر و میل آنان انجام میشود به سختی رنج میردند و رنج درون و جوش سینه خود را پنهان میداشتند و به روی مردم نمی‌آوردند، زیرا میدیدند که صاحب امر و پیشوای عالقدرشان لب فرو بسته اگر آنها بخواهند مردم را برانگیزند او ساکت مینماید و صلاح و خیر را در این میداند.

ولی ابابکر آرام و قرار نداشت! چون پایه و بنای خلافت خود را سست و نااستوار میدید و برای پایداری و نگهداری آن تا مدتی ستونهایی باید به کار برد. داستان فضای بنی‌یاضه جلو چشم پیر مرد بود که همین چندشب گذشته گروهی از گزیدگان مهاجر در آنجا جمع شدند تا این بیعت را برهم زنند و او پیشدستی کرد و بیعت دوم را ساخت تا تدبیر آنان را برهم زند و نیز از یاد نمیرد که علی و عباس و دیگر آل محمد (ص) و اصحاب گزیده‌ایکه پیرو آنان هستند، در اجتماع امروز صبح مسجد حاضر نشدند و چون اینان برگزیده مردان اسلامند و از این اجتماع روی گردانند، مردم درباره این بیعت و درستیش دچار تردید شده‌اند، شیخ می‌اندیشید: اگر اینان را برای بیعت بخواند چه بسا آشکارا سرپیچی کنند، بر آنان هم همین می‌سزد، گرچه گردنشان زیر دم شمشیر باشد. از این گذشته، شیخ میدانست که نظر و رأی اینان همه وابسته به اشاره و نظر فرزند ابیطالب است، اگر پذیرفت می‌پذیرند و اگر نه نه، و راهی برای رضایت و پذیرش او نیست.

این مرد مطلب را از هرسو زیر و رو کرد و بارها در آن اندیشید و میدید که با این حال حکومتش را قرار و ثباتی نخواهد بود، چه بسا این حزب مخالف، پس از این هر روز در فضایی دور هم جمع شوند... و خواه نخواه کاری که در بیعت انصار به دستش آمد از دستش بیرون رود!

با دو رفیقش به مشورت پرداختند. عمر گفت:

- « ای خلیفه رسول خدا اینانرا به بیعت وادار کن . »
 ابابکر گفت : « اگر نپذیرفتند ؟ »
 « پس از آن چون در اجتماع مسلمانان شکاف ایجاد کرده اند و باید به سزای کار خود برسند . »
 ابو عبیده با آن نرمی و روح مدارا که داشت گفت :
 « مغیره را بخوان چون او صاحب نظر است . . »
 مغیره بن شعبه همان رأی و روشی را پیشنهاد کرد که همیشه
 و از قدیم وسیله پیشرفت کار طبقات حاکمه و بقای تسلط آنان
 بوده است ، اندکی تأمل کرد و گفت :
 - راهی به نظرم نمیرسد جز اینکه اجتماع این دسته مردم
 را پراکنده سازی .
 - از چه راه و چگونه ؟
 - برو نزد عباس و به او وعده بده که برای او و فرزندانش
 از خلافت بهره ای قرار خواهی داد .
 - این راهم گفتم چه خواهد شد ؟ !
 - پس از آن دیگر از علی میاندیش . . .
 روی همین نظر ابابکر به راه افتاد . عمر هم دنبال او ،
 چون نزد عموی پیمبر رسیدند خلیفه آغاز سخن کرد :
 « ابا الفضل ... مردم مرا والی خود کردند اکنون پیوسته به گوش
 میرسد که کسانی این را نمیپذیرند و برخلاف عموم مسلمانان
 سخن میگویند ، و اینها شما را پناهگاه خود گرفته اند ، اینک یا
 شما هم با دیگر مردم موافقت کنید و در رأی عموم وارد شوید ،
 یا این مردم را از کاریکه با میل خود انجام داده اند برگردانید ... »
 پیرمرد سیاستمدار و کارآزموده بنی هاشم سخن خلیفه را
 چنین رد کرد :
- « ابابکر ... تو خواستی و بدان دست یافتی . اگر حق رسول خدا
 را خواستی پس حق ما را گرفته ای ... ! اگر حق مؤمنین است
 ما هم از مؤمنین میباشیم ! . . اگر از جانب مؤمنین بپذیرفتن آن
 واجب بود ، چون از جانب ما نبود واجب نبود ! . . چه
 ناسازگار است این گفته ات : که مردمی نمیپذیرند و مخالفت

میکند، با آن گفته‌ات : که مردم به تو مایل شده و ولایت ساخته‌اند ! ... »
 عمر با همان روش تند و زننده‌ایکه داشت خود را به‌میان انداخت :

« ما روی نیاز به تو نیاورده‌ایم ، تنها برای این آمده‌ایم که مبدا در کار اجتماع مسلمانان از سوی شما خرده‌گیری شود و شومی آن شما و آنان را فراگیرد . . اینک در کار خود و عامه مسلمانان خوب بیاندیشید . . . »
 ابابکر نگران شد که مبدا این سخن عباس را به خشم آورد ، با آنکه برای راضی ساختن او آمده‌اند ، پیدرنگ گفت :
 « ابوالفضل . . چون تو عموی رسول خدا و مهتر این خاندانی ترد تو آمده‌ایم تا برای فرزندان نصیبی از این کار قرار دهیم . . . »
 ولی عباس نگذاشت ابابکر سخن خود را به آخر رساند به روی او خیره شد و پیشنهادش را با این لحن برگرداند :

« آنکه میخواهی بدهی حق تو است یا حق مؤمنین یا حق خود ما ؟ ابابکر ، اگر از حق خودت به ما حقی میدهی آنرا برای خود محکم بدار و اگر حق مؤمنین است ترا چه رسیده که در حق آنان قضاوت و تصرف کنی ؟ . . و اگر این حق از آن ما میباشد ما راضی نیستیم که بخشی بدهی و بخشی باز داری ! . . ولی شما را میبینم که حق محمد (ص) را از اهل بیتش گرفتید و از خانه‌اش بیرون بردید ! »
 « رسول خدا از ما و شما هر دو بود ، ابوالفضل . »

عباس لبخندی زد و شانهاش را به علامت بی‌اعتنائی تکان داد و گفت :

« آنچه گفتم برای این نبود که ترا از کاریکه وارد شده‌ای باز دارم . نه بخدا ، ولی هنگام بیان حقیقت حجت و دلیل را بهره‌ایست ! . . ابابکر اگر رسول خدا از ما و شما است ، این را بدان که رسول خدا از درختی است که ما شاخه آن هستیم و شما همسایگانش . . . »

فاطمه، تاب فراق پدر را ندارد.

علی غسل و تجهیز رسول خدا را انجام داد، آنگاه آن بدن طاهر را میان بسترش پیچیده در همان حجره کنار قبر گذارد، نخست او و مردان خاندانش پشت سر او به نماز ایستادند، آنگاه بانوان را اجازه ورود داد، پس از آن حجره را خلوت کرد و در را به روی عموم مسلمانان گشود، مسلمانان دسته دسته می آمدند و با پیمبر خود وداع میکردند و بر جنازه اش اشک حسرت می افشاندند، بر آن پیمبری سیل آسا میگریستند که به نور وحیش اطراف وجوانب زندگی را از آفتابها و ستارگان روشنتر کرد، و نور ایمان را در آن قلوب کاشت و گذاشت تا پس از او در روزگارهای دراز مردمی از آن بهره گیرند و راه یابند.

ابابکر با قدمهای لرزان و اشک ریزان و اندوه فراوان وارد شد، سربه زیر به جنازه نزدیک میشد و در میان اشک و آه صدایش به خوبی شنیده نمیشد، گریه راه گلوش را گرفته میفشرد، تا توانست خود را به صبر واداشت، آنگاه با صدای لرزان و آهسته خطاب کرد:

«سلام بر تو ای رسول خدا، و رحمت خدا و برکاتش...»
مسلمانان با هم و پی در پی این جمله هارا بازگو میکردند:

« خداوندا ما گواهی میدهیم که آنچه بر او فرود آمده به مردم رساند و به امتش نصیحت کرد ... »

« خداوندا ما گواهی میدهیم . »

« و در راه خدای کوشید تا خداوند دین خود را عزت بخشید... »

« خداوندا ، گواهی میدهیم . »

« تا کلمات او تام و کامل گردید ، و به خداوند یگانه و

بی‌شریک ایمان آورد ... »

« خداوندا ، گواهی میدهیم . »

« خداوندا ، ما را از کسانی گردان که سخن نازل شده براو

را پیرو هستند ...

« آمین ! »

« و ما و او را جمع گردان چنانکه ما را بشناسد زیرا او به

مؤمنین بس دلسوز و مهربان بود ... »

« آمین ! »

« به جای ایمان هیچ بدلی نجوئیم ... »

« به جای ایمان بدلی نجوئیم . . »

« و آنرا به هیچ بهائی نفروشیم ... ای پروردگار جهانیان .. »

پس از آن مردم دسته‌دسته از مرد و زن و بچه با پیمبر

محبوب خود وداع میکردند . . . گروهی بیرون میرفتند ،

گروهی دیگر وارد میشدند ، سخنشان سلام ، و درودشان نماز و

قیام بود .

* * *

شاید دشوارترین هنگام اندوهی که آدمی گذرانده همان

شبی بوده که علی گذراند ، پس از آنکه پیکر عزیز رسول خدا را در

میان لحد گذارد و از قبر بیرون آمد تا خاک بر آن ریزند . در آن

دل شب کنار قبر ایستاد ... ساعتی بود که به حساب زمان نمی‌آید ،

آن قطعه زمان در روح علی سراسر تبدیل به شعور و احساس و سوز

و گداز و حسرت گردید ، قلبش از جا کنده شد و ضربان آن دقیقه و

ثانیه‌هایی گردید که سیر زمان را کند کرد و به حساب شعور قرن‌ها و

روزگارها گذشت ! ... علی کنار قبر ایستاد و میتوان گفت در اینحال

سراپا چشم بود ، چشمی خونبار که احساس درون و قلب گداخته خونین از آن بیرون میریخت ، چشمش از آن قطعه زمین برنمیگشت همان قطعه‌ای که پیکر محمد (ص) را دربر گرفته پوشانده بود ، مگر میتوانست از این درخاک خفته‌ای که از چشم دور و به‌دل نزدیک است دل و دیده برگیرد و درد فراق او را از خود دور سازد ؟ چگونه دل به‌فراقی بندد که ملاقات پس از آن دشوار و دور است ؟ داغ او چون داغ مادری بود که یگانه فرزندش در کنارش به خون آغشته جان سپرده است ، یکتا فرزندیکه پس از آرزوی دراز به‌رویش چشم گشوده بعد از سن نازائی داغش به‌جگر نشسته است !

علی کنار قبر پیمبر ایستاده خیره خیره نگاه میکرد نه پلک چشمش به‌هم میخورد نه تپش قلبش آرام میگرفت . نه میسند و نه نمیسند ... در همین حال صدای بیل و کلنگ و برخورد آنها به زمین که خاک را به‌سوی قبر برمیگرداند ، و در آن دل شب دفن پیمبر را اعلام میکرد او را متوجه ساخت ، این صدا که در میان حجره پیچیده بود به‌مردم خبر میداد که اکنون این شخصیت عظیم به‌حساب زمان گذشته در آمد ، دیگر چهره و صدایش از چشمها و گوشها نماند ، گرچه شخصیت و اراده‌اش پیوسته در دلها زنده است ... جسمش را قبر پیچیده و نهان ساخت ولی نامش در جهان همی پیچیده و آشکار است ، جسمش رفت ولی اسمش باروزگارها و قرن‌ها باقیست و نقشش بر دلها ثابت است .

اندکی آرام گرفت ، آنگاه خود را به روی قبر افکند ، روی خود را بر آن میسائید و از آب دیده آنرا سیراب میکرد و اندوه را در سینه میفشرد ، اگر میتوانست میخواست از احساسات خود تعبیری کند ولی آن زبانی که در هیچ مقامی باز نمیماند در اینجا از تعبیر باز مانده است و آن بیان سرشار و رسا کوتاه شده بود ، تنها چند جمله کوتاه از میان دولش بیرون آمد آنهم مانند نفس زدن کسی که در حال احتضار است :

« صبر نیکوست مگر درباره توای رسول خدا ، بیتابی

ناپسند است مگر بر تو ؛ داغ مصیبت تو بس گران است ، مصیبت پیش از تو و پس از تو ناچیز است ...»^۱



کسی چه میدانده که آنشب بر علی چه گذشت ؟ ... و با اندیشه‌های خود چگونه به سر برد ؟ چه می‌اندیشید و چه اندیشه‌ها به سراغش می‌آمد ؟ اگر می‌توانست با خود به سر برد شاید فشار اندوهش آسانتر بود . باید به خانه برگردد تا فاطمه پروبال سوخته را دریابد ، آن فاطمه‌ایکه ماتمهای گذشته یکباره به سراغش آمده ، ماتم مادر و عمو و خواهر و برادرش ، آن فاطمه حساس و رقیق-القلبیکه در ماتم اینها بیش از هر ماتم‌زده‌ای رنج میبرد ، در هریک از این ماتمها دو اندوه به قلب نازکش رو میکرد و دوبار دلش میشکست ، یکبار از جانب خود و بار دیگر از جانب پدرش . اکنون مصائب گذشته با صورتهای گوناگون در برابر چشمش نمایان گشته بر این مصیبتش افزوده است . چگونه آنها را از یاد ببرد و تنها بر ماتم این پدر مهربان که از چشمش دور شده اندوه او دلش راپر کرده اشک بریزد؟ .. صبر و تحمل برای دیگر مصیبتها است نه این مصیبت خردکننده ، آیا جایی برای صبر و قطره‌اشکی در دیده‌اش باقیمانده است ؟ آیا گوشه‌ای از قلب هست که اسلحه مصیبت‌ها مجروح نکرده باشد ؟ . . در گوشه‌ای از حجره که فاصله‌اش با قبر پدر یک دیوار است نشسته زانوهارا در بر گرفته دیگر قدرتی برایش نمانده است و بنیان زندگیش از هم فرو ریخته ، سراپا بهت زده ، رنگ رخساره‌اش پریده و زرد شده بیشتر شبیه به پیکر بی‌روح است .

این فاطمه است ! ؟ در چشم علی ناشناس مینمود . علی میدانست که او در برابر طوفان مصائب همیشه ناتوانست ، اینک مینگرد که چنان صبر و توانائی خود را از دست داده که سیلاب

حوادث او را باخود میبرد و هستی او را به باد میدهد ، این مصیبت و ماتمش بر پیمبر آغاز و نهایت مصائب و اندوهش است ، که هیچ مصیبت و اندوهی بدان نمیرسد .



پس از ساعتی علی مینگرد که فاطمه از جای خود حرکت کرد و همی میخواهد برخیزد ولی نمیتواند ، کوشید تا از جای برخاست و برپاهای لرزان و ناتوان خود ایستاد و آهسته آهسته به سوی درخانه به راه افتاد ، علی خود را به او رسانده با او میروید و چیزی نمیگوید ، مبادا سکوت و بهتی که او را فرا گرفته برهم زند ، میداند مقصود فاطمه چیست و به کجا می رود ، میداند که فاطمه بیش از این نمیتواند از خاک پدر دور بماند ، همین چند ساعت دوری از پدر محبوبش براو روزگارا و سالها گذشته است ، روز بالا آمده نور آفتاب فضا را پر کرده فاطمه از جلو و علی پشت سرش نزدیک مرقد پاک رسول خدا رسیدند . . . فاطمه حیرت زده بی اختیار دور آن مرقد طواف میکرد و خیره خیره نگاه میکرد ، گویا منفذی میجست تا خود را به پدر عزیز رساند ، نفسش به شماره افتاده بود ، مانند مرغیکه در قفس افتاده دل دل میزد ، از مژگانش باران اشک میریخت . . . خود را به روی قبر افکند و روی و گونه بر خاک قبر همی مالید ، و خاک نمناک قبر را مشت مشت بر میداشت و نزدیک لبها و چشمش میبرد ، با آب دیده آنرا تر میکرد و میبوسید . هیچ بیننده ای تاب دیدن این منظره را نداشت . کدام دل بود که نلرزد و کدام چشم بود که نگرید ، صدهاها به گریه بلند شد و در میان ناله و فغان مردم ناله جانسوز و آهسته زهرا بگوش میرسید که برای پدرش زبان گرفته بود ، دیگر تاب و تحمل برای کسی نمانده بود . علی نزدیک رفت و با ملاطفت زیر بازوی فاطمه را گرفت و به پایش داشت . پاهایش بر زمین قرار نمیگرفت و زانوها تا می شد ، قدمی به جلو بر میداشت و روی به سوی قبر بر میگرداند ، در این میان مردی

وارد شد که سر به زیر و اشکریزان به سوی مرقد طاهر می‌آمد ،
 همینکه چشم فاطمه به او افتاد شناخت ، این مرد همانستکه بدن
 رسول خدا را در میان قبر خواباند ، فاطمه اندکی ایستاد تا چند
 قدمی نزدیک شد ، آنگاه با صدای لرزان گفت :
 « انس بن مالك ! »

آن مرد با چشم اشکالود و پای لرزان جلو آمد و جواب
 گفت :

« لبيك ، دختر رسول خدا ! »

در همانحال که بیرون میرفت تنها توانست بگوید :
 « ای انس چطور دلت یاری کرد که بدن رسول خدا را
 تسلیم خاک کنی ؟ »
 و حجره را با آه و ناله ترك گفت . . .

عمر ، نيك بدوش كه بهره‌ای از آن ترا است !

این بار ابابکر برای پیشرفت کار خود چنین صلاح دید که به‌یشۀ شیر حمله برد ! .

هنوز آفتاب پهن نشده بود ، اندیشه‌ها و احتمالاتی در ذهن ابابکر شروع به رفت و آمد کرد : بیشك عباس گفتگوهای روز گذشته و پیشنهاد آن معامله را از برادرزاده‌اش پنهان نمیدارد ، رسیدن این گفتگو به گوش علی او را بیش از پیش خشمگین خواهد ساخت ، چون مینگرد که هم حقش را ربوده هم توجهی به او نکرده است ، شاید پس از این قوای خود را برای مقابله و مبارزه آماده سازد . «القانی و زمانه ما»

در این هنگام مدینه داشت به‌خود می‌آمد ، و آن‌حال بهت و اندوهزدگی رخت برمیپشت اکنون مردم میتوانند قضایا را درست بررسی کنند و آنچه تا حال متوجه نبودند متوجه شوند و دریابند و آن‌حال سکوت که به‌صورت تسلیم و اقرار مینمود ، از میان رفت و زبانها به‌کار افتاد و گفتگوی از میان رفتن حق رسول‌خدا آهسته و آشکارا زبان به زبان میگشت و خواه نخواه به‌گوش علی میرسید ، دیگر جای تعجب نیست که مردمیکه تن بدین بیعت ندادند دیگران را هم به‌نقض بیعت دعوت کنند و دنبال آن گفتگو

و پیمانی که در فضای بنی بیاضه انجام گرفت عمل کنند .
 علی کسی نبود که به حکومت و زمامداری دلبستگی داشته باشد . در قلب بزرگ او بی‌ارزشتر و مبغوضتر از هر چیز ، زمامداری مردم بود مگر آنکه از این راه حق خدا را ادا کند و بدین وسیله به مقصود و هدف عالیش برسد ، و ایمان کامل داشت که خلافت حق او است و ایمان داشت حکومت بدون خواست مردم پایه و ثباتی ندارد و اگر مردم خود آنرا به نااهل دادند لغزش از آنان و وبال آن بر آنان و حسابشان با خداست .

بدینجهت مینگریم که علی اوضاع را از سطح بلندی مینگریست و دستی به کار نمیبرد و مردم را به اندیشه‌ها و دل‌های خودشان میسپرد ، نه دست کومکخواهی به‌سوی مردم دراز میکرد و نه کاری به‌خودسری مردم داشت ، این روش شخص طالب و کوشا برای رسیدن به حکومت نیست ، این روش روش پارسایان از دنیا رسته و از حکومت گذشته است .

ولی ابابکر ، آنروزیکه پیغمبر اکرم درگذشت ، یکتا از مردم بود و هیچگونه از دیگر مردم برتری نداشت ، و به‌اندازه‌ایمان قلبش میتوانست با دیگران برابری کند ، روز دیگر چشم باز کرد که ناگهان خود را حاکم و زمامدار مردم دید . چشمش را به‌هرسو میگرداند تا خوب جای پای خود را ببیند ، و زمین زیر پایش را محکم گرداند تا سست نشود و فرو نریزد ! . . .

راستی ابابکر به هوای زمامداری نبود و اندیشه‌ی آنرا در سر نمیپورراند . تنها پیشامد روزگار او را بدین مقام رساند ، اکنون برخود لازم میدانست که حق این مقام را رعایت کند و نگهداری وحدت امت - که مبدا و متلاشی شود و صف‌بندی احزاب این قدرت نوین را از میان ببرد و جهاد در راه خدا و دین به جهاد در راه اشخاص تبدیل شود - او را برای حفظ این مقام حریصتر میکرد . این مرد به حساب خود بیعت را تمام میدید اکنون باید

برای هر اقدامی آماده شود و از عاقبت تردید و سستی بیاندیشد، با آنکه - برطبق اعتراف خودش - خود را برای امارت و خلافت شایسته‌ترین مردم نمیدانست، ولی عقیده داشت اگر مردم در اجرای برنامه‌ای که دارد به دست و زبان یاریش کنند از روش حق منحرف نمیشود، چنانکه روز گذشته در ضمن خطبه خود گفت:

«سپس، ای مردم من زمامدار شما شدم و بهتر از شما نیستم، اگر خوب عمل کردم یاریم کنید، و اگر بد کردم و کج رفتم راستم کنید...»

ولی امروز دیگر نمیتوانست به پای آن پیمانی که با خدا بسته بایستد و پیش رود و آن برنامه روشن خود را اجرا کند، آری هیچ قدمی نمیتوانست بردارد مگر آنکه زمین زیر پای خود را محکم سازد مبادا سست شود و فروریزد!...

بدینجهت مینگریم به همانکاری که دیروز اقدام کرد و نتیجه نگرفت دوباره اقدام میکند، باشد که علی و پس از آن آل محمد (ص) و اصحاب برگزیده او سپس دیگر گروه مسلمانان مخالف را راضی کند. با دو تن رفیقش ابن جراح و عمر به سوی خانه علی روان شد، هرچه میتوانست با فروتنی و نرمی با او سخن گفت، ولی علی روی حق خود ثابت بود و تسلیم سخنان نرم او نشد، گرچه برای به دست آوردن حق از دست رفته‌اش نمیخواست سختی نشان دهد یا مردم را بشوراند. ابابکر خواست برای تسلیم ساختن نگرانش کند و درباره از میان رفتن وحدت مسلمانان بترساند، گفت:

«پسرعموی رسول خدا و شوهر دختر او میخواهد اجتماع و اتحاد مسلمانان را برهم زند؟!»

عباس که در آن مجلس حاضر بود بیدرنگ گفت:

«هیچ کس به مقام رسول خدا از او شایسته‌تر نیست!»

علی با آرامی و اطمینان گفت:

«این مقام مرا میسزد بدینجهت به شما دست بیعت نمیدهم»

و شما برای بیعت کردن با من سزاوارترید ... »

« آیا بیعت با من بدون رضایت مردم بود ؟ »

« ولی شما برای اثبات برتری خود بر انصار ، دلیل آوردید که محمد (ص) از شما است و انصار از این راه زمام خود را به دست شما دادند . من هم برای اثبات حق خود دلیلی جز همانکه برای انصار آوردید نمی‌آورم . »
عمر گفت :

« رسول خدا از ما و از شما بود . »

علی نگاه تندی به او کرد و خشمگین گفت :

« ما در حال حیات و ممات رسول خدا به او اولی هستیم ، ای عمر ! ما آل پیمبر و موضع سراو ، و پناهگاه امر او ، و صندوق علم او ، میباشیم ... هیچکس از این امت به پایه آل محمد (ص) نمی‌رسد و با آنان سنجیده نمی‌شود ، و دیگر مردم را با آل محمد (ص) که سرچشمه خیر از آنان به سویشان جاری شده هرگز برابر نمیتوان دانست !... »^۱
در اینجا همان تندخویی عمر به سرش آمد و بیدرنک و اندیشه گفت :

« اکنون جز بیعت کردن چاره‌ای نداری . »

علی به روی او بانگ زد :

« ای زاده خطاب ، تو مرا به بیعت ملزم میکنی ؟ ! »

ابابکر با همان لحن آرامی که داشت گفت :

« اباالحسن ، مردم مرا به زمامداری خود برگزیده‌اند ، من دوست دارم تو هم درکاری که مردم وارد شده‌اند وارد شوی ... »
عمر دنبال سخن او گفت :

« ای خلیفه رسول خدا همینکه مردم با تو بیعت کردند

بر او است که اطاعت کند . »

علی چون شیر خشمگین بر او بانگ زد و با لحن

تمسخر به او گفت :

« ای عمر !.. نیک بدوش که بهره‌ای از آن تراست ، امروز برای او محکم ببند تا فردا به تو برگرداند !... »^۲

آنگاه به سوی ابابکر روی آورد و گفت :

« آری به خدا تو این جامهٔ خلافت را به ناروا و بدون تناسب بر اندام خود آراستی ، با آنکه میدانی که من نسبت بدان مانند قطیم نسبت به سنگ آسیا ، از قلهٔ بلند من سیل (علوم و فضائل) همی فرو میریزد و مرغ بلند پرواز به اوج من نمیرسد !... »^۳

عمر باز خواست سخن گوید ، ابابکر جلو او را گرفت که مبادا کار به جای بد کشد و گفت :

« عمر آرام بگیر ! »

در حالیکه از جا برخاست و به سوی در روان شد ، روی به علی نموده گفت :

« ابوالحسن ، بر تو تکلیفی ندارم ، اگر بیعت نکنی ترا بدان ملزم نمیدارم . »

ابابکر بیرون رفت و رفیقش به دنبال او . ابو عبیده به جای خود نشست تا با زبان نرم خود در علی نفوذ کند و بدانچه دو رفیقش دست نیافتند او دست یابد . آری ابن جراح برای آنکه بتواند از آل پیمبر بیعت ستاند از هر سو دربارهٔ اسلام سخن گفت : از حلقهٔ اتحاد مسلمانان و خطر پراکندگی آنان ، از اوصاف خلیفه و اهلیت او و خواست مردم در مورد زمامداری او سخن میگفت ، و علی در میان خاندانش نشسته گوش میداد ، و در جواب این مردیکه دست او در نصب ابابکر به خلافت کار کرد ، پیش از آنکه اندیشهٔ آن از خاطر ابابکر بگذرد - ساکت بود !... تا در پایان سخن که گمان میکرد اثری کرده گفت :

« ای عموزاده ... تو جوانی و اینان پیرمردان قوم تواند ، تو در کارها مانند آنان تجربه آموخته نیستی ... »

علی با آرامی و بی اعتنائی در جواب گفت :

« آری از جهت سن بر او تقدم ندارم ! »

« پسرعمو پس چرا بیعت نکردی ؟ ... من ابابکر را برای زمامداری نیرومندتر از تو میبینم . »

۲، ۳ - این سه کلام را مؤلف با اندک تغییری از متن نهج البلاغه گرفته است .

علی بی‌درنگ پاسخ او را به عنوان پرسش داد :

« شما بهترید یا رسول خدا ؟ »

« البته رسول خدا » .

« رسول خدا اسامه‌من‌بن زید را به فرماندهی سپاهی

گماشت که در میان آن همین پیران قوم تو بودند و بجگی اورا

عیب ندانست ! »

ابوعبیده جوابی نداشت . داستان امارت اسامه بر سپاهی

که به سوی شام بسیج شده بود بر او پوشیده نبود ، رسول خدا

پرچم فرماندهی را به دست این جوان داد با آنکه در میان این

سپاه ابابکر و عمر و دیگر اصحاب نزدیک و سالخورده پیمبر بودند،

فرماندهی جوانیکه به بیست سال نرسیده بود بر مردمی گران آمد

و در میان خود درباره او گفتگو کردند تا آنجا که رسول خدا

اندکی پیش از وفاتش از بستر بیماری برخاست و به سوی آن مردم

روی آورد و بر آنان بانگ زد و گفت :

« ای مردم سپاه اسامه را کوچ دهید ، اگر امروز در امارت او

عیبجویی میکنید پیش از او از پدرش هم عیبجویی میکردید ...

به خدا سوگند اسامه بعد از پدرش ترد من محبوبتر از دیگران

است » .

ابوعبیده این داستان را میدانست ، و میدانست که سخن

رسول خدا آن مردم را نرم و آرام کرد ، اکنون ابوعبیده مینگرد

که پس از وفات رسول خدا به همان خوی و روش خود برگشتند و

نمیخواهند تسلیم امارت همان جوان شوند و میخواهند پیری

سالخورده امیرشان باشد ... این سرپیچی مردم ابابکر را نگران

کرد و مردمی از وی خواستند تا امیر خردسال را معزول کند ،

ابو عبیده این را هم دید که ابابکر این درخواست مردم را نپذیرفت

چون رسول خدا آن جوان را بدین مقام نصب کرده بود و ابابکر

میدانست که برای به عهده گرفتن امور سن اشخاص میزان نیست .

ابوعبیده چون این داستان را میدانست دیگر برای انجام

مقصود خود در مقابل علی راهی نمیدید و جایی برای سنجش

سالخوردگی و خردسالی برایش باقی نماند ، اکنون که برای انجام مقصودی نشسته است و سخنی از زبانش بیرون جسته نمیدانست دنباله سخن را چگونه آورد و چه دلیلی بتراشد که به زیان خودش برنگردد؟! ناچار سخن خود را با چند جمله ای که آمیخته باملایمت و نرمی و ظاهر سازی بود تمام کرد :

« پسرعمو ، مقصود من از اینکه گفتم تو خردسالی این بود که اگر زنده بمانی و زمانی بر تو گذرد تنها تو سزاوار زمامداری میباشی ، زیرا در فضل و دین و علم و فهم و نسب و خویشاوندی از همه برتری داری . »

ولی این سخن رقیق و ملایم بیش از پیش علی را به هیجان آورد و با صدای بلند به او گفت :

« خدا را خدازا ای گروه مهاجران .. شما میخواهید خلافت و وراثت محمد (ص) را از خانه او بیرون برید و در خانه های خود جای دهید و آنانرا از مقام خود برکنار کنید! .. آری به خدا ما اهلبیت - تا در میان ما قاری کتاب خدا و فقیه در دین خدا و عالم به سنن رسول خدا و بینا و توانای در اداره خلق و نگهبان حق و قسمت کننده میان آنان به عدل است - از شما سزاوارتریم.. »

اندکی درنگ کرد و دوباره با لهجه آرام و مطمئن دنباله سخن را آورد :

« به خدا سوگند ای ابو عبیده ، خلافت در میان ما است! ... در میان ما میباشد ، پیروی هوا را نکنید که از راه خدا گمراهتان میکند و از حق بسی دور میمانید ... »

با این سخن دنباله هر سخن و گفتگویی را برید!

انصار هم در پاسخ استمداد فاطمه برای استیفای
حق شوهرش عذر خواهی میکنند!

برای آنکه کار ابابکر به آرامی سامان یابد سزاوار این
بود که نزد عباس نرود، و سزاوارتر این بود که با زبان خود از
علی بیعت نخواهد، چه رسد بدانکه با زبان تند و سرکش ابن خطاب
آنها بخواهد. ولی این مرد مشورتی کرد و آنها را به اجرا گذاشت
و در پایان کار معلوم شد که رأی دهنده و رأی گیرنده هر دو
به راه خطا رفته‌اند!

علی پیوسته از حکومت بر مردم روی میگرداند، مگر
آنکه حکومت به او روی آورد و به درخانه‌اش آید. عباس از
رفتن حکومت از دست سزاوارترین مردم تأسف میخورد و از روی-
گرداندن مردم از او رنج میبرد ولی چون او خود را کنار کشیده
چه میتواند کند؟...

آری با مشورت و رأی مغیره نزد عباس رفت تا شاید او
را راضی کند، نزد کسی رفت که در هشیاری و سیاست کم‌نظیر
بود، و برای نگهداری حق خویشاوندانش هیچ روش و زبانی
در او تأثیر نمیکرد، چنانکه شنیدیم با جمله‌ای کوتاه و رسا خلیفه
را به جای خود نشانند و زبان او را از هر سخن و دلیلی بست. ما

وقتی بیان و دلیل عباس را با بیان علی یکجا بیاوریم خوب معلوم میشود که ابابکر در همانکاری که امید سود داشت بسی زیان کرد. او به خانه عباس و علی رفت و یقین داشت که آنانرا رضی و موافق میسازد، ولی اینگونه رفتار و گفتار او آرامش آنانرا بر هم زد و مخالفتشان را برانگیخت. عباس که ناچار برای پیروی از علی لب فرو بسته بود، دیگر نمیتوانست ببیند که برادرزاده اش هدف دسیسه بازی گردیده مخالفین میان او و عمو و کسانش رفت و آمد میکنند... علی که دربارهٔ ربودن حقش صبر گزیده جامه در کشیده به گوشه ای آرمیده است چگونه خشم سراپای او را نگیرد که مینگرد ربایندگان حقش آرام نمیگیرند جز آنکه او را از هر راه که میتواند و ادار به تسلیم کنند، همان سکوت او برای پیشرفت کارشان بس بود دیگر نیازی بدین نداشتند که گاهی از او ببرند و گاهش بیازارند. او پیش از این راهی خود جز سکوت نمیدید و برسر آن نبود - پس از بیعت مردم با ابابکر - که با توسل به قدرت، حق از دست رفته اش را باز گرداند، این روش از جهت ناتوانی و زبونی او نبود، این روش و منطق کیستکه از چشم واقعبینی به امور مینگرد نه از چشم خیال و هوس. ابوسفیان بن حرب پس از آنکه روز رحلت رسول خدا نزد او آمده بود، دوباره نزد او آمد و همان سخن را از سر گرفت و خواست که به خلافت با او بیعت کند علی نپذیرفت و در جوابش گفت:

«اباحنظله... تو چیزی را میخواهی که ما را با آن کاری نیست».

این جواب میرساند که او برای رسیدن به خلافت از کشمکش نگران بود که مبدا هستی اسلام دچار انقلاب واضطراب گردد.

ابوسفیان برای آنکه او را برانگیزد بانگ بر او زد:

«به خود آی ابالحسن!.. به خدا تو...»

ولی نمی گذارد سخنش را به آخر رساند و او را از خود

میراند ، چنانکه پیر بنی امیه شکایت علی را نزد عباس میبرد .
ابوسفیان پس از رد کردن علی گمان میکرد اکنون میراث پیمبر
را پیر بنی هاشم میبرد یا او سزاوارتر است ، دست خود را به سوی
او میگشاید و میگوید :

« ... دست بگشای ای ابا الفضل تا با تو بیعت کنم ،
آنگاه مردم با تو مخالفت نخواهند کرد » .

عباس با تعجب میگوید : « با من بیعت کنی ؟ »
« آری به خدا تو اهلیت آنرا داری ، و به میراث برادر -
زاده ات سزاوارتری » .

عباس لبخندی زد که از سوز درونش خبر میداد و جواب
گفت :

« اباسفیان ، علی آن را نپذیرد و رد کند و عباس آنرا
بپذیرد ! ... »



مردم گاه نزد این گاه نزد آن که دو محور آل هاشم
بودند جمع میشدند و همی میکوشیدند که این دو را برای
برگرداندن حق از دست رفته شان از جای برانگیزانند ولی این
سخنان در گوش آنان اثری نداشت ، شهر مدینه از این گفتگو
پر شده بود و کسی نبود که از آنان خورده گیری نکند و نگوید
چرا میراث پیمبر را رها کردند تا از خاندانش بیرون رفت و به دست
دیگری که در نسب و مقام همپایه آنان نیست افتاد ، ولی علی
بدین گفتگوها توجهی نداشت ، چون میدانست همین مقام و
نسبیکه میبایست او را تاج سر مردم گرداند وسیله کینه و دشمنی
قریش با او گردیده است ، این همان دشمنی قریش با بنی هاشم
است که سالیان دراز ریشه دوانده ، قریش تا توانست برای برتری
بر آل هاشم کوشید تا در این میدان کوتاه آمد . و چون از میان
آل هاشم پیمبری برانگیخته شد کینه و حسد قریش با صاحب این
دعوت آسمانی به صورت دفاع از دین درآمد ، و چون این بار

در میدان افتخار و سرفرازی شکست دید بر کینه‌اش افزود . . . کلمات حکم بن هشام - ابی جهل - بی‌پرده این حقیقت را می‌رساند و از کینه‌های دیرین قریش نسبت به آل رسول و آل علی پرده برمی‌دارد ، این کلمات اعلام کینه‌ها و حسدهای جاهلیت است ، همینکه این مرد شنید محمد (ص) برای اعلام آئین نوین به‌پا خاسته گفت :

« سوگند به‌لای شدنی نیست !.. ما با فرزندان عبد مناف برای به‌دست گرفتن سروری و برتری ستیزه‌کردیم ، آنان خوراندند ما خوراندیم ، آنان بار مردم را بستند ما هم بستیم ، آنان بخشیدند ما هم بخشیدیم چون مانند دو اسب میدان مسابقه برابر هم رانندیم ، اینان گفتند از ما پیمبر است که از آسمان به او وحی می‌رسد !... دیگر بدین چگونه می‌رسیم ؟ ... به‌لای سوگند به اوایمان نخواهیم آورد و تصدیقش نخواهیم کرد !... »

علی این کینه‌ها و حسدهای قریش را متوجه بود و می‌دانست که سروری خاندانش سبب دشمنی با او شده است ، چنانکه پیش از این قریش تا توانست با محمد (ص) دشمنی کرد تا او را زبون خود سازد و چون مردان با ایمانی گردش را گرفتند قریش شکست خورد و زبون گردید . اکنون همان قریش که می‌تواند یاری کند یا زبون سازد ، از برترین فرزندان هاشم روگردانده دست بیعت به سوی پیری از بنی‌تیم گشوده است .

قریش راضی نمی‌شد که سروری و عزت در خاندانی قرار گیرد که سالیان دراز مورد کینه و حسدش بوده است و تن نمیداد که شرف نبوت و خلافت در خانه بنی‌هاشم جمع شود ، اگر قدرت داشت می‌خواست از تن دادن به شرافت نبوت هم سر باز زند ، چون نتوانست از نبوت سرپیچی کند ، خلافت این خاندان را نپذیرفت و گردن خود را از آن رهانید .

پس از آنکه قریش در برابر اسلام مغلوب شد ، گویا روزشماری میکرد و منتظر فرصت بود تا خبر وفات رسول خدا به گوشش رسید . دیگر جای تعجب نبود که این مردم متظاهر

به ایمان ناگهان پردهٔ ایمان را پاره کنند و کینه‌های دیرین را آشکار سازند ! به پا خاست تا همان محمدی که در زمان حیاتش نتوانست از پایش درآورد ، بعد از وفات او را زبون و ناتوان کند . قریش قیام کرد تا دسته‌های خود را در مکه بسیج کند ، و پردهٔ روپوش اسلام را بکنار اندازد ، کفر دوباره جان و قدرت گرفت و در هر گوشه و کنار فتنه‌ای برخاست ، چنانکه حاکم رسول خدا در مکه ، « عتاب بن اسید » یمناء گردید و برای نجات خود از مکه گریخت ، با اینهمه باز خداوند دین خود را عزت بخشید و دوباره گمراهان را مانند زمان پیمبر به جای خود نشاند ، این سهیل بن عمرو - یگانه مرد قریش در روز حدیبیه - است که پس از فرار عتاب در میان آنان به پای خواست و آنان را از عاقبت سرکشی بیم داد :

« ای اهل مکه ! . شما واپسین مردمی بودید که اسلام آوردید ، اکنون نخستین مردمی نباشید که مرتد شوید . ای اهل مکه ... به خدا سوگند چنانکه رسول خدا گفت : خداوند برخلاف میل شما این حقیقت را پیش میرد و کامل میکند . هر کس دو دلی و سرپیچی کند گردنش را میزنیم ! ... »

کتابخانه آنل * * * * * قانی و زمانه ما

علی این روحیه و نفسیات و سوابق قریش را به خوبی میدانست . او با نظر واقعبینی مینگریست ، نه با چشم خیال ، بدین جهت چنین صلاح دید که دامن درکشد و روی پنهان سازد و در گوشهٔ خانه بنشیند ، نه برای خلافت برخیزد و نه وضع حاضر را تحمل کند . اگر مینگریم که چند تن از اصحابش دور هم جمع میشدند و با هم مشورت میکردند که حق او را از دست غاصبین بیرون آرند تنها محرك اینان خلوص نیت و ایمانی بود که پس از مقام رسول نسبت به مقام او داشتند ؛ همانوقتیکه علی مشغول غسل و کفن رسول خدا بود داستان بیعت با ابابکر در سقیفه به گوشش رسید ، ولی او نه دست از کار خود کشید و نه انصار را

برای نقض بیعت تحریک کرد و نه بدان اعتراضی کرد .
 پس از آن خبر بیعت روز دوم به او رسید و او همچنان
 ساکت و آرام بود و از بی یاری خود و روی گرداندن مردم رنج میبرد
 و درد خود را پنهان میداشت و جز کناره جوئی و گوشه گیری
 چاره ای نمیدید .

ولی چنین به نظر میرسید که ابابکر از این سکوت و
 کناره گیری نگران شده به تکاپو افتاده نزد عباس رفته تا شاید میان
 عمو و برادرزاده را برهم زند . باز هم به راه افتاد تا شاید با زبان
 نرم خود یا لحن تند عمر یا چرب زبانی ابو عبیده از او بیعت ستاند .
 راستی این کار و درخواست در نظر علی ستمی بس ناروا بود ،
 آیا شدنی است که مردی بنگرد حقش را برابر چشمش بر بایند
 آنگاه از او بخواهند که بدین تن دهد و با زبان خود اقرار کند؟!
 پیوسته زبان علی ترجمان قلبش بود . همان ادراک و احساسش بود
 که به صورت سخن از زبانش جاری میشد ، پس چگونه میتوانست
 روش و روحیه خود را تغییر دهد ؟ من باور ندارم که هیچ مرد
 با ارزش و شرافتی باشد که ساکت بنشیند و ببیند با آنکه حقش
 را روبروده اند و از آن چشم پوشیده باز مخالفینش دست برنمیدارند
 و پی در پی در حقش ستم روا میدارند . آیا نباید اعتراض و از خود
 دفاع کند و دیگران را به کومک بخواند ؟ ..

اینجا است که مینگریم علی در برابر روش ناجوانمردانه ای که
 مخالفینش پیش گرفته اند ، به خشم آمده مینگرد که آنان میان او
 و عمویش به دسیسه کاری پرداخته اند و بدون آنکه احتیاجی باشد
 به اسلحه مکر و فریب دست برده اند . دیگر علی سکوت و کناره
 جویی را جایز نمیداند و از جای برمیخزد تا شاید دادرسی و کومکی
 برای خود بجوید ، چون از قریش بدکینه مایوس است به سوی
 انصار روی میآورد . او در تاریکی شب به خانه های انصار یکی
 پس از دیگری میرفت و تنها کسیکه او را تنها نمیگذاشت همسر
 بیمار و ناتوانش بود ، زهرای ماتمزده جز برای یک مقصد و هدفی

که عالتر از تأثرات نفس و برتر از اندوهش بود نمیتوانست و نمیخواست از خانه و بسترش که کنار قبر رسول خدا بود بیرون آید ، آن هدف همان میراث پدر و پس از آن حق علی در آن میراث بود . . .

فاطمه در این مرحله زندگی ، برخورد لازم میدانست که به پا خیزد ، دعوت کند ، تا میتواند بکوشد ، او دوش به دوش شوهر مظلومش ایستاد و با زبان که تنها وسیله دفاعش بود به او یاری میکرد ، با این عمل خدیجه کبری را دوباره نشان میداد ، در این دفاع و کوشش با اخلاص و پرنج تابلو گذشته را با سایه روشنیهای آشکار و خطوط برجسته آشکار میکرد ، گویا محیط و چهره همان مادر است که نمایان و زنده شده .

ولی همان کسانی که در آنروز به پدرش تا پای مرگ دست بیعت دادند و یارش کردند این دختر را یاری نکردند ، دیگر آن خوی عربی ، آن روح پایداری ، آن خلق وفاداری از جان آنان رخت بر بسته بود ، و خود شرمنده و سرافکننده بدین دگرگونی و سستی اقرار میکردند . میگفتند :

« ای دختر رسول خدا . . . ما با این مرد بیعتی کردیم و گذشت . »

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

فاطمه با تعجب و انکار جواب میدهد :

« آیا دست روی دست میگذارید تا میراث رسول خدا

از خانه اش برده شود و در خانه دیگری جای گیرد ؟ »

در برابر این اعتراض پاسخی نداشتند جز اظهار تأسف و عذرخواهی :

« ای دختر رسول خدا . . . اگر شوهرت پیش از ابابکر

به ما روی میآورد ما از او روی نمیگردانیدیم . »

علی به آنها میگفت :

« آیا سزاوار بود که من بدن رسول خدا را در خانه بگذارم

و بیرون آیم و برای به دست آوردن خلافت با مردم بستیزم ؟ »

ولی این روش و دلیل در برابر سیاست تند و کوبنده به حساب نمی‌آید، گرچه در حساب اخلاق ریشه‌دار و برومند بسی پسندیده و بجا است، همین حقیقت را فاطمه وقتیکه از آنان مأیوس میشد و روی میگرداند با جمله کوتاه و جامعی میگفت: «به خدا ابوالحسن روشی پیش گرفت که سزاوار او بود... و آنان کاری کردند که حسابشان با خدا است!...»



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

در برابر خلافت پهلوتهی کردم و صبر را خردمندانه تر دیدم!

علی پس از این از گفتگو دربارهٔ بیعتیکه پیر بنی تیم به آن سبقت بسته است و از رفت و آمد با مردم سر برتافت و یکسره در گوشهٔ خانه نشست و به اندیشه‌های خود روی آورد. رفیقش کتاب خدا بود که اجزاء پراکندهٔ آنرا جمع میکرد مبادا از دست برود. قرآن بهترین وسیلهٔ آرامش خاطرش بود و حواس خود را یکجا متوجه جمع و تنظیم آیات کریم میساخت. ولی خانه‌اش کعبهٔ آمال بود. کسانی که به او دل داده در برابر ابابکر سرفروود نیاورده بودند پیوسته بدین خانه روی می‌آوردند. هیچ روزی امثال زبیر و اباذر و مقداد و دیگر اصحاب همفکرشان آنجا را خالی نمیگذاشتند، جمع میشدند، پراکنده میشدند، نه اجتماعشان او را قدمی جلو میبرد نه پراکنده شدنشان او را به عقب وامیداشت، علی بعد از آنکه دید کار به دست ابابکر افتاده و مردمی در میان طرفداری از حق او و سبقت بیعت با رقیب او متحیرند، بر تصمیم خود به گوشه‌گیری پا برجا ماند. پی‌درپی خبرهایی میرسید که انصار از یاری نکردنش پشیمانند و در دل رنج میبرند، ولی این خبرها در او تأثیری نداشت نه توجهش را برمیگرداند نه تکانش میداد. چه رسد بدانکه این

خبرها را بررسی کند یا پشیمانی درونی مردم را دامن زند تا به صورت فتنه و انقلاب درآید. مردمی نزد او رفتند و کوشیدند تا او را تکان دهند و به او پیشنهاد قبول کمک میکردند، این سخنان و پیشنهادهای را خوب گوش میکرد ولی روی موافقت نشان نمیداد، ... خالد بن سعید فرماندار رسول خدا در یمن وارد مدینه شد، نخست عثمان را ملاقات کرد و او را از اینکه خود و کسانش ساکت نشستند و نجنبیدند تا حق از میان رفت سرزنش کرد. آنگاه به خانه علی وارد شد، همینکه او را در میان جمعی از اصحاب دید روی به اصحاب آورد - گرچه مقصودش همان لب فرو بستۀ مظلوم بود - و گفت:

«فرزندان عبد مناف! ... خوشدل آریمدهاید و از گرفتن حق خود دست برداشتهاید تا آنرا دیگری محکم به دست گرفت؟!»
این کلمات هیجان انگیز او در روح جوان تأثیری نکرد و با آرامی و سردی جواب گفت:
«خالد ... این حق از آن ما بود که قریش نخواست آنرا به ما دهد.»

«ای وای بر قریش! ... مگر در میان مردم کسی به مقام محمد (ص) از تو نزدیکتر است؟» «و زمانه ما»
نه به خدا، هیچکس! ... همان حسد بود و کینه دیرین! ...
قریش اگر امروز این سروری را برای علی که برترین مردان خود بود، نخواست و نپذیرفت، دیروز هم برای برترین خلق و برگزیده جهانیان نپذیرفت، منشأ آن همان سینه‌های از کینه اشباع شده بود. همین باعث کینه جوئی با این مظلوم شد، از جهت هشیاری و مقام ارجمند و تند دهنش با او از پیش دشمن خونی بودند و پس از اسلام از جهت پایداری و تند دمی شمشیرش! ... چه بجا و راست گفت فضل بن عباس وقتی که در انجمن سران قوم وارد شد! کلمات فضل در اینجا ترجمۀ اندیشه‌های سرشته با خون و روح آنان بود - گفت:

« ای گروه قریش ... ای فرزندان تیم ! ... شما همانا خلافت را در برابر نبوت ستانیدید با آنکه خلافت از آن ما بود ، اگر این حقیکه برای ما میباشد مطالبه کنیم این مردم روی مخالفتیکه به ما نشان میدهند بیش از آنستکه به دیگران نشان میدهند ، تنها از جهت حسد و کینه ایکه بر ما دارند ! ... »



این بود نظر و احساس قریش نسبت به علی و آل علی ، با آنکه میتوانستند یاریش کنند ، از یاریش خودداری کردند و تنهایش گذاردند ، تنها برای اینکه یاری و کمک او با هواهای نفسانی آنان سازگار نبود ، با آنکه حق او و برتری او و تقدم او را بر هر ولی و امیری میدانستند ، ولی کینه جوئی کردند و از حد گذراندند و حسد ورزیدند تا از پایش در آوردند و غافلگیرش کردند ! ... در برابر این شعور و احساس خصمانه ، انصار در جبهه دیگر بودند ... اینها وقتیکه از گرداب ماتم رسول خدا سر بیرون آوردند و نخوتها یکه آنانرا وادار کرده بود پای سخن و بیعت با ابابکر بایستند ، از میان رفت و به خود آمدند ، به ملامت یکدیگر پرداختند ، هر کس به برادر خود بر میخورد سرزنش میکرد ... چرا با سرور خود سعد بن عبادہ روز سقیفه دشمنی کردند ؟ چرا زمانیکه انگشتان او نزدیک بود آنرا محکم بگیرد از دستش بیرون آوردند ؟ - چرا کار را از دست نزدیک گرفتند و به دست دور دادند ؟ - چه شد که حق را از نااهلی ستانند و به نااهل دیگر دادند ؟ ... چرا حق ولایت آن مرد قریشی را از میان بردند ، با آنکه او به میراث پیمبر حق بود و نیز با انصار خویشاوندی نزدیکی داشت ، زیرا او نواده عبدالمطلب است که داماد بنی نجار بود ؟ ...

انصار از کرده خود پشیمان شدند . این موج پشیمانی پیش میرفت تا قلوب را پرکرد و سرریز شد و از زبانها و میان لبها با تنفس بیرون میزد . قریش با کینه های بیدار شده ، هشیار در کمین نشست و حروفرا پیش از تلفظ مراقب بود ، همینکه کسی

میخواست از فضائل دیگری دم زند ، او را اخلاک و خارج از طاعت سلطان میشمرد. گفتگوها به صورت ستودن در برابر ستودن و مدیحه سرایی در برابر مدیحه سرایی درآمد، پس از آن، صورت مجادله و بدگوئی به خود گرفت تا آنجا که گفتگوی شمشیر و جنگ در زبانها میگشت ، چون خبر گفتگوهای میان دو حزب پی در پی به گوش علی میرسید ، بیشتر روی خود را از مردم پنهان میساخت . انصار میخواستند که علی روی نشان دهد تا به اتکاء او مردم را جمع کنند و پیشروند . اما علی در کناره جوئی پا برجا بود و خود را از این میدان دور میداشت تا مبادا مردم به امید اوفتنه‌ای برانگیزند و در پی آن ، میان امت شکافی پدید آید و در این فصل حساس تاریخ اسلام مسلمانان دسته دسته شوند . آن روزهم که دستجات مردم دور خانه‌اش را گرفتند و به نامش شعار میدادند و او را دعوت میکردند تا بیرون آید و با او بیعت کنند و حقش را بازگردانند ، از جای خود تکان نخورد و از روشیکه پیش گرفته بود برنگشت . در اینوقت برای کسیکه میخواست ، میوه رسیده و در دسترس قرار گرفته بود . بیشتر پیشینی میکردند که چون روز برآید دستگاه ابابکر شکست میخورد ، مردم خود را برای وضع دیگری آماده میکردند و دلهائی پراز امید و دلهای دیگری پراز کینه و خصومت شده بود . جای تعجب است که قریش بیش از دیگران آتش فتنه را دامن میزد ، واز آنجا که خود را متکی بر زبان و خواست انصار میدانست ، در قلوب آنان حس دشمنی را بر میانگیخت .

ابوسفیان شتابان خود را به خانه علی رساند و خیال میکرد آن ساعتی رسیده که به آرزویش رسد و نقشه عملی گردد و یکی از افراد قبیله‌اش زمامدار شود . باز همان پیشنهادیکه دوبار به زاده ابیطالب کرده بود تکرار و او را به قبولش ترغیب کرد ، پسر بنی امیه پس از مدیحه‌سرایی مقصودش را چنین بیان کرد :

- آری به خدا اگر بخوای بر سر ابی فضیل ، این بیابان را
پراز سواره و پیاده خواهم کرد و از هر سوی او را محاصره
میکم ! ...

علی لبخندی زد و گفت :

- اباسفیان ... این آبی گندیده ، ولقمه ای گلوگیر است .

- آبی گندیده ! ... ابالحسن از میراث پسر عمویت دست
برداشته ای تا به غارت برند ؟

- آن کس که میوه را پیش از رسیدن بچیند مانند کیستکه
در زمین ناصالح بذر افشانده .

پیر امیه باز تحریک میکرد :

- شگفتا ! ... ای فرزندان عبد مناف بدین تن میدهد که
پستترین خاندان قریش بر شما چیره شوند ؟»

علی با همان آرامی مخصوص به خود گفت :

- تن ندادم ، صبر کردم در حالیکه در چشم خاشاکی
خلیده است و گلویم را پاره استخوانی گرفته ...

- از این پس مردم میگویند ... «عبد مناف و زمانه ما»

آن جوان متوجه شد که مقصود پیر بنی امیه چیست و چه
میخواهد بگوید ، چهره اش خشمگین شد و گفت :

- وای بر این مردم ! اگر بگویم ، میگویند برای به دست
گرفتن خلافت بس حریص است ، و اگر سکوت کنم ، گویند از
مرگ ترسیده است ؟ .. آری به خدا زداۃ ایطالب به مرگ ما نوستر
است از طفل به پستان مادر !

پس از آن اندکی آرام گرفت تا هیجانش فرو نشست آنگاه
با آهنگ آرام و مطمئن گفت :

- اباحنظله ... من در برابر خود و خلافت پرده ای آویختم

واز آن پهلوی تهی کردم و صبر را در این کار خردمندانه تر دیدم... ۱



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱ - این سخنان یک قسمت از خطبه ششقیه گرفته شده که آنحضرت در رجب کوفه برای خواص اصحابش بیان فرموده ، قسمت دیگر از خطبه ایست که آغاز آن از این جمله است : «ایها الناس شقوا امواج الفتن...» مورد و چگونگی و ترجمه و شرح این خطبه در بخش اول شرح و ترجمه نهج البلاغه به قلم مترجم بیان شده است . در این خطبه با کلمات مختصر و رسا حقایق را بیان فرموده که وضع آروز مسلمانان و قدرت تحمل و نظر بلند و وسیع آنحضرت را میتوان درک کرد و سرمشقی برای امروز مسلمانان است .

۱۵

عمر به خانه زهرا یورش میبرد
تا علی را به بیعت وادار کند!

و ه که علی ، از دست قریش چه ستم ها کشید ! . . .
قریش در چهره علی هاشم را میدید ، عبدالمطلب را میدید ،
محمد (ص) را پیش از آنکه در برابر آئینش مغلوب شود
میدید ، با حسدیکه به او داشت ، حسد نسبت بدین سروران
بزرگ هم ضمیمه شده بود ، به او حسد میورزید چون پرچم
برافراشته ای بود بالای سر آنها ، نام بلند او با علم با فضل ،
با شجاعت قلب و زبان با هم برده میشد ، این نسبت و مقام
بلند و این شرف پهناور و این مواهب بیمانند برای علی چیزی
میخواست که قریش آنرا نمیخواست . و برای ستیزه و مخالفت
با او که همان مخالفت با خاندان هاشمی بود به پا خاست و
صفوف خود را برای پیروزی رقیب او بسیج کرد تا پیروزی
ازان رقیب و شکست نصیب کسی شده که میبایست پیروز شود ، باز
هم در حال شکست و گوشه گیری از او دست برداشتند و آن
مردم کینه ورز و حسود این آرامش را برای او نمیتوانستند دید ،
نمیخواستند در میان این طوفان او را در ساحل سلامت بنگرند
زیرا آنان از سلامت و راحت او ناراحت بودند . مردمی را جمع

کردند و به راه انداختند و نفوس را به هیجان آوردند تا آرامش او را برهم زنند و به محیط غوغایش کشانند .

سهیل بن عمرو پس از فتنه مکه به مدینه آمد . چون دید که انصار از خارج شدن میراث پیمبر از دست پسرعمویش پشیمانند و هواخواه او هستند در میان سران قریش به پا خاست و خطابه ای ایراد کرد و گفت :

« ای گروه قریش ... این مردم دیگران را به سوی خودشان و علی بن ابیطالب میخوانند ، و علی که در خانه نشسته اگر بخواهد اینان را از اینکار باز میدارد ، اینک این مرد مرا به رفیق خود و تجدید بیعت با او بخوانید ، اگر نپذیرفتند آنانرا به قتل رسانید ! ... به خداوند من امیدوارم که خدا شمارا برآنان پیروز گرداند چنانکه بوسیله اینان پیروز شدید ... »

آیا روش و دستور این قرشی کینه جو به خیر و صلاح بود یا روشیکه علی پیش گرفته بود ؟ . . من که باور نمیکنم نظر سهیل نظر خیر و صلاح بوده است . با آنکه میدانست اگر علی بیرون میآمد و خود را به مردم نشان میداد ، همین برای هیجان و قیام مردم در آنوقت کافی بود و پایان کار معلوم نبود که به سود خلیفه تمام شود ، دیگر علی و هزاران مرد خیرخواه دیگر نمیتوانستند به زودی آتش فتنه را فرو نشانند . این بود نظر و رأی حکیمانۀ قریش ! که از خاطر سهیل و دیگر اوباش حسود و کینه جو میگذشت ، این اندیشه ها نمیتوانست از خاطر علی بگذرد .

دنبال سخن و پیشنهاد سهیل ، حرث بن هشام که یکتا از بنی مخزوم و از خاندان ابی جهل بود به پا خاست و گفت :

« ای مردم ... اگر پیش از این انصار ایمان آوردند و خانه ها و دلهارا آماده کردند و رسول خدا را از خانه های ما به خانه های خود منتقل ساختند و پشتیبانی و یاریش کردند ، اکنون اگر بدانچه میگویند پافشاری کنند از روش پیشین خود بیرون رفته نشانه هاییکه داشتند از خود زائل کرده اند ؛ و میان ما و آنان گفتگوئی نیست مگر با زبان شمشر ! ... »

عکرمه بن ابی جهل گفت :

« اگر نه این بود که پیمبر فرموده پیشوایان از قریشند، ما از زمامداری انصار رویگردان نبودیم . . اینک با انصار اتمام حجت کنید اگر نپذیرفتند آنانرا با کشتن از میان بردارید ! »

چه شد که عکرمه فراموش کرد که اکنون گفتگواز زمامداری انصار در میان نبود ؟ اکنون دعوت انصار به سوی قریش و آن مردی از قریش که پیشوای آنان و دیگر مسلمانان بود برگشته است، ولی گویا زاده ابی جهل خواست در برابر « حکمت » سهیل « شجاعت » زبانی بنمایاند و نتوانست نام فرزند ایطالب را صریح بگوید و اورا مورد گفتگو قرار دهد و در حساب آورد! اینها بودند کسانی که میکوشیدند تا مردمرا از پیرامون علی بپراکنند و در برابر او صف آرائی میکردند ، مردم سابقه اینها را در جنگ با حق و دشمنی با محمد (ص) خوب میدانستند ، و دشمنی پدران اینها هم با خاندان هاشم معروف بود، از این گفتگوها انصار چنان به خشم و هیجان آمدند که ثابت بن قیس در میان آنان به پا خاست و گفت :

« ای گروه انصار . این سخنان آنگاه باید بر شما گران آید و به خشمتان آورد که اهل دین و ایمان قریش آنها را به زبان آرند. »
این کلام ثابت بن قیس بسی مؤثر و راست بود ، بیش از هزار بیان ! ..

کار حسد و کینه ورزی هرچه بالا گیرد ، خود داری و صبر کاسته میشود... هرچه قریش در روش ناپسند خود اصرار میورزید، انصار هم سرسختی نشان میداد و جلو زبان را رها میکرد ، کار این جنگ سرد و زبانی بالا گرفت و اختیار زبانها از دست مردان مدینه بیرون رفت و مردم به دو صف متقابل تقسیم شدند ، که هر دسته به مرد مورد نظر خود دعوت میکرد و از دیگری میپراکند .
پی در پی خبرهایی از پیشرفت کار مدعیان پیغمبری در اطراف

جزیره و جمع شدن اعراب بی سروپای بیابانی به اطراف آنها، میرسید. کار اجتماع اعراب مرتد روز به روز پیش میرفت و بخشهایی از جزیره به دست آنها میافتاد، مدینه مرکز قدرت اسلامی، هر روز در معرض خطر هجوم اعراب مرتد و مانع زکاة بود و پس از بسیج سپاه اسامه به سوی شام نه سپاه آماده و مدافعی در این شهر بود و نه سلاح جنگی.

در این روزهای خطرناک یگانه آرزوی هر مسلمان عاقبت یسن و بصیری حفظ وحدت و قدرت اسلامی بود. در این روزها چنان ابابکر دچار اندیشه های گوناگون گشت که در خواب و بیداری از او دست برنمیداشت و عواقب هول- انگیزی مقابل چشمش همی نمایان میشد. عمر - که اوضاع و پیشامدها او را وزیر مشاور برای خلیفه کرد - مورد امید خلیفه بود که بتواند به او کمک کند و این بار و مسئولیت سنگین او را سبک سازد، علی دریغ نداشت که در راه رسیدن به هدف و مقصود عالی خود از هر آرزویی بگذرد و از هر حق و میراثی چشم پيوشد، چنانکه پیش از این در راه پیشرفت اسلام از هیچ گذشتی دریغ نکرد.

چیزی که فکر عمر را مشغول میداشت همان حفظ وحدت بود و هر چه از او صادر میشد در این راه بود، چه سرسختی و خشوتی که گاه و بیگاه از او سرمیزد یا نرمی و ملاطفتی که سنجیده و پسندیده بود. عمر مینگریست که امواج حوادث در این روزهای سخت بدین گوشه متوجه است، این حوادث باقی چیزها را از نظر او برده و بی ارزش کرده بود، این مرد در نظر خود حق داشت و برای هدفش بینهایت مخلص بود. نظر علی هم از جهت دیگر با نظر زاده خطاب مخالف نبود و مقصودی جز همان نداشت، بدینجهت در روش خود پابرجا ماند و از دادن دست بیعت برای خود خودداری کرد چون میدانست که این بیعت برای شکاف و اختلاف در میان مسلمانان

کافیست و آنانرا دو حزب متقابل میسازد و به جنگ با هم وامیدارد و نیروی اتحاد آنها را برای جلو بردن پرچم اسلام از میان میبرد و به صورت نیروهای پراکنده‌ای میسازد که برای این و آن به کار رود. آن مرد برای نظر و مقصود خود به خشم آمد و خشم سرکش او را از روش بهتر و پسندیده بیرون برد. و این مرد به خشم آمد و جلو خشم خود را گرفت و برای آن مقصود عالیش که خیر عموم بود از حق شخصی خود چشم پوشید.

عمر میدید که در آغاز کار اختلاف از ناحیه انصار پیش آمد، زیرا اینها بودند که بدون توجه به اصحاب رسول در سقیفه بنی ساعده جمع شدند و مردمرا به سعد بن عبادہ خواندند. . . . و پس از آنکه عمر و دو رفیقش در برابر آنها ایستادند، انصار گفتند از ما امیری و از شما امیری باشد. و چون آن پیشینه و اوضاع انصار را دو دسته کرد کار به دست ابابکر افتاد، ولی عمر پیوسته درباره وحدت قدرت اسلام نگران بود تا آنجا که برای از میان برداشتن آنکسیکه انصار اندکی پیش درباره وی متفق بودند قصد کشتنش را کرد، زیرا زنده بودن او را موجب فتنه و دو دستگی مسلمانان میدید. سپس عمر میدید همان انصاریکه نخست به سعد روی آوردند و یاریش کردند و پس از اندکی از وی روی گرداندند و تنهایش گذاردند دوباره به پا خاسته به مردی گرائیدند و دست یاری به سویش گشوده‌اند که در آغاز کار او را نادیده گرفته تنهایش گذارده بودند، اینان آشکارا و نهان گروه گروه دور هم جمع میشوند و چون دریافته‌اند که فرزند ایطال برترین فردیست که باید ولی مردم باشد به او دعوت میکنند، آنگاه دور خانه‌اش را گرفته و به نامش فریاد میزنند و او را میخوانند که از خانه بیرون آید تا میراث از دست رفته‌اش را به او باز گردانند ... عمر مینگرد که مسلمانان در اینجا به دو دسته و دو حزب تقسیم شده‌اند

و آن وحدت کلمه‌ایکه مورد انتظار بود به شکاف و فاصله‌ای تبدیل شده که عاقبت و آینده آنرا جز خدای نمیداند ؛ اکنون در نظر عمر، علی چرا مانند ابن عباده سزاوار قتل نباشد تافتنه و اختلاف از میان برخیزد؟! اینگونه نظر و اندیشه با سرسختی و خوی تندروی عمر سازگارتر بود از غیرت و دلسوزی او برای وحدت اسلام. مردم حدسها میزدند و گفتگوهای داشتند که خاطرات قلبی آنانرا مینمود و چیزها از ذهنها میگذشت و اندیشه‌ها اندک اندک به صورت یقین درآمده بود، ولی همه اندیشه‌ها و خاطرات در عالم خیال سیر میکرد و کسی نمیتوانست درباره خوی و تصمیم زاده خطاب به جزم سخن گوید. سند مردم همان تندروی و بی‌رویگی‌هایی بود که در پیش آمده‌ها از او سراغ داشتند. شاید در این میان مردمی بودند که حوادث آینده را از روی استقراء پیش‌بینی میکردند، و پیش از چشم سر با چشم خیال میدیدند، میدیدند اگر عمر قدم پیش گذارد و از راه تهدید از علی بخواهد که در برابر ابابکر تسلیم شود و به خلافت او تن دهد، او مقاومت میکند، آنگاه نتیجه این کار چه خواهد شد؟ ناچار عمر از جاده صلاح بیرون میرود و با این مخالف سرسخت با سختی و تندی رفتار خواهد کرد. **آتلاین «طالقانی و زمانه ما»**

با این پیش‌بینیها، در آن روز میان مردم شایع شد که عمر قدم پیش گذارده با گروهی از یاران و همدستانش به سوی خانه فاطمه رهسپار گشته اندیشه آنرا دارد که عموزاده رسول خدا را - بخواهد یا نخواهد - بدانچه تا حال پذیرفته و ادار کند. مردم حدسها میزدند، دسته‌ای میگفتند تنها در برابر دم‌شمشیر سراطاعت خم میشود!.. گروهی پیش‌بینی میکردند، که شمشیر با شمشیر روبه‌رو میشود!.. کسانی که از این و آن نبودند یگانه وسیله حفظ وحدت را «آتش» مینداشتند!.. مگر دهان مردم بسته و بر زبانها بند است که داستان «هیزم» را بازگو نکنند؟ چه با این دستور زاده خطاب دور خانه فاطمه را که علی و اصحابش در آن

بودند محاصره کرد تا بدینوسیله آنانرا قانع سازد یا بیمحبابا بتازد ! همه این داستانها که با نقشه‌ای از پیش طرح شده یا ناگهانی پیش آمد . مانند کف روی موج ظاهر شد و اندکی نپائید که همراه جوش و خروش عمر از میان رفت !.. این مرد خشمگین و خروشان به خانه علی روی آورد و همدستانش دنبال او به راه افتادند و به خانه هجوم آوردند یا نزدیک بود هجوم آورند ، ناگهان چهره‌ای چون چهره رسول خدا در میان در آشکار شد - چهره‌ای که پرده اندوه آنرا گرفته آثار رنج و مصیبت بر آن آشکار است ، در چشمهای قطرات اشک میدرخشد و بر پیشانی‌اش گرفتگی غضب هویدا بود ...^۱ عمر به جای خود خشک شد و آن جوش و خروشش چون موج از میان رفت ، همراهانش که دنبالش به راه افتاده بودند پشت سرش در مقابل در بهت زده ایستادند ، زیرا روی رسول خدا را از خلال روی حبیب‌اش زهرا دیدند ، سرها از شرمندگی و حیا به زیر آمد و چشمها پوشیده شد ، دیگر تاب از دلها رفت همینکه دیدند فاطمه مانند سایه‌ای حرکت کرد و با قدمهای حزن زده لرزان

۱- در روایات امامیه این قسمت به صورت دیگری نقل شده است . برطبق صراحت قرآن و مقررات شریعت مقدس اسلام و قوانین عرف ، خانه مصونیت دارد و تهاجم برخانه جز در موارد مخصوص جرم بزرگی است . در آن عصر که اسلام پایه گذاری میشد و دنیائی را به خود متوجه ساخته بود ، تهاجم به چنین خانه‌ای آنهم از جانب خلیفه و عمال او بسی جای تعجب و تأسف است . مؤلف محترم با مقدمه‌ای که پیش از این داستان ذکر کرده خواسته برای اینکار عذری پیش آورد و تا حدی پرده پوشی کند - گرچه در یکی از فصلها (جلد چهارم « واقعه صفین » صفحات ۲۷۳ تا ۲۷۸) این داستان را آشکارتر ذکر کرده است - ما هم از جهت صلاح حال مسلمانان ، نه از جهت بیان حقایق تاریخی ، نظر مؤلف را میپسندیم - زیرا با وضعی که مسلمانان دارند ، دامن زدن بدین آتش ، بیش از پیش هستی مسلمانان را میسوزاند . میسزد که از امیرالمؤمنین پیروی کنیم و سوز و درد داستان آتش را پنهان داریم . مترجم که خود وارث خونی و فکری این خانه است ، در میان اطاق در بسته با اشک دیده و آه درون این چند صفحه را ترجمه کرده است ولی در محافل عمومی از شرح آن خودداری میکند .

اندك اندك به سوی قبر پدر نزدیک شد ... چشمها و گوشها یکسره متوجه او گردید ، ناله اش بلند شد باران اشك میریخت و با سوز جگر پی در پی پدرش را صدا میزد .

« بابا ای رسول خدا ... ای بابا رسول خدا ! ... »

گویا از تکان این صدا زمین زیر پای آن گروه ستم پیشه به لرزه آمد ... باز زهرا نزدیکتر رفت و به آن تربت پاک روی آورد و همی به آن غایب حاضر استغاثه میکرد :

« بابا ای رسول خدا ... پس از تو از دست زاده خطاب و زاده ایقحافه چه بر سر ما آمد ! »

دیگر دلی نماند که نلرزد و چشمی نماند که اشك نریزد ، آن مردم آرزو میکردند که زمین شکافته شود و در میان خود پنهانشان سازد ...

فاطمه! پوزش ابو بکر و عمر را نمیپذیرد!

ابو بکر تصمیم به استعفا میگیرد!

همینکه داستان شکایت زهرا به گوش ابابکر رسید گریست،
عمر هم هنگام حادثه گریست و چون آنرا نقل میکرد باز گریست،
از آنجا که این مرد ورای خشونت ظاهر رقتی در باطن داشت،
اشک میریخت تا شاید وجدانش بعد از شکایتیکه به گوش رسول خدا
رسیده آسوده شود و به رفیقش پیشنهاد کرد و گفت:

« ای خلیفه رسول خدا ... بیا با هم نزد حبیب رسول خدا
رویم شاید که او را از خود راضی سازیم، چه ما او را سخت
به غضب آوردیم ... »

ابابکر بیدرنگ این پیشنهاد را پذیرفت زیرا او در پی
فرصت بود تا شاید بتواند این بانوی عالیقدریکه هیچکس چون
او پیمبر را دوست نمیداشت و پیمبر هیچکس را دوست نمیداشت
ملاقات کند و او را از خود راضی سازد. ابابکر پیش از آنکه
از رفیقش چنین کاری سرزند آرزو داشت فاطمه را ملاقات کند
تا شاید کدورت فاطمه را دربارۀ فداک - که رسول خدا پس از خود

آنها به ارث گذارد و ابابکر بهره فاطمه را از آن برید - محوسازد. ۱
و میخواست علی را پس از آنکه پیشامدها میان آنها جدایی افکند
بدون آنکه دشمنی و کینه‌ای از گذشته در میان آنها باشد - ملاقات
کند، آری ابابکر مشتاق ملاقات مردی بود که در رای و خلافت
با او مخالفت کرد ولی هیچگونه بدگوئی و عیبجویی از او نکرد،
بلکه پیوسته زبان خود را از بدگوئی پاک نگاه میداشت و راه
خصومت و دشمنی نمییمود و به هیچ دسیسه و اسباب چینی
متوسل نمیشد، قلبش چنان پاک و صاف بود که راضی نمیشد
کلمه‌ای از او سرزند که شعور و قلب رقیبش را جریحه‌دار کند،
آن بزرگوار و یگانه مردی که نمیگذاشت یاران و پیروانش هم
درباره آن مرد سخنی گویند که کرامت و موقعیت او را لکه‌دار
سازند، تا آنجا که فرزندش را پیش از دیگران درباره کلمه حقّی
که از میان لبش در مقابل عموم بیرون بسته بود مؤاخذه کرد،
بدین اندازه هم دلش آرام نگرفت تا آنکه خود از ابابکر
عذرخواهی کرد آنروزها حسن طفلی بود - گرچه خوب سخن
میگفت ولی وارد کشمکش‌های زندگی نبود - در یکی از این
روزها که ابابکر بالای منبر نشسته گرم سخن بود و در آن میان
که همه گوشها و چشمها به‌سوی او بود چنانکه رفت و آمد نفسها
احساس میشد، ناگاه صدای بلند و نازکی از گوشه مسجد بلند
شد و بر خطیب بانگ زد:

« پائین بیا ... پائین بیا از منبر پدرم! ... »

۱- فدک جزء املاک یهود بود که در فتح قلعه‌های خیبر ضمن
شروط صلح به رسول اکرم (ص) واگذار شد و پس از رسول خدا فاطمه
زهره (س) وارث و متصرف در آن بود و بیشتر عوائد آن را صرف فقراء
و مساکین میکرد، بنابراین، تصرف خلیفه به استناد خبر واحد غیر مصرح
و خواستن شاهد از متصرفی مانند زهرای اطهر، هیچگونه توجیه‌بردار
نیست. قاضی زنگنه زوری، آقای بهلول بهجت‌افندی، در کتاب « تشریح
و محاکمه در تاریخ آل محمد (ص) در زیر عنوان « فدک نه اولدی »
خلیفه را دراینباره نیز محاکمه کرده پس از ایراد سیزده اصل اخلاقی و
حقوقی محکومش ساخته است!

سخن در گلوی ابابکر ماند ، مردم را بهت گرفت ،
چشمها به ناحیه صدا برگشت ، ابابکر پس از درنگی خود را جمع
کرد و دلش آرام گرفت ، لبخند آرامی بر لبش دیده شد و بهسوی
بانگ زننده کوچک - حسن سبط رسول خدای - با مهر و محبت
روی کرد و گفت :

« فرزند دختر رسول خدا ! . . به خدا راست گفتم ، این
منبر پدر تو است ، پدر من که منبری نداشت » .
این خبر چون به گوش علی رسید متأسف شد و فرزندش
را سخت مؤاخذه کرد ، باز دلش آرام نگرفت تا کسی را نزد ابابکر
فرستاد و پیام داد :
« این داستان را نادیده بگیر و از گفته این طفل درگذر ،
چون بچه است . . و من به او دستور نداده بودم » .
خلیفه هم گفت : « من این را میدانستم و نسبت به ابوالحسن
تهمتی روا نمیدارم . »



ابابکر بسی مشتاق ملاقات علی و ملاقات فاطمه بود تا شاید
او را از خود راضی سازد ، بدینجهت همینکه عمر پیشنهاد کرد
پذیرفت . با هم به سوی خانه فاطمه راه افتادند و از او اذن
خواستند . فاطمه پذیرفت ، باز اذن خواستند ، پذیرفت ، چاره‌ای
ندیدند جز آنکه بهسوی علی روی آرند و از او درخواست کنند
که از فاطمه اذن بخواهد ، علی آن دو را به خانه برد و از همسرش
درخواست کرد که با آنان سخن گوید - گویا در میان علی و آنان
هیچگونه خصومتی پیش نیامده دوست صمیمی یکدیگرند ... هر
دو وارد شدند و سلام کردند ، فاطمه جواب نگفت ، آمدند برابر
او نشستند ، روی از آنان بهسوی دیوار برگرداند ، همی التماس
کردند تا با آنان سخن گوید . باز به جای خود نشستند تا شاید
کلمه‌ای گوید ، یا اذنشان دهد . تا آنکه ابابکر اذن گرفت و گفت :
« ای حبیب رسول خدا ... به خدا برای من ، خویشاوندی .

رسول خدا از خویشاوندی خودم محبوبتر است و ترا بیش از عایشه دوست میدارم. آن روزیکه پدرت درگذشت، دوست میداشتم من پیش از او مرده بودم و پس از او زنده نمیاندم... آیا باور میکنی که من ترا بشناسم و شرف و فضل ترا بدانم آنگاه حق و میراث را از رسول خدا از تو باز دارم؟... این را بدان که من از رسول خدا شنیدم که میگفت: «مامیراثی پس از خود نمیگذاریم، آنچه پس از خود گذاریم صدقه است».

من باور ندارم که میراث فدک، به تنهایی، تا این اندازه خشم فاطمه را بر ابابکر برانگیخته باشد، فاطمه این حدیث را بهتر از هر کس میبایست از پدرش شنیده باشد، او که نقشش همان نقش پدر بود، به پیروی از پدر از دیگران اولی بود، او مانند پدرش پیوسته از علاقه و آرزوهای دنیا رویگردان بود. او از این جهت نزد خلیفه رفت و درباره فدک گفتگو کرد که رسول خدا - چنانکه امه سلمه اظهار کرد - این قطعه زمین را به عنوان بخشش به فاطمه وصیت فرمود. ابابکر اظهار کرد که این حدیث را از رسول خدا نمیداند، پس از آن نگذاشت فدک در دست فاطمه باشد و شهادت ام سلمه را هم از این راه که شهادت در اسلام جز از دو مرد یا یک مرد و دو زن پذیرفته نیست نپذیرفت... چون فاطمه دید که ابابکر نمیخواهد این میراث به دست او باشد و در باره شهادت بانوئیکه نباید در گفته اش شک کند شک کرد، دست از آن برداشت و دیگر از خلیفه درخواستی نکرد. اگر ابابکر گمان برده که فاطمه برای این مال ناچیز از او آزرده شد، جواب فاطمه به ابوبکر این گمان را از میان میبرد، چه در این جواب کمترین اشاره ای بدین موضوع نکرده است - زیرا آن چنان که من میبینم، در حریم طبع و خلق فاطمه علاقه و محبتی به مال نبود، بخصوص که برطبق گفته پدرش یقین داشت در این دنیا دیری نمی ماند».

آن دو را با هم مخاطب ساخت و گفت:

« آیا اگر حدیثی از رسول خدا به شما گویم باور میدارید و به آن عمل میکنید ؟ »
 هر دو گفتند :
 « آری » .

« شما را به خدا سوگند میدهم . . آیا از سول خدا نشنیدید که میگفت : خوشنودی فاطمه خوشنودی منست ، و خشم فاطمه خشم منست ، هر کس فاطمه دخترم را دوست بدارد ، مرا دوست داشته و هر کس فاطمه را خوشنود کند مرا خوشنود کرده است و هر کس او را به خشم آورد مرا به خشم آورده است ؟ »
 « ما این سخنان را از رسول خدا شنیدیم . »
 آنگاه روی و دو دست به سوی آسمان دراز کرد و با سوز دل همیگفت :

« من خدا و فرشتگان او را گواه میگیرم که شما دو تن مرا بهخشم آوردید و خوشنودم نکردید ... اگر رسول خدا را ملاقات کردم شکایت شما را به او خواهم کرد ! »
 چه کلماتی ! . که ضربه سخت شمشیر از آن سبکتر بود ! .
 گویا زمین از زیر پای این دو کشیده شد و مانند آسیا سنگ به گردش درآمد ، از ضربه این کلمات سرگیجه گرفتند و برخاسته خانه را ترك گفتند و دل از رضایت خاطر و قلب مجروح زهرا کردند . اکنون هر دو پی بردند که تا چه اندازه دل زهرا را به درد آورده چه خشمی را برخود برانگیخته اند ... پشیمانی اقدامی که نسبت به زهراء از عمر سرزده بود باز به سراغش آمد . دوباره اشك ریخت تا شاید وجدانش راحت شود ... و ابابکر هم ، دنیا در نظرش تیره و تنگ گردید و دیگر هیچ مقامی برایش ارزش نداشت و دلش نمیخواست با زندگی سروکاری داشته باشد . بعد از آنکه از رضایت زهراء که نسیم عطر افشانی از رضایت محمد رسول خدا (ص) بود ناامید شد ، و میاندیشید که آیا روی از مردم بگرداند و در خانه خود بیاساید و اندوه خود را چاره سازد ؟ پس امانت زمامداری را که گردن گرفته چه کند ؟ راهی برای کناره گیری خود نمیدید جز آنکه نخست امانت و دست یبعی که

مردم به او داده‌اند بدانان برگرداند .. بدین قصد با خاطری گرفته به سوی مردم روی آورد تا بخواهد که او را از این مسؤولیت آزاد نمایند .



ولی حوادث گذشته مانند امواج دوباره روی آورد . این بار دستجات مرتد و مانع زکاة تا چشم انداز مدینه پیش آمدند و این شهر در خطر محاصره قرار گرفت ، در چنین روزهاییکه سپاه مسلمانان در زیر فرمان اسامة ، در سرحدات شام به‌سر میبرد و در مدینه عده‌ای اندک و بدون وسیله باقی مانده بود ، مرکز قدرت اسلام در برابر دشمنان مهاجم باز و بی دفاع گشته در این لحظه‌های دشوار ، مسلمانان هرچه می‌اندیشیدند راهی برای پذیرش پیشنهاد و استعفای خلیفه نمیدیدند ، زیرا میدیدند که به دنبال آن در داخل مدینه کشمکشهایی روی خواهد داد و میدان برای دشمنیهایی که در کمین نشسته‌اند باز خواهد شد .

از این جهت عموم مسلمانان یا سرانیکه با خلیفه بیعت کرده بودند ، پیشنهاد او را برای استعفا نپذیرفتند و بیش از پیش پیرامون او را گرفتند ، تا نگذارند پایه و اساس اسلام از هم فروریزد ، در این وضع بحرانی که امت نوظهور محمد (ص) نخستین قدم را در راه رشد و پیشرفت برمیداشت ، علی برای نگهداری دین خدا و امت محمد (ص) بیش از همه دست یاری گشود و مثل کسیکه هیچ سابقه اختلاف و خصومت ندارد ، نزد ابابکر رفت و خود و شمشیرش را برای روبه‌رو شدن با هرپیشامد و رفع مشکلات در اختیار گذارد .

این راه و روشی نیست که هرکس بدان متصف باشد ، این روش روح پاک و قلب تابناک است . راه و روش بی‌ماندیت و ویژه‌مردی بی‌مانند . زیرا زاده‌ایطالب در سراسر زندگی پیوسته چشم به قله بلند کمال داشت و همیشه پیرو آن بود ، گو اینکه بنای کاخ کمال بالای ویرانه‌های آمال شخصی و مقاصد سیاسیش

باشد ، و اگر پیش از این با ابابکر به مخالفت برخاست از جهت رغبت به زمامداری نبود ، تنها از این جهت بود که خود را برای بالابردن عظمت اسلام از رقیبش و از هرکس دیگر نیرومندتر میدانست و به قدرت خود ایمان ثابت داشت .



۱۷

زهرا به پدر ملحق میگردد!

- زادهٔ عاص تو در زمان جاهلیت و اسلام زبان قریش و یگانه مرد این قبیله‌ای ...

- مقصودت چیست؟

- مگر نمیبینی چگونه انصار خود را از ما برتر می‌شمارند؟
- آری .

- در میان آنان به پاخیز و جلو خودستائی آنان را بگیر.
بسیار جای تعجب است که بعد از آرام شدن فتنه و خفتن رگهای شر در میان قریش چنین گفتگوئها به میان آید! .. ولی سران و بلندگویان قریش مردمی متعصب و دارای خوی جاهلیت بودند، بدین جهت نمیتوانستند ساکت بنشینند و دیگری بر آنها برتری جوید و افتخار فروشد، اگرچه به حق باشد! ..

زادهٔ عاص پس از این گفتگو روانهٔ مسجد مدینه شد تا اگر انصار خواستند از علی - بعد از آنکه تنهایش گذاردند - طرفداری کنند با زبان خود آنان را بکوبد و هرچه خواهد بگوید.
در میان مردم آمد و به حال خطابه برپا ایستاد و گفت:

« به خدا سوگند خداوند بوسیلهٔ انصار خطر بزرگی را از ما گرداند و آن خطر یکی از انصار گرداند بزرگتر بود . همچنانکه بالای اسلام جنگیدند نزدیک بود ریسمان آنرا بگسلانند و چنانکه

در اسلام داخل شدند تریك بود از آن بیرون روند .
همین طور دنبال سخن را کشاند تا به داستان روز سقیفه
رساند . تا در ضمن این داستانی که زمان آنرا از میان برده بود ،
مفاخر انصار را زیر پا گذارد و افتخارات قوم خود را تا می توانست
بالا برد ! ...

« ... اگر انصار این حدیث را از رسول خدا شنیدند که (پیشوایان
از قریشند) باز آن ادعا را کردند ؛ پس هم خود هلاک شدند و هم
دیگران را هلاک کردند، و اگر این حدیث را نشنیدند پس نه آنان
چون مهاجرانند و نه سعد چون ابابکر است و نه مدینه چون
مکه . »

باد افتخار از جایش کند و صدای مغرور خود را بلند کرد
و گفت :

« ... آری اینها دیروز با ما جنگیدند و در آغاز کار
پیروز شدند و اگر امروز ما با آنان بجنگیم در پایان بر آنان
پیروز میشویم ! ... »

عمر و عاص از این افتخار فروشیها چه مقصودی داشت ؟ ...
و چه بهره ای میگرفت ؟ . جز آنکه در زمانی که مسلمانان یکسره
باید بند خاموشی بردهاها زنده و یک صف متحد تشکیل دهند ،
احساسات درونی خفته را برانگیزد و فتنه را از خوابگاه خود بیدار
کند ؟ !

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

ولی عمر و عاص پیش از هر عنوانی از قریش بود . همان
قریشی که در آغاز چنانکه خود گفت - انصار بر آنان چیره شدند
و در برابر آئین خدا گردنهای برافراشته آنها را نرم و خاضع
ساختند ، شاید مقصودش از این سخنان قصاص جوئی برای قومش
بود به هراهی که باشد ! ... ولی در برابر زبانش زبانی براتر و
در برابر هوشش هوشی پاکتر و سرشارتر به میدان آمد ، هنوز
دنباله سخنانش به گوش مردم نرسیده بود که صفوف برای راه دادن
مردی کوتاه قد و سرخ گونه شکافته شد . همینکه چشم مردم به
روی شاعر انصار ، نعمان بن عجلان افتاد از جهت عظمتی که در دلها
داشت بی اختیار راه دادند و او با آرامی به سوی زبان قریش قدم

برداشت و گفت :

« ای زادهٔ عاص ؛ سخن از آغاز و پایان نابه‌جاست ، خداوند بوسیلهٔ کسانی که شما را در دین اسلام وارد ساختند نخواست بیرون سازد ؟ »

فضل بن عباس در کناری نشسته بود و این سخنانرا میشنید ناگاه از جای برخاست و خشمناک به سوی عمرو روی آورد .

« عمرو ... ! ما نمیتوانیم آنچه از تو شنیدیم پوشیده داریم ، و تا ابوالحسن در مدینه است و اوضاع را مینگرد نمیتوانیم جواب ترا بگوئیم مگر او دستور دهد ... »

این را گفت و به سوی پسر عمویش روان شد تا شاید او ریشهٔ این اختلافهایی را که پس از آرامش نفوس پیش آمده برکند ... زادهٔ عاص همینکه نام علی در میان آمد از ترس روبه‌رو شدن با او خود را در میان مردم پنهان کرد ، وقتی گزارش سخنان زادهٔ عاص به گوش علی رسید خشمناک شد و گفت :

« وای بر زادهٔ عاص هم خدا را آزرده هم رسول خدا را . »
و روانهٔ مسجد شد . چون مردم جمع شدند ایستاد و گفت :

« ای گروه قریش ! ، دوستی انصار ایمان است و دشمنی با آنان نفاق ... دوستی انصار ایمان است دشمنی با آنان نفاق ... انصار آنچه برعهده داشتند به خوبی انجام دادند ، اکنون بر شما است که وظیفهٔ خود را انجام دهید ... »

مردم سراپا همه گوش بودند و او پیایی با صدایی رسا میگفت :

« ای گروه قریش ! خداوند مکه را برای پیمبرش نخواست و او را به مدینه هجرت داد ، قریش او را نخواستند به سوی انصار کوچ کرد ... ای گروه قریش ، ما وارد خانهٔ انصار شدیم . اینها اموال خود را با ما در میان گذاردند و شانه به شانه ما به کار برخاستند و با نیروی اینها با مردم نبرد کردیم و بوسیلهٔ بذل دارا و ایثار نادر اینها پیروز شدیم . ای گروه قریش ! . به یاد آرید که خداوند تعالی آیه‌ای از قرآن نازل فرموده که در آن پنج فضیلت و نعمت را برای انصار جمع کرده که میگوید : « و آن کسانی که خانه و ایمان (خانه گل و خانه دل) را پیش از مهاجرین آماده پذیرائی کردند و مهاجرانی که به سوی آنان روی میآوردند با آغوش محبت پذیرفتند ، و در سینه‌های خود نیازی بدانچه

به مهاجران داده شده نمیافتند ، و دارائی خود را ایشار کردند و دیگران را بر خود گزیدند گرچه بسی خود نیازمند بودند ، و آنکسانیکه از سرکشی نفس آزمند خود نگهداشته شوند . همانها رستگارانند ...»^۱

اندکی درنگ کرد و چشم خود را به هرسو میگرداند تا شاید در میان مردم به کسی برخورد که میخواست دوباره فتنه را زنده کند . آنگاه دنبال سخن خود را گرفت .:

« هان ای مردم زادهٔ عاص در مقامی ایستاد که زنده و مرده را بیازرد ، خونخواه را خوشنود و خونبر را رنجاند ، از حاضر سزاوار جواب و از غائب سزاوار دشمنی گردید ، پس هر کس خدا و رسول را دوست دارد باید انصار را دوست بدارد ... وزادهٔ عاص میباید زبان و زیان خود را از ما باز گیرد !»

این خطابه در قلوب همه اثر عمیقی بخشید ، زیرا انصار را خوشنود کرد و به دلای آنان آرامش بخشید و قریش را بر آن داشت که دیگر از خشم ابوالحسن بیندیشند ، پس از این به عمرو عاص گفتند : هشیار باش که علی به خشم آمده دیگر خود و زبانت را نگهدار ! .

تا اینجا جنگ زبانی و کشمکش میان مسلمانان که نزدیک بود به جنگ با شمشیر بکشد ، پایان یافت . پس از این صف واحدی تشکیل دادند و به سوی برافراشتن پرچم دولت نوین و ثبت آن در تاریخ زمین روی آوردند . علی - پس از همکاری با کسانیکه ابوبکر انتخاب کرده بود ، دستجات مانعین زکاة را از پیرامون مدینه پراکنده کرد - از مردم کناره گرفت و به خود روی آورد ؛ زیرا خلیفه مانند پیمبر از رفتن او به میدانهای جنگ دریغ میداشت و به زودی بدان رضایت نمیداد . بدینجهت دو باره سرگرم جمع و تنظیم قرآن شد .

آن روز گاری که پیوسته بدین مرد روی ناسازگاری نشان داده بود گویا دیگر هیچ نمیخواست روی سازگاری و صلح نشان

۱ - مضمون آیه ۸ از سورهٔ حشر است : « والذین تبوءوا الدار

والایمان ... »

دهد . هنوز چند روزی از کناره جوئی و گوشه گیریش نگذشته بود که دردناکترین مصیبت پس از مصیبت رسول خدا به او روی آورد ، اکنون که کنار بستر همسر رنجور و آزرده اش به سر میرسد مینگرد که پیشگوئی رسول خدا نزدیک است واقع شود و فاطمه به همین زودی در سرای دیگر به ملاقات پدر عزیز میرسد ، دیگر روزگار علی تاریک بود و تاریکی مصائب یکی پس از دیگری به او روی میآورد ، این فاطمه رنجور است که نمیتواند پهلوی خود را به سوی دیگر گرداند ، روی به سوی علی کرد ، و تبسم آهسته ای بر لبهای رنگ پریده اش نمایان بود . چون علی خود را کنار بسترش رساند . دستهای لاغر خود را با زحمت بلند کرده به شانهاش رساند و آهسته گفت :

« صدق رسول الله »

علی مقصود او را دانست ولی چیزی نگفت مبادا درد درویش همراه سخنش آشکار شود ... همینکه فاطمه تذکر داد ، داستان چند ماه گذشته به یادش آمد: گویا همین دیروز بود که رسول خدا به خانه عایشه برگشت و در آنجا به فاطمه آهسته سخنی گفت که او را گریاند و پس از آن سخنی گفت که او را خوشحال و خندان ساخت ... کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

علی چشم گریانش را از بستر فاطمه بر نمیگرداند ، حسن و حسین ساکت و حیرت زده در دو طرفش ایستاده اند و برای مراعات حال مادر اشک در چشمهاشان خشک شده . این زینب خردسال است که هنوز از مهر مادری سیراب نشده است زیرا روزگار چندان مهلتش نداد و به خرد سالیش ترحم نکرد ، قلب حساسش مصائب آینده را پیشبینی میکند خیره به روی مادر مینگرد و خود را به بستر مادر میرساند ، دیگر نمیتواند از گریه خودداری کند و مانند همیشه که در هریش آمدی به مادر پناهنده میشد خود را روی سینه فاطمه میاندازد و روی خود را میپوشاند و ناله سر میدهد ... چهره فاطمه را ابر رقیقی از اندوه و نگرانی نسبت بدین اطفال خردسال

پوشانده ولی غصه و درد را در سینه خود پنهان میداشت و خود را به‌صبر و امیداشت، چشم می‌گرداند حسین را در يك سمت و حسن را در سمت دیگر میدید که دست او را گرفته گاه می‌بوسند گاه بر سر و روی خود میکشند ... پدر با ملامت اطفال را از کنار مادر دور ساخت چون حجره خلوت شد فاطمه به خود آمد و آهسته دنباله سخن خود را گرفت:

- آیا درخواست من را انجام دادی؟

علی به‌سختی خود را برای جواب آماده کرد:

- آری.

- اکنون آنچه از تو بخواهم انجام میدهی؟

- آری.

- پس ترا به خدا سوگند میدهم که این دو بر جنازه من

نماز نگذارند ... و بالای قبر من نایستند ...

علی روی به‌سوی دیگر گرداند تا فاطمه قطرات اشك

چشمش را نبیند. این اندوه و دردی بود آمیخته با مهر و محبت که

به‌صورت اشك از چشم علی جاری میشد ...

بالای بستر همسری اشك میریخت که نسیم روح بخش

رسول‌خدا را از او استشمام می‌کرد و پس از رسول‌خدا یگانه وسیله

تسلیت خاطر آزرده‌اش بود ... آن بانوی جوانیکه به‌اندازه عمر

شکوفه در دنیا زیست ... و برای علی بسی مهربان و دلسوز بود

چنانکه برای حق از دست رفته علی بیشتر از صاحب حق رنج‌میرد

و میکوشید، و پیوسته نسبت به‌کسانیکه این حق را ربودند خشمناك

بود و نمیتوانست قلب آزرده خود را از آنان راضی سازد ... اشك

درد و اندوه علی آمیخته با اشك تأثر و عاطفه بود، تأثر نسبت بدین

دورمیدیکه فاطمه از آنان روی گرداند و هرچه کوشیدند نتوانستند

به‌قلب او راه یابند و راضیش سازند ...

آری از بس این دو پیرمرد اشك پشیمانی ریختند علی به

حال آنان گریست ... چند قدمی تا نزدیک در آن دو را مشایعت کرد

و نمیدانست در بدرقه آنها چه بگوید که اندوهشان را سبک گرداند. این دو به عیادت زهرا آمدند آنانرا پذیرفت، همسرش بارها خواست تا آن دورا بپذیرد، اکنون هم که اجازه داد و پذیرفت این پذیرائی بر آنان دردناکتر گردید، و بیش از نپذیرفتن دلشانرا سوزاند، آنان وارد شدند از آنان روی گرداند، سلام کردند به سوی دیگر روی آورد؛ سخن گفتند نشنیده گرفت و جوابی نگفت.

اکنون هم که این دو تن از خانه بیرون رفته اند فاطمه درین میدارد که پس از وفات بالای جنازه اش حاضر شوند و براو نماز گزارند گرچه در آنوقت پیکری بیروح است، همسرش را به اجرای این وصیت متعهد میکند! اندکی حال این بیمار رنجور رو به بهبودی رفت، اکنون دیگر احساس درد ورنج بیماری نمیکند گویا زندگی نوینی به قلبش پیوسته است و بر آن چیره شده گرچه در باطن میکوشید تا خود را چنین نماید... علی قدری از پیشاورد تقدیر آسوده خاطر شد، با آنکه در همان روز مصیبت روی آورد، از خانه بیرون رفت و پرستاری فاطمه را به سلمی همسر ابی رافع مولای رسول خدا واگذار کرد. این بانوی مهربان چون میدید دختر پیمبر رو به بهبودست آرام و خوشحال بود، در همین حال صدای ضعیف فاطمه به گوشش رسید که میگوید: «طالقانی و زمانه ما»

«مادر جان»

«بله حبیبه رسول خدا (ص)»

«آبی جهت شستشو برایم آماده ساز»

سلمی برخاست و درخواست او را انجام داد، همینکه مانند زمان تندرستی شستشو کرد دوباره صدا زد:

«جامه های پاکیزه مرا بیاور»

سلمی این دستور را هم انجام داد. فاطمه گفت:

«اکنون بستر مرا در وسط خانه بگستر».

شنیدن این جمله مانند کاردی بود که بر جگر سلمی نشست، شتابان جلو رفت در حالیکه اشک میریخت بازوهای خود را زیر

بازوهای فاطمه گذارده همی میگفت : «ای پدر و مادرم قربان تو باد، ای حبیبۀ رسول خدا !...»

فاطمه تبسمی کرد و با آرامی همان سخنی که آرامی و خوشی را برهم میزد تکرار کرد :

«آری بستر مرا در وسط خانه بگستران»

سلمی که خون دلش از دیده اش میریخت ، این دستور را هم انجام میداد ، چون فاطمه در بستر آرمید ، پاهای خود را به سوی قبله کشاند، آنگاه به سوی این بانو روی آورد و گفت :

«مادر جان ! در این ساعت روح از بدنم مفارقت میکند شستشو کرده ام ، دیگر کسی بازوی مرا برهنه نسازد ...»

دیگر سلمی نمیفهمید که زمان چگونه میگذرد . چشمش بدین منظره دوخته شده دستش از کار بازمانده بود . از این دو عضو کاری ساخته نبود . نه چشم میتوانست از گریه جلوگیری کند ، نه دست میتوانست از مصیبت ... فاطمه از دنیا چشم پوشید و آن خوابش آخرین خواب در آخرین بستر دنیا بود که او را مانند شکوفه دربرگرفت ... شکوفه ای سبز و درخشان .



حبیبۀ رسول خدا این چنین از زمین رخت بر بست تا در آسمان به پدر بزرگوارش ملحق شود ... آن شب آخرین شب دنیایش بود که از آن بیرون میرفت و در تشییع جنازه تا کنار قبرش چند تنی از مردان بودند . به سوی پروردگارش بادل شکسته رهسپار شد و پس از رفتن او آخرین نسل صلبی رسول خدا از میان رفت .

در ناحیه ای از بقیع زیر ستارگان ، بالای قبرش همسر ماتمزده خسته دلش ایستاده بار رسول خدا آهسته سخن میگفت و برای زهرای بتول باسوز جگر ناله میکرد و کلماتی با آه درون از زبانش جاری بود :

«سلام بر تو ای رسول خدا . از جانب خود و دخترت که اکنون بهسوی تو روی آورده در جوار تو آرمیده و باشتاب بهتو ملحق شده است ... ای رسول خدا مفارقت دختر گزیده ات صبرم را کاسته نیروی تحمل مرا ناتوان ساخته است ... تنها چیزیکه این مصیبت را تخفیف میدهد همان مصیبت بس دشوار و ماتم کمرشکن تو است ، بادست خود پیکر عزیزت را میان لحد و روی خاک نهادم و روی سینه و گلوگاهم روح شریف مفارقت کرد . انالله و انا الیه راجعون ، اکنون امانت بازپس داده ودیعه باز گرفته شد، ولی نه اندوهم پایان پذیرد و نه در تاریکی شب خوابم رباید تا خدا آن سرائیرا برایم برگزیند که تو در آن جای داری ، بهزودی دخترت بهتو خبر میدهد که چگونه امت برای از میان بردن حقش همدست شدند ، بهخوبی از او بازپرس و خبر از حال گیر با آنکه از عهدت چندان نگنشته و یادت از میان نرفته است . سلام بر شما ، سلام وداع کننده ، نه سلام کسیکه دل برکنده یا از توقف خسته شده است ، پس اگر بازگردم از ملالت و خستگی نیست و اگر اقامت گیریم، نه از بدگمانی به وعده خدا به صابران باشد...»

«من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه ، ومن
کان یرید حرث الدنيا ، نؤته منها وماله فی الاخرة
من نصیب»

هر کس خواستار کشت واپسین جهان باشد، بر کشت
او میافزاییم ، و هر کس جویای کشت این جهان
است ، از همان ویرا دهیم و دیگر در آن جهان
بهره‌ای ندارد .

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه‌ما»

خارها

بزرگترین آموزگار تاریخ پس از پیغمبر ، هدفی جز عظمت اسلام و وحدت مسلمانان نداشت !

سکوت ، وحشت ، اندوه دوری همراز او را گرفت. اکنون گذشت عمرش با آنچه مردم مأنوس شده اند ، مقایسه نمیشود نه با گذشت سال و روزگار و نه ماههائی که هلالهای آن پی در پی رخ نشان میدهد و میدرخشد . تنها مقیاس ، جریان قلب و نشانه های اختلاف زمان و خاطرات نفسانیش بود ، احساس میکرد که توده های سنگینی از فشار روزگار شانهایش را میفشرد . آنچه از ظاهر جسم و آثار چهره اش به چشم میآمد انبوه راز قلبش را چنانکه بود نمایش میداد . ولی در مقابل فشارها همواره بردبار و نیرومند بود . نه زمام اراده اش را به دست حزن میداد ... و نه میگذشت که یأس دریچه حیات را به رویش ببندد ... به دنیا از کسیکه یکسر بدان روی آورده داناتر و به اسرار آن از کسیکه از آن روی گردانده بصیرتر بود ، ظواهر آن او را نمیفریفت و جوهر آن از او پوشیده نمی ماند . همیشه نواحی دنیا برایش باز بود و آن چنان مینمود که بود ، او همان آقای دنیا بود که پیوسته زمامش را محکم به دست داشت . با حساب آنرا ست میکرد و با حساب آنرا میکشید . گاه

با آن مدارا میکرد و به سمت چپش میرد و گاه به جهت راستش میگرداند ، ولی باتمام قدرت میکوشید که آنرا با گامهایی محکم به سوی یگانه هدفش پیش برد و چشمش از منتهای چشم اندازش نگرداند .

در همین روزهاییکه ابرهای سیاه مصائب افق زندگی را گرفته خاطرات تیره مقیاس عمرش را برهمزده به جلو جهش داده بود ، فراموش نمیکرد که در دنیا رسالت و برای مردم پیامی دارد؛ و زندگی در زمین مرکب انجام و رساندن آنست و طوفان مصائب را مجال نمیداد که اراده اش را غرق سازد ، آرزوهای نفوس آزاده و خواستهای دنیایی قلب های بزرگ شایسته است و باید که همان وسیله باشد نه هدف و مقصود نهائی. مردان نمونه در دنیا شعله هائی هستند که بر مردم پرتو میافکنند و تا برای توده های خلق میدرخشند و راه و روش حیات را برای آنان روشن میسازند باک ندارند از اینکه خود بسوزند .



روزها آهسته آهسته گذشت تا به حساب معمول به صورت ماهها درآمد ، و به حساب فکر پیشرو ، روزگارا و قرن ها گشت . او در میان اطلاق کوچکش مانند زندانی بود در میان باروهای در بسته که از روزنه ای مردم را مینگریست ولی در زندگی آنان شریک نبود؛ این زندگی محدود و چون قفس ، برای روح بلند پرواز و پرهیجانش بسی دشوار بود . این محدودیت و پر وبال شکستگی از آثار طبیعی آن اندوههای کمر شکن هم بود ، ضربه ها و زخمهای این مصائب جانخراش بر روح هر کس وارد میشد صبر و تحمل آنرا علاج نمیکرد و تنها چاره اش پناه بردن به خانه قبر بود . ولی او چنین بود که همیشه رنج و مصائب پیش از خوشی و آسایش به سوش روی میآورد و پنجه به پنجه اش میافکند ، امروز هم دنیا برایش تازه ای پیش نیاورده که برای او ناشناس و ناگوار باشد ، این جامهای تلخ که به کامش میریخت متناسب با طبیعت دنیایی بود که

پیش از آن‌هم بدانها آگاه بود ...

هر که او را می‌شناخت روی ناشناسی نشان‌داد و بر هر کس پیشی گرفته بود به او حسد ورزید ، و همه این بیهوشیها در قلب درخشان او تأثیری نداشت و او را بدین نمی‌ساخت. دردناکتر از همه بر او این بود که مردم و روزگار در برابرش همدست شده بودند ، گویا روزگار را به جنگش بسیج کرده بودند یا زمانه مردم را در برابرش يك صف ساخته بود و هر روز به يك صورت برای جنگ و آزارش صف آرائی میکرد ، با این همه ، قلب پاکش رنگ دشمنی و کینه جوئی به خود نگرفت و هر چه تلخی شکست را به کامش میریخت و گلریش را میفشرد باز پا برجا و ثابت بود ، زیرا دست شکست به ظواهر و عوارض زندگیش میرسید ولی در برابر ذات و جوهرش دست بسته بود ، آیا بایرون رفتن خلافت از کف او و افتادن آن به دست دیگر اصحاب پیمبر ، به او بیشتر زیان رسید یا به این اصحاب؟ او زمامدار را برای چه میخواست؟ جز آنکه مردم را به سوی خیر براند یا خیر را به سوی مردم؟ آیا برای رسیدن به این آرزو ، روزهای را اجل در ذخیره دارد؟ مگر بگفته ابو عبیده جراح دلگرم شود و این آرزو را انتظار تقدیر در دل نگهدارد تا پیر شود: زیرا او جوان است اگر عمر مهلتش داد به آرزوی زمامداری میرسد! ...

در آن صبح روشن تبسمی روی لبهایش با کراهِت آشکار گردید . چون فرستاده اش راه مسجد را می‌پیمود تا سلام و پیامش را به پیرمرد برساند ، گویا از پشت این فاصله میدید که ابابکر از این سلام و پیام خوشحال است و در قیافه روشن و با هیبت او نگرانی آمیخته با رضایت را میخواند و در چشمهای اطرافیان نگاههای بیجا یا شوق و هراس را مشاهده میکرد ، ناچار پیرمرد موضوع را با اطرافیان در میان خواهد گذاشت عده ای او را از اجابت این دعوت باز میدارند و بیشتر او را بدان و امیدارند. شاید وزیر مشاور به جهت احترام مقام خلافت یا نگرانی در باره او دنبالش به راه بیافتد ،

ولی برپیرمرد همین سزاوار بود که دعوتش را بپذیرد و به مواد آن گردن نهد و یکتنه پیچ و خم کوچه‌ها را بیساید تا به‌خانه علی رسد، شتابان و مشتاقانه به‌راه افتاد تا پس از ماه‌ها قطع ارتباط، آن یگانه جوانمرد روزگار را ملاقات کند.

آن کشاکش‌هایی که میان علی و رقیبش روی داد صفای قلبش را تیره نساخت. آنچه از آن بسی رنج میرد همان همپیمانی روزگار و مردم بود، او در برابر بدی خلق بس توانا و باگذشت بود، چنانکه غفوش همه را میپوشاند گرچه زخم روزگار به‌قلبش بسی کارگر باشد. همین بس که پس از مصیبت رسول‌خدا به‌مصیبت فاطمه دچار شد و نور درخشان زندگیش غروب کرد، اکنون در میان حجره‌اش پیوسته باچهره‌های معصومی روبه‌رو است که اشباح گزشتگان عزیز را در آنها مینگرد و داغش را تازه میسازد. در ساعات شب و روز به‌یاد آن مادر است که این اطفال را زیر پروبال عاطفه مادری میگرفت، و آن جد مهربانی که اینان را در آغوش محبت جای میداد، چگونه در میان جواذب این احساسها و عواطف قلبش آرام میگرفت، و چگونه آن چشمیکه روه‌ای حزن‌انگیز و ماتمزده این اطفال را میدید اشک نریزد؟ چگونه قیافه خود را آرام نشان دهد با آنکه رویش آئینه قلبش بود؟

این روزها و ماه‌هایی که براو گذشت اگر زبان و بیانی داشت به‌روشنی از مصائب و حوادث علی خبرها میداد، چگونه میتواندست خاطرش این خاطرات را بپوشاند و قلبش آنها را فراموش کند؟ هروقت زینب سخنی میگفت و ام‌کلثوم را میدید، فاطمه را میدید و صدای او را میشنید، هرگاه حسین راه میرفت و حسن برابر چشمش می‌آمد در گام برداشتن حسین و خلال چهره حسن رسول‌خدا را مشاهده میکرد و همی پیوسته چهره‌ها و خاطراتی از این دو محبوب عزیز در برابر چشمش نمایان بود. گویا درسینه‌اش دو قلب بود: یکی میکوشید که چشمش را به‌هم گذارد و گوشش

را ببندد تا متوجه آن مناظر حزن‌انگیز نشود، دیگری وادار می‌کرد تا چشم و گوش و صوت حبیب و صورت حبیب را نزدیک گرداند. علی و قلبش اینگونه در کشمکش بودند. هیچ چیز نمیتوانست او را از این هیجان درونی منصرف کند مگر موجبات انصرافی که گاهی خود را بدان مشغول می‌ساخت، در عالم خود و دیواری که او و اطفالش را دربر گرفته بود جز سرپرستی این اطفال خردسال و سیله انصرافی نداشت، در خلال مدتی که به تنهایی می‌گذراند بنیان معنویش در چشم ارادتمندان گویا از روح و عواطف برآمده بود و در چشم رقبا گویا از فولاد ریخته شده بود، در حقیقت هر دو در وجود او جمع آمده بود هم نرمی و عواطف سرشار، هم سختی و قدرت پایدار، باین دو مبدأ معنوی پیشرفت و در سایه آن اطفالش را پیش برد، این اطفال خردسال از همانگاه که چشم باز میکردند به شکل فکری و روحی او بار می‌آمدند و ساختمان نفسانی آنان بسان او تربیت می‌یافت. پیوسته از سرچشمه ایمان و علم او سیراب میشدند و از شعله شجاعت و تصمیم او حرارت و قدرت می‌گرفتند، میراث‌های فضائل گذشتگان بزرگوار از ناحیه پدر در رگ و خونشان جاری میگشت. این هم یک ناحیه از رسالت علی در این جهان بلکه براننده‌ترین نواحی وجودش بود. او پیوسته چشم به کمال علم و معرفت داشت تا به صورت پارسایی درآمد که از غذا و مال روی گرداند و به غذای علم و حکمت روی آورد و بدان چنان حریص بود که پیوسته شکمش را گرسنه میداشت و ذهنش را سیر می‌ساخت، باین سرمایه و ثروتی که داشت چون میزبانی کریم همواره سفره معرفتش در برابر همه گسترده بود تا هر کس هر چه طلب و اشتاء دارد بهره‌گیرد، تا آنجا که در مسائل پیچیده و مشکل یگانه مرجع گردید و در سن جوانی بالای عالیت‌ترین و نخستین کرسی معلمی قرار گرفت و آن دسته از اصحاب رسول خدا «ص» که پیرامونش بودند پیوسته از معارف سرشارش بهره‌مند میگشتند و به نظریات و آرائش هدایت می‌یافتند و آنها را میان مردم نشر میدادند، آن

کسیکه از سرچشمه سرشار نبوت سیراب شده بود باید چنین باشد. ولی در آن مدتی که ماتمزه و خانه نشین بود، مردم از این بهره‌ها بی بهره شدند و حلقه اصحاب هم بر اثر پیشامدهای میدانهای وسیع جهاد گسسته شد، چه و از آنگاه که آتش جنگ و فتنه در اطراف جزیره در گرفت يك يك و دسته دسته آهنگ جهاد کردند و پیرامون او را خالی کردند، چنانکه دیگر شاگردانی جز چند تن از مردان خاندانش و این چهار کودک خردسال برایش نماند.

از یکطرف جنگ این بهره‌دهیهای معنوی علی را ناقص گذارد، از طرف دیگر برکنار بودن، ناحیه دیگر قدرت و نشاط او را تعطیل کرد. او در آن زمان مانند شمشیر تیز و برانی بود که در میان غلاف باشد، چه بسا در همانحال برکناری از میان خانه‌اش بیرون را می‌نگریست که دستجاتی غرق سلاحند و بیرون می‌روند و دستجاتی وارد میشوند، او بانظر حسرت بدانان نگاه میکرد و اندوهی برافندهایش افزوده میشد، او به عالم پر آشوب میدانهای جنگ و صدای شمشیر و نیزه و غرش تیر بسی مشتاق بود و در چنین زندگی عمر خود را گذرانده برای چنین روزهایی طبیعت خود را آماده ساخته بود، او در همانروزهاییکه طفل خرد سالی بود و پهلوی پسر عموی بزرگوارش میایستاد، این روزها را پیش‌بینی میکرد و در مقابل سران و بزرگان قومش در آنوقت میگفت: «ترا گمراهی و بدسری قومت اندوهناک نگرداند، گمراهی آنها برزیان خودشان است، اینک من ای رسول خدا، یاور توام و باهرکس با تو بجنگد سر جنگ دارم ...»

آری شعار او در زندگی همین بود و این همان هدفی بود که از آن چشم نمیگرداند، یاری محمد (ص) و پیشرفت دین خدا یگانه هدفش بود، اکنون که قبر آن نوربخش جهان را دربر گرفته، علی پس از او باید قیام کند و خود را آماده سازد تا مردما بر همان طریقه روشن زمامداری کند چه او خود را برای زمامداری و پیش بردن امت و روبه‌رو شدن با حوادث بس توانا میدید، چنانکه در

اوان طفولیت خود را در راه خدا وقف کرده بود ، در اوان جوانی هم برای پنجه افکندن به روی حوادثیکه آفاق را گرفته میخواست نور خدا را پیوشاند وقف کرده در راه آن هدف عالی جان به کف گرفته بود . اکنون هم که کار از دستش بیرون رفته اختیاری از خود ندارد ، همان وسیله ای که با آن دین خدا را یاری میکرد و بدان قدرت میبخشید در دستش بود ، همچنان درخشان و برنده گرچه در میان غلاف باشد ! ...

چون چشم به گوشه حجره میگرداند شمشیر آویخته را مینگرد که رسول خدا به او اهداء کرده بود و چنان به دیدن آن خوشنود میشود که گویا قطعه ای از پیکرش میباشد، در چهره اش اثر رضایت آمیخته با عزم آشکار کرده میخواهد آنرا از دیوار برگیرد و روی آن دست کشد و نازش دهد ... شاید در همین وقت بود که صدائی به گوشش رسید که گوینده ای میگفت : «ابابکر ! ...»

همین که چشمش را به جانب در گرداند پیر مرد موقر را دید با قیافه ای متبسم و آرام میآید و با اشتیاق و آهنگ آرام و نازکی میگوید : «سلام بر تو ابو الحسن ...»

ولی روابط قلبی از هر سخن و تحیتی رساتر است ، همینکه باهم روبه رو شدند دست به گردن هم افکندند و قطره های اشک از گوشه های چشم پیر مرد جاری شد و در خلال موهای سفیدش روان گردید ، علی باروی بشاش و قلب آرام از وی استقبال کرد ، چهره او نماینده همان قلب روشنی بود که ابابکر در همان دقائق روبه رو شدن آنرا بی پرده از روی او میدید ، قلبیکه اختلاف و جدائی در آن اثری نکرده ! گویا این دو قلب دو قطعه از یک قلب است . آنچه بیشتر در قلب ابابکر اثر کرد و اشکش را جاری ساخت گویا همان بزرگواری و از خود گذشتگی و چشمپوشی از خود بود که اکنون در علی مشاهده کرد .

ولی دعوت این جوانمرد از خلیفه و احضار وی روی نظرهای خصوصی نبود ، این دعوت و گذشت وسیله ای برای رسیدن

به هدفش بود . او هدفی جز این نداشت که شکاف میان امت را از میان بردارد ، یا راه رشدی را آماده سازد ، یا در راه عظمت اسلام شمشیری تکان دهد ...



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۲

ابوبکر به فضیلت علی معترف است ،
ولی عمر را به جانشینی خود معرفی میکند !

در این مورد هم که تنها محیط تعارف و ظاهر سازيست و آنچه در خاطر میگردد اینگونه مطالب است ، علی آن صراحت لهجه و حقگوئی خود را فراموش نکرد و از شجاعت رأی و آزادی گفتار کوتاه نیامد ؛ زیرا او نسبت به خود و رفیقش بینهایت مخلص و بینهایت امین بود ، نه حق را که ایمان داشت از آن خود او است چشم پوشی میکرد ، و نه آن مطلبیکه میتوانست در اعماق قلب خود پنهان دارد از دیگری پوشیده میداشت . او نمیخواست چیزی از مطالب قلبش را بر پیرمرد پوشیده دارد یا يك روی ظاهر آنرا بنماید و روی دیگر را درهم پیچد ، او همین را ترجیح میداد که بدون ظاهر سازی هر جانب قلبش را به او بنمایاند ، چون منطق عواطف پایان یافت گفت :

« ابابکر ، آنچه ما را از بیعت با تو بازداشت نه انکار فضیلتی از تو بود و نه آنکه میخواستیم خیر را که خدا برای تو پیش آورده از تو باز داریم ، ولی ما را در این امر حقیست که شما با نظر خود از ما باز داشتید . »

با این چند جمله کوتاه - جوانیکه روزگار جز ستم و زیان

بر او روا نمیداشت - داستان خود را خلاصه کرد و دست خود را از مخالفتیکه از او آغاز شده بود - گرچه اولین انگیزنده آن نبود - تکانید ... گویا این سخن یکسره بروتر قلب ابابکر خورد و او را به جواب واداشت :

« بدان خداوندیکه جانم به دست اوست ابالحسن !
خویشاوندی رسول خدا و ادای حق او نزد من از خویشاوندی
خودم محبوبتر است ، و آنچه درباره این اموال پیش آمده من از
خیر و حق روی نگرداندم و جز آنچه رسول خدا کرده انجام
ندادم ... »

این مرد راست گفت ولی جوابش تمام جنبه های مطلب را
نمیگرفت ! ... تنها آنچه در اذهان راجع به داستان فداء جای
گرفته بود تکرار کرد ، با آنکه این داستان چندان در حساب سود
و زیان نیامد ، از آنجا که علی در مقام بررسی حساب نبود به همان
عتاب اکتفا کرد و با سکوت خود در برابر گذشته پرده ای آویخت
آنگاه بزرگواری و گذشت او را به مسجد کشاند تا در میان مردم
با بیانی رسا حق خود و فضل رقیبش را اعلام دارد ، و گوشزد
عموم کند که پس از این هم رأی عموم است و اختلاف و کشمکشی
در میان نیست پس از آن منبر را پشت سر گذارد و از میان مردم
عبور کرد تا خود را به ابابکر رساند و با او بیعت کرد و دیگر
خویشان و اصحاب خود را که تا آنوقت بیعت نکرده بودند به
بیعت دعوت کرد .^۱

۱ - در کتب معتبره ، بیعت آنحضرت با ابابکر مختلف ذکر شده
است ، بعضی گویند پس از آنکه به خانه فاطمه علیها السلام هجوم آوردند و
علی علیه السلام را به مسجد بردند ، پس از احتجاج و گفتگوئیکه با ابابکر
کرد ، ابابکر گفت ترا به بیعت مجبور نمیکنم - یا گفت تا فاطمه پهلوی
او ایستاده مجبورش نمیکنم - بعضی گویند دست او را گرفته به دست ابابکر
رساندند و همین را به حساب بیعت آوردند ، بعضی گویند پس از وفات فاطمه
و در گرفتن فتنه و اختلافات به وسیله مدعیان نبوت بیعت کرد یا تسلیم شد و
قدم در اجتماع نهاد .

با این کار وارد زندگی عموم شد، و مدینه او را دومین ملازم خلیفه مسلمانان شناخت، ولی بازهم به آرزوی خود که قدم نهادن در میدانهای جهاد بود نائل نشد و پس از چندی که در چهار دیوار خانه خود محبوس بود گوشه نشین مسجد گردید و حوادث از پیرامونش میگذشت.

با این بیعت و ورود در اجتماع دریچه تنفسی به روی نیروی علمیش باز شد و در میان مردمیکه با مطالب نوین و مشکلات علمی روبه‌رو شده بودند سرمایه‌های معنویش به کار افتاد و آنوقت رسید که هر گره دشواریکه برای اصحاب رأی پیش می‌آید بانظر صائب خود بگشاید و آنانرا راهنمایی کند در این روزگار صدر اسلام و پس از درگذشت نخستین مربی و معلم جهان که دین خدا در قلوب گروندگان جای میگرفت، فهم اصول و قوانین آن بر ذهنها دشوار بود، در آن روزهاییکه فروغ فروزنده مشعلهای هدایت غروب کرده بود، مردم در دشواریها و پیچ و خمهای مسائل زندگی روحی و اجتماعی و آراء مختلف در میماندند، اشعه هدایت را نزد جوان سلاله هاشم مییافتند. علی درمسائل پیچیده و قضاوتها از مبدأ رأی صائب فتوا میداد و سندش قرآن و سنت و عرف عام بود و اگر نص صریحی نمییافت بوسیله قیاس و ترجیح اجتهاد میکرد^۱.

در این زمان و در زمان دیگر خلفا، علی یگانه میزان قضاوت و فتوا بود و در این باره ذخیره سرشاری از سرچشمه نبوت

۱ - فلاسفه درك حقایق نظری و عملی را از دو طریق میدانند: یکی از طریق استدلال و برهان که طریق عمومی است. دیگر از طریق وحی و الهام و کشف و وحس - وحی مخصوص انبیاء و الهام و کشف و وحس برای نفوس عالیه و ترکیه شده است و هر کدام را درجات و مراتبی است - شیعه معتقد است که با ختم نبوت وحی قطع شده ولی طریق الهام و کشف و وحس قطع نشده است و این رشته ربط با مبدأ و ماوراء باقیست، و امام باتوجه میتواند از راه الهام درك کند، شاهد این مطلب همین است که ائمه طاهرین (ع) که به اتفاق علمای اسلام در هر بایی از علم سرآمد اهل زمان بوده‌اند، نزد کسی درس نخوانده‌اند و مکتبی را نپیموده‌اند.

و وسعت افق فکر و علم جوشان داشت چنانکه هیچکس به پای او نمیرسید و نظرش در مسائل سخت و پیچیده قاطع بود، بوسیله احکام و آراء بیمانند او پایه تشریع اسلامی در هر ناحیه‌ای ضبط و ثبت شد و اشعه درخشان معارفش بر مشکلات زندگی و مسائل قضائی همی میتابید چنانکه زاده خطاب - که در زمان خلافت ابابکر دارای منصب قضاوت بود - میگفت: « مسئله مشکلی پیش نیاید که ابوالحسن برای حل آن نباشد! ... »

علی از بهره دنیا به همین قناعت کرد که دین و اسرار آن را به مردم بیاموزد و شمشیرش را همچنان در غلاف نگهدارد، زیرا خلیفه رسول از فرستادن علی به میدانهای جنگ دریغ میداشت، چنانکه رسول خدا در اواخر زندگیش دریغ میداشت. ولی هر وقت کار بر ابابکر دشوار میشد یا برای مشورتش میخواند، برای او مشکل گشا و ناصح امین بود، رابطه محبت و الفت میان این دو مرد برقرار شد و ریشه آن از قلبی آبیاری میگردد که پر از وفا و صمیمیت بود - حتی نسبت به کسانی که به او ستم کرده باشند - چون اندک اندک با حوادث پیش میرویم این وفا را درخشاوتر مینگریم تا آنجا که به خانه ابابکر میرویم و اسماء بنت عمیس را پس از درگذشت شوهرش با چهره‌ای پر از حیا برای خودش خواستگاری میکند و فرزندش محمد را به خانه خود میبرد و مانند یکی از فرزنداناش زیر سایه تربیت خود میگیرد... باز این وفا را هویدا و درخشاوتر مینگریم آنگاه که علی اندوهگین و افسرده خاطر به خانه خلیفه میروید و میگوید:

« خدای ترا رحمت کند ای ابابکر!... از جهت اسلام نخستین مرد و مخلصترین مردم از جهت ایمان و پایدارترین شخص از جهت یقین بودی، رسول خدا را تصدیق کردی آنگاه که مردم تکذیبش میکردند و زندگی خود را با او در میان گذاردی آنگاه که مردم دست کمک از او باز میداشتند، و برای یارش به پا خاستی آنگاه که مردم نشستند... به خدا سوگند یار اسلام و

و بال کفار بودی ، نه حجت کاسته شد و نه بصیرت ناتوان گشت و نه درونت را ترس گرفت ، چون کوهی بودی که تندباد ترا نجباند ... به خدا سوگند چنان بودی که رسول خدا درباره‌ات گفت در بدن ناتوانی و در دین توانائی و در نفس فروتنی ... خداوند ما را از جزایت محروم نکند و پس از تو سرگردان نگرداند ... »^۱

در صفاء و طهارت قلب این جوان همین بس که در این روز اندوه ، کرده‌های این پیرمرد را نسبت به خود فراموش کرد ، و هر ستمی که به او کرده بود پشت سر گذارد ، با آنکه اینگونه بدو ستم میشد سینه‌اش از کینه ستمکار پرمیگشت ، علی را می‌نگرید که این خفته در بستر مرگ را جز به نیکی و فضیلت یاد نمی‌کند ، تا چه حد مقام انسانیت او برتری یافته که از فرزندان آدم بالاتر رفته ! زبان و سخن او همان زبان ابرار و اطهار است که در آسمانها منزل دارند ! این رفتار و گفتار آنگاه است که بر این مظلوم پروبال شکسته ، ابوبکر ستم دیگری بر ستمهای گذشته افزود ! روح علی آنقدر باز و نیرومند بود که مانند او در هیچ عصری دیده نشده است این وسعت نظر ، این چشم پوشی ، این بزرگواری این از خود گذشتگی که خصم حقیر خود را به صفات و اخلاق نیکش بستاید و لغزشها و خطاهای او را نادیده گیرد ... علی گذشته را از خاطر برد و پشت سر گذارد و پیشامد حاضر را هم نادیده گرفت ... با آنکه در آن وضع مانند کسی بود که از سرزمین تیغزار و سنگلاخ عبور میکند ، نه از حادثه دیروزش زمانی گذشته ، و نه از امروزی که آفتابش اندکی پیش در مغرب روی پنهان کرده ، آنچه این دو روز شاهد آن بود ، از موقعیت و سخن ابوبکر ، همین بس بود که غیر از آنچه گفت درباره او

۱ - این کلمات از امیرالمؤمنین مورد تردید است و با تاریخ جز

با تأویل سازگار نیست زیرا به اتفاق مورخین ابوبکر نخستین مسلم و مؤمن نبوده است .

گوید ، ولی سرشتش چون دیگر مردم نبود ، او در اوج مقام انسانیت یگانه بود ، دید و از آنچه دید چشم پوشید ، شنید و در برابر گوشش از آنچه شنید پرده آویخت . . . ابوبکر را دید در حالیکه بیماری از پایش درآورده درد و رنج براو چیره شده چنانکه همسرش اسماء او را به زحمت از جای بلند کرد ، همینکه از میان خانه اش بر مردم مشرف شد گفت :

«ای مردم ... آیا هرکس را به خلافت گزینم تن میدهید ؟ به خدا سوگند تا توانستم در اینکار بررسی کردم ، هیچ قوم و خویشی را برای اینکار نگزیدم ، من عمر بن خطاب را خلیفه خود ساختم ، به فرمانش گوش دهید و از او اطاعت کنید ... »

آیا سزاوار نبود که با این روش سینه علی پر از خشم

شود ؟!

اینکار اصرار بر حقکشی پس از حقکشی بود . ولی او خشم خود را فرونشاند و صبر کرد ، اکنون که اصحاب رسول زیر پرده همراهی شده اند تا حق ولایت رسول را از خاندانش دوباره بیرون برند باز هم به او ضرری نمی رسد که همنشین توده مردم باشد ، این کار از قریش بعید نبود ولی بسیار جای تعجب است که پیر بزرگوار پس از آنکه اختلافات میان او و علی سامان یافت و آن وفا و صمیمیت پیش آمد چنین کاری کند ! دیگر چیزی از مقام این جوان بر ابوبکر مخفی نبود سوابق و آثار او را در حیات اسلام و مسلمانان خوب میدانست ، آن فداکاریها و جانبازیهای او را هنگامیکه دین تازه مولود بود ، این حکمت و فضل او را هنگامیکه اسلام دولتی شده که باید راه کمال پیماید . بسی جای تعجب است که ابابکر که خود را به سیره رسول خدا ملتزم میدانست ، و از روش آن حضرت بیرون رفت ، با آنکه سزاوار همین بود که برای رفیقش وصیت نکند و کار مردم را به شورای مردم واگذارد چنانکه محمد (ص) کرد - تا هرکس را میخواهند انتخاب کنند . اگر آنروز که ابابکر ناگهان از سقیفه سر بیرون آورد و حوادث او را جلو انداخت چاره ای نداشت جز آنکه یکی از دو راه را

برگزیند : یا خلافت را برای خود و برای قریش در شخص خود، یا جلوفتادن انصار و عقب ماندن مهاجرین ؛ امروز که حوادثی در میان نبود و اختلاف و کشمکشی میان مسلمانان روی نداد تا برای تعیین خلافت ناچار باشد .

علی بدون معارضه و امتناع با سینه باز با این ستمگری جدید روبه رو گردید و تن داد که از مقام بلند زمامداری عقب رانده شود و در میان توده مردم جای گیرد ، آنروز از این کار ناروا لب فرو بست و سکوت کرد ولی قلبش این خاطره را نمیتوانست ندیده گیرد تا پس از گذشتن سالها از زبانش جاری شد :

« با چشم خود میدیدم که میراثم را به غارت میبرند ، شکفتا ! ... همانوقت که در حیاتش کناره گیری خود را از خلافت درخواست میکرد آنرا برای دیگری کابین بست ، وه که چه محکم پستانهای آنرا گرفته میان خود نوبت به نوبت دوشیدند ! ... »^۱

کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

ابوبکر بیهوش میشود و عثمان، در تکمیل وصیت وی، عمر را به جانشینی او مینویسد!

تردید نیست که ابابکر بدینجهت عمر را به خلافت گزید که از او بر خود حقی میدید چنانکه صلاح حال مسلمانان را در این انتخاب مینداخت، ولی روشیکه در اینکار پیش گرفت داغ باطل لغزش و خطا در آن هویداست، زیرا این پیرمرد در اینکار آن صراحتیکه میباید انجام نداد از این راه به همان لغزشی دچار شد که عمر پس از رسول خدا دچار شد، زیرا عمر رفیقش را از خانه بهسوی سقیفه کشاند و یکتن هم از خاندان هاشم را بدانجا نخواند. ابوبکر هم علی را از حساب ساقط کرد، با آنکه او بیش از هر کس به حساب میآمد، او پیش از آنکه خلیفه خود را معین کند تنها با رفقای خود خصوصی مشورت کرد، گرچه این مشورت هم - چنانکه ظاهر است - نمیتوانست او را از تصمیمی که گرفته بود باز دارد، این روش با خلق کریم او هم، سازگار نبود، او ترسید - اگر علی را در مشورت وارد سازد - از این کارش باز دارد یا مخالفت کند، ولی با آن تصمیم قطعی که او گرفته بود کجا میتواند علی با او مخالفت کند و با آنکه پیرمرد پیش از مشورت و بررسی آرا تصمیم گرفت و روی نظر خود ایستاده بود! ...

چه کسی از عرب از پسرعموی رسول خدا برتری داشت یا به مقام او میرسید تا ابابکر با او در اینکار مشورت کند و از علی چشم پوشد؟! . . . دربارهٔ پیشامدها و امور مشکل رای و نظر کدام يك از اصحاب رسول میتواندست از رای و نظر این جوان برتری یابد؟. عجباً هزار عجب! که خلیفه درهر پیشامدی که مربوط به فردی از مسلمانان بوده و آراء مختلف می شد صواب را نزد علی می جست، ولی دربارهٔ سرنوشت دولتی که سرنوشت همهٔ ملت است با او مشورت نکرد! . . .

راستی جای تعجب است، از مردی که دنیا را پشت سر گذارد و خود به یقین نمیدانست که آیا خلافت رسول خدا حق او است یا دیگری که سزاوارتر از اوست چنانکه اندکی پیش از مرگش به ابن عوف گفت:

«چه دوست میداشتم که دربارهٔ خلافت از رسول خدا می رسیدم تا اختلاف و مخالفتی پیش نیاید.»

با اینحال پیش از آنکه خلافت را به عمر باج دهد، با رفقای خود مشورت کرد ولی با کسی که نظرش بسی وسیع و به مشورت اولی بود مشورت نکرد. عبدالرحمان بن عوف را نزد خود خواند و از او پرسید: «دربارهٔ عمر نظرت را بگو. . .»
عبدالرحمان گفت:

«او به خدا مردیست بهتر از آنچه در او میاندیشی، ولی در او خشونت است. . .»

گفت: «این خشونت از آن جهت است که مرا نرم می بیند، اگر کار به دست او افتاد بسیاری از خویهای خود را رها میکند، ای ابامحمد من در رفتار او دقت کرده ام و دیده ام هرگاه در پیشامدی من به مردی خشم کرده ام او مرا نرم کرده و از او راضی ساخته است و هرگاه نرمی کرده ام مرا به سختگیری واداشته است.»
همینکه ابن عوف خواست از جای برخیزد خلیفه اندیشناك به او گفت:

« ای ابامحمد ... آنچه در میان ما گفتگو شد پیش خودت بماند ... »

پس از آن عثمان بن عفان را احضار کرد و از او پرسید :

« ای اباعبدالله ، نظر خود را دربارهٔ عمر به من بگو ... »

« ای خلیفهٔ رسول خدا تو نظر خود را بگو . »

« تو نظرت را بگو ! ... »

عثمان گفت :

« خداوند من عمر را چنین میشناسم که باطنش از ظاهرش

نیکوتر است ، و در میان ما میماند است . . . »

از این سخن چهرهٔ گرفتهٔ شیخ باز شد و میگفت : « خدای

ترا رحمت کند ای اباعبدالله ! . . اگر میشد از عمر چشم پوشم جز

به تو چشم نداشتم . »

سپس به او سفارش کرد که آنچه میان آن دو گفتگو شده

پنهان دارد . پس از این بیماریش شدت یافت و نگران شد

از اینکه مبدا پیش از وصیت و ثبت آن در نوشته‌ای بمیرد .

بدینجهت عثمان را خواست و به او دستور داد بنویسد - بنویس :

« بسم الله الرحمن الرحیم . ، این عهدنامهٔ عبدالله بن عثمان است

به مسلمانان ، در آخرین لحظهٔ زندگی دنیا و نخستین مرحلهٔ

آخرت ، در آن ساعتی که بدکار در اندیشهٔ نیکوکاری و کافر در

حال تسلیم است ... »

در همین حال که او دیکته میکرد و عثمان مینوشت صدایش

ضعیف شد و بیهوش گردید . چون عثمان چشم از نامه به سوی او

گرداند مضطرب و نگران گشت گویا گمان کرد که خلیفه پیش از

آنکه عهدنامه را به آخر رساند در گذشته است ، از ترس آنکه

مبدا میان مردم اختلاف رخ دهد خود آنرا تمام کرد : « سپس ،

پس از خود ابن خطاب را جانشین قرار دادم ... »

پس از اندکی شیخ به هوش آمد ، عثمان پس از اطمینان

خاطر آنچه نوشته بود برایش خواند ، ابوبکر گفت : « این را

به چه حقی نوشتی ! ... »

گفت: « میدانستم جز او را در نظر نداری ... »
 « گویا ترسیدی اگر من در این بیهوشی در گذرم میان
 مردم اختلاف در گیرد ؟ »
 « آری ای خلیفه رسول خدا . »

« الله اکبر !... درست تشخیص دادی ، خداوند از اسلام
 جزای خیرت دهد .. اکنون نامه را به اتمام رسان . »
 طولی نکشید که این عهدنامهٔ ابابکر امضاء و اعلام شد و
 خلافت برای عمر مسلم گردید . چون خبر آن منتشر شد و به گوش
 طلحه بن عبیدالله رسید برای اعتراض بدین وصیت راه خانهٔ خلیفه
 را پیش گرفت . وقتی وارد شد که خلیفه در میان جمعی نشسته بود،
 به او گفت :

« فردا جواب خدا را چه می دهی که مردی سخت دل و خشن
 را بر ما زمامدار کردی ... کسیکه جانها از وی میرمد و قلوب
 میتپد ؟ ... »

اثر خشم در چشמהای ابابکر ظاهر شد و به روی پسر عمیش
 بانگ زد : « مرا از خدا میترسانی ای طلحه ؟ .. چون فردا خدا
 از من مؤاخذه کند جواب گویم : بهترین مردانت را بر مردم خلیفه
 گرداندم . »

« آیا عمر بهترین مردم است ای خلیفه رسول خدا ؟ .. »
 خشم ابوبکر افروخته تر شد و گفت :

« آری به خدا ، او بهترین و تو بدترین مردمی ! ... »
 به خدا ! اگر ترا به خلافت نصب میکردم بینیت را پس گردنت قرار
 میدادی ، و خود را بیش از آنچه هستی بالا میبردی تا فقط خدا
 پائینت آورد ، برخیز از برابر من دور شو ! ... »
 در همان حال که آثار خشم در او بود ، به سوی ابن عوف
 روی آورد و گفت :

« بهترین کسان را بر طبق تشخیص خود به زمامداری شما
 گماشتم و از اینکار بینی همهٔ شما ورم کرده است چون هریک از

شما آرزوی خلافت دارید ، مینگرید که دنیا به سوی شما روی آورده است ، آری به خدا شما پس از این پرده‌های حریر خواهید آویخت و تخت‌خوابهای دیباج خواهید زد ، و از خفتن روی پشمهای نرم چنان ناراحت میشوید که گویا روی خارهای بیابان به‌سر می‌برید . . . به خدا اگر هر تن از شما را بدون حد شرعی گردن زنند بهتر از آنست که در میان لذت دنیا غوطه خورید ... »

گویا حال احتضار و مرگ از چشم پیر پرده برداشت و صفحه آینده زندگی مسلمانان را پیش چشمش آورد ، میدید که باقیمانده رفقاییش دگرگون شده‌اند و پس از آنکه از دنیا و لذات فریبنده آن روگردان بودند و خوشیها را ترك گفتند بدان روی آورده‌اند و خوشی و آسایش پیرامون آنها را گرفته است ، شاید هم این وضع را پیش از این پیش‌بینی میکرد و از آینده مسلمانان نگران بود ،^۱ بدینجهت همینکه مرگش نزدیک شد خواست کسی را به‌زمامداری مسلمانان گمارد که در او خشونت و پارسائی میدید تا مسلمانان را از آنچه نگران بود باز دارد . . . در این انتخاب تا حدی به مقصودش رسید و چندسالی بر دوره خلافت از جنبه روحی و معنوی افزود ، ولی در همین راه صواب برای دفعه دوم حق همان علی را از میان برد که نشان زهد و پارسائی در او آشکارتر بود و عمر نمیتوانست در این راه به پای او رسد ، باز برای بار سوم با سخن و پیش‌بینیش حق علی را از میان برد ، چه در همین ساعت گذشته که عثمان نزد او بود شنیدیم به او گفت : « اگر عمر را وا میگذاشتم از وصیت برای تو چشم نمیپوشیدم ای اباعبدالله . »

عثمان از کدام پارسایان شمرده میشد ؟.. و با چه امتیازی باید از علی مقدم گردد ؟ ابابکر با چه لحنی این سخن را گفت ؟..

۱ - اعلام بدین خطر را مسلمانان بارها از رسول خدا شنیده بودند ، چنانکه از آنحضرت نقل میکنند که میفرمود : « آنچه بیش از هر چیز درباره شما اندیشناکم آنست که شکوفه‌های خوشیها و لذات دنیا به روی شما باز شود . »

آیا لحن مردم‌داری و رفیق‌بازی بود، یا لحن کسیکه خود را در قضاوت ملتزم به اصول و حساب دقیق میداند؟ .. این مطالبیست که نباید از ذهن شیخ پوشیده مانده باشد، گرچه جوابی که در این باره می‌شاید از ناحیه او نرسیده است. قضاوت و جواب قطعی، پس از این با حوادث است ! .



حسد و کینه‌توزی قریش ، علی را از حق خود و توده را از زمامداری محروم کرد!

آن اصلیکه قریش در انتخاب خلفای رسول اکرم خود را بدان ملتزم میدانست همین بود که خلافت را پیوسته از خاندان رسول بیرون برد و حق آنانرا بر باید ... وقایع و پیشامدهای روز همیشه مؤید همین مطلب بوده است ، گرچه در اعمال قریش این مطلب آشکار بود ولی در گفتارشان گفتگوهائی بود زیر پرده و در میان گلوها ، سپس با گذشت روزگار این راز بیرون افتاد و از گلوها آشکار گردید ...

آری این اصل و روش قریش بی پرده آشکار شد . اگر پس از وفات رسول خدا و مسلم شدن کار برای ابوبکر قریش خود را در تنگنای نمیدید آشکارا و با صدای بلند به بنی هاشم میگفت: « ناگوار است که نبوت و خلافت در این خانه جمع شود ... » قریش برای پیش بردن همین اصل و نقشه‌ایکه داشت شیخ بنی تیم را به زمامداری گزید زیرا به یقین رأی و نظر او با قریش یکی بود ، و از آنجا که او مردی زیرک و احتیاط کار بود ، این راز را آشکار نکرد و صدای آنرا در نیاورد ، ولی مانند عقیده‌ایکه در قلب‌ها و او هام ریشه داشته باشد گاهی در میان خود آهسته از آن گفتگو

میکردند ، این رأی و احساساتیکه قوم ابوبکر در برابر خاندان پیمبر داشت ، در ضمیرش پنهان ماند تا باگزیدن خلیفه از غیر خاندان پیمبر به جاده مقصود رسید ، آنگاه جسته جسته مطلب درونی بدین عنوان از زبانها بیرون آمد که خلافت اسلامی را باید از عصبیتی که اسلام از آن نهی کرده است دور داشت ، این منطق در ظاهر محکم مینماید ولی در حقیقت بسی سست و بی پایه است ، زیرا عصبیت خود به خود گناهی نیست مگر آنکه حق صاحب حق را از او ستاند ، آن عذر تراشی سراسر جرم و گناه است که از رسیدن صاحب حق به محقش جلوگیری کند ، این یگانه عذری بود که قریش در برابر ستم و حقکشی از آل محمد تراشید تا خود را تبرئه کند ، جز این به چه چیز میتوانست دست آویزد . با همین وسیله حسدها و کینه‌های درونی و دیرینه خود را در صورت تاریک و روشن و کمرنگی آشکار ساخت .

کسیکه بخواهد از منشأ این کینه‌ها آگاه شود ، به خوبی میتواند ریشه قدیمی آن را در حوادث تاریخی گذشته بنگرد ، همچنین در هر پیش‌آمدیکه قریش با این خاندان بزرگوار روبه‌رو میشد آثار و احساساتیکه از همان کینه‌ها انگيخته میگشت محسوس است ، پس از این دیگر پی بردن به علل قضاوتها و مخالفت‌های قریش با این خاندان دشوار نیست ، به همین سبب بود که قریش با آن گمراهیها ، در برابر محمد (ص) که بیرق نور و هدایت را برای آنها به دوش گرفت همدست شدند ، همچنین پس از او همه دریک جبهه قرار گرفتند تا یکسره حق پسر عمویش را از میان ببرند و هیچگونه مراعات حق و انصاف را نکردند تا قبیله دیگری که انصار بودند حق او را مورد توجه قرار دادند ، و از او جانبداری کردند ، در روز خلیفه سازی هم سرپیچی قریش نتیجه همان علت واصل بود ، گرچه خلافت به عنوان و به دست شیخ بنی تیم انجام گرفت ، ولی او وسیله و راه عبوری برای اندیشه‌ها و احساسات قومش بود و خواستند آنرا به نام اکثریت آراء یا اجماع درآورند ...

و پس از داستان روز خلافت هم هرگاه موردی پیش آمده که باید به حق و انصاف رفتار شود، قریش روی همان روش و پیشه خود در جبهه مخالف و منحرف از او قرار گرفت. هیچ موجب و سببی علی را از مقام زمامداری که شایسته آن بود برکنار نداشت مگر همین انگیزه‌های پست قریش، گوآنکه علتها و عذرهای دیگری هم به میان آمد، هرکه اندك شك و تردیدی در تأثیر این مانع اساسی داشته باشد، برای از میان رفتن تردیدش کافیهست که به سخن زاده خطاب گوش دهد... او یکبار برای حقبری قریش عذری آورد که پیش از او ابن جراح آنرا درست کرده در زبانش انداخته بود. بار دوم سبب دیگری بیان کرد که سست و از روی توهم محض بود و منطق حوادث مؤید آن نبود... بار سوم آنچه گفت اشاره وجدانش بود و خوب تاویل و درست تعلیل کرد...

اما اول، وقتی بود که با ابن عباس سخن میگفت در ضمن آن گفت:

«ابن عباس رفیقت را مظلوم میبینم...»
 «برایش دادخواهی کن و ظلم را از او برگردان،
 امیرالمؤمنین.»

در اینجا شیخ سکوت کرد و پیش خود نجوا میکرد، گویا با خود سخن میگوید، آنگاه سر برداشت و گفت:

«گمان ندارم مردم جز از این جهت جلو او را گرفته باشند که خورده‌اش شمرده‌اند...»

دوم. در يك شب که علی با پسر عمویش در کنار دیوار خانه خود نشسته بود، عمر را از آنجا گذر افتاد و بدان دوسلام کرد، همینکه خواست پی‌کار خود رود علی از پشت سر صدایش زد:

«کجا میروی؟»
 «قصده بقیع دارم.»
 «میخواهی سایه به سایه تو بیایم و باتو همراه باشیم؟»

عمر پذیرفت . علی به‌پسر عمویش اشاره کرد تا با خلیفه همراه باشد . این دو مرد در تاریکی شب باهم می‌رفتند، خلیفه ساکت بود گویا در اندیشه‌ای فرو رفته بود و رفیقش نمی‌خواست با سخن خود اندیشه او را قطع کند ، چون اندکی از حدود بقیع گذشتند عمر روی به رفیقش آورد و گفت :

«ابن عباس !... آری به‌خدا رفیق تو پس از رسول‌خدا به‌خلافت از هر کس شایسته‌تر بود ، جز آنکه در دو چیز ما از او نگران بودیم ...»

«آن دو چیز کدام است ، امیرالمؤمنین ؟»
عمر گفت :

«از خوردن سالی او، و محبتش نسبت به‌فرزندان عبدالمطلب»
سوم ، در یکی از مجالس خلیفه جمعی نشسته بودند و در پیرامون شعر و شعراء بحث می‌کردند ، در این میان عبدالله بن عباس از آنان گذشت ، عمر او را برای شرکت دعوت کرد و روی به اطرافیان کرده گفت :

«مرد بااطلاع آمد» .

آنگاه روی به‌ابن عباس کرد و پرسید :

«شاعرترین مردم کیست ، عبدالله ؟»

«زهیر بن ابی سلمی ، امیرالمؤمنین»

«آنچه از او می‌پسندی و میدانی برای ما بازگو ...»

ابن عباس گفت : زهیر قومی از غطفان را ستوده که آنانرا بنو سنان می‌گفتند ، گوید :

لوکان یقع فوق الشمس من کرم

قوم باو لهم او مجدهم قعدوا

۱ - اگر قومی شایسته آن باشد که از برزگواری بفرق آفتاب جایگیرد همان قومند که به‌نخستین فرد و مجد خود جایگرفته‌اند .

قوم سنان ابوهم حین تنسبهم
طابوا وطاب من الاولاد ما ولدوا
انس اذا امنوا جن اذا فزعوا
مرزؤن بهالیل اذا جهدوا
محسدون علی ماکان من نعم
لاینزع الله منهم ماله حسدا

عمر گفت :

«به خدا چه خوب گفته ! اینگونه ستودن شایسته نیست
مگر برای این خاندان از هاشم ، برای خویشاوندی نزدیکی که
آنانرا بارسول خدا است ...»
«خداوند توفیقت دهد ای امیرالمؤمنین و همواره موفق
بوده ای»

عمر خواست این رأی خود را با آنچه قریش پیش از این در
حق این خاندان کرد جور کند از اینجا شروع کرد :
«ابن عباس میدانی چه چیز این مرد مرا از شما بازداشت ؟»
«نه ... امیرالمؤمنین .»

«ولی من میدانم»

«چه چیز است آن ؟» طالقانی و زمانه ما

«قریش کراهت داشت که نبوت و خلافت در این خاندان جمع
شود ، آنگاه حق مرد مرا از میان میبردند و پایمالشان میکردند ،
بدینجهت در کار خود اندیشید سپس برگزید و توفیق یافت سپس
راه صواب پیش گرفت .»

چنین مینماید که در این وقت ابن عباس آمادۀ سکوت نبود .
لذا بیدرنگ پاسخی گفت که مدتها در دل پنهان میداشت و دم

۱ - قومیکه هرگاه نسبشانرا ذکر کنی همانا پدرشان سنان است ،
پیوسته پاک بوده اند و هرچه فرزند آرند پاکانند .
انستد چون در امان باشند جنند چون به هیجان آیند پاکبازان
و قه مانانند چون بهحقشان تجاوز شود .
مورد حسدند بهجهت نعمتهای مخصوص خود ، خداوند آنچه
را برای آن مورد حسد واقع شده اند از آنان نگیرد .

نمیزد ... به این خطاب گفت :

«آیا امیرالمؤمنین خشمش را از من برکنار میدارد؟»
عمر او را امان داد و گفت :
«آنچه خواهی بگو.»

«اما آنکه گفتی قریش کراهت داشت ، خدای تعالی درباره مردمی گوید : (ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالهم = این به جهت آنستکه آنها از آنچه خداوند نازل کرده کراهت داشتند پس اعمالشان را بی بهره ساخت و از میان برد) اما آنکه گفتی ما حق مردم را از میان میبردیم و پایمالشان میکردیم ؛ اگر ما بوسیله خلافت اینکاره میشدیم بوسیله قرابت هم چنین میکردیم ، ولی ما مردمی هستیم که اخلاق ما از خلق رسول خدا است همان خلقیکه پروردگارش وصف کرده : «انک لعلی خلق عظیم = تو بر خلقی بس بزرگ استواری» و نیز گفته است : «واخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین = برای پیروان مؤمنت بال خود را فرود آر و فروتنی کن» اما آنکه گفتی قریش گزید ، خداوند گوید : «وربک یخلق ما یشاء ویختار ما کان لهم الخیره = پروردگار تو است که آنچه خواهد میآفریند و میگزیند و حق گردیدن برای آنها نیست» ... پس امیرالمؤمنین دانستیکه خداست که از خلق خود هر کس را خواهد میگزیند ، اگر قریش باهمان نظریکه خداوند دارد نظر میکرد راستی موفق میشد و راه صواب پیش میگرفت !...»

عمر اندکی در فکر فرو رفت ، پس از آن در حالیکه این بیان صریح ابن عباس او را ناراحت کرده بود گفت :

«بجای خود باش ای ابن عباس !... ای بنی هاشم در قلوب شما نسبت به قریش جز بداندیشی و کینه راه ندارد»
ابن عباس گفت :

« تند نرو امیرالمؤمنین !... قلوب بنی هاشم را به بداندیشی نسبت مده ، قلوب بنی هاشم از قلب رسول آن خدایی است که آنها را از هر آلودگی و بدی پاک و منزّه داشته است ، اینها خاندانی هستند که خداوند درباره آنها گفته : «انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا = اراده خداوند بر این قرار گرفته است که پلیدی را از شما خاندان بزداید و یکسره پاکیزه‌تان گرداند» ... اما کینه ، چگونه کینه به دل نگیرد کسیکه حقش را ربوده‌اند و آنها به دست دیگری مینگرد ؟...»

در اینجا عمر به خشم آمد و آنچه از ابن عباس در دل پنهان میداشت به زبان آورد، بانگ زد:

«تو چیستی ابن عباس؟... از تو چیزی به من رسیده که نمیخواهم به رخت کشم تا مبادا مقامی که نزد من داری زائل شود...»
 «آن چیست ای امیرالمؤمنین؟... به من بگو، اگر باطل است کسی مثل من باطل را از خود دور میدارد، اگر حق است مقام من نزد تو بدان زائل نمیشود.»

«به من رسیده است که تو همیشه میگوئی، این مقام از روی حسد و ظلم از ما گرفته شده است.»
 ابن عباس از این تشر و بیان عمر نه خود را باخت و نه از جای خود تکان خورد، همچنان محکم گفت:

«آری از حسد! ابلیس به آدم حسد ورزید تا او را از بهشت بیرون کرد، آری ظلم! تو خود میدانی امیرالمؤمنین، مگر عرب بر عجم به حق رسول خدا دلیل نمی آورد، مگر قریش بر عرب به حق رسول خدا حجت نمی آورد؟ پس ما از دیگر قریش به حق رسول اولی هستیم.»

چون خلیفه دید این جوان محکم در برابر او ایستاده در هر ناحیه سر رشته بحث را با قدرت استدلال و جدل به دست میگیرد، دنباله سخن را قطع کرد و چنان نمایاند که دیگر به دنبال نمودن این بحث راضی نیست، ناچار عبدالله از جای برخاست. همینکه خواست مجلس را ترک کند عمر از برخورد با او نگران شد و خواست دلش را به دست آورد، با مهربانی گفت:

«آهای باز گردنده! - با همه آنچه از تو سر زد - من حق ترا رعایت میکنم»

جوان با همان قیافه جدی که داشت به عمر روی کرد و گفت:
 «امیرالمؤمنین مرا بر تو و بر هر مسلمانی بوسیله رسول خدا حق است، پس هر که این حق را نگهدارد حق خود را نگهداشته و هر که از میان ببرد حق خود را از میان برده است!»

ابن عباس راه خود را پیش گرفت و رفت و در بدرقه‌اش
 قدردانی و حق‌گویی خلیفه بود ، به‌حاضرین گفت :
 «وہ برزادۂ عباس! ... وہ براو... هیچ ندیدم با کسی محاجہ
 کند مگر آنکہ اورا با منطق محکم محکوم می‌سازد .»



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانہ ما»



عمر ناتوانی خود را در فقه، با قدرت بیمانند علی در این دانش، جبران میکرد!

سیاست عمر بر این منوال بود که پیوسته اصحاب نزدیک رسول خدا را در میان چهار دیواری حجاز زندانی کند ... خلیفه دوم نه بار وئی دور آنان کشید نه دروازه‌ها را به رویشان بست ولی همان اراده آهنین او از هزار دروازه و بار وئی محکمتر بود، باین اراده اصحاب را هر جا میخواست نگه میداشت چنانکه بدون اذن نمیتوانستند به جائی روند و نه بیش از مدت در جائی بمانند و نه میتوانستند در کشورهای نعمت خیزی که درهای آن به روی مسلمانان گشوده شده بود پراکنده شوند، زیرا خواه نخواه کسانی که به این کشورها روی میآوردند به خوشیهای آن دل میبستند و لذات آن هر آرزومند را به بهره گیری کامل از دنیا میخواند ... آن کسانی که عمر به اطراف دنیا میفرستاد هیچگاه چشم از مراقبت آنان نمیپوشید و فراموششان نمیکرد، اینان پیوسته در مقابل چشم بیدار و ذهن هشیار و در میان پنجه آهنین او به سر میبردند، باین روش مسلمانان خارج جزیره یا مسلمانان پارسایی بودند که همان ایمان و تقوا آنانرا از لغزش نگه میداشت و دنیا در کامشان شیرین نبود، یا دلدادگان به دنیا بودند که نمیتوانستند دست از پا خطا کنند، زیرا

از مؤاخذه و کیفر سخت در امان نبودند .

روش سیاسی ابوبکر هم همین بود و پیروی از همین سیاست را به جانشین خود وصیت کرد ، این خود روش حکیمانه‌ای بود که حوادث آینده آنرا تأیید میکرد ، زیرا همینکه درباره آن چشمپوشی و سستی راه یافت ، پس از چندی یکسره کنار گذارده شد بنای این دولت جوان از هرسو شکاف برداشت ، این روش هم باروح ابوبکر که دارای نیت صادق و بصیرت نافذ بود سازگاری داشت و هم با خوی عمر که درباره خود و دیگران همیشه سخت و جلوگیری بود . عمر در سراسر دوره خلافت کلمات مرد پیشین را در گوش نگه میداشت :

«از این چند تن اصحاب رسول بیندیش ، اینها به گلویشان باد و به پوستشان آب افتاده ، چشمتان طمعکار شده است» .

عمر همچنانکه در این روش سیاسی از رفیقش پیروی میکرد این نگرانی را هم داشت که اگر سران قریش در اطراف جهان پراکنده شوند ، اندك اندك قدرت یابند ، آنگاه اندیشه استقلال به دماغشان راه یابد و دولت پهنوار اسلامی به دولتهای کوچک کوچک تجزیه شود و بر مادرشان حجاز یاغی گردند و همچنین نگران بود که بر اثر پراکندگی در شهرها به خوشی و عیاشی گرایند و زندگی سخت صحرا را یکسره فراموش کنند و در نتیجه آن جسمشان ناتوان و اراده شان سست گردد ، بسیار پیش میآمد که با اندك شبهه‌ای آنانرا از ولایت و پستی که داده بود برکنار ، و با اندك لغزش اموالش را مصادره میکرد ، و به بیت المال میسپرد ، اما به کسانی که به رسول خدا از دیگران نزدیکتر و مقامشان بالاتر و نفوذشان در دلها بیشتر بود ، عمر هیچ شغلی نمیداد و هیچگاه چشم از مراقبت و دیده بانی آنان نمیپوشید ، چون میدانست اگر غفلت کند و اندیشه خلافت به سر اینان افتد میتوانند بدان دست یابند ، بارها یکتن از اینها برای بیرون رفتن به سوی میدان جنگ نزد عمر میآمد و از او اذن میخواست و عمر اجازه نمیداد و میگفت :

«سرجایت بنشین!... همان جنگهائی که همراه رسول خدا کردی ترا به مقصود میرساند. امروز بهتر از جهاد برای تو آنست که نه تو دنیا را بینی و نه دنیا ترا!...»

سپس روی همین سیاست، سختگیری عمر نسبت به این اصحاب بیشتر گردید و حلقه محاصره را پیوسته بر آنان تنگتر گرفت تا در میان چهار دیواری مدینه زندانیان ساخت... راستی عمر به نفسیات و خوی اینان از هر کس بیناتر بود... اگر اجل مهلتش میداد آن قیافه‌های درونی بی‌پرده برایش آشکار میگردید، چنانکه در زمان عثمان آشکارا شد، اگر به آرزوها و خواسته‌های اینها تن میداد، زمان فتنه و اختلاف را جلو میانداخت، ولی در برابر آنان سخت مقاومت کرد، و تنها مطیع حق حکومت بود تا پایه‌های آنرا برتر از حسابهای خصوصی و هواهای نفس آنان محکم کند و بالا برد، به این جهت در باطن گرفتار عصیان و انقلاب بود ولی از ترس او ظاهر نمیشد و مخالفان در سینه‌های خود کینه او را پنهان میداشتند و به ظاهر اظهار خوشنودی و رضایت میکردند، گویا عمر به وضع و اندیشه‌های درونی آنان آگاه بود و در چهره‌ها نیت درونی را میخواند، چنانکه روزی در میان آنها ایستاد و گفت: «کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

«... قریش میخواهد مال خدا را وسیله زندگی خود قرار دهد و بندگان خدا را محروم دارد... آگاه باشید تا عمر زنده است شدنی نیست!...»

با این صراحت قاطع هراهی را به روی آنان بست. آنگاه به چهره‌های گردن کشیده و چشم دوخته روی میاورد، تا آنان را با آراء قاطع و محکم خود بینا سازد و خیر و صلاح آینده را در این دنیای گذرا بدیشان بنمایاند و جلو هواها را از روی آوردن به آرزوهای فریبنده بگیرد. در اینجا است که او به صورت يك قهرمان گردنکشی دیده میشود... چون کوه بلندیکه مسیر تند ابر و طوفان باد را میندد، میگوید:

«... من در برابر تنگه حره ایستاده گلوهای قریش را گرفته‌ام ، تا مبادا شتابان خود را به آتش درافکند ...!»

در این بخش از زمان ، علی تنها به صورت مردی حکیم و قانونگذار بود ، و دیگر مزایا و نواحی وجودش ظاهر نبود . در این زمان ، برای او میدان باز نبود تا از سرچشمه علم و فضیلتش امت اسلامی را سیراب سازد زیرا روش سیاسی خلیفه دوم او را محدود میساخت ... آن علی فرمانده و سپاهی ، مانند شمشیری بود که در غلاف مانده باشد ، آنچه از وظیفه تعلیم و تشریع انجام میداد به حسب نظر و میل خود بود نه تکلیف دیگری ، او از هیچگونه رهنمائی و دستگیری فکری کوتاه نیامد گوا اینکه از خلافت دستش کوتاه شده عمر بدان دست یافته بود ، او از اینکه حقش ربوده شده به دست دیگری افتاده کینه و خشمی به دل نمیگرفت ، خوب میدانست چگونه با حوادث پیش رود و با روح مسالمت خود را از فتنه برکنار دارد ، چون یگانه هدفش خیر و صلاح بود - اگر چه به دست دیگری انجام گیرد - تا آنجا که تجاوز به حق شخصیش بود صبر میکرد ، بدینجهت تامیتوانست و قید و حدی محدودش نکرده بود ، در حیات عمومی شرکت میجست و سایه عدل و علمش را پر دامنه تر از دوره ابابکر بر مردم میگسترده . بلکه شرکتش در حیات عمومی در زمان عمر متمم زمان گذشته بود ، این بهره حیاتی و شرکت در زندگی عامه را پیش از آنکه کسی به او دهد باید مقتضای اوضاع و احوال دانست ، هر کس وضع این دو خلیفه و محیط علمی آنها را بررسی کند به خوبی میداند که زاده خطاب به وجود فرزند ایبطالب نیازمند تر از گذشته اش بود ...

عدل عمری عالترین نمونه عدل است که تاریخ نشان داده است و شدت عمری ضامن به پاداشتن این عدل بود ، ولی آنچه در آن اختلاف راه ندارد این است که فقه عمری - که محصول عمرانه خودش بود - نمیتوانست پایه محکمی برای برپا نگهداشتن چنین

عدالتی باشد، براو نمیتوان عیبجوئی کرد که مردی کامل از هر جهت نبود و نقص و ضعف در بعضی نواحی او وجود داشت، آنچه در حقیقت کمال و قدرت مرد است همین است که خود را بشناسد. عمر چنین بود که نقص خود را میشناخت و آنرا با کمال دیگران جبران میکرد... - شاید یگانه آفت عمر همان تندرویش بود، همین خوی بود که پیوسته صلاح را از دستش بیرون میبرد و چون به خطای خود پی میبرد بدان اعتراف میکرد و راه اندیشه در برابرش باز میشد... هر که چنین خوی و روحیه‌ای داشته باشد میباید از دوستان و همکاران خود استمداد کند تا او را از لغزش بازدارند، این مرد به ضعف خود آشنا بود، چه بسا بر طبق میل خود رأی و فتوایی میداد که آنرا برای مقصود کافی میدانست، سپس چون رأی عالیتری را از دیگری میشنید آنرا نفی میکرد... خواست مهر زنان را در يك حدی بدارد که از آن تجاوز نکنند گفت:

«نباید مهر هیچ زنی از مهر زنان پیمبر تجاوز کند، اگر شنیدم از آن تجاوز کرده زیاده را باز میگردانم...»

در این میان صدای زنی میان مردم پیچید که سخنش را قطع کرد:

«عمر، خدا این حق را به تو نداده است!... خدای تعالی میگوید: اگر به زنان به اندازه «قنطاری» دادند از آنان چیزی باز پس نگیرید، آیا از آنان به ناروا و گناه آشکارا باز پس میگیرید؟...»

عمر تعجب کرد: چگونه این آیه شریفه از خاطرش رفته بود؟ چنانکه مانند آن در روز وفات رسول خدا از خاطرش رفت. دیگر چاره‌ای نداشت. جز آنکه قانونیکه میخواست وضع کند پس گیرد و به آن زن جوابی گوید که رساتر از هر گونه عذرخواهی باشد:

«همه مردم حتی حمله نشینان از عمر فقیه‌ترند!... آیا شگفت‌انگیز نیست که پیشوائی به خطاء رود و زنی به صواب، و از امام شما در فضیلت برتری یابد؟!...»

نباید از این تعجب کنیم زیرا خطا و صواب باهم ملازمند، و نباید براو خورده گیری کرد زیرا قدرت شخصی آدمی کوتاhter از آنست که به کمال دسترسی داشته باشد، اگر استبداد به رأی داشت سزاوار هر گونه خورده گیری بود، گرچه رأیی معجزه آسا و صائب اظهار میکرد، ولی او مردی آزادمنش بود که آزادی دیگران را محدود نمیکرد، عقل فردی او هضم در شوری - که پایه و اساس حکومت اسلامست - شده بود و به حکمت و برتری آن اقرار داشت و آزادانه از شوری بهره میگرفت و نقص خود را جبران و از لغزش خود جلوگیری میکرد تا زمامداری به سزا باشد، قدرت معنوی اصحاب رسول خدا را يك يك بررسی کرد و در میان آنان نیرومندتر از همه را گزید، تا به اتکاء به او در زمان خلافت خود پیش رود ... آری چاره ای نداشت جز آنکه به فرزند ایتطالب متکی شود، چه او را به فقاht و علم و اصابت رأی شناخته بود، فراموش نمیکرد که روزی رسول خدا درباره او گفت:

«قاضی تر از همه شما علی است».

و فراموش نمیکرد که پیمبر در اواخر دوره زندگیش علی را به حکومت و قضاوت یمن فرستاد و در بدرقه اش زبان مبارک را به دعای مبارکی گشود: **«یا ابن طالقانی و زمانه ما»**

«خداوندا قلبش را هدایت کن و زبانش را محکم دار» این بهترین ضامن برای عدالت در قضاوت و آراء و احکامی بود که از زبان علی بیرون میآمد اگر خداوند دعای پیمبرش را اجابت نکند پس دعای چه کسی را باید اجابت کند؟ ... علی هم خود به نتیجه و اجابت این دعا وثوق داشت و میدانست که پیوسته به صواب رأی میدهد، چنانکه بارها میگفت:

«پس از این دعای رسول خدا در هیچ قضاوتی گرچه میان دو تن هم باشد شك و تردید نکردم ...»

خدا میخواست تا بوسیله این جوان نقص و ضعفی را در

ناحیهٔ خصم سیاسی او خود جبران کند که جز از او ساخته نبود ...
 اکنون باید بیان آن خطر مهیکه علی عهده‌دار رفع آن بود از زبان
 عمر بشنویم ، عمر باجمله‌ای کوتاه و رسا میگوید : «اگر علی نبود
 عمر هلاک شده بود ...»



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

اگر علی نبود عمر هلاک شده بود !
به پیشنهاد علی مبدأ تاریخ ، هجرت پیغمبر شد !

« لولا علی لهلك عمر ! »

این خلاصه رأی مردیست که سراسر زندگی معنوی خود را
مدیون دیگری میداند ، یا جمله ایست که از زبانش بیرون آمده ،
گرچه آرائش در میان آراء دیگر مردم ناپخته نبود ، گاهی هم
کلماتی شبیه الهام از زبانش خارج میشد .

عمر کسی نبود که از روی مجامله سخنی بپراند ، اگر هم
مجامله کار بود در محیط زندگی فرزند ایی طالب مجامله نمیکرد
زیرا خوی خلیفه و زندگی گذشته اش هردو بر این مطلب گواهی
میدهند .

او در خلال زمان کوتاه و از آغاز خلافتش آنچه درباره
علی فهمید ، به اندازه ای بود که پیش از آن نمیدانست ، یا پس از
آن کتمان ، در این مدت بدان اعتراف کرد ، پس از آنکه چندی
او را آزمود ، دانست که چه مرد بیماند نیست در میان مردان
جهان... صدرنشینی مجلس خلافت را برای کسی باز نمود که چندی
پیش از این میخواست خانه او را آتش زند و او و خاندانش را طعمه
حریق گرداند !... آری عمر در اینجمله ای که گفت ، خوب میدانست

چه میگوید ، همان جوانمردیکه عمر با قریش برای بردن حقش همدست شدند ، او را در بسیاری از موارد لغزش دستگیری کرد و در بسیاری از امور دنیا جای پایش را محکم ساخت. در این بخش اندک از زمان ، هرگاه راههای حق به روی عمر مشتبه میشد و آراء مختلف میگردید علی نخستین هادی و پیشرو بود ، تا زاده خطاب را به حقیقت درخشان روشن کند و از اشتباهش برکنار دارد ... بوسیله همان سرچشمه حکمتیکه پیمبر در قلبش گشود ، برتر از جلسه مستشاران قرار گرفته بود بلکه با بودن او کسی حق رأی نداشت ، هرگاه لب به سخن میگشود زبانه بسته میشد و گوشها برای دلدادن باز میگردید . و پیوسته طالبان علم که میخواستند از محضرش توشه بگیرند ، در برابرش زانو به زمین میزدند ، و همه ساکت و سراسر گوش بودند تا بایان رسای او هر حقیقتی را درست درک کنند . چنانکه از دستور زاده خطاب همین فهمیده میشود که گفت :

« با حضور علی در مسجد هیچکس حق رأی و فتوا ندارد »^۱
 زیرا خلیفه از لغزش درباره امور دین پیوسته نگران بود ، و همیشه از بکار بردن فتوا و رأی نیمچه عالمها خود را برحذر میداشت و میترسید که گوش دادن به این فتواها او را پرت کند و باعث بزدگی در به کار بردن آنها قدمش بلغزد و دیگر نتواند جبران کند. او فراموش نمیکرد که درباره قضاوتی نزدیک بود پایش بلغزد و خدا را خشمگین سازد که ناگاه دست مشکل گشای علی پیش آمد و او را نگهداشت ... روزی عمر در مجلس قضاوت نشسته بود ، زیرا کسانی نزد وی آوردند تاننگ و تهمتی به دامنش بچسبانند ...

۱ - راهنمائیهای امیر المؤمنین علی علیه السلام درباره مسائل پیچیده و مشکل فقه و قانونگذاری و درباره روشهای جنگی و پیشرفت و تعیین فرماندها و چگونگی اخلاق و آداب ملل و اداره آنها پس از کتاب و سنت علت پیشرفت و بقاء اسلام بوده حکومت واقعی که همان حکومت فکر و تدبیر است تا اواخر خلافت عثمان به دست آنحضرت بوده است .

عمر مطلب را از آنها پرسید ، گفتند :

«ای امیرالمؤمنین این زن در شما هگی بچه آورده است»
عمر چشمان تند خود را به سوی زن و طفل گرداند ، از این نگاه خشمالود عمر گویا زمین زیر پای مادر بیچاره تکان خورد و آرزو میکرد که زمین شکافته شود و او را فرو برد ، بدنش از هیبت عمر میلرزید - چنانکه از هیبت عمر زن بارداری جینش را ساقط کرد - خلیفه چشمهای خشمگین خود را به زمین دوخت و باتازیهاییکه به دستش بود بر زمین میزد ، آنگاه سر برداشت و با صدای مهیب گفت :

«سنگسارش کنید.»

هنوز حرف آخر این فرمان خطرناک تمام نشده بود که دستی شانه‌های او را تکان داد. همینکه چشم برگرداند آهسته گفت:

«خبر تازه ایست ابوالحسن ؟»

علی با آهنگی آرام و متین گفت :

«چنین دستوری مده ...! اگر این زن از روی کتاب خدا باتو احتجاج کند محکومت میسازد.»

عمر رنگش پرید و به خود لرزید ، علی دنبال سخن خود را آورد :

«کتابخانه آنلین «طالقانی و زمانه ما»

«خداوند میگوید : مدتیکه طفل انسان بر مادر بار است تا از شیر جدا شود، سی ماه است... باز میگوید مادرانیکه بخواهند کامل شیر دهند دو سال تمام بچه‌های خود را شیر میدهند ... چون مدت شیر کامل دو سال است پس مدت حمل میتواند شش ماه باشد.»

خلیفه بیدرنگ زن را آزاد کرد و این قانون حکم ثابتی گردید. باین ذهن بیدار و هوش سرشار علی پیوسته به کمک عمر میشتافت و از دستگیری وی دریغ نمیداشت و در بسیاری از موارد اشتباه ، او را بینا میساخت و به جهات فقهی که جز او هیچیک از اصحاب رسول احاطه نداشت او را هدایت میکرد ، بلکه علی در

هر میدان پیشرو بود و اگر موالید فکری او نبود دیگر عقول عقیم میماند ...

عبدالله بن غسان پس از آنکه بر مسیحیان عرب اطراف جزیره پیروز گردید، آنان به صلح رضایت دادند و به مدینه روی آوردند، چون نزد خلیفه رسیدند بدانان گفت:

«جزیه دهید و آزادانه به سرزمین خود بازگردید»

آنها چون عرب بودند نمیخواستند به خواری جزیه تن دهند، گفتند:

«باید ما را به سرزمین خود که محل امن است برسانی، به خدا اگر جزیه بر ما نهی به سرزمین روم پناهنده می شویم، آیا میخواهی ما را در میان عرب سرشکسته سازی؟...»
عمر از این سرکشی و تهدید به رفتن در پناه دشمن سخت برآشفته و بر آنان بانگ زد:

«به خدا باید ناخواری و فروتنی جزیه دهید!... و اگر به سرزمین روم فرار کردید درباره شما مینویسم سپس شما را به اسیری میگیرم.»

ناگاه علی پیش آمد و بیدرنک به این گفتگو پایان داد و حدیقه مورد رضایت هردو بود در میان نهاده روی به خلیفه آورد و گفت:

«مگر سعد بن مالک بر صدقه ای که اینها باید بدهند نیفزوده

است؟»

عمر گفت آری افزوده. از این توجه ورآی به مورد، عمر تعجب کرد و درباره اعراب مسیحی به همان رضایت داد.
نظر و فکر علی بر هرناحیه وامری از هرسو احاطه داشت و رأی محکم و رسای او قاطع بود و گره هر مشکلی را میگشود. آنچه از آرائش پیوسته همراه با تاریخ است همان رأی بود که درباره تاریخ داد: مردی برای قضاوت با طرف بدهکار خود نزد عمر آمد و سندی بهوی نشان داد که تاریخ اداء دین را در ماه شعبان

ثبت کرده بود. چون عمر سند را دید از آنمرد پرسید:
«کدام ماه شعبان است آیا شعبان این سال است یا سال
گذشته یا آینده؟...»

صاحب سند جوابی گفت ولی از آنجا که تاریخ سال ثبت
نشده بود برای خلیفه قانع کننده و اطمینانبخش نبود. در حقیقت
صاحب حق اهمال نکرده بود زیرا تا آنگاه سالی معین نشده بود
تا اینگونه حقوق و دادوستدها را از جهت ماه محدود کند، در این
مورد بود که عمر متوجه این نقص شد و به اصحاب خود پیشنهاد
کرد که تاریخی معین سازند، یکی از آنان گفت: ما پیروی از
ایرانیان میکنیم چه تاریخ آنها پس از مردن هرپادشاه و نصب
جانشینش میباشد - دیگری گفت: پیروی از رومیان میکنیم که
تاریخشان از زمان اسکندر است - سومی گفت: تاریخ را از میلاد
رسول خدا بگذارید، چهارمی گفت: از بعثت رسول خدا
چون آراء مختلف گردید، عمر نتوانست در این باره
تصمیمی بگیرد تا آنکه علی رسید و مانند همیشه رأی محکم و
قاطع داد:

«تاریخ را از روزی گذار که رسول خدا از سرزمین شرک
به مدینه هجرت کرده است، چه این روز از روز میلاد و مبعث
آشکارا تر است».

عمر از روی تعجب و خوشحالی فریاد زد:
«همیشه در هر چیز تو موفقی، ای ابوالحسن».
از آنگاه تاریخ با پرارزشتترین و مؤثرترین حوادث در تاریخ
زندگی بشر که هجرت رسول خدا سید بشر است شروع شد.



عمر داماد علی میشود تا شرافت خویشی با پیغمبر را نصیب خود گرداند!

هرچه روزگار بر عمر میگذشت رغبتش به مصاحبت با علی بیشتر میشد و از خوی تند و خشنش میکاست و جای آنرا نرمی و ملاطفت میگرفت و بیشتر به او روی میآورد، زیرا گذشت زمان او را از اشتباه و بدگمانیکه نسبت به عموزادهٔ پیمبر داشت بیرون میآورد و پیوسته نواحی روحی و خلقی آن جوانمرد، یکی پس از دیگری برایش نمایان میشد، و هرچه در احوال و اخلاق دیگر صحابه بیشتر بررسی میکرد به بزرگواری و فضیلت علی بیشتر پی میبرد و مکانت او در چشمش بالاتر میرفت. گرچه هیچوقت فضیلت و بزرگواری علی براو و بر بسیاری از مردم پوشیده نبود، ولی آن حالت نفسانی که پس از بیعت ابوبکر بر عمر چیره شده بود، او را نسبت به هر رقیب و معارضی بدین و ناراضی میداشت!... تا آنکه دست زمان او را به گذشته اصلاح کرد، و روحیه اش تغییر یافت، و قلبش نسبت به بنی هاشم خوشنود گردید، گرچه کینه های درونی را در خلال گفتار و کردار قوش میخواند، و آنچه در نفوس آنها پنهان و زیر پرده بود از چشم او پنهان نبود، زیرا درون او هم نمایندهٔ درون آنها و یکی از آنها بود، او همانرا احساس میکرد که

آنها احساس میکردند و هرچه در باطن آنها بود در باطن اوهم در گذشته بود، جز آنکه او گرد و غبار کدورت گذشته را از ضمیر خود زدود و پس از آنکه آفاق وسیع و وسیعتری از روح جوان هاشمی - همان آقائی بزرگوار مورد حسد و خانه نشین! - برایش آشکار شد دیگر بهسوی گذشته چشم برنمیگرداند ... اطمینان و وثوق عمر نسبت به علی پیوسته افزوده میشد تا آنکه باخویشان و خاندان علی هم گرم میگرفت. درهرانجمنی که علی بود عمر او را در صدر جای میداد، و در هر جلسه خلوتی ابن عباس دومین شخص بود، شاید صفا و صمیمیت او با این جوان خردسال (ابن عباس) بیشتر بود زیرا سابقه تجاویزیکه در حق علی داشت و اثر ناگواری باقی گذارده بود درباره ابن عباس نداشت بدینجهت ابن عباس همواره محرم رازش بود و آنچه از دیگران پنهان میداشت با او در میان مینهاد ... تا آنجا که عمر آن مناقشه ها و کشمکشها را که در باره این حادثه تاریخی میان او و خاندان هاشمی روی داد و پرده بدینی میان آنها آویخت، از ابن عباس پوشیده نمیداشت ... در محیط خلوتیکه خلیفه بامحرم رازش نشسته بود، به رفیق خردسالش گفت: «عبدالله ... نظرت درباره قومت چیست که شما را از حقتان بازداشتند؟...»

«خانه آتلاین» «طالقانی و زمانه ما»

گرچه ابن عباس علل این مطلب را میدانست ولی برای آنکه از زبان او بشنود، گفت: «نمیدانم»

عمر اندکی به فکر فرو رفت، آنگاه سر برداشت و گفت:

«خدایا ببخشای!... قوم تو نمیتوانستند ببینند که نبوت

و خلافت هردو برای شما باشد، اگر هردو برای شما جمع میشد

از سرفرازی و سربلندی به آسمان پرواز میکردید.»

عمر اندکی مکث کرد، این سخن در گوش عبدالله تازگی

نداشت، آنچه حقا تازگی داشت و رازی بود که تا آنروز عمر

آشکارا نکرده بود، متمم سخنش بود که گفت:

«شاید شما نزد خود بگوئید که ابابکر میخواست حق شما

را از میان ببرد و بر شما حکومت کند - ابدأ! ... وضعی برای او پیش آمده که راه خردمندانه‌ای جز این نداشت ، اگر ابوبکر به‌من نظر خاصی نداشت همان هنگام مرگش حق شمارا به‌شما وامیگذارد و اگر چنین میکرد هیچگاه شما و قومتان باهم روی خوش نشان نمیدادید ...»

پس از آن سری تکان داد و گفت :
«ای عبدالله اینها به‌شما چنان نگاه میکنند که گاو به‌قصا بش نگاه میکند! ...»

عمر با این تشبیه به‌خوبی حقیقت آن مرد مرا نمایاند ، اما آنچه از زبانش بیرون آمد که پیر گذشته قصد داشت چنین کند ، گویا آرزو و سری بود که در دل ابوبکر ماند تا با او دفن شد ... صفحه تاریخ چند سال اول پس از رحلت رسول خدا به‌خوبی نشان میدهد که ابابکر قصد داشت و از مردم میخواست که گردنش را از بیعت رها سازند ، اگر چنین میکرد ، حق خود به‌صاحب حق برمیگشت و خلافت در مجرای طبیعی خود میافتاد و در شاخسار رسول مستقر میگردید . ولی حوادثیکه پی‌درپی پیش آمد و فتنه - های سرباز زندگان از دین و مانع‌های زکاة مانع انجام نیتش گردید ، و - چنانکه ظاهر است - دیگر خلیفه نمیتوانست قریش کینه‌ورز را راضی سازد و از نیت باطنیشان برگرداند ... یا - چنانکه از گفته عمر برمیآید - ترسید اگر نظر خود را اعلام کند با مخالفت آشکار قریش روبه‌رو گردد ، و چون پافشاری کند و بنگرند که میخواهد آنها را تسلیم سازد به‌انقلاب و آشوب برخیزند! ...

این گوشه‌ای از فکر عمر بود که پیوسته آنرا پنهان میداشت و پرده از آن برنمیداشت تا آنکه به‌نیت و ضمیر علی آشنا شد ، از این پس خشمش درباره او فرو نشست و بدبینیش از میان رفت ، و نادرستی آن علی که گمان میکرد باعث مخالفت او با ابابکر شده برایش معلوم گردید و خوب دانست تاچه اندازه درباره این جوانمرد عالیقدر در اشتباه بوده است . هرچه زمان می‌گذشت و روز و شب

درهم پیچیده میشد بیشتر بهسوی این مستشار امین رانده میشد و به او و خاندان ستمزدهاش روی میآورد، تاآنکه او برای آنها بهترین دوست دلسوز گردید و آنها برای او بهترین کومککار شدند، و برای خلیفه دوم قلب پاک و عقل برومند علی سایه راحتی بود که محبتش را میافزود، و نقص قدرت علمی و قانونی او را جبران میکرد، در میان این دو مرد رابطه محکمیکه اساس آن براحترام متقابل و اخلاص در انجام وظیفه و علاقه بهخیر عموم بود برقرار گردید، ولی عمر از زمان گذشته پیوسته آرزویی را دردل پنهان میداشت که روزگار توفیقی برای رسیدن بدان برایش پیش نمیآورد ... او راستی در میان قوم خود به منتهای قدرت و نفوذ رسید، و بهجائی تکیه داد که اندکی پیش از این برترین خلق، رسول خدا جای داشت، و هیبتش در جانها بهجائی رسید که بزرگان قوم در مجلسش صدا بلند نمیکردند، او همان زاده خطاب است که روزی عمرو بن عاص درباره او گفت:

« خدا لعنت کند روزگار را که من عامل عمر شده‌ام!.. به خدا او و پدرش را دیدم که پلاس نخ میخورد پیچیده بودند که زیر زانوئی آنها را هم نمیگرفت، و بالای شانهاش بسته هیمة بودا.. وعاص بن وائل را دیدم که در میان بافته دیبا بهسر میرد... »

سلطنت و هیبت او قطعه‌های دور از زمین را فرا گرفت و تازیانه‌اش بدورترین نقاط و مردم حکومت میکرد!... گرچه از دنیا و لذات آن خود را برکنار میداشت و زهد را پیشه خود ساخته بود، ولی برای رسیدن بدان مجد و سرفرازی که مورد آرزویش بود خودداری نمیکرد و به هروسیله‌ای روی میآورد!... درجهان آنچه دلش را تکان میداد نام و یاد محمد (ص) بود در این راه از بذل جان دریغ نداشت، سختترین لحظه‌های زندگیش همانوقت بود که برایش معلوم شد آنحضرت از دنیا مفارقت کرده بهسوی پروردگارش رفته و دیگر در اینجهان روی او را نخواهد دید، در گامش شیرینتر از این چیزی نبود که رابطه‌اش را باپیمبر محکمتر گرداند، آنروزیکه دخترش حفصه را بهخانه رسول خدا فرستاد

خود را بسی سعادتمند میدید، ولی آرزو داشت که با داشتن فرزندی از نسل رسول خدا بر سرفرازی و سعادتش افزوده شود ... گرچه فاطمه را رسول اکرم برای پسر عموی گزیده خود گزید ولی آن آرزو در قلب عمر همی باقی بود ... شاید امروز را برای نیل به آرزویش مناسب دید که راه خانه علی را پیش گرفت، دیگر اختلاف و فاصله ای میان خود و او نمیدید و برای دوستی و تقرب علی به وسیله ای توسل میجست و او را بهترین دوست دلسوز خود میدید، اکنون اگر بتواند بارشته خویشتن و پند خود را با او محکمتر گرداند دیگر باقیمانده خشم آل هاشم را که نتیجه اعمال پیشین او است از میان برده به چنان سرفرازی مفتخر گشته که سرفرازان به سوی آن سر میکشند و دلها برای رسیدن بدان میتپد ...

باین اندیشه و شوق عمر راه خانه علی را پیش گرفت، چون بیارمید گفت:

«ای ابا الحسن بنام ام کلثوم آمده ام.»

علی اندکی به او نگریست و جوابی نگفت، زیرا آنچه در خاطرش بود او را از مبادرت به جواب باز میداشت. ولی او در برابر سکوت علی ساکت ننماند و برای راضی کردنش درخواست خود را بازگو کرد، علی با حال تردید و حیا گفت:

«ای خلیفه او هنوز دخترکی خردسال است.»

این جواب عمر را قانع نساخت، گفت: «به خدا مطلب این

نیست ... من میدانم مانع تو چیست.»

علی تبسمی کرد و چاره ای جز تصریح نداشت: «من

دختران خود را برای فرزندان جعفر نگه داشته ام ...»

زیرا او فرزندان برادر خود را مانند فرزندان خود دوست

میداشت و هیچ چیز را از آنان دریغ نمیداشت، چون عمر جواب

مساعدی نشنید نگران شده میادا مانند آن روزیکه نزد رسول خدا

رفت مأیوس برگردد، این بار برای جلب رضایت او شروع به

التماس کرد، رسم در آنروز چنین بود که مرد پیش از خواستگاری

احتیاج خود و شرائط زندارش را بیان کند ، گفت : « ای علی مرا رد نکن ، اورا به ازدواج من درآور ، به خدا سوگند در روی زمین کسی نیک رفتارتر از من به او نخواهد بود . »

علی سر به زیر افکند و آن طبیعت زنده و خوی گذشته دست رد بر سینه حاجتمندی نمیزد براو چیره شد ... عمر همینکه در چشمان او علامت رضایت را خواند خوشحال از جای برخاست و یکسره به سوی مجلس اصحاب خود به مسجد رفت و خوشحالی از چهره اش نمایان بود ، همینکه در میان آنان جای گرفت باخوشی و تبسم گفت :

« به من تبریک گوئید ... »

از او پرسیدند :

« برای چه و نسبت به که ؟ » گفت :

« درباره دختر علی بن ابیطالب . »

همگی به وی تبریک گفتند و او غرق خوشحالی بود و

میگفت :

« پیمبر گفت : هر نسبت و سببی روز قیامت منقطع است جز

نسب و سبب من ... من از صحابه آن حضرت شدم و خواستم

شرافت نسبت هم برای من فراهم شود . »

عمر بدین آرزوی خود رسید ، هنوز در خانه خود قرار

نگرفته بود . که علی طاقه بردی را تازد و به دست دختر خود داد

و گفت :

« این را نزد خلیفه ببر و بگو پدرم سلامت میرساند و میگوید

اگر آنرا میپسندی نگهدار و اگر نمیپسندی باز گردان ... »

ام کلثوم به دستور پدر پیام را رساند و رمز مطلب را

توجه نداشت ، همینکه برخایفه وارد شد و آن کلمات را به زبان

آورد عمر گفت :

« خداوند تو و پدرت را برکت دهد ، مورد رضایت ما

میشود . »

دختر به سوی پدر بازگشت و باحیرتزدگی در جواب پدر گفت:

«بابا جان طاقهٔ بردرا نگشود، تنها توجهش به سوی من بود! ...»

علی تبسمی کرد و مشغول تهیهٔ وسیلهٔ زندگی نوین دخترش گردید.^۱



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱ - این داستان، به خصوص با این تفصیل، از طریق شیعه تأیید نشده است.



آیا زن میتواند عمر را به‌سوی دلخواه خود کشاند؟

نگرانی قریش از این ازدواج به‌جا بود. زیرا باردیگر خطر بنی هاشم در خاطر آنان نمایان‌گشت و تصور برگشت آنچه از محیط زندگی آنان روی پنهان کرده بود دوباره در ذهنشان رفت و آمد میکرد، آنچه این نگرانی و تصور را تأیید می‌ساخت این بود که میدیدند ستاره‌ی علی در افق سیاست پیوسته بالا می‌آید، و آن ابرهای تیره‌ایکه در سالیان گذشته افق او را پوشانده بود ممکن است با این وصلت و با دست‌ام‌کلثوم یکسره پراکنده شود، اکنون که با آن قدرت علمی و فکری برتری و سبقت علی بر بزرگان اسلام مسلم شده این نسبت جدید هم میتواند قدمش را ثابت‌تر گرداند و همه طمع‌کاران به‌خلافت را پس از مرگ عمر به عقب صف برگرداند... ولی در حقیقت خیالاتی بود که جزو هم‌منشائی نداشت و خاطراتی بود که نگرانی از چشم‌انداز نهائی، آن خاطرات را بر میانگشت، از زمان قدیم در جانهای قریش اندیشه‌هایی جای گرفته بود و میکوشید که آنها را مانند کوه بزرگ و ثابت نگهدارد و با هروسیله در برابر آن اظهار وجود کند، گرچه سلاح او هام و خیالات باشد؛ نباید نفوس بیشترین طایفه را از اینگونه اندیشه‌ها

واو هام بریء دانست و با آن عذرهاییکه پیش خود داشتند مورد ملامت نیستند ... زیرا چهره و لقمی این مردم مانند کسی بود که کینه درونی او را از بررسی واقع و حقیقت کور کرده همی گوش میدهد تا بعد از حرکت پای امور چه را در میان بیابانیکه پراست از صدای حشرات و پرندگان بشنود یا دانه‌ای را می‌خواهد قبه‌ای بنمایاند تا اندیشه نگران خود را در پناه تأمین و احتیاط به کار برد ... یا مرد مغرور است که غور بینش را از بررسی اعماق فکر مردم ناتوان گردانیده ، بدینجهت دوا فنی و دریافت روحیه دختر علی و همسرش زاده خطاب بر او بستوده است ... در ذهن این دودسته مردم داستانی از گذشته جایگیر شده بود ، خبر این داستان اندکی پس از وفات رسول خدا میان مردم شایع شد آنان گرچه از پیش آمد این داستان راضی بودند زیرا به سودشان تمام شد ، ولی از تکرار آن نگران بودند که مبادا نقشه و مقصود آنها را از میان ببرد ... زیرا نتایج حوادث همیشه از بگذشتن نظیر آن به دست می‌آید ، قریش گرچه مطمئن بود که دیگر آل هاشم نمیتواند سر رشته قدرتیکه به دست آورده از دستش بگسلد ولی تکرار داستان گذشته او را نگران میداشت ، این داستان رشته خیال قریش را از گذشته به سوی آینده میکشاند و بی پرده آنها را متوجه میساخت که زنی میتواند سرنوشت امتی را تغییر دهد و ابزار حکومتی را بسازد و ابزار را از کار بیاندازد ، در آنروز عایشه در خانه پیمبر و در دل او جایی داشت ، چنانکه بعضی گمان دارند یا او را اینگونه میستایند ، در آخرین روزهای بیماری آنحضرت کوشید که او را به خانه خود برد و پرستاری کند و نگذارد پیمبر به خانه دخترش رود ، پس از آنهم تا توانست اندیشه و تدبیر خود را به کار انداخت تا حوادث مطابق نقشه‌اش انجام گیرد ، در اینوقت که سپاه اسامه بن زید به سوی شام بسیج شده بود نزدیک بود ابابکر با آن سپاه از مدینه دور شود ، ولی در سر منزل «جرفه» قاصدی شتابان خود را به او رساند و از شدت یافتن مرض پیمبر خبرش داد ، این

قاصدیکه برای بازگرداندن پیر بنی تیم و رفیقش عمر رسید خود را قاصد زنان پیمبر معرفی نکرد و از زنی بخصوص نام نبرد ، اما به هر حال نماینده فکر و تدبیر زن بود خواه به نام عایشه باشد یا همه زنان پیمبر !^۱

پس از این داستان ، بیماری رسول خدا شدت یافت . در این هنگام چشم به روی حاضرین گشود و فرمود :
« کسی بفرستید تا علی را نزد من خواند ... »
عایشه بیدرنگ گفت :

« ای رسول خدا چه شود که ابابکر را بخوانی . »
حفصه چون این سخن شنید گفت :
« چه خوبست عمر بیاید ... »

پس از اندکی هر سه در برابر پیمبر حاضر شدند ، همینکه چشم به روی آنان گشود از آن مقصودی که میخواست تنها بایکتن اینها در میان گذارد چشم پوشید و گفت :

« بروید ، اگر حاجتی بود شما را خواهم خواند »
تا آنکه موقعیت از دست رفت و اجل به پایان رسید .

در نتیجه این داستان بود که پس از ازدواج عمر با ام کلثوم قریش نگران گردید ، گویانکه این خبر مطلب عبرت انگیزی در بر نداشت ، ولی برای کسانی که به هر چیز با نظر تأویل مینگرند خطرناک بود . آنها میدیدند کلمه ای که از زبان زنی بیرون آمد از انجام مقصودی که نزدیک بود انجام یابد مانع شد و وضعی پیش آورد که هنوز اندیشه ها نمیخواهد باور کنند ، بر کسانی که باور کردن این نظر دشوار میآید لازم است که صفحات تاریخ گذشته و روابط آنرا از ذهن بگذرانند آنگاه خواهند دانست که اگر قاصد زنان پیمبر نرسیده بود و اگر در آن لحظه های آخر میان

۱ - عتابها و خطابهای آیات سوره تحریم ، به بعضی از همسران پیمبر اکرم (ص) ، شاید راجع به همین تدبیرها و نقشه ها بوده که پیش از این جریان داشته است .

محمد (ص) و علی حائلی واقع نمیشد ... !
 این اندیشه‌ها بود که پس از وارد شدن ام‌الکثوم در خانه
 عمر از خاطرهای قریش میگذشت و آنها را نگران میداشت که
 مبادا در آن لحظه‌هایی که اجل خلیفه به سر رسد و بخواهد برای
 خود جانشین معین کند ، مانند همان داستان خانهٔ پیمبر پیش آید ،
 اگر در آنروز عایشه نتوانست از طریق روشن و مؤثری شوهرش را
 برای خلیفه ساختن پدرش وادارد ، امروز دختر بنی‌هاشم به آسانی
 میتواند مقصود خود را انجام دهد و مانعی در راهش نباشد ، با
 در نظر گرفتن فرق بی‌اندازه‌ای که میان این دوشوهر در برابر زن بود
 مانعی برای چنین پیش‌آمدی نبود ، زیرا آن شخص نخستین ،
 بشری بود که نگهبان خدائی او را از هر میل و انحرافی باز میداشت ،
 و دومین ، دارای نفسی بود که دستخوش هوا و میلها میگردد
 بدین جهت نتوانست زنی اراده و میل او را به دست گیرد و چنانکه
 خواهد براو حکومت کند ... با همهٔ آنچه گفته شد ، این اندیشه‌ها
 و نگرانیهای قریش همه در عالم وهم بود ... ام‌الکثوم دخترکی
 خردسال و از اینگونه سیاستها و دسیسه‌ها به دور بود ، عمر هم با آن
 زبری و خشونت کسی نبود که دسائس زنان در او مؤثر افتد . عمر
 در سراسر زندگیش بهره‌ای از محبت گرم زنان نداشت ، اگر از
 او نمیترسیدند ، بدو خوشبین هم نبودند ، چنانکه زنان بسیاری
 در جاهلیت به همسری خود در آورد و به آخر نرساند ، پس از
 اسلام هم زنها از وی میرمیدند ، این رمیدگی و نفرت را در روزی
 مینگرید که زنها نزد رسول خدا قال و قیل به راه انداخته بودند .
 در این میان عمر وارد شد . آنها پا به فرار گذاردند ، این فرار زنان
 به عمر برخورد فریاد زد :

« ای دشمنکهای خود ... شما از هیبت رسول خدا

نمی‌اندیشید و از ترس من میگریزید ؟ »

زنهای یکباره باهم به سرش بانگ زدند و بیروا گفتند :

« آری تو خشنتر ، تو سختدل‌تری ! ... »

با آن قدرت و نفوذی که داشت زنها به همسرش تن میدادند ، قدرت و نفوذ او و خواستگاری و وساطت مردان با شخصیت هم آنها را راضی نمیساخت ، اگر خواهی ترس و هیبت این مرد را در دلها بنگری در مجلسش وارد شو تا از نزدیک قیافه‌های وحشت‌زده اطرافیان و کسانی که پیش از این او را به‌چیزی نمیشمردند و به حسب و نسب براو برتری داشتند تماشا کنی . در این مجلس ابوسفیان بن حرب بزرگ قریش را خواهی دید که سر به‌زیر افکنده و دم فرو بسته و فرزند به‌خود بسته او هم پهلوش نشسته است این بچه نابالغ گاهی سخن میگوید و خوب از عهده ادای مقصود برمیآید چنانکه علی از روی تعجب درباره او گوید :

« وه عجب پسر کی ! اگر از قبیله قریش بود عرب را با عصایش میراند . »

ابوسفیان اندیشناک چشم گرداند ، چون توجه و چشم عمر را سوی دیگر دید آهسته گفت :

« آری اباالحسن اگر پدرش را میشناختی میدانستی که این زاده بهترین قبیله‌ات میباشد . »

علی گفت : « پدرش کیست ؟ »

ابوسفیان گفت : « من ... او را در رحم مادرش گذاردم ! »

پس چرا او را به‌خود نمی‌پیوندی ؟ ! »

پیر قریش نگاهی به‌سوی عمر کرد و با صدائیکه گوش نزدیک هم درست نمیشنید گفت :

« از این سرسخت یا (حیوان وحشی) که اینجا نشسته میترسم که پوستم را برکند ! ... »

شگفتا که این فرمانروائی کشور پهناور نمیتوانست بر عاطفه زن دست یابد زنان - خواه او از هوای آنان سرباز میزد یا آنها هوای خود را از او میگرداندند - از وی سربچی داشتند و

نمیترسیدند ، زیرا زن را بر خود چنان پادشاهیست که چنین قدرت‌ها بر آن راه ندارد، و زن مسلمان چون از نظر خوی اسلامی او را میسنجید ، خلیفه و حاکمش میدید و بزرگش میشمرد، و چون از نظر شوهری بدو مینگریست او را نمیپسندید ...

روزی عمر خواستگاری برای ام ابان دختر عتبه بن ربیعہ فرستاد . این زن راضی نشد که با او همسر شود ، گفت :

« این شدنی نیست چه او در خانه‌اش را میندود و خیرش را باز میدارد، ترشروی به خانه می‌آید و ترشروی بیرون میرود... »
ام‌کلثوم دختر ابابکر هم وقتی که عمر به خواستگارش فرستاد مانند همین جواب را گفت :

« مرا با او سازگاری نیست . »

عایشه با تعجب به او گفت :

« آیا از همسری با امیرالمؤمنین روی میگردانی ؟ ! »
گفت :

« آری او زندگیش سخت و بر زنان سختگیر است . »

مردیکه خوی و روش او چنین باشد ، هیچ زنی نمیتواند براو مسلط شود و به هر سو که خواهد سوقش دهد، زیرا اینگونه خوی و طبیعت خود حائلیست میان مرد و زن ... و نباید از نظر دور داشت که در پیچ و خمهای سیاست ، زنان کهنه کار سرگردان میشوند چه رسد به زن جوان تازه وارد در زندگی ... از اینها گذشته ، این سؤال پیش می‌آید - هرچه و هراندازه عمر را نسبت به آل هاشم خوشبین و نرم بدانیم - آیا عمر میتواند رنگ و خوی قریشی را از خود دور بدارد ؟ . جواب این سؤال را پس از این در وصیت زاده خطاب خواهیم خواند .

عمر با خنجر ابوؤلؤلؤ از پای در میآید .

آنروزیکه کعب الاحبار - آن کهنه یهودی - باقیافه مرموز
کھانت و غیب بینی نزد عمر آمد تا او را از اسرار نهانی آگاه سازد،
خلیفه به پیشگوئی او با نظر تردید و شک نگریست ...
کعب الاحبار گفت : « ای امیر المؤمنین وصیت کن ... »
عمر از این خبر ناگهانی تکان خورد و با چشم و لحن انکار
به او نگاه کرد و گفت : « وصیت کنم ؟ ! »
« آری تو پس از سه روز مرده ای »
« توجّه میدانی ؟ »

« آنرا در کتاب خدا توراۃ یافتیم . » « زمانه ما »

عمر با تمسخر بدین پیشگوئی رفیقش خنده ای کرد و با
لحن بی اعتنائی گفت : « آیا تو نام عمر بن خطاب را در توراۃ
باقتی ؟ »

« نه خدایا . ولی صفت و شمائل ترا یافتیم . »

خلیفه از این پیش بینی کهنه یهودی که مستندش سفر قدیم
و نوشته آن بود اندیشه ای به خود راه نداد و در صحت و راستی
آن به تحقیق پرداخت . بدون نگرانی ، چنانکه بود ، به اداره دولت
و کار مسلمانان پرداخت - گرچه در افق ابرهای تیره ای برخاسته

بود که از چشم عمر هم پنهان نبود و میبایست پس از این پیش‌بینی، خود را بیاید - ولی او مردی نیرومند و مؤمن و متوکل بود و از پیشامدهاییکه مقدر شده باک نداشت، در این میان از پشت ابرهای تیره‌ای که دور سرش میچرخید، قیافه ابولؤلؤ فیروز آشکار شد، او گرچه با آن عدالتیکه همه را فراگرفته راضی نگهداشته بود خود را در امان میدید ولی بازبان تند و سرزنش آمیز خود این غلام گبر دادخواه را ناگهان به‌خشم آورد و براو خراجی بیش از معمول مقرر داشت، پیشامدی هم پیشگوئی کعب‌الاحبار و اعلام خطر را تأیید کرد، در همان شبیکه فردای آن عمر زخم خورد، عبدالرحمان بن ابی‌بکر از محلی عبور کرد که هرمان و فیروز و جفینه غلام سعد وقاص در آنجا جمع بودند، ناگهان خنجر دو سربیکه دسته‌اش در میان بود از زیر لباس یکی از آنان بر زمین افتاد، این اجتماع - سه تن غیر عرب - در زیر پرده شب موجب سوء ظن عبدالرحمان گردید. هنوز صبح روشن نشده خلیفه با زخم کاری همان خنجر در بستر خفته بود...

عبدالرحمان پیش‌گوئی کعب را نشنیده بود، تا پیش از حادثه عمر را برحذر دارد و راه احتیاط را بنمایاند، پس از آن سوء ظن خود را به عبیدالله بن عمر گفت، عبیدالله هم که برای پدرش سخت آشفته بود سوء ظنش درباره این سه تن به حد یقین رسید، آنچه - به گمان او - این ظن را تأیید میکرد این بود که یکتن از اینها شاهزاده ایرانی است که زیر دم شمشیر اسلام آورده است، دیگر غلام گبریست که عمر خراج سنگینی براو گذارده، سومی غلامیست مسیحی که از حیره به اسارت گرفته شده است. از جهت دیگر سپاهیان این مرد شهرهای آنها را کوییده زیر نفوذ گرفته مردم آنها را به اسارت برده است. و اگر با چشم تردید بنگریم - چنانکه عمر نگریست - پیشگوئی کعب که گفت خبر قتل خلیفه را در توراۃ دیده، کشف از توطئه ریشه‌داری میکند... این بدگمانی بدین چهار تن چسبنده است - چهارمی هم در قیافه عالم

به‌غیب و اسرار مجهول خود را نمایاند تا از این راه نفوذ بیشتری برای خود به دست آورد ! ...

عبیدالله عمر ، چند روزی خشم خود را می‌خورد تا پدرش درگذشت ، آنگاه با شمشیر کشیده به‌راه افتاد پیش از آن ، فیروز را دیگری کشت او نخست دختر فیروز را و سپس جفینه و هرمزان را کشت ، او در این خونخواهی از حد به‌در رفت زیرا با شبهه ، حد ساقط می‌شود و بی‌نه شرعی هم بر مجرم بودن اینها نبود .

اما کعب‌الاحبار باخاطر جمع و آزاد میگشت و پس از اندک زمانی در دستگاه خلیفه سوم صدرنشین مجلس و یگانه مستشار گردید ... عبیدالله بن عمر بازداشت گردید تا خلیفه بعد درباره‌اش قضاوت کند خلیفه بعد هم به‌عذر آنکه پدرش مظلومانه کشته شده با آن قربانیهای ظالمانه‌اش او را رها کرد و درباره یکتن از کشته‌ها هم از او دادخواهی نکرد ... برای این قضاوت خلیفه سوم کسانی ده‌ها عذر می‌تراشند ولی نمیتوانند این قضاوت را با شریعت حق و انصاف جور کنند !

عثمان عهد خلافت خود را از همین جا شروع کرد ، زیرا دل مهربان و نازک او برحق و عدلیکه پیوسته باید اجراء شود غلبه داشت ! ... همین نازکدلی پیوسته آفتش بود و هرچه سنش بالا میرفت بیشتر او را از جاده حق منحرف می‌ساخت تا یکباره از پایش درآورد .

عمر را پیش از آنکه به‌نماز ایستد ، درحالیکه خون از بدنش میرفت از مسجد بیرون بردند ، از شش دهانه زخمش از بس خون میرفت از پای درآمده بود ، با این حال رنجور در میان بسترش خوابانده و بهت زده دورش را گرفتند ، او در میان مردم چشم گشود تا بهترین فرزندانش را بیابد ، آنگاه گفت :

۱- در جلد چهارم - ضمن بیان سابقه این عبیدالله ، نویسنده می‌گوید هنوز عمر نمرده بود که عبیدالله راه افتاده آن سه تن را کشت .

« عبدالله ... بروبین قاتل من کیست . »

قاتل پس از آنکه در میان مسجد چند تن را زخم زد و از پای در آورد دستگیر شد ، مردم که برای خلیفه و احترام خانه خدا به خشم آمده بودند بیدرنگ غلام تبهکار را کشتند - عبدالله برگشت و گفت :

« امیر المؤمنین ... قاتل تو ابو لؤلؤ غلام مغیره بن شعبه است . »

در چهره عمر اثر خوشنودی و رضایت نمودار شد ، چشم به سوی آسمان گشود و گفت :

« شکر خدای را که مرا به دست مردیکه یکبار برای خدا سجده کرده باشد نکشت . »

او از این نگران بود که مبدا در برابر او کسی کشته شود که به اسلام هدایت شده حدود و حق خلیفه را شناخته باشد . اکنون که معلوم شد به دست بنده تبهکار کافری از پای در آمده است با خوشنودی و اطمینان خاطر تسلیم مرگ میشود . پس از آنکه دل خود را خوش داشته که مسیر روحش وابسته به رحمت خدا است برای بدنش که بزودی به سرای دیگر میرود میباید پناهگاهی اطمینانبخش گزیند ، چنانکه در زندگی آرزویش این بود که در پناه خویشی و نسب رسول خدا قرار گیرد و بدان شرافت یابد ، اکنون هم که دنیا را پشت سر میگذارد و به نصیبی که از خاک دارد روی میآورد تنها آرزویش این است که در پناه رسول خدا قرار گیرد ... دوباره فرزندش را خواند :

« عبدالله ... برو نزد عایشه و از او بخواه که من در جوار رسول خدا دفن شوم ... »

آیا عمر حق را به صاحب حق برمیگرداند؟

« اگر نه این بود که ابوبکر به من نظر داشت کار شما را به شما واگذار میکردم. »

آیا این سخن را روزی به یاد میآورد که مرگ از خلال زخمها به او روی آورده است؟ ... نباید این مطلب يك لحظه هم از خاطرش رفته باشد. بخصوص هنگامیکه باید خلیفه پس از خود را گزیند، این سخنیکه در گذشته از رفیقش شنید و پس از آن ابن عباس به او شنوانده نباید فراموشش شده باشد، علاوه بر این، آیا میشود علی و فضیلت او از یادش رفته باشد؟ با آنکه چهره و صفت او - در میان اصحابیکه اطراف بستر مرگش را گرفته اند - بارز و آشکارا بود، گو اینکه با آن موجبات تقدم، قرابت و نزدیکی عموزاده رسول خدا موجب تقدمش نباشد! . ولی آنکه شنیده و شنوانده شد، برخلاف آنچه بدان اقرار کرده بود رفتار کرد، و آن ستمیکه قریش روا داشت و داغ آن را بر خود نهاد - که علی بن ابیطالب را از خلافت رسول خدا برکنار داشت - به جای خود باقی گذارد. نه از میان برد و نه تبدیلیش کرد، زیرا عمر تادم مرگ خود از قریش و از تندروهای قریش بود و این خوی خود را به هیچ گونه تغییر نداد. جواب مردمی را که برای این مرد عذر

میتراشند: که اگر برای علی وصیت میکرد قریش آنرا نمیپذیرفت و از آن سرپاز میزد، میبایست از خود اوشنید: «که قریش به وصیت ابوبکر درباره عمر راضی نبود زیرا او را مردی سخت میدانست و خاندان او را در میان خاندانهای بزرگ قریش به حساب نمیاورد...» صبح همان روزیکه زخم خورده در بستر خونین خفته بود به وی گفته شد:

«ای امیر المؤمنین میشود که جانشینی گزینی.»
اندکی فکر کرد آنگاه چون کسیکه با خود مشورت میکند جواب گفت:

«اگر جانشینی گزینم دیگریکه از من بهتر بود چنین کرد، اگر واگذارم دیگریکه از من بهتر بود واگذارم.»
آنگاه به سوی پیشنهادکننده و دیگر کسانی که حاضر بودند روی آورد و بالحن تأسف گفت:

«اگر ابو عبیده زنده بود او را به جانشینی میگزیدم. و اگر خدای از من میپرسید میگفتم از پیمبرت شنیدم که گفت او امین امت است. و اگر سالم مولای ابی حذیفه زنده بودهم او را خلیفه خود میساختم، و اگر خداوند از من میپرسید، میگفتم از پیمبرت شنیدم که گفت او سخت دوست خدا است...»

پس چرا در این مقام اندکی از بسیار آنچه درباره فرزند ابیطالب از زبان رسول خدا جاری شده بود به یاد نیاورد؟!

یقین آنچه از رسول خدا رسیده بود به یاد داشت و آنچه ابن عباس به او گفته بود در خاطرش بود، و پیش از این و آن، خود مقام علی را میدانست، نه آنچنانکه از زبان دوستان علی جاری شده بود، بلکه چنانکه خود بررسی کرده بدان برخورده بود و میدانست که بر هر کسی برتری دارد. ولی آن سیاستی را هم که قریش گزیده و سنت خود ساخته بود، از یاد نمیرد - همان روشیکه یا آنرا راه صواب میدانست یا ناچار در آن وارد شده بود و روی از آن نمیگرداند - به هر حال عمر در این باره راه توفیق را از دست

داد و بر راه روشن مستقیم نپائید. مغیره بن شعبه نزد او آمد و آهسته گفت:

«امیر المؤمنین اجازه می‌دهد که رأی خود را بگویم». گفت: «بگو».

گفت «عبدالله عمر را جانشین خود گردان.»

عمر نگاه تندی به او کرد و بانگ زد:

«خدا ترا بکشد به خدا در این پیشنهاد خدا را در نظر نگرفتی. آیا در باره مردی به من رأی می‌دهی که از طلاق زنش ناتوان است؟!...»

آنگاه روی به حاضرین آورد و سخن را دنبال کرد:

«عمر آرزوی خلافت بر شما را نداشت و بر سر آن با کسی ستیزه نکرد تا بخواهد آنرا در میان خاندان خود گذارد، اگر خیر است ما بهره خود را از آن گرفتیم و اگر شراست از ما باز گردد، بس است برای خاندان عمر که یکی از آنها در مقام حساب آید، پناه برخدا!»

رنج و درد او را سست و بی‌حال کرد، چشمان خود را روی هم گذارد، مردم هم از پیرامونش ناچار پراکنده شدند تا به حال آید.

کتابخانه آنلاین *** و زمانه ما ***

کسی چه میداند که این لحظه‌ها چگونه براو می‌گذشت؟... لابد چشم خیالش پیوسته در میان امت و بررسی احوال و اوضاع آن رفت و آمد میکرد، و حوادث گذشته را یکی پس از دیگری تانوك خنجر را از خاطر می‌گذراند، او از کوشش‌های خود در راه سربلندی اسلام خوشنود بود، ولی از آینده امت اسلام نگرانی داشت که پس از او چه کسی سیاست این دولت نوین را اداره کند و زمام امت را به دست گیرد، میباید این مطالب و بسیاری از چیزهای دیگر در آن ساعات کوتاهی که میان او و گورش فاصله است از خاطرش گذشته باشد، و در هشیاری گرفتار اندوه و در بیهوشی دچار خوابهای پریشان باشد... کسیکه اندیشه‌اش یکسره مشغول به

چیزیست، نه چشمش را خواب میگیرد نه خیالش را، همی به آن دلبسته است تا درگذرد، آن غیرت عمری درباره امت اسلام یکسره هوش و حواسش را گرفته بود، هرچه کرد و هرعملیکه از او سر زد منشأش همین بود تا آنجا که گاهی از حق منحرف شد، هرگاه بخواهی خطاهای انگشت شمار او را در نظر آری، عذر او هم پهلوی آن حاضر است، ریشه همه آنها غیرت و تعصبی بود که در باره آینده شهر و وطنش داشت - موقعیت او بابنی هاشم هنگام خلیفه ساختن ابوبکر از خاطرها دور نیست.

این غیرت پسندیده که برای او به صورت هدف عمومی درآمده بود، باگذشت روزگار پیوسته در نفس عمر نمو مییافت و هرچه سنش پیش میرفت و بیشتر خود را مسؤول میدید شعله این آتش نه تنها فرو نمینشست بلکه مشتعلتر میگردد، هرکس گمان برد که جوش و حماسه او برای آقائی قومش سرد میشد. این جمله او را فراموش نکنند که میگفت:

«بدان خدائیکه محمد(ص) را به حق برانگیخته اگر شتری در ساحل فراد، نابود شود من میترسم که مسؤول آن باشم»

مردیکه درباره حیوان منطوقش این باشد درباره دولتی که مسؤول اداره آنست چه باید بگوید؟ میگفت:

«اگر زنده ماندم یکسال در میان رعیت میگردم و خود به - کارشان میرسم، زیرا میدانم شکایتها و حاجتهای رعیت به من نمیرسد ... والیها درست به من گزارش نمیدهند آنها هم به من دسترسی ندارند ...»

ولی زنده نماند تا این مقصود خود را انجام دهد و مرگ میان او و آرزویش فاصله شد. امروز که خون از دهان زخمهایش میریزد و قبر در برابرش دهان گشوده غیرت و شعورش نسبت به خلق بیشتر شده در برابر خدا بیشتر خود را مسؤول میبیند ... من گمان دارم که در این حال پی در پی نام آن امامی را که پس از مرگ او باید پیشوائی کند از ذهنش میگذشت، زیرا او در سراسر زندگی

گذشته اش چشم بیداری داشت که يك يك آن مرد مرا بررسی میکرد و قدرت و پایداری هر يك را میسنجید، ولی چنین به نظر میرسد که فکر او دچار عواطف و عوامل گوناگون بود که شخص تندرست را هم بدین سو و آن سو میکشانید و فرسوده میکرد، او در اینحال مانند قایقیکه دستخوش امواج مختلف باشد، میان جواذب گوناگون گرفتار بود.

چون به هوش آمد اطرافش را گرفتند. به وی گفته شد:

«به جا است وصیت کنی...»

در اینوقت آنچه به تنهایی از خاطرش میگذشت دوباره در ذهنش حاضر شد، پس از اندك تأملی چشم به روی مردم و انگشت به سوی علی گشود و گفت:

«من پس از گفته خود بر آن شدم که سزاوارترین مردم را به زمامداری شما گزینم تا شما را در راه حق پیش برد...»

در این میان که انگشتش به سوی علی بود و سخن میگفت دستش به زیر آمد و چشمهای خود را برهم نهاده ساکت شد، ولی چشمهای مردم در حال سکوت باهم سخن میگفت و زبانها بیصدادر حرکت بود، و نگاهها به سوی آن مرد هاشمی بود که در اینوقت قیافه آرامی داشت. دوباره چشم گشود و با آهنگ ناتوانی و دردمندی سخن خود را تمام کرد:

«آنگاه از هوش برفتم، در عالم بیهوشی مردی را دیدم که وارد بستانی شده هر میوه نارس و رسیده ایرا میچیند و نزد خود فرا میآورد... بدینجهت از تحمل مسؤولیت زمامداری در زندگی و پس از مرگ خود اندیشناك گشتم...»

دوباره تسلیم سکوت شد. و ه از این بیهوشی که - پس از تصمیم بر خلافت فرزند ابطالب - بسی سعادت بخش بود!... و مچه خواب خوشی که سینه های پر کینه قریش را خنك ساخت!... این مرد خواب خود را تأویل و تعبیر کرد - این تعبیر اگر به میزان عواطفش نبود در حدود معرفتش بود - ولی این معرفت در تعبیر و تأویل

بدون برهان و دلیل بود، علی بن ابیطالب هرچه و هر که بود از نظر آنها باید از زمامداری خلق برکنار شود، کسانی که با او دوستی نداشتند هرچه خواهند عذر و مانع می‌تراشید تا او را از آنچه خصوصیات و صفاتش برای آن ساخته دور دارند، ولی نمیتوانند خوی سودجویی و خودخواهی را که عالم بیهوشی عمر به او چسبانده بود به او به- چسبانند! از این گذشته، کجا اینگونه رؤیا - اگر از حوادث آینده خبر دهد - تاریخ این حوادث را تعیین میکند؟ از کجا عمر گمان برد که مرد باغستانش علی است نه دیگری؟ آن علم و تجربه اش در عالم بیداری کجا، این خواب و خیالش در حال بیهوشی کجا؟! به- هر حال خوابی بود که در حدود معرفتش آنرا تأویل کرد و با همین خواب حق را از صاحب حقیقه میان مردم بس تجلی داشت و با هزار و یک دلیل تأیید میشد باز داشت، اگر بتوان این خواب و تعبیر آن را از عمر چشم پوشید زیرا رؤیائی بود که در بیهوشی به سراغش آمد و از خود اختیاری نداشت ولی قریشی بودن او را چون دیگر قریشیان نمیتوان نادیده گرفت، بدینجهت همان خوی ریشه دار و عاطفه قریشی بر فکر او حکومت داشت گرچه از راه لا شعور، زیرا خواب و بیهوشی تنها وسیله بیداری و تنفس شعورها و عواطف پنهان در درون نفس است!... «طالقانی و زمانه ما»

ترکیب اعضای شور را به گونه ای می باشد که محر و میت
علی از حقش برای بار سوم حتمی است!

آن علم هشیاری در میان رؤیای بیهوشی به هم پیچیده شد
و از میان رفت! ... عمر بر طبق خواست خواب - نه بر طبق معرفت
و تجربه اش - وصیت کرد و آنچه از نزدیک در شخصیت ابن ابیطالب
دیده و سنجیده بود نادیده گرفت گرچه در این وصیت شخص معینی
را نگزید ولی در این نقشه ای که رسم کرد خلافت را آنچنان در میان
شش تن محدود ساخت، که از اینها تجاوز نکند و در یکتا اینها
قرار گیرد. باین نقشه آیا میتوان گفت که علی را محدود نساخته
است؟ اگر صریحاً دستور نداد، ولی غیر صریح راه او را برای
زامداری بست و بادیگر حقکشان برای بردن حق این مردهاشمی
مورد حسد هم دست شد! ... اعلان نکرد که باید علی برکنار باشد
ولی باقرین ساختن او باین اشخاص اعلام کرد که علی از نظر او
باینها یکسان است و در مقام و شأن بر آنها برتری ندارد. باین
انتخاب و اعلام، بس واضح بود که باز دست علی از خلافت کوتاه
میانند! ...^۱

(۱) در اینجا مناسب است برای تکمیل بحث درباره داستان

اکنون بگذارید نام این چند تنیکه قرین هم قرارداد به زبان آریم و وضع آنها را در صف کینه توزان بشناسیم ... تردیدی نیست که این چند تن یا از شاخه های درخت کینه و حسد بودند یا در سایه این درخت شوم پرورش یافته بودند ، بهترین اینها برای علی - به حساب خویشاوندی - پسر عمه اش زیبر بود ، با این نسبت نزدیک ، خوش قلبی او با علی ، پیوسته آلوده به حسد و بددلی بود ، گفتار و رفتار گذشته اش با او معروف است و آینده اش با معرکه خون و کشتار دیده میشود ! ...

عمر - عمد آ یا بدون تدبیر - کینه های دیرین قریش را بر سلاله هاشم برانگیخت ، و با قرار دادن شورا در میان این پنج نفر راهی پیش آورد که پایان آن شکست دادن و عقب راندن او بود . چگونه بنی تیمم دل با علی پاک میداشت و بخلاف او تن میداد با

→ شورا این عبارات قاضی زنگنه زوری ، مرحوم بهجت آفندی را از کتاب « تشریح و محاکمه در تاریخ آل محمد (ص) » نقل کنیم :

از مورخین محقق و قضات ترکیه بود و این کتاب را در زمان آتاترک مصطفی کمال ، به زبان ترکی تألیف کرده ، پس از آن آقای میرزا مهدی ادیب آنرا به فارسی ترجمه کرد و باضمیمه ترکی در آنجا بایجان منتشر شد ، پس از چندی که کتاب کمیاب گردید ، یک جلد کهنه و پاره آن به دست اینجانب رسید و در تاریخ ۱۳۶۳ هجری با مقدمه و توضیحاتی ، ترجمه فارسی آنرا منتشر کردم ، پس از آن بعضی از کتابفروشان با اسقاط مقدمه و توضیحات اینجانب چند بار آنرا چاپ و به فروش رساندند .

قاضی درباره شورای عمری میگوید : « باتقدیر و تحسین خدمت و عدالتی که خلیفه ثانی در اوان خلافت ده ساله اش ابراز کرده باز از تشریح و محاکمه او اغماض نخواهیم کرد :

اولا : خلیفه ثانی انتخاب خلافت را به شورای تشکیل شده از شش نفر صحابه تفویض کرد . این طرز اجراء نه نص است ، نه تعیین و لبعهد ، نه اجماع . زیرا تصریح نکردن به خلافت یک نفر واضح است ، منصوب نکردن شخص معینی را به ولایت هم آشکار ، و اجماع چون حق تمام مسلمین است ، از آنجهت که تفویض آن به شش نفر جایز نیست ، پس اجماع هم نمیشود . ثانیاً : خلیفه ثانی در انتخاب شش نفر به رد دلیل متمسک شود ، باز اشکالات زیادی دارد چونکه هر گاه صحابه بودن آن شش نفر ملاحظه شود ،

آنکه علی معارض و مقاوم شیخ آنها ابابکر بود. این طلحه تیمی است که اکنون برای انتخاب خلیفه، حق رأی دارد آیا رأیش را برای تلافی به کار نمیرد؟ مگر کینه‌های اموی از میان رفتی بود آن کینه‌هایی که در سالیان دراز ریشه دوانده و از پدرها به اولاد و

غیر از آنها هم صحابه بوده است. هرگاه اصحاب بدر بودن ایشان منظور باشد، باز غیر از ایشان چند نفر از اصحاب بدر موجود بودند، هرگاه به جهت اخباری بوده که از حضرت رسول (ص) در فضیلت این شش نفر وارد شده، حدیثی که فقط در شرف عمار یاسر وارد شده که: «الحق یدور مع عمار این‌دار» در حق مجموع اعضای شورا وارد نگردیده تاجه رسد به افراد ایشان.

ثالثاً: خلیفه ثانی عبدالرحمان عوف را از همین اشخاص انتخاب میکند که این امر به جهت ترجیح بلامرجح بودن ماده غیر قابل قبول می‌باشد.

رابعاً: محمد بن مسلمه را محول میکند که هرگاه تا شش‌روز تعیین خلیفه انجام نیابد همین شش نفر را به قتل رساند، می‌گوئیم که این امر امریست به غایت نامناسب و مغایر حقیقت، چونکه اجماع مسلمین هرگاه به همان شش نفر تابع نبوده حقوق صریحه خود را مطالبه میکردند یا به وجود نص قانع شده شورا را رد میکردند، ممکن است تعیین خلیفه چند روز تأخیر یابد و محمد بن مسلمه با پنجاه نفر از اعوان خود این شش نفر را میکشت در آن حال مسؤول که بود؟!.

خامساً: خلیفه ثانی پس از آنکه هر يك از اعضای شورا را به نوعی بایک عیب ثابت متهم کرد باز امر خلافت را به همان متهمین موکول ساخت. سادساً: خلیفه ثانی امر کرد که پسرش عبدالله در مجلس بدون اظهار رأی حاضر شود و لکن حسن مجتبی و ذریه رسول خدا را به کلسی فراموش کرد، در حالتیکه امام حسن (ع) در آن دوره زیاده از عبدالله در این مسأله علاقه‌دار و ذیحق بود.

سابعاً: خلیفه ثانی، عم‌النبی عباس بن عبدالمطلب را داخل شورا نکرده در حالتیکه عباس از جمیع اعضای خمسہ بدان مسئله لایقتر بود. ثامناً: خلیفه ثانی عدم لیاقت هر يك از اعضای شورا را یکایک ذکر کرد در نوبت علی علیه‌السلام می‌گوید: «هذا الرجل یکفی امورکم لولا دعایتها» پس از ذکر اسم اعضای پنجگانه: طلحه. زبیر. عثمان. عبدالرحمان. سعد. که هر يك از جهتی لایق نبودند می‌گوید فقط این مرد علی بن ابیطالب لایق بوده کفایت امور شمارا میکند، خلافت را به او واگذار میکردم هرگاه هر یک از این‌ها به خلافت نبود!...

احفادی به ارث رسیده بود که همیشه منتظر فرصت بودند تا از سلاله هاشم خون خواهی کنند؟ برای شکست دادن سلاله هاشمی در این شورای عمری همین بس که طلحه تیمی و عثمان اموی صاحب رأی بودند!...

باز مینگریم که این خلیفه زخم خورده و در بستر مرگ خفته نقشه شورا را چنان طرح کرد که قوای عصیت های قومی را یکسره در برابر علی بسیج کرد. سعد بن ابی وقاص و عبدالرحمان بن عوف راهم جزء این شورا ساخت، این دو از قبیله زهره اند و نسبتشان به بنی امیه میرسد، آن يك از جانب مادرش حمه دختر سفیان و دومی از جانب همسرش ام كلثوم دختر عقبه خواهر عثمان. با این شورا آیا دیگر فرصت و امیدی برای خلافت علی باقی بود؟.. کدام يك از تیره های قریش با او به عدالت و انصاف رفتار میکرد با آنکه در این انجمن ساختگی داوران او دشمنان او بودند؟..

وصیت عمر بدین شورا مانند قرارداد رسمی بود که آن

مرد مظلوم باید مغلوب باشد!

اصحاب شورا از نزد شیخ مجروح بیرون آمدند، در حالیکه قیافه آنها غیر آن بود که وارد شده بودند. هریک را اندیشه ای در سر و هوایی در دل بود، و نفوس هریک را امواج آرزوها و هوسها به سوئی میراند، توده مردم از بزرگ و کوچک در مقابل در چشم به انتظار بودند، همینکه چشمها به روی مردی افتاد که امید داشتند پرچم پیشوائی برایش بسته شود، به سویی یکباره روی آوردند هزارها چشم کنجکاو به چهره روشن این مرد چهارشانه درشت اندام دوخته شده بود. او از میان مردم مانند سیلی که روبه نشیب میرود میگذشت و چنین مینمود که هنوز کار به نتیجه مورد انتظار نرسیده، در چهره باز و گندمگونش هوش و بزرگواری و در پیشانی بلند و سترده اش آثار سجده و فروتنی خوانده میشد. چشمهای متبسم

و پرمحبتش را پرده‌ای از اندوه و حیا گرفته بود، دل‌های مردم از شوق به‌رویش پرمیزد، ولی هیأت و هیبت او می‌رساند که باید از اظهار شوق درونی و احساسات پاک خود خودداری کنند ... مردم احساسات و عواطف پاک خود را زیر پرده نگاه‌های پرمحبت بی‌پرده به‌سویش رها می‌کردند، اینها توده مردم بودند که دل‌هاشان روشنتر از آئینه و نفوسشان پاکتر از آن بود که ریاکاری و ساخت و ساز را بشناسند ... خودخواهی و عصبیت‌ها نفوس آنانرا فاسد و آلوده نساخته بود، دوستیشان برای خدا، دشمنیشان برای خدا بود ... این جمعیت یکسره پیرامونش را گرفتند، همه بینوا، همه پارسا، اگر در نام آزادی و بردگی میان آنها فرق بود، از جهت محرومیت همه یکسان بودند: آن نداشت که گردش را از بردگی رها سازد و این نداشت که شکمش را سیر سازد، رشته الفت آنها همان اخلاص و احترام نسبت به‌عموزاده مردی بود که شریعتش آنها را بانبرومندترین مردم در يك صف آورد. تنها عواطف نبود که توده مردم بدین مرد چهارشانه اصلع (کسیکه بالای پیشانیش بیمو باشد) دل‌داده بودند ...

چون رسول خدا را دوست داشتند او را دوست می‌داشتند زیرا او در دل رسول خدا جای داشت او را در دل خود جای داده بودند ... بیش از این او را خصلت‌ها و فضیلت‌هایی بود که این عواطف را در دلها محکمتر و او را در چشمها بالاتر میبرد، او همان مقام را داشت که پسر عمیش رسول خدا داشت، جز آنکه بر او از آسمان وحی نمی‌رسید، این مردم علی‌را از دوره طفولیت و گهواره می‌شناختند و در همه ادوار زندگی او جز سرفرو و آوردن در مقابل عظمتش چاره‌ای نداشتند، هرچه خوبی در خوبان سراغ داشتند در او به تنهایی میدیدند. يك صفت برصفت برجسته‌اش در این چند سال افزوده و نمایان شده که بیشتر دل‌های بامحبت توده را به‌سویش کشاند و آن همان مظلومیت و محرومیت و صبرش بود، تا این تاریخ بیش از ده سال بود که از حق و میراثش محروم شده‌اند، همین

صفت بس بود که قلوب توده ایرا که باتلخی محرومیت آشنا بودند بهسویش کشاند .

علی آرام ولی مانند شیر خشنناك از میان ازدحام مردم عبور میکرد . همه زیر چشم و هیبت زده بدومینگریستند . در چشمهایش اثر اندوه دیده میشد . رگ مخصوص پیشانی چنان بالا آمده بود که گویا میخواست از آن خون بجهد... در این میان چهرهٔ مردی سپیدموی و بامهابت آشکار شد، مردم برایش راه باز کردند و او در میان صفوف پیش میآمد تا خود را به برادرزاده اش رساند چنانکه سخن آهسته وزیر لب او را میشنید که میگفت: «خداوندا، آه از این شورا!...»

عباس بانگرانی پرسید :

«پس وصیت چه بود ؟ ابالحسن ...»

«آنها در میان جمعی قرار داد که به گمانش من یکی از آنان هستم !»^۱

در چشمهایش اندوه آشکار شد ... عباس بهت زده همراه برادر زاده اش به راه افتاد تا خبر شورا را از او بشنود ... این روز برای آنکه حق به صاحبش باز گردد از گذشته مناسبتر بود ؛ چون باگذشت زمان، اسلام در جانها راه مییافت و در دلها جای میگرفت، و میبایست عصبیت های جاهلانه و کینه های دیرین را از نفوس بزداید ، ولی معلوم شد که به طبیعت بشری این قدر هم نباید خوشبین بود، در مقابل چشم عباس برای بار سوم همان منظره ای که پس از وفات رسول خدا (ص) دید ، باز آشکار شد و قریش با همان روی حسد و کینه ای که نسبت به خاندانش داشت از کمین بیرون آمد ؛ برگزیدن این دومر دهم پس از وفات رسول خدا از آثار همان حسنها و کینه های گذشته بود ...

علی ، آهی از دود دل برکشید و از روی تعجب و انکار

گفت :

«کی دربارهٔ من نسبت به اولی شك و تردید میرفت تا اکنون

با مانند اینها قرین شوم ؟...»^۲

آری کی در باره او نسبت به اولین خلیفه تردیدی راه داشت ؟... این برای هربیننده‌ای بس هویدا بود که فرزند ایطالب باپیر بنی تیم یکسان نبود و این جوان هاشمی برای مقام خلافت از ابابکر بسی شایسته‌تر بود ، اگر از یکسو زدو خورد حوادث ، از دیگر سو کینه‌های دیرین رخ نشان نمیداد!... زمانی برخلیفه اول گذشت که همی خواست تا خود را از بیعت مردم رها سازد ، پس از آن میخواست حق را به صاحبش بازگرداند ، ولی در لحظه‌های آخر به مردی رأی داد که او هم لحظه آخر زندگیش به خوابی پایان یافت ... و شد آنچه شد !...

عباس اندکی به اندیشه فرو رفت و سر خود را تکان میداد ، آنگاه بالحن تصمیم گفت :

«برادر زاده . با آنها همکاری مکن و خود را از آنان برتر دار ...» عباس ساکت شد ، علی جلو ذهن خود را رها کرد تا از هر جهت نظر بزرگ بنی عبدالمطلب را بررسی کند ... این نظر کافی بود که او را در مقام عالی خود و برتر از اهل شورا بدارد ، اگر اعلام میکرد که مقام او برتر از آنست که باین چند تن در یک ردیف قرار گیرد نابجا نبود ... ولی از این خودداری در شرکت چه سودی میرسد ؟ آیا برتر داشتن خود کینه‌های نهفته مردمی را برنمیانگیزد و به او نسبت‌های ناروا نمیدهند ؟ آیا توده مردمی که او را به برتری می‌شناسند چه بهره‌ای از آن میگیرند ؟ آیا پس از وصیت ابن خطاب و محدود کردن حق انتخاب میتوانند یارش دهند ؟ آیا خودداری او موجب انتقامجویی اهل شورا که میتوانند او را نادیده گیرند و یکتا از میان خود گزینند ، نخواهد شد ؟.

بدینجهت رأی خود را یکسره کرد و نظر عباس را به آرامی
و نرمی رد کرد:

«عمو، من مخالفت را دوست نمی‌دارم...» عباس اندوهناک
به او نگریست و باسوز دل گفت:
«پس آنچه بر تو ناگوار است خواهی دید!»...



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱۲

اعضای شورا، افرادی متعصب با اخلاق خاص قریش!

آنچه عباس بدان اشاره کرد از ذهن علی پوشیده نبود. این پیش‌بینی، پیش از آنکه از زبان پیرمرد جاری شود، از خاطر علی میگذشت او از همان وقت که خلیفهٔ مجروح شورای خلافت را در میان این چند تن محدود کرد، حقش را از میان رفته میدید، این پیش‌بینی چنان واضح بود که نیازی به دلیل و توجیه نداشت؟ گویانکه عمر بازبان علی را عضو شورا قرار داد، ولی نقشه و عملش او را از خلافت دور داشت، هر کس رشته‌های خویشاوندی و نسب این چند تن را میشناخت، نتیجهٔ کار برایش روشن بود، با همهٔ اینها علی بهتر آن دید که با نرمی و ملایمت رفتار کند، او مقاومت و کناره‌گیری را چنانکه عمویش میخواست صلاح نمیدید، تا مبادا دشمنانش او را به خودخواهی و برتریجویی نسبت دهند، یا - اگر بدانها خوشبین باشیم - او را به شتابزدگی و قضاوت پیش از وقت متهم سازند.

نتیجهٔ کار در برابر چشم بینای علی روشن بود، هر فکر و اندیشه‌ای که از ذهن آنها میگذشت او به خوبی میدانست، حساب صحیح و استقراء دقیق نتیجهٔ کار این چهار تن از اصحاب شورا را

به آسانی به دست میداد، چنانکه با حساب ارقام عددی حاصل و نتیجه به آسانی به دست میآید.

يك نفر از اصحاب شورا در مدینه نبود، ولی نظر او همان نظر دیگران بود و رأی آنها را رد نمیکرد، چنانکه از سخن سعد با عمر، نظر طلحه معلوم میشود، و قتیکه عمر در باره این پنج نفر وصیت میکرد گفت:

«طلحه بن عبدالله در این کار شريك شما است. اگر پس از سه روز باز گشت او را در مجلس خود بخوانید، و اگر نیامد راضی سازید... کیست که طلحه را راضی کند؟»
سعد بیدرنگ گفت:

«راضی ساختن او با من ای امیر المؤمنین، او هرگز مخالفت نخواهد کرد...»

اکنون آن غایب را در سفرگذار و در میان حاضرین بررسی کن، در این بررسی پایبندی آن اعراب را به اصول جاهلیت گرچه اسلام آنها را در خود گرفته بود - از خاطر دور مدار، همان اصول جاهلیتی که تعصب خویشاوندی و قبیله‌گی را تاسرحد پرستش مقدس میشمرد و بر هر چه مقدم میداشت و پیوسته هدفش پیروزی عادت‌ها و خونخواهیهای دیرین بود.

یکی از بنی‌هاشم درباره وصیت عمر باعلی گفتگو کرد، او در حالیکه کینه‌ها و خونخواهیهای قریش را از قدیم به یاد آورد گفت:

«اگر تسلیم قوم شما شوم دیگر امارت به دست شما نخواهد آمد!...»

این سیاست ثابت قریش در گذشته و آینده بود، و اصحاب شورا که نمونه‌های کامل قریش بودند جز از این سیاست پیروی نمیکردند.

با این بررسی مینگری که اصحاب شورا زیر پرده دین

همان اعراب متعصب و قریش بودند ، با این حساب ، نتیجه آسان به دست می‌آمد ! در این میان تنها زیر روی تعصب خویشاوندی پشتیبان علی بود ، و آن سه نفر دیگر در برابر سلاله هاشمی در یک صف بودند ، راستی پس از خلیفه ساختن ابابکر دوباره روزگار برای قریش فرصت مناسبی پیش آورد تا آرزوی خود را برآورد و بر خاندان هاشمی پیروز آید ... از قدیم که میان این دو خاندان بر سر مقام و سروری کشمکش در گرفت همیشه یگانه آرزوی قریش تاختن و شکست دادن این خاندان مورد حسد بود ، کینه ورتر از دیگر خاندان قریش ، آل امیه بود که اکنون مرد میدان عثمان است ، بامیدانی که برای او باز شده میتواند شکست‌های گذشته را جبران کند و آرزوی چندین ساله آل امیه را برآورد .

اگر برای نیل به خلافت ، عثمان را حریص ندانیم ، بی‌رغبت هم نمیتوانیم بدانیم ، اگر خوش قلبی و پیرمردی و حیارا مانع برتری جوئی و سلطه خواهی او گمان بریم ؛ نمیتوانیم حق قبیلگی و ندای گذشته و عوامل وراثت را که در رگهای او با خون جریان داشت فراموش کنیم ، همین عوامل او را خواه نخواه به سوی به دست آوردن خلافت میراند ؛ امروز هم که تقدیر خدا با تدبیر عمر اسباب کار را برایش فراهم کرده است ، دیگر جایی برای عذر تراشی و خوش گمانی نیست تا بگوئیم عمر به هیچیک از این شش نفر نظر خاصی نداشته است . این گمان بیان را نمپوشاند و آنچه اندیشه نمیخواهد باور کند عمل اثبات میکند ... هر کس نام اصحاب شورا را میشنید ، پیش از آنکه عثمان از میان شورا در آید ، میدید که همان او انتخاب میشود ... همین بس که در شورا عثمان دو طرفدار داشت که یکی از آنها عبدالرحمان بود و سمتیکه اودر شورا داشت و دیگران نداشتند ، بدینجهت میبینیم همینکه عبدالله بن عباس وصیت خلیفه را شنید ، هراسناک و شتابان نزد پسر عمویش آمد تا چگونگی را از او بشنود :

« آیا خلیفه چنین گفت : اگر سه نفر به مردی رأی دادند

وسه نفر به مردی دیگر با آن کسانی هم رأی باشید که عبدالرحمان با آنهاست ... ؟ »

علی گفت : « آری چنین گفت . »

جوان آه افسوسی برکشید و گفت : دیگر کار از دست ما بهدر رفت .

این مطلب را علی پیش از این می دانست چنانکه به عمویش عباس گفت :

« ... سعد با عموزاده اش عبدالرحمان مخالفت نخواهد کرد ، عبدالرحمان هم داماد عثمان است و باهم مخالفت ندارند ، پس یا عبدالرحمان عثمان را میگزیند یا عثمان عبدالرحمان را ... »
 باهمه اینها ، علی صبر را گزید ، چون نظر دیگری داشت بدان جوان - عبدالله - گفت :

« من همه اینها را میدانم ... ولی درشورا وارد میشوم تا ثابت شود که اکنون عمر من را برای خلافت اهل دانسته با آنکه پیش از این همیشه میگفت : نبوت و خلافت در يك خانه جمع نمیشود . »

آری رأی عمر این بود ، یا در گذشته چنین می گفت ، تا برای تجاوز قریش به حق علی عذری بتراشد ... آنگاه علی به ابن عباس گفت :

« در شورا شرکت میکنم تا معلوم شود که عمل عمر با روایتش متناقض است ... »

راستی عملش روایتش را نقض کرد ، گرچه هردو به يك نتیجه رسید ! ... به هر حال علی خود را از شورا برکنار نداشت ، با آنکه نتیجه شورا را میدانست و میدید که از هر سلاحی برهنه اش ساخته است آنگاه به میدان واردش کرده اند ، شکی نداشت که در این میدان شکست میخورد و دوباره حق میرایش از میان میرود .

شورای خلق باید زمامدار را برگزیند ، نه چند تن معدود !

مرگ بر عمر چیره شد ، واز میان بستر خانه به بسترگور
در جوار رسول خدا منتقل گردید. گروهی از نزدیکانش جنازه او
را بالای گردن و شانه خود حمل کردند، اینها همان مردمی بودند که
گردنهای خود را برای عهده داری دولت وسیع اسلامی خم کرده
بودند . گویا عمل مترجم و نماینده آمالشان بود ... عمر از دنیا
با امیدی که بدان داشت چشم پوشید و مرگ رابطه اش را بادیائی
که بدو روی کرد وخیر وشرش را بهوی چشاند ، قطع کرد .
مردم از بالای قبرش بادلهایی پراز آندوه و آرزو برگشتند،
این روش زندگی دنیا است که مصائبی پیش میآورد سپس آرزوهای
را جلوه میدهد - همینکه گودال قبرش از چشمها پنهان شد آرزوها
و آینده امید بخش در برابر چشمها نمایان گردید ، روز گذشته را
به گذشته وا گذاشتند و بادلهای پراز امید به سوی آینده روی آوردند -
روش بشر روی زمین همین است که اندوه راپشت سر میگذارد و
رشته امید را به آینده میبویند - مردمیکه از بالای قبر برگشتند
نظرشان تنها به فردای نزدیک بود تا حوادث چه پیش آورد ؟ واز
میان کسانی که رسول خدا از آنان راضی درگذشت کدام يك امیر

مؤمنین میشود؟! در قلب‌ها امید به آینده و نگرانی رفت و آمد میکرد هر دو دسته مسلمانان چنین بودند: قریش که دوبار پس از رسول خدا پیروز شده بود، برای بار سوم هم امیدوار بود، گرچه اکنون ذهنها باز شده عموم مردم متوجه بودند که قریش به ناحق، حقرا از صاحب حق ربوده! ... بیشتر اهل مدینه که انصار و مهاجران حقشناس و هم فکر آنها بودند چشم امیدشان به پیروزی علی بود تا مگر حق از دست رفته باز گردد. ولی شورای مخصوص عمر سایه تاریکی بر آرزوهای آنها افکنده بود که شعاع چشم به ماوراء آن نفوذ نمیکرد، یا نفوذ میکرد و ناامید بر میگشت! بیشک بیشتر مردم و قریش چاره‌ای جز اقرار به مقام بلند علی و برتری غیر قابل قیاس او بر اصحاب شورا نداشتند، این حقیقتی بس روشن است که احتیاج به دلیل ندارد شاید کسی نبود که به انتخاب عمر خرده نگیرد و از این کار عمر که این پنج نفر را همسنگ علی قراز داده است دچار حیرت نشود؟ ...

عمر در آن روزهایی که زخم خورده در بستر خفته بود و اصحابش در اطراف او نشسته بودند، گفت:

« گمان من این است که یکی از این دو - علی یا عثمان - کار را به دست گیرد، اگر عثمان زمامدار شد مردی نرم طبیعت است، و اگر علی زمامدار شد مردی شوخ طبیعت است، و بسی شایسته است که مرد مرا به راه حق وادارد ... »

با این اقرار، عمر به همان مردیکه شایسته برای واداشتن مردم به راه حق بود وصیت نکرد، او را با چند تن دیگر گزید تا اگر بتواند حقش را از میان پنجه‌های به هم پیوسته آنان بیرون آورد! ... کجا میتواند این مرد هاشمی حقش را از میان پنجه‌های نمونه‌های کامل قریش کینه‌جو بیرون آورد؟!

ولی هوای دل توده اهل مدینه با علی بود، و پیوسته محبت او در دل‌های آنان جای داشت، مدت یازده سال پرده حجاب روی داستان گذشته نکشیده بود تا مردم آن منظره فاطمه

زهر را فراموش کنند: آن شییکه فاطمه از خانه بیرون آمد و در خانه‌ها و مجالس انصار می‌گشت و از آنان یاری می‌جست تا برای گرفتن حق همسر و میراث پدر یارش کند، شبی بود که با گذاشتن روزگار فراموش نمیشد، و تذکر آن جانها را سخت تکان میداد و چون پارهٔ اخگر دلها را می‌سوزاند، بر آن مردم بسی دردناک بود که میدید میراث پیمبر را از خاندانش بیرون برده به یغما می‌برند، و زهر را از آنان کمک می‌جست و آنان به یارش بر نخاستند، امروز طیف زهراء مانند شعله‌ای از پشت پردهٔ زمان نمایان است، باهمان چهره‌ایکه عکس روی رسول خدا بود و هالهٔ نوری از آن میدرخشید سر به‌سوی آسمان برداشته! ... با آنکه سالهاست که قبر بدنش را در برگرفته نسیم هوا و موج فضا از زبان او سخن می‌گویند و قیافهٔ معصوم و مظلوم او را مینمایانند گویا گذشته در آئینهٔ گوشها و چشمها منعکس شده زمان برگشته، گذشته‌ای که در خاطرها پیچیده شده بود حوادث امروز آنرا گشوده، میبینند که فاطمه در میان اهل مدینه به راه افتاده میگوید:

«آیا نشسته‌اید و مینگرید که میراث رسول خدا از خانه‌اش خارج شود و به خانهٔ دیگری رود؟»

این دعوتی بود که امروز بیدار شده مانند ضربان قلب در میان سینه‌ها می‌زند ... از آنروز که مردم به یاری دختر پیمبر در برابر خلیفهٔ اول بر نخاستند و دچار دودلی شدند تا امروز گویا روی خارهای جانخراش خفته بودند، امروز که چشمها باز شده مینگرند که آن حق همچنان مورد تجاوز است و تغییر اشخاص و تبدیل زمان تغییری در این ستمگری نداده است ... ولی چه کنند؟ همه بهت زده مینگرند و چاره‌ای ندارند زیرا دستشان از رسیدن به قلعهٔ عمر کوتاه است! . گویا این مرد دیواری از فولاد در اطراف خلافت بالا آورد که مردم هیچگونه راه نفوذ در آن نداشتند و خواست و رای مردم همان تا بیرون این قلعه بود! مگر این نیست که اساس شورا بردادن حق انتخاب به تودهٔ ملت است و

آنان باید زمامدار خود را انتخاب کنند؟ اگر اساس شورا این است، پس عمر چه حق انتخاب و رای برای مردم باقی گذارد؟ ... این شورای ساختگی او کجا و آن شورای صریح و آزاد اسلامی کجا؟ آیا رای چند مردیکه از سه تن تجاوز نمی‌کرد رای همه افراد ملت است و آن سه زبان همه‌اند؟ چگونه فکر می‌کرد؟! .

راستی شورای عمری سبک نوینی در قراردادهای اجتماعی بود که نه شبیه شورا بود و نه وصایت و انتصاب! ... پیش از اسلام هم مانند نداشت. این خودیک روش غریبی - از گزیدن پیش از انتخاب بود گرچه حق مردم را هم سلب نمی‌کرد و به شش نفر - هرچه هم مقامشان بلند باشد - وانمی‌گذارد، با آنکه شش نفر تنها مالک شش رأیند!

جای تردید نیست که برای عمر راه باز بود و می‌توانست شورایی تشکیل دهد که نمونه عالی و نماینده روح آئین و شریعتی باشد که حقوق مردم را یکسان قرار دهد، گرچه پیش از این، پیشامدها فرصت آنرا به مسلمانان نداد که با عالیترین نوع انتخابات زمامدار خود را برگزینند ولی پس از رحلت رسول خدا به صورت نزدیک به رأی عمومی درآمدزیرادر آن انتخاب بسیاری از مسلمانان شرکت داشتند که شاید نماینده عموم یا بیشتر مردم بودند، امروز که اسلام پیشرفته است و تعالیم آن بیشتر در نفوس جای گرفته شایسته بود مسلمانان شورایی تشکیل دهند که اسلام بدان دعوت کرده است.

ولی زاده خطاب رای را نزد خود گزید و تثبیت کرد که در این روش از رفیقش ابوبکر پیروی کرد. پس هر دو با این روش خود در میان مردم و حق کوشش آنان در انتخاب زمامدار حائل شدند، و با خود کامی، رأی شخصی خود را بر ملت تحمیل کردند، گرچه برای هر یک موجبات و شرائطی بود که اولی نظر شخصی خود را به کرسی نشاند و دومی خود را از نظر دادن به شخص معین برکنار داشت، هرچه بود، نمی‌تواند فرق میان این دو روش و نظر را در

ذهنها پیوشاند یعنی: تفاوت بسیار در میان نظر آن دو خلیفه و نظر رقیب مغبونشان که در انتخاب زمامدار تنها نظر به حق ملت داشت، همین بس که چشم به گذشته نزدیک برگردانی تاسخن علی را پس از وفات رسول خدا در این باره بشنوی: همان روزها بود که عباس و ابوسفیان خواستند با او بیعت کنند، او دست خود را عقب کشید برای آنکه رأی آن دو یا چند تن نمیتواند رأی ملت باشد، او دستهاییکه میخواست سلطنت را به او تقدیم کند باز پس زد و گفت: «نه به خدا!... نمیخواهم مگر آنکه آشکارا و در برابر عموم - یا - در سحر انجام گیرد...»

در آن هنگام این کلمه برای او مرکبی به سوی حرمان و زیان گردید، و همین کلمه او را به اوج عظمت همی پیش برد تا به قلعه آن رسانید، زیرا - اگر چه حق شخص او از میان رفت - برای اثبات حق ملت در انتخاب و گزیدن والی، پایه ثابتی را پی ریزی کرد...

۱۴

شورای عمر ساخته ، توطئه‌ای است برای
تحقق هدف همیشگی قبیله قریش !

جا دارد که ذهنهای کنجکاو درباره شورای عمر بیشتر
بررسی کند، زیرا در این شورا - با آن سبک معروف - نشانه‌هایی
از انحراف و داغهای باطله دیده میشود:

در این شورا، سرکشی علیه اساس شورائی بود که پیش از
دین و قوانین آزادیخواهی ، بشر آنرا برخورد واجب ساخته بود.
در این شورا، حکومت دادن فرداست بر جماعت، زیرا لازمه این
شورا تن دادن ملت بود به رأی چند تنیکه آنها را اگر برطبق هوا
نگزیده روی نظر شخصی خود گزیده بود. در این شورا، همدیف
ساختن آن شش نفر، ناجور بود، زیرا مزایا و امتیازات اعلام میداشت
که اینان در شریعت مساوات یکسان نبودند... در این شورا بسیج
کردن وهما هنگ ساختن قوای عصبیت و کینه‌های قبیله‌ای بود در
یک صف تاکفه آنها بچربد و سر رشته طغیان را به دست گیرند...
بالاخر از همه، در این شورا سربچی از رأی صائبی بود که مصلحت
امت آنرا واجب میشمرد، وامضای رأیی دور از صواب بود...

عمر چشم بسته کاری را انجام نمیداد و تاهداف نهایی
کار را در نظر نمیگرفت، دست بدان نمیزد، او مرد مغروری نبود

که امور را به دست تقدیر بسپارد بلکه مردی بود تجربه آموخته و بینا به جای پای خود. گواينکه وقتی اين شش تن را گريد زخمهای کاری داشت، و دچار درد ورنج بود و قدرت اندیشه اش ناتوان شده بود، ولی به هر حال مردی بود نیرومند و توانا که نمیکذاشت درد ورنج قدرت تعقلش را از کار بیاندازد، گرچه پیش از این گاهی تندروی ها اورا بدینسو و آنسو پرت میکرد، ولی نقشه انتخاب شورا ناشی از آن خوی تندرو نبود، بهترین دلیل براینکه این نقشه از روی تأمل و اندیشه بود همین است که در آغاز کار میخواست درباره علی وصیت کند، آنگاه این نظر را از فکر خود دور کرد و از آن منصرف شد ...

اکنون اهل اندیشه و نظر در این کار عمر - که شورایی را بدین صورت گريد و دستور داد و خلافت را در میان شش نفری محصور کرد تا در میان خود امیری گزینند چه حکمت و مصلحتی را روشن مینگرند؟ ... گرچه عادت شده که برای هر کار عمر عذری آورده شود، برای اینکارش چه عذری میتوان آورد؟ ... اگر گفته شود: که این شش تن در نظر عمر گزیده مسلمانان و حلقه خواست ملت بودند، چون اینان در میان خود یکتن را میگزیدند دیگران بدان گردن مینهادند؛ در نتیجه، سندی بود که مرد مرا دور آن شخص گردآورد و از اختلاف بازدارد... اگر گفته شود که حکمت داستان شورا همین بود و عمر جز این مقصودی نداشت، باید گفت که این دلیلی نارسا و تأویلی بیجاست. برای نادرستی این عذر همین بس که عمر خود این خوشبینی را درباره آنان نداشت، زیرا پس از آنکه وصیت خود را انجام داد در فردای همانروز اصحاب شورا را نزد خود خواند و گفت:

«چون من نيك اندیشيدم دیدم شما سران و بزرگان مردمید و خلافت از میان شما بیرون نیست. رسول خدا چون از دنیا در گذشت از شما راضی بود ... اگر شما مستقیم بودید از مردم نگرانی نبارم، آنچه نگرانم میدارد اختلاف شما در میان خود است که موجب اختلاف مردم خواهد گردید»

مینگریم که عمر از اختلاف اصحاب شورا نگران بود، میباید هم نگران باشد، زیرا تاریخ گذشته و احساسات قومی و سنتهای موروثی اینان آینده نزدیک را مانند چراغ روشن میکرد، عمر میدید که اینان برای اتفاق جمع میشوند و با اختلاف پراکنده میگرددند، آری در مقابل چشم او چهره‌های آنان مانند رسم‌نمایی بود که تاریخ و روشن آنرا به‌خوبی میدید و اختلافات نزدیک را در آئینه وجود اینها مشاهده میکرد. پیش از همه طلحه را میدید که در برابر پنج نفر دیگر سرفروید نمی‌آورد و به‌برتری هیچک تن نمیدهد، زیرا با آنکه خلافت پیش از این از دسترس او دور بود، از سالهای گذشته همیشه خواب آنرا میدید. اکنون که در دسترس قرار گرفته از هیچ تلاشی برای رسیدن بدان باز نخواهد ایستاد!.. طلحه در آغاز شورا، در مدینه نبود و امید میرفت پیش از آنکه خلیفه جدید از شورا بیرون آید خود را به مدینه رساند، اگر خود را به مدینه رساند چه روشی پیش خواهد گرفت؟ و از میان جمعیکه رسول خدا از آنان راضی در گذشته کدامیک را خواهد گزید؟! تصویري که عمر از این مرد در خاطر داشت مینمایاند که از زمان خلافت عموزاده‌اش ابابکر، آرزوی خلافت را در سر می‌پروراند و برای رسیدن اجل خلیفه روز شماری میکرد، بازديک شدن مرگ او آرزوی خود را نزدیک میدید و امیدوار بود که خلیفه حق خویشاوندی را در نظر میگیرد و به او وصیت میکند تا همینکه دید ابابکر آرزویش را برنیاورد و رشته خلافت را به دست عمر داد، براو برآشف و گفت:

«فردا جواب خدا را چه میگوئی که مردی سرسخت و خشن را بالای سر ما خلیفه گرداندى، کسیکه نفوس از او میراند و قلوب از او میرمد؟!...»

پس از آن هم هیچگاه آرزوی خلافت از چشم آرزومند او دور نمیشد، پیوسته برای رسیدن به مقصودش میانداشید که عده‌ای از مردم را دور خود جمع کند و حزبی تشکیل دهد که برایش خواب

خلافت بینند!... این حزب اجتماعات پنهانی داشتند و زیر پرده باهم ملاقاتها و گفتگوهای میکردند که گمان میرفت در همان زمان عمر نقشه خود را ظاهر سازند، ولی در ظاهر بهطلحه میگفتند: «هروقت عمر مرد باتو بیعت خواهیم کرد.»

نمیتوان حکم قطعی کرد که طلحه بوسیله کودتا میخواست خلافت را بگیرد. جمعیت های سیاسی و اندیشمند را همیشه عقل از تندروی نگه میدارد تا با آرامی و گذشت زمان به مقصود خود برسند، گاهی هم برای رسیدن به هدف خود شتاب و سرعت را مقتضی میبینند، در آنوقت با آن قدرت خلیفه، راهی نداشتند جز آنکه بیعت با لیدر خود را مشروط به درگذشت عمر کنند، ولی این شرطی بود در کفالت روزگار تا عمر جای خالی کند یا جوان تندرویی پیش از وقت حوصله اش به تنگ آید!... اینگونه احزاب سیاسی برای رسیدن به مقصود خود به هر وسیله ای دست میزنند، اگر رقیب را مرگ به زودی از میان برداشت باکی ندارند که مرگی برایش بسازند!...

چشمهای بیدار و هشیار عمر جریان زیر پرده را میدید، بدینجهت به منبر بالا رفت تا مردم را بر حذر دارد:

«... مردمی میگویند بیعت با ابابکر پیشامدی بدون رویه بوده است، اگر عمر مرد چنین و چنان خواهیم کرد ... هشدارید که هر مردی بدون مشورت مسلمانان با مردی بیعت کند هر دو پیدرنگ باید کشته شوند!...»

همین چشم باز و هشیار عمر بود که این نقش و نقشهای دیگری که در آن چهره سلاله خاندان نبوت، و قیافه زادگان امیه و وارثهای کینه های قریش آشکار بود بسته شد، عمر با آن چشم باز، آنگاه که خلافت را در میان شورای این افراد قرار میداد از هر صلاحی چشم پوشید و آنها را با اشتباهات و لغزشهایی که دچار میشدند به خودشان واگذار کرد، - نتیجه و صیتش عدم اتفاق بر شایسته ترین فرد بود اگر نگوئیم قصدش همین بود!... با آنکه خود شایسته ترین مرد را برای اداره و صلاح حال امت میشناخت، از صلاح عموم

ملت هم چشم پوشید، و پایه خلافت را بر اساس عدلیکه از او مشهور بود نگذاشت. دیگر شخص هوشمند دقیق هر چه بخواهد وراء این شورا حکمت و مصلحتی بیابد فکر خود را خسته میکند، برای ذهن پاک و خرد راست اندیش راه همین است که داستان شورارا باهوش و عقل و عدل مشهور خلیفه کنار گذارد و در اسرار جانهای بشری بررسی کند: آنگاه خواهد دید که عمر بشری بود دارای هوا، شورا هم نقشه‌ای برای رضایت هوای نفس او و نفوس قریش، و وسیله‌ای برای پابرجا ساختن سلطنت قریش بود!... این حقیقت روشنی است که تردید در آن راه ندارد، عمر مردی بود از قبیله قریش و دارای همان احساسات قبیله‌ای تندی، وصیت او هم راهی بود برای اجرای سیاست سنتی که از زمان وفات رسول خدا (ص) قریش این سیاست را روش ثابت خود قرار داده بود، سیاست عمر متمم سیاست شخص پیش از او بود و روش سیاسی این دو هم پیرو سیاستی بود که از سالهای گذشته و از زمان قدیم قبیله آنان در برابر بنی‌هاشم داشتند... برای اثبات همین روش سیاسی و رنگ قبیله‌ای دلیلی روشن‌تر از سخن علی نیست که گفت:

«من به نفسیات آنان از هر کسی آگاه‌ترم... مردم چشم به قریش دوخته‌اند، قریش تنها چشم به مصلحت خود دارد و میگوید: اگر بنی‌هاشم سر رشته کار را به دست گیرند، هیچگاه از دست آنان بیرون نخواهد رفت، چون به دست غیر آنان باشد در میان خاندانهای قریش دست به دست می‌گردد.»

۱۵

بحث شورا به درازا میکشد و نگرانی توده‌ها بیشتر میگردد!

طبیعی بود که شورا در اولین اجتماع خود دچار شکست میشود. معلوم بود که در میان افراد شورا بر طبق خوی قبیلگی، یاطمع در خلافت یا عقیده به حق خود، جنگ زبانی درمیگیرد و پنج نفریکه هر یک را رأی و هوایی است نمیتوانند بریک رأی قرار گیرند.

ابوطلحه انصاری، بر طبق دستور عمر، جلو خانه ایستاده مراقبت میکرد سپاهی زیر فرمان مقداد بود برای جلوگیری و مراقبت از مردمی که پیرامون خانه را گرفته بودند. توده ملت دقیقه به دقیقه انتظارش بیشتر میشد تا از زیر پرده شورا چه بیرون آید، فضولها هم راهی میجستند تا از گفتگوهای میان خانه خبری به دست آرند. ولی سپاهیان مسلح راهها را بسته بودند. در مجلس شورا اثری از اتفاق رأی دیده نمیشد، هر چه زمان میگذشت دامنه اختلاف وسیع تر میگشت و اصحاب شورا به عقب بر میگشتند و سخنان گذشته خود را از سر میگرفتند، چندین بار مردم میخواستند به جایگاه آنان نزدیک شوند تا از آن گفتگوها چیزی دریابند ولی توانستند ... یکبار عمروعاص و دنبالش مغیره خود را به در خانه

رساندند ، این دو سیاستمداریکه برکنار بودند بارساندن خود به پشت در مجلس شورا میخواستند عنوانی به دست آرند و خود را در چشم توده جای دهند ، هنوز در جای خود قرار نگرفته بودند که سعدیرون آمد و آنانرا باتندی براند، گفت: «میخواهید بگوئید ما هم در شورا ستمی داریم!..»

مطلب مهمتری که مرد مرا دسته دسته به اطراف مجلس شورا میکشاند و همه را نگران میداشت شیوع خبر دستوری بود که خلیفه به ابی طلحه با کمک مقدار داده بود. در همان اوان مرگش به ابی طلحه گفت:

«همینکه من را در میان گودالم دفن کردند، تو این چند تن را در خانه گردهم آر تا در میان خود یکتن را برگزینند ، و تو بالای سر آنها بایست ، اگر پنج تن آنان به مردی رضایت دادند و یکی سرپیچی کرد گردن او را باشمشیر بزن ، اگر چهار تن درباره کسی اتفاق کردند و دو نفر نپذیرفتند ، سر از تن آن دو بردار، اگر سه تن به کسی رأی دادند و سه تن به کسی دیگر، قضاوت در انتخابرا به عبدالله بن عمرو گذارید... اگر بدین هم راضی نشدند رأی کسانی را باید گزینید که در میانشان عبدالرحمان بن عوف میباشد و کسانی که از این راه عمومی سرباز زدند باید کشته شوند»

کسانی که در پیرامون آن خانه میگشتند و رفت و آمد میکردند ، همی در ذهنشان منظره سربازهایی میگذاشت که از تنها جدا شده است، همه اینها در انتظار چنین پیشامدی بهت زده به سر میردند. ابوطلحه برای اجراء همین دستور خود را آماده کرده بود، مقدار سپاه خود را در صف میداشت، این دستور نشانه ای آشکار از همان روی تند و خوی سرکش عمر بود که هنگام مرگ آنرا تکمیل کرد!

ولی ارباب و نشان دادن دم شمشیر سلاحی موقت و ضعیف است که به زودی دم آن بر میگردد و برای همیشه نمیتواند وسیله نفوذ و پیشرفت باشد ، بلکه فشار مرد مرا فشرده میسازد و نفوس را آماده و سرسخت میگرداند و همینکه فرصتی پیش آمد احساس

به عزت بیدار میگردد. به راستی قدرت و زور نمیتواند آزادگان را به ملک خود درآورد، گرچه پنجه خود را بر پیکر آنان فروبرد، زیرا این لغت نزد آزادگان مفهومی ندارد، منطق آزادگان همان حق است و بس. توده مردم بیرون خانه دستخوش اضطراب و گفتگوهای گوناگون بودند، پنج نفر عضو شورا درون خانه دستخوش آرای مختلفی بودند که به جایی نمیرسید، گفتگوهای بی پایه در میان آنان به درازا کشید، هر يك رأیی به زبان میآورد، از زبان دیگری تقض میشد، اگر اینان اغراض را از خود دور میداشتند و به سایه هدایت میگرائیدند چهره شایسته ترین مرد را برای زمامداری خوب میدیدند و مصلحت امت را بر مصلحت های خصوصی میگزیدند، و بی گفتگو و رنج به آن مقصود نهایی که همان برگرداندن حق به صاحب حقی بود که دوبار محروم شده بودند میرسیدند ... ولی آنان پیش از هر چیز بشری بودند که با خودخواهی بار آمده هواها به هر سویشان میکشید. گرچه آثار گذشته - که در دلها ریشه داشت - عثمان و سعد و عبدالرحمان را باهم همفکر و همخوی ساخته بود، ولی کار عمر که آن سه نفر را ردیف علی قرار داد در ایشان احساس دیگری ایجاد کرد. آنان تا امروز خود را به مقام علی نزدیک هم نمیدیدند و اکنون بیش از آنچه بودند خود را مینگردد، بی تردید آنجا مردمی بودند که هوا بسی بر آنان غلبه داشت و همیشه هوا آفت حکم به حق بوده است. اگر هوا و خودبینی انسان نبود، مصالح دیگران بپرده پیش چشمش نمایان میشد و آنگاه خود را برکنار میداشت و راه را برای صاحب حق باز میگذاشت ... گیرم سعد و قاص فرماندهی توانا و سپاهی کم ماندی بود که تا توانست سرزمین اسلام را وسعت داد، ولی مردی نبود که بتواند سیاست امتی را به دست گیرد، با آنکه در گذشته و آینده از اداره يك بخش كوچك درمانده شد، تا آنکه یکبار عمر و بار دیگر جانشینش او را برکنار کرد ... گیرم طلحه در میان قومش سروری و نفوذ داشت و پیوسته در آسمان آرزوها

پرواز میکرد، ولی مطامع مرد نماینده لیاقت و قدرت معنویش نیست، بلکه دلیل ناتوانی و آفت معنوی او میباشد، چنانکه در زمان گذشته پسر عمویش ابابکر در باره اش گفت:

«آری به خدا اگر کار را به دست تو دهم بینیت را پشت سرت میگذاری و خود را از آنچه هستی برتر میداری تا خدا ترا پائین آورد!»

گیرم زیر در اسلام پیشینه خوبی داشت و نزدیکی او به رسول خدا (ص) که پسر عمه اش بود به او امتیازی داده بود، ولی نباید فراموش کند که آن شایستگی که برای حکومت به حق است در او نبود، چنانکه عمر خود اندکی از آنرا گفت:

«... اما تو ای زیر مردی هستی بد دنده و فتنه جو ... در تو رضایت مؤمن و خشم کافر است، اگر کار به دست تو آمد چه بسا برای منشی جو بطحاء را زیر وزیر کنی!...»

... گیرم که ابن عفان مردی بلند نظر، بردبار، مهربان به خریشان خود بود و از این جهت شایستگی سروری قبیله خود را داشت ولی همین صفات بود که پیوسته او را از حد اعتدال بیرون میبرد و دچار لغزشش میکرد چنانکه پس از زمامداری دچار گردید و همین صفات قاتل جان او شد، نرمی گامی پسندیده است ولی این نرمی نبود، این ناتوانی بود چنان ناتوانی که همه کس آنرا میدانستند، چنانکه زاده خطاب از آخر کارش نگرانی داشت به او گفت:

«... گویا مینگرم که قریش ترا زمامدار خود کرده اند و تو زادگان امیه و ابی معیط را برگردن مردم سوار کرده ای و اموال عمومی را مخصوص آنان ساخته ای، پس از آن دسته ای از گریان بر تو تاخته اند و ترا در میان بستر سر بریده اند!...»

... گیرم ابن عوف راستی نمونه سخنان عمر بود که در باره اش گفت:

«اگر نصف ایمان مسلمانان با ایمان تو به وزن آید، ایمان

تو سنگینتر است ...»

ولی ایمان به تهائی نمیتواند کسی را مقدم دارد که ضعف او را در آخرین صف واماندگان قرار داده بود. چنانکه این صفت را ابن خطاب در سخن کوتاه خود گفت:

«این کار با آن ناتوانی مانند ناتوانی توسازگار نیست.» این مطالب بر کسانی که گردهم نشسته بودند و باهم مجادله و کشمکش داشتند پوشیده نبود، اینها پیوسته گفتگو میکردند و سخنان خود را از سر میگرفتند ولی سخنانشان چون بامیزان حق درست نمیآمد راه‌حلی نمیافتند تا نفوس بشر دچار پیچ و خم هواپرستی است نمیتواند در مشکلات راه‌حل درستی بیابد و در راه مقصود پیش رود.

علی‌زیر پرده سخنان فریبنده همدیف‌ها و دعوتیکه به اتحاد میکردند بر اسرار درونی و خاطرات ذهنی آنان از هر جهت آگاه بود، او را که به منطق اندیشه آگاه بود منطق زبان نمی‌فریفت، اکنون افراد شورا از هر حقیقتی چشم پوشیده هریک خود را بادیگری سبک و سنگین میکند یا بگو بامیزان هوا احساسات و عواطف را می‌سنجد و این میزان همیشه بر هر چیز می‌چربد! ... او نمیخواست با آنان در کشمکشهای لفظی وارد شود، آنان را به خود واگذارد تا هر چه میخواهند در اطراف موضوع باهم گفتگو کنند، و هر کدام برای شایستگی خود هر چه دلیل دارد بیاورد، چون سخنی نماند جز از سر گرفتن آنچه گفته بود، به پای خواست و با همان صراحتی که داشت مغز مطلب را بیان کرد:

«سپاس سزاوار خدایی که محمد(ص) را از میان ما به پیغمبری برانگیخت و به رسالت بهسوی ما فرستاد ... پس ما خاندان نبوت و معدن حکمت و پناهگاه اهل زمین و وسیله نجات درماندگانیم ... برای ما حقیقت اگر به مادانه شود میگیریم، اگر واپس زده شدیم بر عقب شتر سوار شده به ناهمواری راه تن میدهیم گرچه این شروی به درازا کشد ... اگر رسول خدا عهد و وصیتی به ما کرده همانرا اجراء میکنیم. و اگر برای ما سخنی گفته پای آن میایستیم تا بمیریم، هیچکس در دعوت به حق و صلۀ رحم برمن پیشی

نگرفته است ... »

باین چند کلمه کوتاه امتیازات خود و نقشه عمل و راهی را که باید در پیش گیرد - چه او را برکنار دارند یا بگزینند - روشن بیان کرد ، پیش از این و آن ، زبانهای بی‌رویه‌ای که ادعاء میکند رسول خدا درباره‌ی پسر عمویش وصیت فرموده کوتاه کرد این سخن

۱ - مؤلف کتاب در اینجا ادعای وصیت یا نص را ادعای بیدلیل - یا لقلقه زبان - دانسته است از آنجا که مردی محقق و آزادمنش است از ایشان و دیگر مردان محقق و آزادی که حق خلافت را بر طبق سابقه و افضلیت برای علی علیه السلام معترفند ولی در وجود وصیت و نص دچار تردیدند چند سؤال میکنیم :

۱ - پیمبر صاحب عزمیکه برای انجام رسالت و پیشرفت حق و عدل و بنیاد نهادن اجتماع برتر و تحکیم اصول ایمان و اخلاق و تربیت خلق قیام و جانفشانی کرد تا آنجا که در برابر آن هدف‌های عالی چیزی‌ا‌ورا باز نمداشت و ارزش نداشت ، چگونه پس از خود شایسته‌ترین فرد را برای انجام و تکمیل آن دعوت و اصول معرفی نکرده مردم را به حال خود گذارده است ؟

۲ - مگر شما و دیگر محققین این حق و برتری را برای علی نمیدانید و در سراسر این کتاب همین را اثبات نمیکنید ؟ آیا پیمبریکه از جانب خدا برای تثبیت حق و ابطال باطل قیام کرد چگونه از بیان این حق که حق عموم ملت است چشم پوشید ؟

۳ - پیمبر انیکه دارای شریعت بودند به گواهی قرآن و کتب آنان ، برای خود وصییه معرفی کردند ، پیمبر خاتم هم مأمور بود که از روش و هدایت عمومی آنان پیروی کند - فبهدهام اقتده - عرف و عقل و شرع هم نسبت به حقیکه مورد علاقه و در معرض از میان رفتن است دستور وصیت میدهد . در نظر شما چرا رسول اکرم (ص) این سنت الهی و عرفی و شرعی را ترک کرد ؟

۴ - لغات وصی و خلیفه و مولا و منزلت ، نزد شما با در نظر گرفتن مواقیکه این کلمات را رسول اکرم گفته است ، چه معنای متناسب و درستی دارد ؟ - آنحضرت این کلمات را درباره‌ی پسر عمویش گفته است و بعضی از اینها در میان مسلمانان به حد تواتر میباشد - شما هم در صفحه ۸۵ همین کتاب در داستان انجمن آغاز دعوت ذکر کرده اید ، و در جلد دوم داستان غدیر را تذکر داده اید و در همین کتاب به خواستن قلم و دوات اشاره کرده اید .

در این تردید نیست که پایه‌گیری و تحقق زمامداری مردم به هر صورت که باشد آنگاه است که مردم بپذیرند و پشتیبان باشند ، و پذیرش عامه

قاطع که جائی برای تأویل و ادعا باقی نمیگذارد مردی را مینمایاند که صراحت و راستی را بر هر چه میگزیند گرچه سکوت - نه گفتار ناروا - ملک زمین را به دستش دهد ... آری منطقش نماینده حقیقت، و امانت، و حرصش برای وحدت امتش بود - اگر چه حقش را بر بایند. اکنون آنچه بر عهده اش می باشد همین است که آن مردم را به عاقبت زیان آور کاریکه در مقدمات انجام آن هستند آگاه سازد تا شاید از افتادن در میان لجنزاریکه هواها به سوی آن پرتشان میکند باز شان دارد ... و مچه بصیرت نافذ و چشم حقیقت بینی

→ یا اکثر مردم و انجام این تکلیف مانند دیگر تکالیف مشروط به عقل و رشد است؟ در این تکلیف، عقل و رشد بیشتر و عمومی لازم است - مانند همه قراردادها و پیمانها - آنروز که در جاهای نو مسلمانان و ریشه های جاهلیت و عصبیت های قومی باقی بود، آماده برای پذیرش زمامدار به حق نبودند، امروز هم با پیشرفتهائی که بشر کرده رنجها و تلخی هایی که دیده توده مردم بدان استعداد و عقل نرسیده تا چنانکه باید حق و عدل مطلق را بپذیرند. مدت بیست و پنج سال پس از رحلت رسول اکرم (ص) مسلمانان سرگرم فتوحات و از اندیشه در وضع اجتماعی و داخلی خود غافل بودند و هر چه بود به آرامی گذشت. و اواخر خلافت عثمان در نتیجه فشار عمل حکومت از یکسو و از سوی دیگر آماده شدن و شکل گرفتن افکاری، انقلاب شروع شد، همان مردمیکه در این مدت حق را یاری نکردند و به سکوت گذراندند، امیر المؤمنین علی را از خانه بیرون آوردند و بیعت کردند، از آنجا که این آمادگی و نضج فکری عمومی نبود پنج سال زمامداری آنحضرت مانند کشتی دچار امواج و طوفانهای مختلف بود. باین بیان مقصود از این عبارت و مانند آن که مؤلف آنرا دلیل نبودن وصیت و نص قرار داده روشن میشود. این جمله (که در کتاب ذکر شده) اگر سندی درست باشد اشاره به وصیت به صبر و ترک مقاومت است، چنانکه مقام و دیگر سخنان و عمل آنحضرت شاهد بر همین است: پس از بیعت با ابابکر، عباس و ابوسفیان نزد آنحضرت آمدند تا با او بیعت کنند و به قیامش وادارند، در جواب آنان سخنانی گفت که نظر و روش آنحضرت را برای همه روشن کرد: «امواج فتنه را با کشتی نجات بشکافید، از روشهای اختلاف انگیز بگردید، تاجهای افتخارات را بر زمین نهید، آنکسی رستگار است که با بال نیرومندی قیام کند، تا تسلیم شود و دل آسوده دارد، آبی است آلوده و لقمه ایست گلوگیر، کسیکه میوه را پیش از رسیدن بچیند مانند کسی است، که در زمین فاسد کشت کند.»

داشت ! ... گویا حوادث آینده ، کتاب بازی در برابر چشمانش بود که سطور فتنه‌ها و جنگ‌ها را در آن میخواند. همان آشوب‌هایی که بذرش در این شورا کاشته شد و در سالهای آینده امت اسلام ثمرات تلخش را چیدند. چشمش به سوی آینده و زبانش بدانان اعلام خطر میکرد :

« سخن مرا بشنوید ... و به‌منطق من دل دهید ... شاید پس از این اجتماع ببینید که دربارهٔ این امر شمشیرها کشیده عهده‌ها شکسته‌شود تا آنجا که شما دسته‌ای شوید و بعضی از شما پیشوایان ضلالت و پیروان جهالت گردید ... »

خیر و صلاح آنان و امت اسلام در همین بود که به سخنش ایمان می‌آوردند و آنرا درمی‌یافتند ... ولی آنروز نمیخواستند منطقش را دریابند تا تازیانهٔ روزگار حقایق آنرا بدانان فهماند و خود را پیشوایان پیروانی دیدند که شمشیرها کشیده اختلافات پیش آورده‌اند ! ...

۱۶

اعضای شورا استعفا میدهند و
عبدالرحمان حکم میگردد.

ابوطلحه انصاری خود را به میان این جمع پراکنده رای
رساند، در حالیکه از ادامه اختلافات آنان بیمناک بود بدیشان
گفت:

« من بیشتر از این بیمناک بودم که هریک از شما تکلیف
زامداری را به گردن دیگری گذارید، نه آنکه برای به دست
آوردن آن باهم بستیزید!»

آنگاه از روی تأسف و ناامیدی سری تکان داد... و تصمیم
خود را چون نوبت کار به او رسید اعلام کرد:

« نه، به خدائیکه جان عمر را گرفت بیش از سه روزیکه زمان
انجام مأموریت شما است وقت نمیدهم... »

دایرة زمان پیوسته بر آنان تنگتر میشد، ساعتها شتابان از
دستشان میرفت و گفتگوی درباره تعیین خلیفه همی در زبانشان
میگشت، مدتیکه عمر معین کرده بود کوتاه میشد ورشته اختلاف
درازتر...

سپس عبدالرحمان راه حلی پیش آورد تا شاید اختلاف را
بردارد و اجتماع را به نتیجه رساند: چون دید مجادله همه را خسته

کرده بدانان گفت : « کدام يك از شما خود را از شورا برکنار میدارد و به عهده میگیرد تا شایسته ترین شمارا برگزیند ؟ »

بخت زده و زبان بسته همه چشم بدو دوختند و برای این پیشنهاد بیسابقه اش جوابی نمی یافتند ، ... آیا این رامحل موفقیت آمیز است ؟ ... هريك از اینها که خود را برتر از دیگران میدید نمیتوانست با این پیشنهاد روی موافقت نشان دهد : زیرا بابرکنار داشتن خود هم حق خود را از میان برده و هم آن را به دیگری واگذارده که در چشم او مقامش پایین تر و برای زمامداری ناتوانتر است ، و چون نسبت به حق خود و حق امت امین است اگر خود را برکنار دارد هم از وظیفه سرباز زده هم به امانت خیانت روا داشته است و این برای علی نشدنی است ! ...

گویا پیشنهاد دهنده از سکوت اهل شورا نگران شده که مبدا پیشنهادش با شکست رو به رو شود - زیرا موافقت هريك به حساب حق او یا برتری او می آمد - بر عبدالرحمان پوشیده نبود که شایسته ترین اهل شورا خود را نخواهد برکنار داشت تا حقش را به دست خود از میان ببرد ، دیگران هم با انگیزه خود پسندی و عوامل دیگر پای حق موهوم خود خواهند ایستاد عبدالرحمان با آنکه این را میدانست پیشنهاد خود را تکرار میکرد و جوابی نمیشنید ، دیگر چاره ای برای رد نشدن راه حلش ندید جز آنکه از خود بزرگمنشی نشان دهد تا شاید سخش پذیرفته گردد. پس از اندك تأملی گفت :

« من استعفا میدهم و خود را برکنار میدارم . »

هنوز سخش به آخر نرسیده بود عثمان صدا بلند کرد که :

« من پیش از همه بدین رضایت میدهم » دنبال گفته او یکی پس از دیگری رضایت دادند .

علی ساکت بود ، او چگونه میتواند بدین راه حل رضایت دهد ، با آنکه راه شکست او بود ، زیرا عثمان که رقیب مورد نظر بود اکنون جای خود را محکمتر ساخت چون تابحال

پیروزش وابسته به پنج رای مختلف بود اکنون وابسته به يك رای مایل به او می‌باشد .

ولی از آنجا که علی به اصول و مبادی خود بسی پایبند بود - گرچه زیانها برایش پیش آرد - و پیشنهاد عبدالرحمان را همه اهل شورا پذیرفتند ، او هم حکمیت عبدالرحمان را پذیرفت ، اکنون میباید این حکم را نسبت به وظیفه‌ای که دارد متعهد کند و به اجرای حق و عدالت وادارد ، به او گفت :

« باید تعهد کنی که حق را برگزینی و از هوای دلخواه خود پیروی نکنی و نظر به خویشاوندی نداشته باشی و در صلاح امت کوتاهی نورزی ... »

عبدالرحمان جواب گفت :

« برمن است پیمان خدائی . »

پس از آن برخاست تا با سران و اشراف درباره این دوتن - علی و عثمان - که مورد نظر بودند مشورت کند ، آیا میزان عدالت این بود ؟ ... پس رأی توده مردم که اکثریت مردم بودند چه شد ؟ ... کیست که باور کند سران تیم به علی - همان رقیب شیخ تیم - رضایت دهند ؟ ... کدام يك از شیوخ امیه به زمامداری علی سلاله هاشم تن در میداد ؟ ... آیا بنی زهره از عثمان که داماد مرد گزیده‌شان عبدالرحمان بود چشم می‌پوشید ؟ ... کجا بنی عدی به علی رأی میداد ؟ ... با آنکه شیخ آنها عمر میخواست کار را به دست او دهد ، سپس از این نظر برگشت ، گویا در همان لحظه آخر او را ناشایست دانست ! ...

دامنه تاریك آن شب که دقایقش بر مردمی سنگین می‌گذشت همه را پوشاند ، تا آنکه افق صبح سر زرد - ابن عوف در آن شب نه پهلوی بر بستر و نه پلك چشمی برهم نهاد ، همی در به در در کوچه‌های مدینه بیدار می‌گشت ، در پایان گردش خود به درخانه‌ای رسید و آنرا کوید ، پس از اندکی خواهرزاده اش مسور از جای

پرید و با چشم خواب آلود در را گشود ! ابن عوف گفت : « تو خوابی ، من امشب چشم برهم ننهادم ؟ »

« دائی جان ، من به فرمان توام ... »

« زود برو ، زیبر و سعد را نزد من بخوان ... »

چون این دو حاضر شدند ، عبدالرحمان هریک را جداگانه به گوشه ای از مسجد بود و به گفتگو کشید ، چون از نظر هریک آگاه شد به زیبر گفت :

« تو خود را برکنار دار و این کار را در میان دو فرزند

عبد مناف گذار ... »

این پیشنهاد را پس از آن کرد که دانست که مردم از علی و عثمان رویگردان نیستند ، اکنون دیگر جایی برای کشمکش نیست ، نظر عمر هم پیش از این همین بود ، چنانکه به اصحاب شورا گفت ، ولی ما نمیدانیم آیا عبدالرحمان میخواست پس از اطمینان به کار خود و نظر دیگران آنرا به کار برد - با آنکه تا به حال خود را سزاوار خلافت مینداشت و اکنون به نادرستی گمان خود پی برد ؟! . زیبر در حالیکه خون خویشاوندی در رگهایش به جوش آمده بود ، به عبدالرحمان گفت :

« من حق خود را در شورا به علی واگذاردم ... »

آنگاه ابن عوف نزد سعد رفت و مقصود خود را از این ملاقات برایش شرح داد و او را ترغیب کرد که از این کشمکش خود را برکنار دارد و آنرا در میان زادگان عبد مناف گذارد ، در پایان سخنش به وی گفت : « ... من و تو خویشاوندیم تو نصیب خود را به من واگذار تا کسی را که باید برگزینم . »

از این گفتگوها به خوبی برمیآید که میزان این انتخاب مهم در نظر اینها شایستگی و قدرت نفسانی نبود ... آن اندازه که افکار انتخاب کنندگان را روابط خویشاوندی و قبیله‌گی رهنمائی میکرد شایستگی و فضیلت رهنمائی نمیکرد. چنانکه رابطه خویشاوندی زیبر را به کمک علی و امیدارد و عبدالرحمان برای آنکه با سعد

پسر عمویند، از او می‌خواهد که حق انتخابش را به‌وی واگذارد...! سعد در جواب پسر عمویش گفت:

«... اگر خود را انتخاب میکنی چه بهتر، واگر میخواهی عثمان را انتخاب کنی من علی را بیش از او دوست میدارم...» ولی با اختیاریکه در انتخاب برای عبدالرحمان بود این دوستی و میل سعد درباره‌ی کسیکه بنا بود شکست بخورد تأثیری نداشت، از این گذشته سخن سعد روی عاطفه‌ای بود که مانند برقی ظاهر شد و خاموش گشت، و این هیجان عاطفه نتیجه‌ی سخن علی بود که اندکی بیش از این نزد او درآمد و گفت:

«... از خدائی پرهیزید که به نام او و رحم از هم درخواست میکنید - خداوند مراقب اعمال شما است ... ترا به رحمی که این فرزندم با رسول خدا دارد، و به رحم عمویم حمزه که با تو دارد سوگند میدهم مبادا با عبدالرحمان پشتیبان عثمان در مقابل من شوی، چه آن خویشاوندی و حجتیکه مرا است عثمان را نیست...» گویا همین سخن بود که عاطفه‌ی سعد را برانگیخت ولی عاطفه‌ای بود زودگذر که بیش از اندکی نپائید سپس به روش همیشگی برگشت، هنوز آن سخنش به آخر نرسیده بود که به پسر عمویش گفت:

«... ای‌مرد بیا برای خود بیعت ستان و ما را آسوده و سربلند گردان.»

چه سخنی که اول آن تأیید علی و آخر آن عدول از او بود عبدالرحمان که راهی برای پذیرفتن درخواست او نداشت جواب گفت:

«من استغفاء دادم تا دیگری را انتخاب کنم، اگر هم در اینکار اختیار داشتم خود را نمی‌کردم.»

با این سخن شخصیت خود را آشکار ساخت و ناتوانی خود را برای تحمل زمامداری رساند، پس از آن گفت:

«ای ابا اسحاق، من در خواب بوستان سرسبز و خرم

را دیدم. که مردی بس بزرگوار در آن وارد شد و مانند تیری که از کمان بجهد از آن گذشت و توجهی بدانچه در آن بودن نکرد... سپس شتری در آن قدم نهاد و دنبال شخص نخستین بیرون رفت. پس از آن اشتر فریمانندی وارد شد که افسارش به زمین کشیده میشد و به چپ و راست نگاه میکرد، آنگاه در پی آن دو بیرون رفت... پس از آن شتر دیگری در آن داخل شد و سرگرم چرا گردید. نه به خدا من نمیخواهم آن چهارمی باشم، جای ابوبکر و عمر را کسی نمیگیرد...»

سعد زیر چشم به او نگاه تندی کرد و گفت:
«من از آن می‌اندیشم که ضعف نفس ترا گرفته باشد!»



این بار دزم بود که خواب و خیال روش فکری آن اشخاص را معین میکرد...! کیست نفهمد که این خواب خاطره‌ای بود از خاطرات شعور نهانی حاکم بر نفس. این همان انعکاس صدای نفسیات بود که از زیر پرده آشکار گردید و تأویلی نزدیکتر از این نداشت که عبدالرحمان پس از اندیشه بسیار به درستی گفتار عمر درباره خود پی برده بود. اکنون اطمینان داشت که ناتوانتر از آنست که بتواند سیاست دولتی را به دست گیرد... و چاره‌ای ندارد جز آنکه از زیر بار سنگین مسؤولیت آن شانه تهی کند.

۱۷

آیا میتوان اصل را ملتزم به پیروی از فروع کرد؟

عمرو عاص دهان خود را نزدیک گوش علی برد و آهسته گفت :

« ابا الحسن عبدالرحمان مردی است کوشا ، چون اراده او را تقویت کنی و عهدی به او بسپاری بی طمعی ترا بیشتر میرساند ، ولی به اندازه کوشش و طاقتش میکوشد چه او رغبتش به تو بیشتر است ... » « طالبان « طالبانی و زمانه ما »

علی اندکی تأمل کرد و تبسمی بر لبش نشست ، زیرا این مطلب خبر تازه ای نبود ، این پیشنهاد مطابق طبیعت او بود ، زیرا او جز از فکر و عقل آزاد الهام نمیگرفت ارزش هر خبر و کوشش به اندازه رأی حکیمانه است ، نه به اندازه تسلیم بی رویه برای دیگری ... پس از آن زاده عاص نزد عثمان رفت و به او آهسته گفت :

« ای ابا عبدالله ... عبدالرحمان مرد کوشائیست ، به خدا با تو بیعت نخواهد کرد مگر آنکه با او تعهد کنی ، این را از او بپذیر ... »

این سیاستمدار بازیگر با یک رو نزد آن میرفت و باروی دیگر نزد این میآمد : دومی را نصیحت میکرد که محکم بگیرد و

به‌اولی میگفت چشم پوشی کند . آیا زادهٔ عاص چنان هوشمند بود که میتواندست افکار این سه‌تن را بخواند ؟ به‌یقین بانظر به گذشتهٔ زندگی ابن عوف به‌ضعف نفس و تردید رأی او پی برده بود ، او میدانست کسیکه بر اثر ضعف نفس به‌خود وثوق ندارد ، همیشه نگران است و نمیتواند راهی را پیماید، مگر پس از آنکه دیگری پیشرو او باشد یا به‌دستاویزی تکیه کند که دستگیرش باشد ... آن دستی که از او دستگیری کرد ، همان خوابش بود، آری آن خواب به‌فکر و ارادهٔ ابن عوف کمک کرد تا بتواند وظیفهٔ سنگینی را که به‌عهده گرفته انجام دهد ، دیگر کاری نداشت جز آنکه چشمهای خود را برهم نهد و آن بوستان سبز را که در خواب دیده بود به‌خاطر آرد و خوب بنگرد که چگونه آن مرد بزرگوار از آن درگذشت سپس اشتر اول و دوم به‌دنبال او از بوستان بیرون رفتند . همینکه با چشم خیال میدید که اشتر آخر سرگرم چراگشته از روش پسندیدهٔ گذشتگان منحرف گردیده است چشم میگشود تا شبح و کار ناپسند او را ننگرد ، از آنجاکه روش کار آن دو نیکو و پسندیده بود ، پس همانها نمونهٔ عالی بودند که اشتران بزرگوار را میبایست با آنها مقایسه کرد و باید صورت عمل آنها را میزان دانست تا خلیفه‌ایکه انتخاب میشود روش آنان را در پیش گیرد و قدم به‌قدم از ایشان پیروی کند !

گویا زادهٔ عاص این خاطر را در روح ضعیف و مردد ابن عوف میخواند ، با آن هوشیکه داشت و از خلال روحیهٔ این مردیکه به‌خود وثوق نداشت آیندهٔ آن دو رقیب - علی و عثمان - را میدید و به‌وضع اخلاقی و استعداد نفسانی هر یک از این دو آگاه بود : عثمان کارش آسان است ، زیرا او نسخهٔ دوم این مردیست که به حکمیت انتخاب شده ، پس میتوان در فکرش تأثیر کند ... اما علی با آن شخصیت ممتاز و فکر آزاد و اتکاء به‌نفس و قدرت روحی محکم برتر از آنست که کسی بتواند او را دستاویز گرداند! ، ولی هوشمندی زادهٔ عاص تا اینجا محدود نمیگشت ، او

فرزند آن مادر نبود، که اگر برقی بزند و در پرتو آن به نفع و صلاح خود ننگرد، از زمان گذشته آن کهنه قصاب، همیشه بینی بویای خود را به مجرای باد میگرداند تا سمت وزش آنرا دریابد. او پیوسته مانند سگ شکاری بود که بوی شکار را درمییافت، آنگاه دنبال شکار به هر سمت که بود میرفت ... امروز هم همان خوی و روش را دارد و چون تاجری سود و زیان را تنها با میزان طلا میسنجد. آری زادهٔ عاص را همان خوی پیش میرد و نصیحتش را در مجرای وزش باد قرار میداد - این دو مرد را که به یقین یکی از آنان خلیفه خواهد شد ملاقات و نصیحت خیرخواهانه میکرد تا در نظر هر یک مستشاری امین شود و هر کدام زمام کار را به دست گرفت، سابقهٔ خدمت و راهنمایی او را در نظر داشته باشد. در این میدانیکه برای زادهٔ نابغه باز شده بود میخواست در یک جولان باد و اسب مسابقه را ببرد.



آخرین شبیکه مدت مهلت و وصیت عمر پایان مییافت و آخرین لحظهٔ قضاوت سر میرسید، در باز شد، عبدالرحمان بیرون رفت، خواهر زادهٔ خود را خواست و به او گفت:

« مسور ... زود برو، علی و عثمان را بخوان. »

اندکی پس از آن هر دو در مسجد حاضر شدند. عبدالرحمان به سوی قبله ایستاده بود همینکه نمازش تمام شد و چشمش به علی افتاد یکسر به سوی او که در ناحیهٔ دیگر مسجد ایستاده بود روی آورد، از این کار عبدالرحمن نزدیک بود امید عثمان تبدیل به ناامیدی شود ولی نمیتوانست اعتراض کند و نه به سوی خودش او را بخواند چاره‌ای نداشت جز آنکه ابن عوف را با تمایلی که در نظر او به رقیب نشان داده به حال خود گذارد تا هر چه خواهند آهسته با هم گفتگو کنند و خود در گوشه‌ای از مسجد بنشینند و چهرهٔ نگران و رنگ پریده‌اش را پنهان دارد و در انتظار نتیجهٔ کار بماند.

عبدالرحمان در آن کنار به علی گفت:

« ... من درباره شما دو تن و غیر شما بررسی کردم، کسی را نیافتم که جز به شما دو نفر نظر داشته باشد ... »
 پس از اندکی سکوت دوباره دنباله سخن خود را چنین آورد:
 « ابا الحسن، آیا دست بیعت به تو دهم تا بر طبق کتاب خدا و سنت رسول خدا، و روش کار ابوبکر و عمر رفتار کنی؟ »
 علی چشم به سوی او گرداند و با نگاهی نافذ بیدرنگ به او گفت:

« بلکه بر طبق کتاب خدا و سنت رسول خدا و اجتهاد و رأی خودم. »

این جواب محکم و قاطع تنها شایسته آن قدرت اخلاقی و اتکاء به نفس علی بود، برای او از دست رفتن ملک و خلافت زبانی نداشت، زیان نزد او به دست آوردن خلافت از راهی جز راه آزادی در رأی صریح و بیان حق بود، کیست که علم سرشار و آرای رسا و دیگر صفات عالیّه ابوالحسن را منکر باشد، همین صفات و خصوصیات نفسی او بود که میتواند تکیه گاه قضاوت قاطع و حکومت محکم شود، آری هیچکس این صفات و فضائل او را نمیتوانست منکر شود، گرچه ابوبکر و عمر باشد، مگر همین دو نبودند که هنگام نشستن بر کرسی حکومت و پس از آزمودن او به آرای صائبش تکیه میدادند... با اینهمه عبدالرحمان نمیخواست آنچه آن دو پذیرفتند بپذیرد و خواست، پیش از انتخاب به چیزی او را ملتزم کند که نه عمر پیش از مرگش بدان دستور داده بود و نه با منطق درست جور میآمد، او برای بیعت شرطی پیشنهاد کرد که شایسته مقام علی نبود، گرچه میبایست دیگر مردم بدان گردن نهند، این کسیکه برای نظر و حکومت به عدل انتخاب شده بود چنین خواست، چون آن وقتیکه دست بیعت به سوی او دراز کرد در ذهنش آن دو شتر نمایان بود، بدینجهت میخواست تاروش کار حکومت مردی را که شایسته بود آن دو از او پیروی کنند پیرو روش آن دو گرداند، با آنکه خوابش هم چنین دستوری به او

نداده بود. داستانی شگفت‌انگیز است! که میخواست اصل را پیرو فرغ گرداند، صورت برانده‌ای که رگ حیات در او میجنبید کجا! صورت بیجان و زبان بسته و در آینه خیال کجا!؟

* * *

زاده عوف از شرطیکه پیشنهاد کرد چه مقصودی داشت؟ آیا میخواست سیاست عالی دولت را محدود کند؟ با آنکه این سیاست میبایست در اختیار زمامدار شایسته باشد؟، اوست که باید روش و نقشه کار خود را با وسائل اجرای منظم پیش ببرد، این نقشه و روش همواره در گروی زمان و اوضاع است، و هر زمانی مشکلاتی پیش می‌آید و راهی برای از میان بردن آن مشکلات است که در زمان دیگر نیست، اگر زاده عوف میخواست پایه قانون اساسی حکومت را محکم کند با در میان بودن کتاب خدا و سنت رسول خدا دیگر موردی برای این شرط نبود، کدام قانون و دستور بشری مانند این قانون آسمانی توسعه دارد و نور عدل و نیروی عمل میبخشد؟! با آنکه آن مرد به پیش گرفتن راه روشن و شریعت پایدار تعهد داشت، دیگر شرط پیروی از ابوبکر و عمر یعنی چه؟! گویا ابن عوف آن اندازه که التزام به جزئیات را اهمیت میداد التزام به اصول را مهم نمیدانست شگفتا از این نظر و این شرط! او مگر نمیدانست که اصول محکم احکام الهی از روش این دو شیخ بیناز است؟ اینها دو مرد عادی بودند که نمیتوان آنانرا از هر جهت پاک و از خطاء برکنار دانست، اگر اندکی میاندیشید میدانست که این شرط برای علی قابل پذیرش نبود، تقدیر ابن عوف را در چنین کار خطیری حکم ساخت، او هم با نقشه خواب و خیال، مقدمات دولت را به دست گرفت و از حقیقت و صلاح چشم پوشید، اگر او چشم خوابالود خود را با زمینکرد نباید فراموش کند که دوم همان دو شتر نمونه هم از نخستین پیروی نمیکرد، در بسیاری از امور با روش او بلکه باروش رسول خدا هم مخالفت کرد، اگر درست چشم میگشود، میدید که خوابش فریبنده بود. نه هدایت‌کننده،

او فراموش کرد که روزی مردی نزد زاده خطاب آمد و گفت :
 « امیرالمؤمنین ... ملت چهار عیب بر تو گرفته اند ،
 میگویند : تو عمره را در ماههای حج حرام کرده ای ، با آنکه حلال
 است ، رسول خدا و ابوبکر حرام نکرده اند ... گویند متعه زنان
 را حرام کرده ای با آن که خداوند اجازه داده و پیش میآمد که در
 زمان گذشته با مشتی خوراکی متعه میکردیم و پس از سه روز جدا
 میشدیم ... گویند تو کنیز باردار را همینکه بارش را به زمین نهاد
 آزاد کرده ای ، گرچه مالک آزادش نسازد ... از تو شکایت دارند
 که ملت را از خود میرانی و سختگیری میکنی ... »

این چیزها گویانکه ناچیز نماید ولی بخشی از روش عمر
 را میرساند که عبدالرحمان در خوابش آنرا ندیده است ! ما در
 اینجا نمیخواهیم روش عمر را بررسی کنیم ، تنها میخواهیم شاهد
 قاطعی بیاوریم که عمر به حسب اوضاع و احوال به عقل و تشخیص
 خود حق میداد که رأیی مخالف رأی خلیفه گذشته دهد ، تا آنجا که
 دست تغییر و تبدیل عمر ، از ناحیه سیاست عمومی هم کوتاه نیامد
 چنانکه روش نظام مالی گذشته را یکسره از میان برد و نظام
 نوینی که مخالف با رأی و عمل رسول خدا و خلیفه گذشته بود
 برقرار کرد ، زیرا عمر خود را زمامداری میدید که باید به هرچه
 صلاح سیاست عموم است رفتار کند و در باره آنچه ایمان دارد
 دست و زبانش نباید بسته باشد و روش گذشته میان او و هدفش
 حائل شود. روی همین عقیده و عذر هنوز زمانی از مرگ خلیفه
 اول نگذشته بود - در سال پانزده هجری - که در تقسیم حقوق
 روش نوینی پیش گرفت. آن تساوی در حقوق را که در زمان
 رسول خدا و ابوبکر اجراء میشد الغاء کرد و حقوق را بر طبق
 درجات قرار داد.

پس آن کدام روش سیاسی بود که ابن عوف میخواست
 علی را بدان ملزم کند؟ و به کدام روش دو خلیفه گذشته میخواست
 او رفتار کند؟ و از کدام يك از این دو شیخ ، باختلافیکه هریک در

رأی و کار خود داشتند، میخواست او پیرو باشد؟
آیا آن خواب، بسیاری از این واقعیات را برزاده عوف
پوشاند تا چنین شرطی به علی پیشنهاد کرد؟ .. یا یقین میداشت که
چون علی این شرط را نمیپذیرد آنرا مطرح کند؟!



کتابخانه آنلاین «طالقانی و زمانه ما»

۱۸

بالاخره خواست قریش برخواست توده‌ها پیروز گردید و عثمان به خلافت رسید!

اندك اندك اشعة لاجوردی از پشت پرده رقیق و آمیخته به تارهای سیاه در افق دوررخ برمی‌آورد. چشم نیمخواب ستارگان بیفروغ میگشت، سکون زیر آسمان، از خواب در تاریکی شب به ستوه آمده حرکت پاهای مردمیکه تك تك در خانه‌ها رفت و آمد میکردند آنرا برهم میزد، شنهای مدینه چنان خشك و تهی بود که حرکت پاها مانند آبی بود که در میان آن ریخته شود و فرو رود، در میان آن سکوت گاهگاهی از این سو و آنسوی وادی بانگ درهم زنگ کاروان یا آهنگ مخصوص ساربان و صدای گوسفندان و اشتران به گوش میرسید. لحظه‌ها پی‌درپی میرسید و ریگهای خشك از رفت و آمد سیروفشده میشد، نشانه‌های زندگی با کاروان زمان به راه افتاد، از خلال تاریکی ممتد پرتو نور درخشیدن میگرفت و پرده تاریك شب را به کنار میزد، از میان ابرهای رقیق چهره دلربایی بیرون می‌آمد که همی تقاب برمیافکند و به دنیا مژده وصل نور میداد، تلؤلؤ نور از افق بالای آسمان بیصدا مردم را به پیشواز نور دعوت میکرد، امواج بانگیکه به نام خدا از زمین برمیخاست با آسمان هماهنگی داشت: «حی علی الصلوة»

ولی بامداد امروز وبانگ اذان آن مانند دیگر روزها نبود، این بامداد تاریک و روشن سرآغاز آرزوها و اندیشه‌ها و نگرانی‌ها بود، این بانگ به هر گوش میرسید در ذهن‌ها امیدها و هراس‌های برمی‌انگیخت، پاهای در زیر پیکرها گویا در میان شنزار پوکی به راه افتاده بود؛ ضربان قلبها با سرعت خود گویا میخواست زودتر به آرزوها برسد یا نگرانی را از میان بردارد. «الصلوة جامعة!»

حروف و آهنگ این شعار و ندای اجتماع هم در این صبحگاه ارتعاش به خصوصی داشت، آیا نگرانی بود که لب‌های منادی را میلرزاند یا شوق به دوران نوین؟ این منادی پس از سحرگاه، خود مترجم عواطف و احساسات همان مردمی بود که برای اجابت دعوتش به راه افتادند و هر کنار و گوشه مسجد تافضای اطراف را پر کردند، نماز به زودی پایان یافت گرچه به حساب اندیشه‌ها بی پایان بود، آنگاه چشم‌ها به سوی منبر دوخته شد، تاپس از چند لحظه‌ایکه در انتظار گذشت، عبدالرحمان در مقابل مردم نمایان گشت. این همان لحظه پایان فترت و سرآغاز تاریخ نوین بود... چشم‌ها گشوده و گردن‌ها به سوی مردی کشیده شده که با چند کلمه باید سرنوشت ملتی را تعیین کند... رنگ رخسارش متغیر، چشم‌های خفته، نگاهش به چیزی قرار نمیگرفت، اضطراب عمومی و همه‌های آهسته به او سرایت نمیکرد، گویا ابر رقیقی اطراف پیشانی‌اش را گرفته زبانش بند آمده بود، او به سکوت میگذراند و مردم در نگرانی و اضطراب. پس از بره‌ای سکوت که خود را برای گفتن و مردم را برای شنیدن آماده کرد سر برداشت و چشم به سوی انبوه مردم گشود. با صدای آهسته که گوش‌ها درست نمیگرفت، گرچه زبانش آنرا می‌رساند گفت:

«... مردم میخواهند به شهرها و خانه‌های خود بازگردند،

در حالیکه امیر خود را شناخته باشند...»

ناگاه صدائی از پای منبر برخاست که سخن او را برید: «ما

خودت را اهل این کار میبینیم.»

ابن عوف چشم به اطراف منبر گرداند تا توانست آنکسیکه او را به زمامداری تحریک میکند بشناسد. این همان وابسته به خاندان خطاب: سعید بن زید، خواهرزادهٔ عمر بود، ولی جا نداشت که بدینگونه تحریکها گوش دهد، گفت:

«نه، نظر دیگر خود را بگوئید ..» دوباره به عموم مردم روی آورد و گفت:

«من پنهان و آشکارا رأی و نظر شما را پرسیدم، دریافتیم که جز بدین دو شخص نظر ندارید: یا علی، یا عثمان ...»

دوباره بانگی از میان مردم برخاست که سخن او را قطع کرد و مسجد را یکسره به تکان آورد:

«اگر میخواهی میان مردم اختلاف پیش نیاید با علی بیعت کن ...»

چشمها به ناحیهٔ صدا برگشت تا آن مرد گندمگون میشی چشم دعوت کنندهٔ به حق را بنگرند! .. سخن او مانند آتشیکه در میان هیزم خشک افتد در میان مردم در گرفت و با سرعت کلمات او از گلوها و لبها بازگو میشد ... گویا کلمات عمار یاسر کلیدی بود که قفل لبها را گشود! .. از هر ناحیه‌ای صدا برخاست و از رأی او پشتیبانی شد، گوئی همان انعکاس صدای عمار بود... در میان صداها طنین صدای مقدار بیش از دیگران بود: «عمار راست میگوید، اگر با علی بیعت کنی با جان و دل میپذیریم.»

نزدیک بود محیط یکسره دگرگون شود و ارادهٔ تودهٔ مردم اختیار گزیدن خلیفه را از زادهٔ عوف بگیرد! او بی اختیار و نگران بالای منبر ایستاده بود.

آیا دوباره امیه در برابر هاشم باید زبون شود؟. شایسته همین بود که جریان باد برخلاف میل - آن درگور خفته - فرومایه بدترکیب و برخلاف خواستهای فرزندان زنده اش بوزد.. نزدیک بود دلهای تودهٔ مردم برانگیخته گردد، آن دل‌هاییکه از در راه نفسانی از قلوب امت سر میکشید و بر میخواست چگونه رو به روشندند،

محبت هاشمیان باخونشان آمیخته شده: یکی از راه آن پدر بزرگواریکه صیت مجد او تا آسمان بالا رفت، دیگر از ناحیه این فرزندیکه رسول خدا و پیمبر بزرگوار رحمت بود. چه خاطراتی در این هنگام از ذهن سلالهٔ عبدشمس و امیه میگذشت؟. با این طوفان نزدیک بود آتش آنها را خاموش کند و دیگر و برشان را واژگون سازد آنسانکه طوفان باد جوی در روز خندق با آنها و قریشیان همدستان، کرد .. گویا همه آنان لال و گیج شدند و بهت زده به چپ و راست مینگریستند. در این میان پرچم دفاع از آنها را مردی که تنها پستان زنی او را بدانها چسبانده بود به دست گرفت، او به پا خاست و فریاد زد: «ای عبدالرحمان: اگر میخواهی در میان قریش اختلاف درنگیرد با عثمان بیعت کن.»

این بانگ در میان مردم شکاف محسوسی پدید آورد و هر گروه آمادهٔ دفاع شدند!.. گروه مقابل توده، نخست از جسارت و سخن ابن ابی سرح برادر شیر عثمان قدردانی کردند .. پس از آن خون عصبیت قومی در رگهای افراد این گروه به جوش آمد و برای پشتیبانی بزرگ خاندان خود - که روزگار او را بامرد سلاله هاشم در دو کفهٔ مقابل قرار داده بود - به پا خاستند، ولی زادهٔ یاسر این فریاد را بی جواب نگذارد و خشمگین برآشف و باتندی پرخاش کرد:

«ابن ابی سرح!.. تو کجا و کی خیرخواه و نصیحت کننده برای اسلام و اهل اسلام بوده ای؟!»

این پرخاشی بود بس بجاکه میباید زبانها و لبها را ببندد. آری بلندگوی امیه زبانش بسته و ساکت گردید، همچنانکه در نظر مردم بود شناخته شد: که هر جامه‌ای فراخورش بود مگر جامهٔ ناصح امین برای اسلام و مسلمین، مردیکه به اطمینان رسول خدا دربارهٔ خود خیانت کرد و آیات وحی را که نوشتنش به او واگذار شده بود به بازی گرفت، میباید از اجتماع و نظر در آن برکنار باشد تا شاید روزگار پردهٔ فراموشی روی خیانتش کشد. از جهت

دیگر، ابن ابی سرح میخواست بدعوت بدین بیعت به آن دستی که شمشیر را از بالای گردنش رد کرد پاداش دهد؟ آنروزیکه مکه فتح شد، عثمان از رسول اکرم امان خواست تا این محکوم به مرگ زنده بماند، امروز کمترین پاداش به عثمان همین است که برای او به دعوت برخیزد...

ابن ابی سرح در برابر این پرخاش و حقگوئی ابن یاسر سرافکنده و زبون کشت، کینه اش را در میان سینه و سینه اش را در میان دو زانو جمع کرد و دُر گوشه ای نشست، ولی همین چند کلمه کافی بود که کسان و وابستگانش را تکان دهد... دیگرداستان، داستان علی و عثمان یا هاشم و امیه نبود، بلکه به صورت دیگری درآمد، آن موجودیت قریش بود در مقابل موجودیت و خواست توده مردم و نیز داستان سیاست عمومی قریش بود که پیوسته به جسد نسبت به آل هاشم و دورداشتن آنها از حکومت اصرار داشت مردی از قریش برای یاری ابن ابی سرح از جای برخاست و خشمگین به روی عمار بانگ زد:

«پسر سمیه!.. تو از حد خود خارج شدی.. ترا چه رسیده که در کار زمامداری قریش دخالت کنی!»

نزدیک بود رشته کار یکسره از دست ابن عوف بیرون رود، از هرسو فریادی برمیخاست و هرچند تن به روی هم پرخاش میکردند کار فتنه بالا میگرفت، در این میان سعد وقاص به روی رفیقش بانگ زد:

«عبدالرحمان... چرا نشسته ای پیش از آنکه مردم به جان هم افتند کار را سامان ده.»

سزاوار همین بود که باشتاب اقدام شود تا پیش از این اختلاف درنگیرد، ولی خوی تردید حکم او را از اقدام سریع باز میداشت... اندکی پیش که باعلی و عثمان گفتگو کرد تصمیم گرفت و مردم را جمع کرد تا رأی خود را اعلام کند ولی همینکه وقت اعلام رأی رسید، باز ضعف نفس بر او چیره شد... برای بار دوم علی و عثمان

را در برابر مردم خواست تا همان پیشنهاد را کند و همان جواب را بشنود... باز نخستین مرد با آهنگ محکم گفت: «آری بر کتاب خدا و سنت رسول خدا و اجتهاد و رأی خود.»

دومی با حال تسلیم و وادادگی گفت: «آری.»

ابن عوف بیدرنگ کف دست خود را به دست او زد و گفت: «خدایا شاهد باش که آنچه به گردنم بود در گردن عثمان گذاردم!» در میان چنین غوغا و اختلاف آرا نواده امیه بدان سروری رسید که سالها پدران او خواب آنرا میدیدند، او حاکم بر مردم گردید - نه به خواست مردم - به خواست کسیکه خود از قریش و مترجم احساسات قبیله قریش بود، از این لحظه خودخواهی عصیت، آشکارا رخ نشان داد، از این ساعت شخصیت قومی بر آرا و مصالح توده پیروز گردید، اگر عثمان را به خودخواهی و عصیت شدید قبیله متهم ندانیم، ولی در برابر هواهای قبیله چون پری بود که به هر سو پرانده و رانده میشد، کجا میتواند پایداری کند!

به زودی این کتاب به پایان میرسد!

آیا این بود نمونه حق و حقیقت؟...

پس از آن، مردمیکه با کف دست عبدالرحمان غافلگیر شده بودند چون کسیکه از خواب سنگین برخاسته همی چشم خود را میگشودند تا آنچه در برابر چشمشان است بنگرند، همان وقت را که آنان به جدال میگذرانند ابن عوف بایشدستی کار را یکسره کرد، اینان برای درهم شکستن حزب مخالف سرگرم احتجاج بودند که دست ابن عوف به سوی عثمان دراز شد و دست او را فشرد، همینکه خواستند به خود بیایند دیدند عثمان بالای منبر رسول خدا روی همان پله ای نشسته که پیش از او ابن عوف نشسته بود، و مردی به سویش روی آورده با او بیعت میکردند... آیا این بیعت تسلیم به آراء عمومی بود یا کودتای حزبی؟.. این توده مغلوب میتواندست علم طغیان بردارد یا با آن روحیه ای که داشت آشکارا از بیعت سرپیچی کند، زیرا سرانشان از سپاهیان پیشقدم و فداکار اسلام بودند، برای برپاساختن کاخ دولت اسلامی جانفشانیها کردند. در آنوقت که شرک و ایمان در برابرهم صف آرائی داشت همین افراد بودند که جانها به کف گرفتند و به جهاد برخاستند تنها انگیزنده اینها مرگ در راه مبدأ مقدس بود، و نخستین صفوف آهنینی بودند

که از پیمبرشان با جان و دل به دفاع پرداختند و همپای آنحضرت از میان دره‌های مکه بانبروی یقین به اطراف زمین جهیدند ، آن اندازه که مایه پیروزی آنها خود باختگی در راه خدا بود ، نیروی اسلحه نبود. اگر شمشیر و نیزه هم به دستشان نمی‌آمد، باناخن و دندان بادنیا می‌جنگیدند ... امروز هم اینها هرگونه نیروئی دارند.. و مردمی باینها هستند که رابطشان لغت ایمان است، جزء همین مردم مقدار - فرمانده نیروی انتظامی - بود ... ولی با این قدرت چاره‌ای نداشتند مگر آنکه صبر کنند و خود را نگهدارند و چشم بدان مرد محبوب مغلوب بدوزند ... در این میان عبدالرحمان با اشاره او را خواند که پیش رود و بیعت کند ، چشمها و گوشها به سوی او متوجه شد و نفسها در سینه‌ها حبس گردید عبدالرحمان بالحنیکه مینمود باخود سخن میگوید گفت:

«هرکس عهدشکنی کند به خود زیان کرده است ...»
آیا دعوت به بیعت بود یا تهدید ؟. بیدرنک از ناحیه زاده
ابیطالب پاسخی مانند خلش صریح و محکم به سوی او برگشت :
«برای همیشه به او باج دادی !...»
آنگاه به سوی قریش کینه توزیکه پیرامونش بودند
نگریست و بالحن تأثر گفت:

«... امروز اولین روزی نیست که برای دشمنی باما پشت به پشت هم دادید - فصرر جمیل والله المستعان علی ماتصفون -»
در این مقام چه میتواند ؟ جز آنکه حکومت نهائی را به خدا واگذارد تا اگر خواهد درگذرد یا عقاب کند، آیا در برابر ابن عوف بایستد با آنکه خواه نخواه به حکمیتش تن داده است ؟
اکنون مانند گذشته مینگرد که حقش را به غارت برده‌اند و چاره‌ای جز صبر ندارد ، باید مانند همیشه خشم و منطق عاطفه را بامنطق عقل نگهدارد و صلاح عموم را بیاید ، او اگر اشاره‌ای میکرد دسته دسته مردم قیام میکردند ولی نزد او اسلام پرارزتر از آن بود که برای بازگرداندن حقش مسلمانان به روی هم بایستند، روش

او پیوسته همین بود که خود تنها محروم باشد و مسلمانان جمع و محترم ... عبدالرحمان خواست خود را از این تهمت صریح تبرئه کند گفت :

«... من پس از اندیشه و مشورت با مردم دیدم جز به عثمان نظر ندارند»

اگر این گفته اش درست بود، دیگر پیشنهادش به فرزند ابیطالب چه بود ؟.. پس اگر علی شرط او را میپذیرفت میبایست بدون رضایت مردم او را به زمامداری گزیند !... ولی جوابی مانند دم شمشیر به سویش برگشت :

«به خدا سوگند تو عثمان را انتخاب نکردی مگر به امید آنکه روزی کار را به دست تو دهد ...»

موج همه در میان مسجد برخاست، دوباره علی با همان شجاعت مخصوص خصمهای خود را مخاطب ساخت و با منطق حکیمانه و خیرخواهانه ای گفت :

« شما به راستی میدانید که من از هر کس سزاوارترم ... به خدا من تسلیم تا آنجا که کارهای مسلمانان به سلامت پیش رود ، و تنها در حق خودم ستم گردد ، این تسلیم و صبرم برای امید به پاداش و فضل خداوند و برکناری از آرایش های دنیایی است که برای رسیدن بدان همه باهم میستیزید ...»

آنگاه به جلو رفت و دست به دست عثمان رساند و از مسجد بیرون آمد ، در حالیکه بر لبش این جمله بود :

«به زودی این کتاب به پایان میرسد !»



آری هر آغازی انجامی دارد ، و آنچه روی نشان داد روزی روی میتابد ، و پیوسته مبدأ هر کاری خبر از نهایت آن میدهد ... این مرد زمامداریش با اختلاف شروع شد و با پراکندگی پایان یافت ، روزگار او در تاریخ مثل و نمونه اختلاف گردید ، موریا نه اختلاف پیکره اجتماعی را از هم پراکنده ساخت که مثل و نمونه کامل اتحاد و یگانگی بودند تا آنکه آن بنیان محکم از هم

فرو ریخت ... در آغاز حکومت عثمان، گرچه پراکندگی و سستی محسوس نبود ولی پس از اندک زمانی اجزاء این دولت را تنها زور باهم نگه میداشت، با آنکه پیش از این تنها نگهبان آن اخلاق بود ... همان اعضای این دولت را باهم پیوسته میداشت و ستون پابرجائی بود که نیرو میبخشید و هیچ نیروئی نمیتوانست آنرا پراکنده و منهدم سازد ...

این اندیشه‌هایی بود که از ذهن بسیاری از مردمیکه در مسجد ایستاده آماده بیعت با عثمان بودند، میگذشت. گویا این پیشامدها را از نزدیک میدیدند... آنان نمونه‌های عالی عقیده و ایمان بودند، مردانی بودند که هستی خود را در راه حق گذاردند و از دم شمشیرهای بران و نوک نیزه‌های دل شکاف نهراسیدند. عمار یاسر در حالیکه خون خشم بر چهره گندمگونش چیره شده بود به پای خاست و بر سر آن قبیله‌ایکه بر حق دوستش تاخته آنرا از روی عصبیت از او گرفته به ناشایستگی به دیگری داده بود بانگ زد:

«ای گروه قریش! بدانید! اکنون که باردیگر این حق را از خاندان پیمبرتان بیرون بردید، من نگرانم که خداوند آنرا از میان شما بیرون برد و در میان غیبه شما قرار دهد چنانکه شما آنرا از اهلش گرفته به نااهلش دادید...»

پس از او مقدار فریاد برکشید:

«ندیده‌ام به خاندانی پس از درگذشت پیمبرشان این همه

آزار رسد!...»

گویا ابن عوف نگران شد مبدا این آتش خشم درونی که در سینه‌ها در گرفته زبانه کشد، خواست زود از آن جلوگیری کند.. در همین سخنیکه این مرد «خلیفه‌ساز» در این مورد گفت پرده از روی عصبیت قومی - که به سبب آن گردنبد سرور را به گردن قبیله‌اش افکند - برداشت، بالحن بزرگمنشی و طبقه اشرافی گفت:

«به توجه و این سخنان مقدار؟»

فرزند ملت به روی او تبسم تلخی کرد و بانگ زد:

«به خدا سوگند به همان جهت که رسول خدا را دوست دارم اینها را دوست میدارم ای عبدالرحمان .. من از خاندان قریشیکه تو دست آنها را بر سر مردم دراز کردی تعجب دارم ! که همه دست به هم داده اند تاحق رسول خدا را پس از او از دست آنان بگیرند ...»

موج صدایش بالا رفت ، مانند شیر غرید و سخن خود را بدین جمله بست:

«... آری به خدا ، عبدالرحمان ، اگر در برابر قریش یاورانی داشتم با آنان میجنگیدم چنانکه همراه رسول خدا روز بدر با آنان جنگیدم !»

عهد زمامداری عثمان باچه استقبال پرشوری از گزیدگان اصحاب رسول خدا روبه رو گردید؟! این سخنان تند و تلخ باقلب عثمان چه میکرد؟ ، و قتیکه بالای منبر نشست تا اولین بیانیه خود را در میان توده ملت بخواند، احساسات و نگرانیهای اودررویش هویدا بود و هرچشم کنجکاوی آنرا به خوبی از آن میخواند ، بایشرفت سنش هنوز روئی نیکو و سیمائی نمکین داشت، در اینحال چنان رنگش پریده بود که نقطه های فرو رفته ایکه آبله در گونه هایش به جا گذاشته بود درست به چشم بیننده نیامد ، اندوه و نگرانی درونی در آئینه صورتش چنان خوانده میشد ، که از آتیه ای پنهان خبر میداد ! همان از اولین سخنانش ! گویا قطراتی از ابر اندوه و احساسیکه قلبش را گرفته بود میارید ، کیست که در این سخن اندوه و هراس را ننگرد؟!

«... شما در سرای ناپایدار و واپسین روزهای عمر به سر مییرید، پس به بهترین چیزیکه توانائید بر اجلهای خود پیشی گیرید، روی آورده اید ، به صبح درآیید یا به شام ...»

در همان ساعت پیروزی، که اندوه و نگرانی قلبش را گرفته بود، همینکه خواست برای اولین خطبه قدم به منبر گذارد، روزگار برای او نحوست دیگری پیش آورد ... او توجهی به خود و قدمهاییکه برمیداشت نداشت ، پله های منبر را گرفت و بالا رفت تا پای خود را به جائی گذارد که رسول خدا (ص) پای مینهاد ،

سزاوار همین بود که اینکارش خشم و انکار مردمرا برانگیزد ، چون مردم میدانستند که ابوبکر و عمر بر کدام پله منبر می‌ایستادند ، برخاطر آندو هرگز نمیگذشت که پای خود را جای پای پیمبر گذارند ، ولی این خلیفه در همان قدم اول چنین جسارتی کرد ، آیا این کار از روی سبکسری و بلند پروازی بود ؟... یا از طالع بد و ستاره نحش ؟... تا آغاز عهدخلافتش به‌جای تبریک و بانگ شادی بااعتراض و بدگوئی روبه‌رو شود ...



۲۰

تاریخ آغاز سلطنت بنی امیه ، روز زمامداری عثمان است !

موج اندوهیکه عثمان احساس میکرد از دیواره قلبش تجاوز نمیکرد ، اندکی پیش از غروب روز پیروزش گرفته خاطر روانه خانه اش شد ، ضمیر او از زمامداریش خورسند نبود ولی دلهای کسانش از خوشحالی پرمیزد ، مانند حلقه دورش را گرفته به راه افتاده بودند ، گویا بالای هوا میرفتند. این روز از روزهای جاویدان روزگار بود !...

آری آن روز روزی بود که در خاطر آنان امیه سر از قبر برآورده باشوکت پیروزی به راه افتاده است ، در آن روز امیه غبار خواری تبعید به شام را از روی خود سترد و تلخی شکستی را که از دست عمویش هاشم بدو رسیده بود از کامش رفت ، در این روز بر حریف قدیمش پیروز گشت ... گذشته و یاد آن از نظرها رفت ، مگر چیزهاییکه به نفوس آنان پیوسته تا برای فردای امیدبخش آماده و پا بر جاشان گرداند ... همان فرداییکه شعاع افق آن امروز در برابر چشمشان میدرخشید و آنها را پیرامون عثمان بالای هوا سیر میداد ، خانه همه فرزندان امیه را در بر گرفت ، مستی پیروزی در آن سرها میگشت جز سر کسیکه تاج

زمامداری به سرش رفته بود! ... از آن سو سر و کله سپید مردی پیدا شد که گویا برف بر سرش نشسته، رویش را جای آبله‌زشتتر کرده چشمان نابینایش به گودی فرو رفته بود، این همان ابوسفیان بن حرب بود، که کورکورانه راه می‌جست تا خود را در میان فرزندان خاندانش رساند، در اطراف لب و دهان گشادش پوزخند سرزنش و خورسندی ظاهر بود، همینکه خود را در میان آن جمع رساند... سر به اطراف گرداند و پرسید:

«آیا در میان شما بیگانه‌ای نیست؟»

گفتند: «هیچ.»

آنگاه پشت و گردن خمیده خود را راست کرد - گویا آرزوهای جوانیش برگشت و با صدای بلند به حاضرین گفت:

«فرزندان امیه ... این حکومت را مانند چوگان بازی به چنگ گیرید ... به آن کسیکه ابوسفیان سوگند یاد میکند پیوسته همین را برای شما آرزومند بودم ... و باید بچه‌های شما آنها را به ارث دست به دست رسانند! ...»

این دعوتی بود! و آرزوئیکه از قرون گذشته در خاطر عبدشمس و امیه و حرب می‌گذشت تا امروز فرزندان آنها آنها را در برابر چشم خود محقق دیدند! و ه که چه روز خوشی بود برای آنها! ... چه روزگار آرزوی نهائی آنها را نیک برآورد.

برای تایید سخن پیرفروت بانگ احسنت از گلو و زبان حاضرین برخاست. این سخن راز درونی و این سروری آرزوی قدیمی آن مردم بود، اکنون میباید دلهاشان از شوق پرزند و پنجه و چنگالشان بر آن بندشود! دل عثمان از این دعوت خوشنود نبود، او این لقمه را در کام خود گوارا نمیدید تا برای ثابت نگه داشتن آن حریص باشد! بیرغبتی او به زمامداری از جهت پارسائی نبود، بلکه از آن جهت بود که خود را در برابر بارسنگین این مسؤولیت ناتوان میدید، اکنون که پیشاورد روزگار آنها به گردنش گذارده نمیتوان باور کرد که به لغزاندن آن در دامن خاندانش پس از خود خوشنود بوده باشد. خوشنودی و ناخوشنودی

او در جریان کار تأثیری نداشت ، هرکس با چشم بررسی وضع حکومت عثمان را بنگرد انگشت یا انگشتی کسانی از خاندانش را در آن مینگرد ... عثمان پیوسته مردی سست اراده و بی‌عزم بود که دست قبیله‌اش او را به‌هرسو میگرداند ... یابگو جامه‌روپوشی بود که بنی‌امیه توانست آنرا دربرکند تا اوضاع و محیط برای پوشیدن دیگران آماده شود! اگر تاریخ سلطنت بنی‌امیه را از روز زمامداری این شخص بدانیم از حقیقت دور نشده‌ایم ...!

عثمان به این سخن ابوسفیان روی خوش نشان‌نداد و به‌او تشر زد، اما به‌هر حال تخمی که امیه در سرزمین کینه و دشمنی کشت کرد و به‌دست زمان روئیده شد ، اکنون هنگام درویدن و بهره‌برداری از آن بود، سخنان پیر بنی‌امیه در میان فرزندان خاندانش بلند پروازها و آرزوهای گذشتگان‌شانرا تجدید و زنده کرد . دیگر امروز نه‌هاشمی در دنیا بود که بادست بازش مردمرا از پیرامون آنان دور میکرد ، نه‌محمد (ص) بود که به‌نیروی شریعتش آنان را شکست داد و دست تأیید خداوند پیروزش گرداند ... تنها در برابر این دسته و قبیله‌کینه‌ورز و آزمند جوانمردیست که در حساب گذشت عمر دوره‌ جوانی را پیموده است و با مقیاس فکر در کمال رشد و عقل است ، نه‌قدرت و مقام ظاهری دارد که دلها به‌سوی او گراید نه‌مالی در دست دارد که نفوس را بخرد ... تنها صاحب حق است در زمانیکه رنگ محیط آن غارت حقوق است .. این بار هم مانند گذشته سر در گریبان برد و صلاح در آن دید که از میراث به‌غارت رفته‌اش چشم‌پوشد و بردشوارها صبر گزینند، و بر عقب این شتر ناهموار نشیند ، گرچه سیر در آن شب تاریک و راهپیمائی پرمشقت به‌درازا کشد. این بود بزرگواری و گذشت آن مردیکه عبدالرحمان او را کنار گذارد که نمیخواست حق خود را بادست زدن به‌قدرت و انقلاب بازگیرد با آن که میتوانست سرشت او مانند سرشت دشمنانش نبود ، نقض عهد نمیکرد گرچه

وفای به عهد حقش را از میان برد، چشم‌انداز او آنقدر باز بود که آفاق دورادور را میدید ... در همان حال که او صلاح امت را بر حساب شخص خود میگزید آنها از روی عصبیت قبیلگی و خودخواهی به سود خود حریص بودند ... و پیوسته با پیروی از سنت گذشتگان در برابر او پرچم دشمنی میافراشتند. زیرا آنها در چهره او پیش از هر کس هاشم را میدیدند و با او می‌جنگیدند.. این رازی بود نهفته در نفوس آنان اگرچه زبان‌شان انکار داشت. این کینه و دشمنی در خون بزرگ و کوچک آنها از زمانهای گذشته به وراثت جاری شده بود.

آیا تاریخ جز تکرار صورت است؟ .. روزی گذشت که ابوسفیان سینه پر کینه خود را از پیکریکه در میان خاک و خون افتاده بود شفا بخشید، و کارد همسر درنده‌تر از گرگ بیابانش در سینه آن به خاک افتاده فرو رفت، و پنجه‌های خون‌آلودش دل و جگر آنها را از هم درید، و دندانهایش جگر تلخ آن را جوید و بیرون افکند ... پس از او شوهرش به سراغ آن پیکر پاره پاره آمد ... آیا این صورت دیگری از هاشم بود روی خاک احد؟ ... سالها از این داستان گذشت باز روش زشت خود را روی همان زمین و در دامنه همان احد پیش گرفته است ... اکنون قوایش سست شده پایش در راه رفتن میلرزد و چشمهایش ناپینا گشته است، اگر پسری دستش را نیگرفت همی به زمین می‌خورد.

یکسره از خانه عثمان بیرون آمد، از این پیروزی سرخوش بود از روی تکبر به‌چپ و راست متمایل میشد، مدینه مرکز زمامدار تازه را پشت سر گذارد..

آنچه او را وادار کرد که این راه را در پیش گیرد همان صدای قلبش بود، رفت میان قبرستان و میگشت ... آیا روح عزیزی او را به سوی قبرش میکشاند؟ در آغاز چنین مینمود، دهانش را به گوش پسرک نزدیک کرد و آهسته چیزی گفت و

قدمهای خود را تند برداشت . آیا شوق روزگار گذشته جوانی و شیرینی های آن دلش را به سوی این قبر میکشانند؟ - البته شوقی اورا با آن کوری به جست و خیز واداشته بود، پس از چند قدمیکه سرگردان میگشت ایستاد. در اینجا حمزه شهید - عموی رسول خدا - در میان خاک و شن نهفته است ، ابوسفیان ایستاد و چشمهای خشکیده اش را بدین سو و آنسوی قبر میگرداند.. شاید میخواست آن قساوت و درندگی که در روز کفرش از او سرزد جبران کند!.. آنگاه که او و همسرش عضو عضو این بدن پاک را چون حیوان درنده پاره پاره کردند!.. شاید اسلام دل سخت او را نرم کرده بود!.. شاید خون خویشاوندی او را بدینجا آورد تا بر این در خاک خفته رحمت فرستد!..

باز قدمی پیشتر گذارد و چاله چشمش را به سوی قبر گرداند، آنگاه لب به سخن گشود. چه سخنی؟ دهان زشت بیدندانش را گشود ، لبهای فرو رفته ای که تبسم کینه در چروکهای آن رفت و آمد میکرد به حرکت آورد، از ته دل نفسی چون افعی زهراگین برکشید و گفت :

«ای ابا عماره!.. آنچیزیکه برای به دست آوردن آن با شمشیر به هم میتاختیم اینک به دست بچه های ما افتاده با آن بازی میکنند!..»

آنگاه لگدی بر قبر زد، با سینه خنک شده از خونخواهی سوز کینه اش را فرو نشانده و به راه افتاد!..

پایان جلد اول

امام علی بن ابیطالب

تاریخ تحلیلی نیمقرن اول اسلام

« روزگار عثمان »

قسمتی از مطالب این جلد :

علی است ، باید تبعید گردد
راه حل قهرآمیز علی در برابر
انقلابیون
عثمان به قتل میرسد
مردم به اصرار با علی بیعت میکنند
الغای امتیازات عمری و برقراری
مساوات کامل علوی
به نیروی ملت و برای ملت
عایشه مکه را سنگر فتنه میسازد
طلحه و زبیر به مکه میروند و
آماده جنگ میشوند

شیوه زمامداری عثمان
بنی امیه خلافت را به صورت سلطنت
موروثنی درآورد .
فریاد برابری باید در ریشه گم شود
احساس ملیت
سیاست عمر و احساسات میهنی
نظر علی درباره وصیت پیغمبر در غدیر
سلاح برنده عثمان تبعید است .
تحلیل روانی علت مخالفت های عایشه
با عثمان
به نظر عثمان چون محرك همه آشوبها

ترجمه

سید محمد مهملی جعفری

منتشر شده است

امام علی ابن ابیطالب

تاریخ تحلیلی نیمقرن اول اسلام

« فاجعه جمل »

قسمتی از مطالب این جلد :

حق در جبهه‌ای است که عمار در
آن باشد
حیدر کرار یکنه سپاه دشمن را
متلاشی میکند
همپیمان طلحه به‌وی خیانت میکند
عایشه فرماندهی سپاه شکست‌خورده
را به‌دمت میگیرد .
تعصب گمراهانه شترپرستان
باکشته شدن شتر جنگ به پایان
میرسد
زبیر در نماز غافلگیر میشود
برای بستن لانه توطئه‌گران عایشه
باید از بصره کوچ کند
عایشه را به‌مدینه روانه میکنند !

بصره میدان نبرد توطئه‌گران
دعوای شیفتگان خلافت بر سر
پیشمازی
امام میشتابد تا یاران جمل را به‌راه
هدایت و مسالمت برگرداند
موضعگیری ابو موسی اشعری در
کوفه
سگهای حوآب عایشه را به‌یاد حقایق
میاندازند
ستون ملی اشتر کاخ کوفه را تصرف
میکند
سپاه کوفه به‌اردوگاه امام می -
پیونددند
امام با زبیر ملاقات میکند تا حق
را به‌یاد وی بیندازد

منتشر شده است

